
فرزندان خون و استخوان
میراث
۱
اوریشا
| تومی اِدِیمی
خوب
آرزو مقدس |

فرزندان خون و استخوان

میراث اوریشا - ۱

تومی اِدیِمی

مترجم: آرزو مقدس

سرشناسه: اِدیِمی ، تومی؛ Adeyemi, Tomi
عنوان و نام پدیدآور: فرزندان خون و استخوان/ تومی اِدیِمی؛ مترجم: آرزو مقدس.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات خوب؛ نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۵۸۴ ص. ۱۴/۵×۲۲ س‌م.
فروست: میراث اوریشا
شابک: ۴– ۲ – ۹۵۳۲۳ – ۶۲۲ – ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .Children of blood and bone, 2018
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی— قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۴ف ۹د/ PS۳۶۰۱
رده‌بندی دیویی: ۶/ ۸۱۳[ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۳۹۹۴۸۴
۷۰۹۱۳۰۱

مقدمهٔ ناشر:

خوب بودن یا نبودن، مساله این است!
ما عاشق کارمان هستیم، عاشق کتاب نوشتن، کتاب خواندن و کتاب منتشر کردن!
دنیای جذاب و متحیرانه‌ای که در آن فرو می‌رویم و غرق می‌شویم،
دنیایی که در آن کیف می‌کنیم و عشق می‌کنیم و حال!
دنیای تجربه‌کردنِ تمام چیزهای شگفت‌انگیز و دور از دسترس!
کمتر محصول مُجازی در دنیا هست که با آن بتوان به این درجه از لذت و خلسه و شور و شوق رسید،
با کمترین هزینه، با بیشترین بازدهی،
با کمترین خماری!
قابل استفاده‌ی مجدد! قابل انتقال به غیر!

قبیله‌های جادوگران

قبیله‌ی ایکو

جادوگران زندگی و مرگ

نام جادوگران: دروگر

ایزدبانو: اویا

.....

قبیله‌ی اِمی

جادوگران ذهن، روح و رؤیا

نام جادوگران: پیوندگر

ایزد: اُری

.....

قبیله‌ی اومی

جادوگران آب

نام جادوگران: موج‌گیر

ایزدبانو: یِموجا

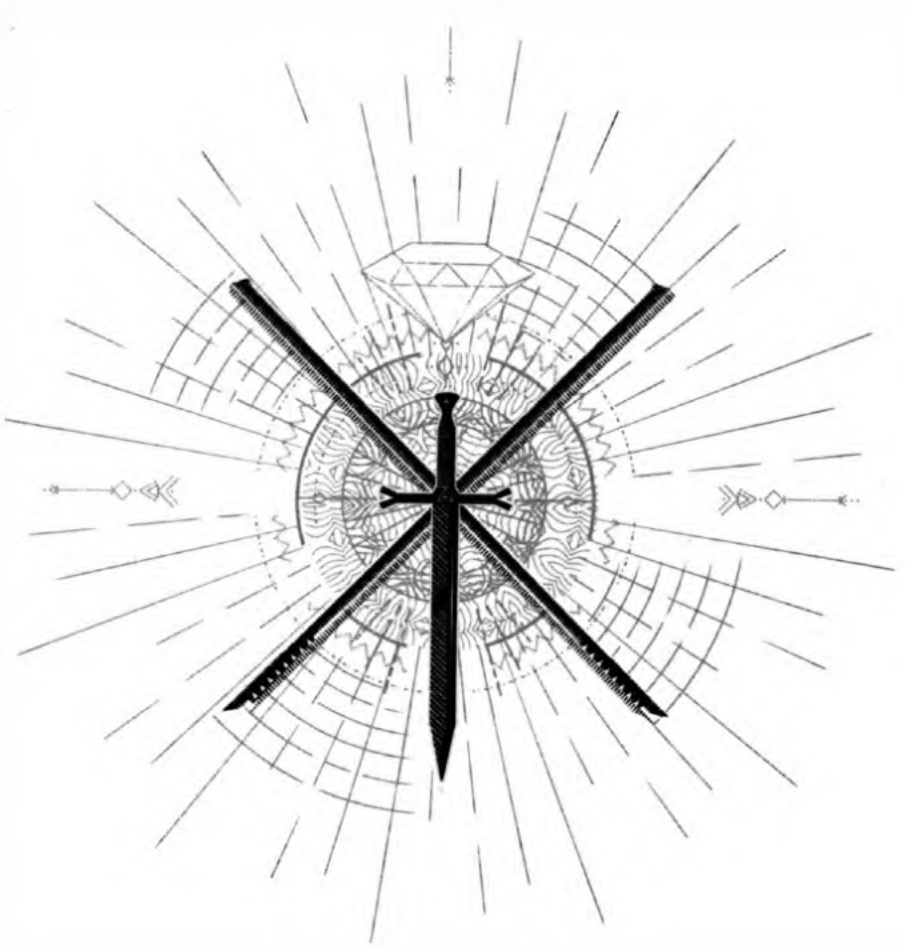
.....

قبیله‌ی اینا

جادوگران آتش
نام جادوگران: آتش‌افروز
ایزد: سانگو
قبیله‌ی آفِه‌فِه
جادوگرانِ هوا
نام جادوگران: بادران
ایزدبانو: آیائو
.....
قبیله‌ی آیی‌ئه
جادوگران آهن و خاک
نام جادوگران: آهن‌گداز و خاک‌ساز
ایزد: اوگون
.....
قبیله‌ی ایمولِه
جادوگران تاریکی و نور
نام جادوگران: نورآور
ایزدبانو: اوچوماره
.....

قبیله‌ی ایووسان
جادوگران سلامتی و بیماری
نام جادوگران: درمانگر و سرطاناک
ایزد: بابالوآیه
.....
قبیله‌ی آریران
جادوگران زمان
نام جادوگران: پیشگو
ایزد: اورونمیلا
.....
قبیله‌ی اِرانکو
جادوگرانِ حیوانات
نام جادوگران: رام‌گیر
ایزد: اوکسوسی

Children of Blood and Bone
Published by Henry Holtand Company
Copyright © 2018 by Tomi Adeyemi
.Books, Inc
بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Children of Blood and Bone
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر خوب است.



سعی می‌کنم به او فکر نکنم،
اما هر وقت فکرش به سرم می‌زند، یاد برنج می‌افتم.
وقتی مامان بود، کلبه‌مان همیشه بوی برنجِ جولاف(۱) می‌داد.
به پوست تیره‌اش فکر می‌کنم که مثل خورشیدِ تابستان می‌درخشید و به لبخندش که به بابا، زندگی می‌بخشید. موهای سفیدش را به یاد می‌آورم که پیچ‌وتاب می‌خورد و همچون تاجی رام‌ناشدنی بود که نفس می‌کشید و می‌شکفت.
افسانه‌هایی را می‌شنوم که شب‌ها برایم می‌گفت و صدای خنده‌های زِین(۲) را موقع آگابون(۳) بازی کردن در پارک.
سرم پر می‌شود از صدای فریادهای بابا، وقتی سربازها زنجیری را دور گردن مامان انداختند و صدای فریادهای خودش که به تاریکی کشیده می‌شد.
وِردهایی که مثل گُدازه از دهانش بیرون می‌پاشید و جادوی مرگ که او را به بی‌راهه می‌کشاند.
به جنازه‌اش فکر می‌کنم که از درخت آویزان بود و
به پادشاه که او را از ما گرفت.

فصل یک: زِیلی(۴)

من رو انتخاب کن.

با تمام وجود سعی می‌کنم جیغ نزنم. ناخن‌هایم را به چوب بلوطِ مارولای(۵) عصایم فرو می‌کنم و فشارش می‌دهم تا جُم نخورم. قطره‌های عرق از روی کمرم پایین می‌چکند؛ نمی‌دانم به‌خاطر گرمای زودهنگامِ سپیده‌دم است یا تپش دیوانه‌وار قلبم که دارد خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد. ماه‌هاست نادیده گرفته شده‌ام.

امروز دیگر نباید من را ندیده بگیرد.

دسته‌ای از موهایم را، که به سپیدیِ برف است، پشتِ گوش می‌زنم و تمام تلاشم را می‌کنم که بی‌حرکت بنشینم. مامان آگبا(۶) گزینش را جانکاه و فرساینده می‌کند؛ آن‌قدر به هر کدام از ما دخترها خیره می‌شود تا مجبورمان کند کمی سر جایمان پیچ‌وتاب بخوریم.

تمرکز کرده و ابروهای گره‌خورده‌اش چروک‌های سرِ تراشیده‌اش را عمیق‌تر نشان می‌دهند. با آن پوست قهوه‌ای تیره و کَفتان(۷) کِدِری که به تن دارد، شبیه همه‌ی بزرگ‌ترهای دهکده به نظر می‌رسد و هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کند زنی به سن و سال او بتواند چنین هولناک و مرگبار باشد.

«اِهِم.» پِمی(۸) جلوی آهِرِه(۹) ایستاده و گلویش را صاف می‌کند تا به شیوه‌ای نه‌چندان ظریف، یادآوری کند او قبلاً این آزمون را پشت سر گذاشته است. عصای دست‌سازش را می‌چرخاند، به ما ریشخند می‌زند و مشتاق است ببیند کدام‌یک از ما را در مسابقه‌ی فارغ‌التحصیلی‌مان شکست خواهد داد. بیشتر دخترها حتی از تصورِ رویارویی با پِمی می‌ترسند، اما امروز من برایش لحظه‌شماری می‌کنم. خوب تمرین کرده‌ام و آماده‌ام.

می‌دانم که می‌توانم پیروز شوم.

«زِیلی.»
صدای سرد و گرم روزگار چشیده‌ی مامان آگبا سکوت را می‌شکند و پانزده دختر دیگری که انتخاب نشده‌اند، نفسشان را رها می‌کنند. پژواک اسمم میان دیوارهای حصیریِ آهِرِه می‌پیچد تا بالاخره متوجه می‌شوم مامان آگبا من را صدا کرده است.
«واقعاً؟»
مامان آگبا نُچ‌نُچ می‌کند. «می‌تونم یکی دیگه رو انتخاب کنم...»
«نه!» دست‌پاچه بلند می‌شوم و سریع تعظیم می‌کنم. «ممنونم، مامان. من آماده‌م.»
از میان جمعیت که می‌گذرم، دریای صورت‌های قهوه‌ای‌رنگ از هم باز می‌شود. با هر قدم، بر چطور کشیده شدن پاهایم روی زمینِ حصیری کلبه‌ی مامان آگبا تمرکز می‌کنم تا میزان اصطکاکی را، که برای پیروزی در این مبارزه و فارغ‌التحصیلی نیاز دارم، بسنجم.
وقتی به تُشک سیاهی که محل مبارزه است می‌رسم، یِمی تعظیم می‌کند و منتظر می‌ماند تا من هم همین کار را بکنم، اما نگاهِ خیره‌اش فقط آتشِ وجودم را شعله‌ورتر می‌کند. در حالت ایستادنش نه خبری از احترام هست و نه وعده‌ی مبارزه‌ای حقیقی. فکر می‌کند چون من یک ایزدْسان هستم، از او پایین‌ترم.
فکر می‌کند می‌بازم.
«تعظیم کن، زِیلی.» با این‌که اخطار را به‌وضوح در صدای مامان آگبا می‌شنوم، اما نمی‌توانم خودم را راضی کنم که تکان بخورم. آن‌قدر به یِمی نزدیکم که چیزی جز موهای سیاه زیبا و پوست قهوه‌ای نارگیلی‌اش، که از من خیلی روشن‌تر است، نمی‌بینم. چنین قهوه‌ای روشنی نشانه‌ی آن دسته از مردمانِ اوریشا(۱۰)ست که حتی یک روز هم زیر آفتاب کار نکرده‌اند و گویای زندگیِ مرفهی است که مخارجش را سکه‌های حق‌السکوتِ پدری تأمین می‌کند که یمی هرگز او را ندیده.
شانه‌هایم را عقب می‌دهم و سینه‌ام را پیش می‌آورم و با این‌که باید خم شوم، راست می‌ایستم. در میان جمعیت ایزدسان‌ها که موهایی به سپیدیِ برف دارند، سیمای متفاوت یمی حسابی به چشم می‌آید؛ ایزدسان‌هایی که بارها و بارها ناچار شده‌اند به کسانی شبیهِ او

تعظیم کنند.
«زِیلی، مجبورم نکن دوباره حرفم رو تکرار کنم.»
«ولی، مامان...»
«یا تعظیم کن یا از رینگ خارج شو! داری وقت همه رو تلف می‌کنی.»
از سر ناچاری، دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و تعظیم می‌کنم. ریشخند غیرقابل‌تحمل پِمی دوباره روی صورتش می‌شکفد. «خیلی سخت بود؟» دوباره تعظیم می‌کند و می‌گوید: «اگه می‌خوای ببازی، با افتخار بباز.»
صدای خنده‌های نخودیِ خفه‌ای میان دخترها می‌پیچد و به‌سرعت با حرکتِ تندِ دستِ مامان آگبا ساکت می‌شود. قبل از این‌که روی حریفم تمرکز کنم، نگاهِ خشمگینی نثارشان می‌کنم.
وقتی برنده شدم، می‌بینیم کی می‌خنده.
«به جای خود.»
عقب‌عقب به طرف لبه‌های تُشک می‌رویم و عصاهایمان را از روی زمین بلند می‌کنیم. ریشخند پِمی از بین می‌رود، چشم‌هایش را جمع می‌کند و غریزه‌ی مرگبارش پدیدار می‌شود.
به هم خیره می‌شویم و منتظر علامتِ شروع می‌مانیم. می‌ترسم مامان آگبا تا ابد معطلمان کند، اما بالاخره فریاد می‌زند.
«شروع!»
بی‌درنگ حالت دفاعی می‌گیرم.
قبل از این‌که حتی بتوانم به حمله فکر کنم، پِمی، ناگهان به سرعت یک یوزْگون، چرخی می‌زند. عصایش یک لحظه بالای سرش می‌گردد و لحظه‌ای بعد به طرف گردن من می‌آید. با این‌که دختران پشت سرم وحشت‌زده نفس می‌کشند، من تسلیم نمی‌شوم.
شاید پِمی سریع باشد، اما من می‌توانم سریع‌تر باشم.

وقتی عصایش نزدیک می‌شود، تا جایی که کمرم اجازه می‌دهد، خم می‌شوم و جاخالی می‌دهم. پشتم هنوز خمیده است که یِمی دوباره حمله می‌کند و با قدرت دختری دوبرابرِ خودش، ضربه‌ی محکمی می‌زند.
خودم را به یک طرف پرتاب می‌کنم، روی تُشک غلت می‌زنم و عصایش به حصیر کوبیده می‌شود. یِمی عقب می‌رود تا دوباره ضربه بزند و من تلاش می‌کنم روی پاهایم بایستم.
مامان آگبا هشدار می‌دهد: «زِیلی.» اما من به کمکش نیاز ندارم. با حرکتی روان می‌غلتم، روی پاهایم می‌ایستم، عصایم را بالا می‌آورم و راه ضربه‌ی بعدی یِمی را سد می‌کنم.
عصاهایمان با صدای بلندی به هم برخورد می‌کنند. دیوارهای حصیری می‌لرزند. هنوز سلاحم از ضربه‌ی قبلی لرزان است که یِمی روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد تا به زانوهایم ضربه بزند.
به پای جلویی‌ام تکیه می‌کنم، دست‌هایم را برای شتاب گرفتن می‌چرخانم و میان زمین و هوا چرخ‌وفلک می‌زنم. وقتی چرخان از روی عصایِ پیش‌آمده‌اش می‌پرم، گارد باز یمی را می‌بینم؛ اولین فرصتم برای حمله کردن.
می‌غرّم: «ها!» و از شتاب حرکتم در هوا برای زدنِ ضربه‌ام استفاده می‌کنم. یالا دیگه...
عصاهایمان به هم کوبیده می‌شوند و یمی، قبل از آغاز شدن حمله‌ام، راهش را سد می‌کند.
مامان آگبا فریاد می‌زند: «صبر داشته باش، زِیلی. وقتِ حمله کردنِ تو نیست. با دقت نگاه کن، واکنش نشون بده و منتظرِ ضربه‌ی حریفت بمون.»
به جای غر زدن، ساکت می‌مانم و سرم را به نشانه‌ی اطاعت تکان می‌دهم. با عصایم قدمی به عقب برمی‌دارم و مثل مربی‌ها به خودم می‌گویم: تو هم فرصتت رو به دست می‌آری. فقط صبر کن تا نوبتت بش...
«درسته، زِل(۱۱).» یِمی صدایش را آن‌قدر پایین آورده که فقط من می‌توانم آن را بشنوم. «به حرف مامان آگبا گوش کن، یه کِرمَک کوچولوی خوب باش.»

باز هم تکرار شد.
آن کلمه؛
همان توهینِ نکبت‌بار و تحقیرآمیز.
همان‌که، پیچیده در آن ریشخندِ پُرتکبّر، بی هیچ ملاحظه‌ای زمزمه می‌شود.
قبل از این‌که بتوانم جلوی خودم را بگیرم، با عصایم به یمی حمله می‌کنم، فقط تار مویی مانده تا به شکمش بخورد. به‌خاطر این کار، بعداً یکی از آن کتک‌های مشهورِ مامان آگبا نصیبم خواهد شد، اما ترسی که در چشم‌های یِمی است کاملاً ارزشش را دارد.
«هی!» یِمی به طرف مامان آگبا برمی‌گردد تا از او بخواهد دخالت کند، اما فرصتی برای اعتراض ندارد. قبل از آغاز کردن حمله‌ای دیگر، با چنان سرعتی عصایم را می‌چرخانم که چشم‌هایش گِرد می‌شوند.
یِمی جیغ می‌کشد: «این‌که تمرین نیست!» و می‌پَرد تا نگذارد ضربه‌ام به زانوهایش برخورد کند. «مامان...»
می‌خندم. «اون باید به جای تو مبارزه کنه؟ ای بابا، یِم(۱۲). اگه قراره ببازی، با افتخار ببازا!»
برق خشم از چشمان یِمی می‌گذرد. مثل شیرگونی شاخ‌دار، آماده‌ی جهیدن است و کینه‌توزانه عصایش را در دستش فشار می‌دهد.
مبارزه‌ی واقعی تازه شروع می‌شود.
عصاهایمان بارها و بارها به هم کوبیده می‌شوند و دیوارهای آهِرِه‌ی مامان آگبا به خِش‌خِش می‌افتند. پی‌درپی با چوب‌هایمان ضربه می‌زنیم تا راهی برای حمله باز شود و فرصتی برای زدن ضربه‌ی نهایی پیدا کنیم، ناگهان فرصتی می‌بینم و بعد...
«آخ!»
سکندری‌خوران عقب می‌روم، استفراغ تا توی گلویم بالا می‌آید و خِس‌خِس می‌کنم. یک آن نگران می‌شوم مبادا یِمی دنده‌هایم را خُرد کرده باشد، اما دردی که توی شکمم می‌پیچد این ترس را از بین می‌برد.
«ایست...»

با صدایی گرفته، وسط حرف مامان آگبا می‌پرم. «نه!» به‌زور هوا را به ریه‌هایم می‌کشم و از عصایم استفاده می‌کنم تا راست بایستم. «خوبم.»
هنوز کارم تمام نشده است.
مامان می‌گوید: «زِیلی...» اما یِمی منتظر نمی‌ماند تا حرفش را تمام کند. با خشمی سوزان به طرفم یورش می‌آورد و عصایش اندازه‌ی عرض یک انگشت مانده به سرم متوقف می‌شود. وقتی برای حمله‌ی دوباره عقب می‌رود، می‌چرخم و از دسترسش خارج می‌شوم. قبل از این‌که بتواند بچرخد، به‌سرعت برمی‌گردم و عصایم را به جناغِ سینه‌اش می‌کوبم.
«آه!» یمی نفس بریده‌ای می‌کشد. وقتی در اثر ضربه‌ی من می‌چرخد و عقب می‌رود، صورتش از درد و حیرت در هم می‌رود. هیچ‌وقت در مبارزه‌های مامان آگبا، کسی به او ضربه نزده و نمی‌دانسته چه حسی دارد.
قبل از این‌که حالش جا بیاید، می‌چرخم و عصایم را به شکمش می‌کوبم. همان لحظه‌ای که می‌خواهم آخرین ضربه را بزنم، پرده‌ی قهوه‌ای‌رنگی که درِ آهِرِه را پوشانده ناگهان باز می‌شود.
بیسی(۱۳) دوان‌دوان وارد می‌شود، موهای سفیدش پشت سرش در هوا پریشان است و به چشم‌های مامان آگبا خیره می‌شود.
مامان می‌پرسد: «چی شده؟»
چشم‌های بیسی پر از اشک می‌شود و ناله‌کنان می‌گوید: «ببخشید. خوابم برد. من... من...»
«یالا بگو دیگه، بچه!»
بالاخره بیسی می‌گوید: «دارن می‌آن! نزدیکن، دارن می‌رسن!»
نفسم لحظه‌ای بند می‌آید، به‌گمانم هیچ‌کس دیگری هم در آن اتاق نفس نمی‌کشد. بندبندِ بدنمان از وحشت فلج شده.
اما بعد وجودمان از میل به بقا لبریز می‌شود.
مامان آگبا بی‌صدا می‌گوید: «یالا، زیاد وقت نداریم!»

دست پِمی را می‌گیرم و بلندش می‌کنم. هنوز خِس‌خِس می‌کند، اما فرصت نداریم مطمئن شویم حالش خوب است یا نه. عصایش را می‌گیرم و می‌دوم تا بقیه را هم جمع کنم.

آهره زیر موجی از آشوب به جوش‌وخروش می‌افتد و همه برای پنهان کردن حقیقت از این‌سو به آن‌سو می‌دوند. چندین متر پارچه‌ی رنگین در هوا به پرواز در می‌آید و لشکر آدمک‌های حصیری به پا می‌خیزد. در آنِ واحد انبوهی از اتفاقات در جریان است و امکان ندارد بشود فهمید همه‌چیز به‌موقع پنهان می‌شود یا نه. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که روی وظیفه‌ام تمرکز کنم و تک‌تک عصاها را زیر تشک مسابقه جا بدهم تا جلوی چشم نباشند.

وقتی کارم تمام می‌شود، پِمی یک سوزن چوبی توی دستم می‌اندازد. دارم به طرف جایگاهِ مخصوص خودم می‌دوم که پرده‌ی ورودیِ آهِرِه دوباره باز می‌شود.

مامان آگبا فریاد می‌زند: «زِیلی!»

خشکم می‌زند. تک‌تک چشم‌های آهِرِه به سمت من می‌چرخند. قبل از این‌که بتوانم حرفی بزنم، مامان آگبا پسِ گردنم می‌زند و سوزشی که تنها از دست‌های او برمی‌آید ستونِ مهره‌هایم را درمی‌نوردد.

تَشَر می‌زند: «سرِ جات بمون. حسابی به تمرین احتیاج داری.»

«مامان آگبا، من...»

قلبم آمده توی دهانم که مامان آگبا به طرفم خم می‌شود و حقیقت را، که در چشم‌هایش می‌درخشد، می‌بینم.

راهی برای پرت کردن حواسشان...

راهی که برایمان زمان بخرد.

«متأسفم، مامان آگبا. عذر می‌خوام.»

«فقط برگرد سرِ جات.»

لبم را می‌گزم که لبخند نزنم، سرم را به نشانه‌ی عذرخواهی خم می‌کنم و آن را به اندازه‌ای پایین می‌آورم که بتوانم سربازهایی را که وارد می‌شوند وارسی کنم. پوست سرباز قدکوتاه‌تر، مثل بیشتر سربازهای اوریشا، با رنگ پوست یمی یکسان است؛ یعنی قهوه‌ای روشن و به رنگ چرم مندرس، موهای سیاه و پرپشتی هم دارد و با این‌که ما فقط دخترهای کم‌سن‌وسالی هستیم، دستش را از روی برجستگیِ انتهای قبضه‌ی شمشیرش برنمی‌دارد و آن را چنان محکم گرفته، گویی هر لحظه ممکن است یکی از ما حمله کنیم.

سرباز دیگر بلندقامت، جدی و باابهت است و پوستش خیلی از همکارش تیره‌تر است. کنار ورودی ایستاده و به زمین چشم دوخته، شاید به اندازه‌ای شرافت دارد که به‌خاطر کاری که می‌خواهند بکنند شرمنده باشد.

روی بالاپوش هر دو مرد نشانِ سلطنتیِ شاه ساران(۱۴) نقش بسته است. تنها یک نگاه به آن پلنگون برفی، بی‌رحمانه، من را به یاد پادشاهی می‌اندازد که آن‌ها را فرستاده و باعث می‌شود دل و روده‌ام به هم بپیچد.

طوری که به چشم بیاید رو ترش می‌کنم و به طرف آدمکِ حصیری‌ام می‌روم، چنان خیالم راحت شده که چیزی نمانده پاهایم زیر وزنم فرو بیفتند. جایی که پیش از این زمینِ مبارزه بود، حالا آن‌قدر شبیه یک کارگاه خیاطی است که همه را قانع می‌کند؛ پارچه‌های رنگارنگِ قبیله، که با الگوهای خاص مامان آگبا بریده و سنجاق شده‌اند، آدمک‌های مقابلِ هر یک از دخترها را می‌پوشاند. سال‌هاست حاشیه‌ی همین داشیکی(۱۵)ها را کوک می‌زنیم و به انتظارِ رفتنِ سربازها در سکوت خیاطی می‌کنیم.

مامان آگبا میان ردیف‌های دختران قدم می‌زند و کارِ کارآموزانش را وارسی می‌کند. وحشت کرده‌ام، اما وقتی می‌بینم سربازها را معطل می‌کند و حاضر نمی‌شود حضورِ ناخوانده‌شان را به رسمیت بشناسد، لبخند می‌زنم.

بالاخره می‌پرسد: «کمکی از دستم برمی‌آد؟»

سربازی که پوستش تیره‌تر است می‌گوید: «وقت مالیاته، رد کن بیاد.»

چهره‌ی مامان آگبا، مثل دمای هوا در شب، فرو می‌افتد. «من هفته‌ی پیش مالیاتم رو دادم.»

سرباز دیگر همه‌ی ایزدسان‌ها و موهای سفید و بلندشان را ورانداز می‌کند. «این مالیات بر درآمد نیست. نرخ کِرمَک‌ها رفته بالا.

چون تو هم زیاد داری، مالیاتت رفته بالا.»
که این‌طور. پارچه‌ی روی آدمکم را چنان توی مُشتم فشار می‌دهم که دستم درد می‌گیرد. سرکوب کردن ایزدسان‌ها برای پادشاه کافی نیست، باید هر کسی را هم که سعی می‌کند به ما کمک کند در هم بشکنند.
دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم، سعی می‌کنم سرباز را ندیده بگیرم و سوزشی را که نیش شنیدن کرمک از لب‌های او در وجودم انداخته انکار کنم. برایشان مهم نیست که ما، بر خلاف سرنوشتمان، دیگر هرگز جادوگر نخواهیم شد، به چشم آن‌ها ما هنوز کِرمَکیم.
این تمام چیزی‌ست که همیشه در وجود ما می‌بینند.
مامان آگبا لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. امکان ندارد سکه‌ای برایش مانده باشد که به آن‌ها بدهد. می‌گوید: «مالیات ایزدسان‌ها رو همین یه ماه پیش زیاد کردین، ماه قبلش هم همین‌طور.»
سربازی که پوستش روشن‌تر است قدمی جلو می‌آید، دستش را به طرف شمشیرش می‌برد و آماده است با اولین نشانه‌ی سرکشی حمله کند. «شاید بهتر باشه کِرمَک‌ها رو دورِ خودت جمع نکنی.»
«شایدم بهتر باشه شما از چاپیدنِ ما دست بردارین.»
قبل از این‌که بتوانم جلوی خودم را بگیرم، کلمه‌ها از دهانم بیرون می‌ریزند. انگار اتاق نفسش را حبس می‌کند. مامان آگبا بی‌حرکت می‌ماند و چشم‌های تیره‌اش التماس می‌کنند ساکت باشم.
می‌پرسم: «وقتی ایزدسان‌ها درآمد بیشتری ندارن، پول این مالیات‌های جدید باید از کجا بیاد؟ نمی‌تونین که هِی نرخ رو ببرین بالا. اگه به اضافه کردن ادامه بدین، دیگه نمی‌تونیم مالیات بدیم!»
سرباز چنان خرامان به طرفم پیش می‌آید که دلم عصایم را می‌خواهد. با یک ضربه‌ی درست، می‌توانستم کاری کنم از پا بیفتد و با فشار کافی می‌توانستم گلویش را خُرد کنم.
برای اولین بار متوجه می‌شوم شمشیر سرباز معمولی نیست؛ تیغه‌ی سیاهش در غلاف می‌درخشد، با فلزی ساخته شده که از طلا هم گرانبهاتر

است.
پادجادو...
آلیاژی تسلیحاتی که شاه ساران آن را، قبل از شبیخون، برای ضعیف کردنِ جادوی ما و سوزاندنِ گوشتِ تنمان ساخت.
درست از جنس همان زنجیرِ سیاهی که دورِ گردنِ مامان پیچیدند.
یک جادوگر قدرتمند می‌توانست در برابر اثر آن ایستادگی کند، اما این فلز کمیاب بیشترِ ما را ضعیف می‌کند. من جادویی برای سرکوب کردن ندارم، اما وقتی سرباز پیش می‌آید، به‌خاطر نزدیکی به تیغه‌ی پادجادو گزشی را روی پوستم احساس می‌کنم.
«به نفعته که دهنت رو ببندی، دختر کوچولو.»
حق با او است. باید همین کار را بکنم. دهانم را ببندم، خشمم را فرو بخورم و یک روز دیگر زنده بمانم.
اما حالا که این‌قدر به صورتم نزدیک شده، به‌زحمت می‌توانم جلوی خودم را بگیرم تا سوزن خیاطی را در چشم‌های ریز و قهوه‌ای‌اش فرو نکنم. شاید باید ساکت باشم.
یا شاید هم باید بمیرم.
ـ «تو بای...»
مامان آگبا با همه‌ی زورش چنان هلم می‌دهد که روی زمین می‌افتم.
حرفم را می‌بُرد و مُشتی سکه پیش می‌آورد. «بیا. فقط بگیرش.»
«مامان، نه...»
برمی‌گردد و نگاهِ خشمگینش تنم را به سنگ تبدیل می‌کند. دهانم را می‌بندم، روی پاهایم می‌خزم و خودم را در پارچه‌ی طرح‌دارِ آدمکم جمع می‌کنم.
صدای جِرِنگ‌جِرِنگ بلند می‌شود و سرباز سکه‌های برنزی توی دستش را می‌شمارد. وقتی تمام می‌شود، می‌غرّد. «کافی نیست.»

مامان آگبا می‌گوید: «باید باشه. همین رو دارم. داروندارم همینه.» درماندگی در صدایش موج می‌زند.
نفرت، تیز و سوزان، زیر پوستم می‌جوشد. درست نیست، مامان آگبا نباید مجبور شود التماس کند. سرم را بالا می‌آورم و به چشم‌های سرباز نگاه می‌کنم. کارم اشتباه است، اما قبل از این‌که بتوانم رویم را برگردانم یا نفرتم را پنهان کنم، موهایم را می‌گیرد.
درد کاسه‌ی سرم را پر می‌کند و فریاد می‌زنم: «آی!» لحظه‌ای بعد، صورتم را به زمین می‌کوبد و هوا با شدت از سینه‌ام خارج می‌شود.

سرباز زانویش را به پشتم فشار می‌دهد. «شاید پول نداشته باشی، ولی از این کِرمَک‌ها زیاد داری.» رانَم را با دست زمختش محکم می‌گیرد. «با این‌یکی شروع می‌کنم.»
پوستم داغ می‌شود و تقلا می‌کنم که نفس بکشم، دست‌هایم را مُشت می‌کنم تا لرزششان را پنهان کنم. می‌خواهم جیغ بکشم و تک‌تک استخوان‌های بدنش را بشکنم، اما با گذر هر ثانیه ضعیف‌تر می‌شوم. دست‌هایش هر آنچه هستم و هر چیزی را که برای تبدیل شدن به آن جنگیده‌ام نابود می‌کند.
در این لحظه، دوباره همان دختربچه‌ی درمانده‌ای شده‌ام که سربازها مادرش را می‌بُردند.
«کافیه.» مامان آگبا سرباز را کنار می‌زند، من را به سینه‌اش می‌فشرد و مثل شیرگونی شاخ‌دار که از توله‌اش محافظت می‌کند، می‌غرّد. «سکه‌هام رو گرفتین، چیز بیشتری هم گیرتون نمی‌آد. دیگه برین. یالا.»
سرباز از گستاخی او خشمگین می‌شود و حرکت می‌کند تا شمشیرش را از غلاف بکشد، اما سرباز دیگر جلویش را می‌گیرد.
«بیا. باید تا غروب کل دِه رو بگردیم.»
سرباز تیره‌تر صدایش را آرام نگه می‌دارد، اما آرواره‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. شاید او، در چهره‌های ما، مادر یا خواهرش را می‌بیند و کسی را به یادش می‌آوریم که می‌خواسته مراقبش باشد.
سربازِ خشمگین چند لحظه بی‌حرکت می‌ماند، چنان بی‌حرکت که نمی‌دانم چه می‌خواهد بکند. سرانجام، دستش را از روی شمشیرش برمی‌دارد و به جای آن ما را با نگاهِ خصمانه‌اش می‌دَرَد. رو به مامان آگبا با اخطار می‌گوید: «به این کِرمَک‌ها یاد بده حد خودشون رو نگه دارن، وگرنه خودم این کار رو می‌کنم.»
نگاهش به سمت من برمی‌گردد؛ با این‌که عرق از تنم جاری است، وجودم یخ می‌بندد. چشم‌های سرباز سراپایم را ورانداز می‌کند و با نگاهش، درباره‌ی آن‌چه می‌تواند بگیرد، هشدار می‌دهد.
می‌خواهم فریاد بزنم: جرئت داری بیا، اما دهانم چنان خشک شده که نمی‌توانم حرف بزنم. ساکت می‌ایستیم تا سربازها خارج شوند و صدای

کوبیده‌شدن پوتین‌های آهنینشان روی زمین محو شود.
استواری مامان آگبا، مثل شعله‌ی شمعی که در باد خاموش شده، ناپدید می‌شود و یکی از آدمک‌ها را می‌گیرد تا از پا نیفتد، جنگجوی مرگباری که می‌شناسم، ناگاه، به غریبه‌ای پیر و ضعیف تبدیل می‌شود.
«مامان...»
برای کمک به طرفش می‌روم، اما دستم را کنار می‌زند. «اودِی!»
به زبان یوروبا(۱۶) سرزنشم می‌کند و می‌گوید «نادون.»، به زبان جادوگران که، بعد از شبیخون، غیرقانونی اعلام شد. آن‌قدر از آخرین باری که زبانمان را شنیدم گذشته که چند لحظه طول می‌کشد تا معنی کلمه را به یاد بیاورم.
«محض رضای ایزدان، تو چه مرگِته؟»
یک بار دیگر، همه‌ی چشم‌های آهِرِه به من دوخته شده، حتی بیسیِ کوچک هم به من زُل زده است. اما مامان آگبا چطور می‌تواند سرِ من فریاد بکشد؟ آن سربازهای فاسد دزدی می‌کنند، آن‌وقت تقصیر من چیست؟
«داشتم سعی می‌کردم ازتون محافظت کنم.»
مامان آگبا دوباره فریاد می‌زند: «از من محافظت کنی؟ تو می‌دونستی حرف‌هات هیچ کوفتی رو تغییر نمی‌دن. داشتی همه‌مون رو به کشتن می‌دادی!»
جا می‌خورم، از خشونتِ کلامش غافلگیر شده‌ام. هرگز این اندازه ناامیدی را در چشم‌هایش ندیده بودم.
«اگه نمی‌تونم باهاشون مبارزه کنم، پس ما این‌جا چی‌کار می‌کنیم؟» صدایم می‌گیرد، اما بغضم را فرو می‌خورم. «اگه نمی‌تونیم از خودمون محافظت کنیم، پس فایده‌ی تمرین کردن چیه؟ اگه نمی‌تونیم از شما محافظت کنیم، پس چرا این کار رو می‌کنیم؟»
«محض رضای ایزدان، عقلت رو به کار بنداز، زِیلی. به دیگران هم فکر کن! اگه به اون مردها آسیب بزنی، کی از پدرت محافظت می‌کنه؟ وقتی سربازها برای خونخواهی بیان، کی زِین رو از خطر دور نگه می‌داره؟»

دهانم را باز می‌کنم که جوابش را بدهم، اما حرفی برای گفتن ندارم. حق با اوست. حتی اگر چند تا از سربازها را هم از پا درآورم، حریفِ تمامِ لشکر که نمی‌شوم، دیر یا زود پیدایم می‌کنند.
دیر یا زود کسانی را که دوست دارم، از پا درمی‌آورند.
بیسی با صدایی ضعیف، مثل یک موش، می‌گوید: «مامان آگبا؟» به شلوار گُشاد و چین‌دارِ بِمی آویزان می‌شود و اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زند. «چرا از ما متنفرن؟»
خستگی به تن مامان آگبا می‌ماند و آغوشش را به رویِ بیسی باز می‌کند. «از تو متنفر نیستن، فرزندم. از چیزی که قرار بوده بِهِش تبدیل بشی متنفرن.»
بیسی خودش را میان پارچه‌ی کَفتانِ مامان پنهان می‌کند تا هق‌هق گریه‌اش خاموش شود. وقتی او گریه می‌کند، مامان آگبا نگاهی به این‌سو و آن‌سوی اتاق می‌اندازد و اشک‌های فروخورده‌ی دخترهای دیگر را می‌بیند.
«زِیلی پرسید ما این‌جا چی‌کار می‌کنیم. سؤالِ به‌جایی بود. ما اغلب درباره‌ی چطور مبارزه کردن حرف می‌زنیم، اما هیچ‌وقت درباره‌ی دلیلش چیزی نمی‌گیم.» مامان، بیسی را روی زمین می‌گذارد و به بِمی اشاره می‌کند تا چهارپایه‌ای برایش بیاورد. «شما دخترها باید به یاد داشته باشین که دنیا همیشه این‌طوری نبوده. قدیم‌ها همه با هم متحد بودن.»
مامان آگبا روی صندلی می‌نشیند و دخترها، مشتاقِ شنیدن، دور او جمع می‌شوند. هر روز، درس‌های مامان با یک داستان، حکایت یا پَندی از روزگاران دیگر به پایان می‌رسد. معمولاً من با زور و فشار خودم را به صف جلویی می‌رسانم تا تک‌تک کلمات را خوب بفهمم، ولی امروز، گوشه‌ی چادر می‌مانم، آن‌قدر شرمگینم که نمی‌توانم نزدیک‌تر بروم.
مامان آگبا دست‌هایش را آرام و به شیوه‌ی خاص خودش به هم می‌مالد. با وجود همه‌ی اتفاق‌های چند لحظه‌ی پیش، لبخند کم‌جانی روی لب‌هایش می‌نشیند؛ فقط یک داستان است که می‌تواند این لبخند را روی لب‌هایش بنشاند. من، که دیگر نمی‌توانم مقاومت کنم، چندتا از دخترها را هل می‌دهم و چند قدم نزدیک‌تر می‌روم. این داستانِ ماست؛ تاریخِ ماست.

حقیقتی است که پادشاه تلاش کرد آن را با کُشتگانِ ما به خاک بسپرد.
«در آغاز، اوریشا سرزمینی بود که جادوگران پارسا و نایابی رو پرورش می‌داد. ده قبیله وجود داشت که موهبت ایزدان آسمانی شامل حالشون شده بود و هرکدوم از اون‌ها قدرت‌های مختلفی رو روی زمین به دست آورده بودن: بعضی جادوگران اختیار آب رو داشتن و گروهی به آتش فرمان می‌دادن، برخی قدرتِ خوندنِ ذهن‌ها رو داشتن و حتی جادوگرهایی هم بودن که می‌تونستن آینده و گذشته رو ببینن!»
با این‌که همه‌ی ما زمانی این قصه را ـ از مامان آگبا یا پدرومادرهایی که دیگر نداریم ـ شنیده‌ایم، اما شنیدنِ دوباره‌ی آن از شگفتیِ واژه‌ها کم نمی‌کند. وقتی مامان آگبا جادوگرانی را توصیف می‌کند که نیروی درمانگری و توانایی بیمار کردن دیگران را داشتند، چشم‌هایمان برق می‌زند. وقتی از جادوگرانی می‌گوید که درندگان وحشیِ سرزمین را رام می‌کردند و از آن‌هایی که اختیار روشنایی و تاریکی در دستانشان بود، با هیجان به سمت او خم می‌شویم.
«همه‌ی جادوگرها با موی سفید به دنیا می‌اومدن که نشونه‌ی تبرک ایزدان بود. اون‌ها نیروهای خودشون رو برای مراقبت از مردم اوریشا به کار می‌گرفتن و همه بهشون احترام می‌ذاشتن، اما این موهبت ایزدان شامل حال همه نمی‌شد.» مامان آگبا به دورتادور اتاق اشاره می‌کند. «به همین خاطر، هر بار که جادوگر جدیدی به دنیا می‌اومد، تمام ولایت شاد می‌شدن و با دیدنِ اولین حلقه‌ی موی سفیدش جشن می‌گرفتن. بچه‌های برگزیده، تا سیزده‌سالگی، نمی‌تونستن از جادو استفاده کنن، به همین خاطر هم تا وقتی نیروهاشون رو به دست بیارن، بِهِشون می‌گفتن ایباوی؛ یعنی ایزدی.»
بیسی، که ریشه‌ی لقب «ایزدسان» را به یاد آورده، سرش را بالا می‌آورد و لبخند می‌زند. مامان آگبا خم می‌شود و دسته‌ای از موی سفیدش را می‌کشد، این موها نشانه‌ای است که همه‌ی ما پنهان کردنش را آموخته‌ایم.
«جادوگران در سراسر اوریشا به جایگاه‌های بالایی رسیدن و به اولین شاهان و ملکه‌ها تبدیل شدن. اون موقع‌ها همه در صلح زندگی می‌کردن، اما صلح پایدار نموند. کسانی که قدرت داشتن، شروع کردن به سوءاستفاده از جادو و ایزدان هم، با گرفتن نیروهاشون، اون‌ها رو مجازات کردن. وقتی خونشون از جادو خالی شد، به‌خاطر گناهی که مرتکب شده بودن، موهای سفیدشون ناپدید شد. نسل‌ها گذشت، عشق به

جادوگران جای خودش رو به ترس داد؛ ترس به نفرت تبدیل شد و خشونت و میل به نابود کردنِ جادوگران جای نفرت رو گرفت.»
بازتاب حرف‌های مامان آگبا اتاق را تیره و تار می‌کند. همه‌ی ما ادامه‌ی داستان را می‌دانیم؛ شبی که هرگز از آن حرف نمی‌زنیم، شبی که هرگز فراموشش نخواهیم کرد.
«تا اون شب، جادوگران تونسته بودن زنده بمونن، چون از نیروهاشون برای دفاع از خودشون استفاده می‌کردن، اما یازده سال پیش، جادو ناپدید شد و فقط ایزدان دلیلش رو می‌دونن.» مامان آگبا چشم‌هایش را می‌بندد و آه عمیقی می‌کشد. «یک روز جادو نفس می‌کشید. روز بعد، مُرد.»
فقط ایزدان دلیلش رو می‌دونن؟
به احترام مامان آگبا، حرف‌هایم را می‌خورم. او، مثل همه‌ی بزرگ‌سال‌هایی که از شبیخون جان به در بردند، حرف می‌زند. تسلیم شده، انگار ایزدان برای مجازاتمان جادو را از ما گرفتند یا فقط همین‌طور بی‌دلیل نظرشان را عوض کرده بودند.
من، در اعماق وجودم، حقیقت را می‌دانم. از همان لحظه‌ای که جادوگرانِ ایبادان(۱۷) را در زنجیر دیدم، می‌دانستم: ایزدان هم با جادوی ما مُردند.
آن‌ها هرگز بازنمی‌گردند.
مامان آگبا ادامه می‌دهد: «تو اون روز شوم، شاه ساران درنگ نکرد و از این فرصت برای حمله به جادوگران استفاده کرد.»
چشم‌هایم را می‌بندم، در برابر اشک‌هایی که می‌خواهند فرو بریزند مقاومت می‌کنم. زنجیری که دورِ گردن مامان انداختند، خونی که بر خاک می‌چکید.
خاطراتِ خاموشِ شبیخون، کلبه‌ی حصیری را پر می‌کند و هوا از اندوه سرشار می‌شود.
آن شب همه‌ی ما جادوگرانِ خانواده‌هایمان را از دست دادیم.
مامان آگبا آه می‌کشد. توانش را بازیافته و مثل همیشه با قدرت می‌ایستد. همچون ژنرالی که سربازانش را وارسی می‌کند، به تک‌تکِ

دخترانِ حاضر در اتاق نگاهی می‌اندازد.
«من شیوه‌ی مبارزه با عصا رو به هر دختری که بخواد یاد بگیره آموزش می‌دم، چون تو این دنیا همیشه مردهایی هستن که بخوان بِهتون آسیب برسونن، اما اول با ایزدسان‌ها و فرزندانِ همه‌ی جادوگرهایی که از پا دراومدن شروع کردم. با این‌که شما دیگه نمی‌تونین جادوگر بشین، نفرت و خشم اون آدم‌ها هنوز از بین نرفته. ما به این دلیل این‌جاییم و برای همینه که تمرین می‌کنیم.»
با حرکتی تند و تیز و سریع، عصای محکمش را برمی‌دارد و آن را به زمین می‌زند. «حریف‌های شما شمشیر دارن. چرا من هنر مبارزه با عصا رو بِهتون یاد می‌دم؟»
جمله‌ای که مامان آگبا بارها و بارها وادارمان کرده تکرارش کنیم، در اتاق طنین‌انداز می‌شود: «پیشگیری می‌کنه، ولی درد نداره، درد داره، ولی آسیب نمی‌زنه، آسیب می‌زنه، ولی نمی‌کُشه... عصا نابودی نمی‌آره.»
«من مبارزه با عصا رو بهتون یاد می‌دم، چون جنگجو بودن توی باغ، بهتر از باغبون بودن توی جنگه. من به شما قدرتِ جنگیدن می‌دم، اما همه‌تون باید قدرتِ خویشتن‌داری رو هم به دست بیارین.» مامان به طرف من برمی‌گردد و شانه‌هایش را عقب می‌دهد. «باید از کسانی که نمی‌تونن از خودشون دفاع کنن، محافظت کنین. راه و رسم عصا اینه.»
دخترها سرشان را تکان می‌دهند، اما من فقط می‌توانم به زمین خیره شوم. باز هم چیزی نمانده بود همه‌چیز را نابود کنم. باز هم همه را ناامید کرده‌ام.
مامان آگبا آهی می‌کشد. «بسیار خب. برای امروز کافیه. وسایلتون رو جمع کنین. فردا ادامه می‌دیم.»
دخترها دسته‌دسته از کلبه بیرون می‌روند. خوشحال‌اند که آزاد شده‌اند. من هم سعی می‌کنم همین کار را بکنم، اما دست چروکیده‌ی مامان آگبا شانه‌ام را محکم می‌گیرد.
«مامان...»
فرمان می‌دهد: «ساکت باش.» آخرین دخترها نگاه دلسوزانه‌ای به من می‌اندازند. دستی به پشتشان می‌کشند و لابد به تعداد ضربات شلاقی

فکر می‌کنند که در انتظارِ پشتِ من است.
بیست ضربه برای بی‌توجهی به تمرین... پنجاه ضربه برای حرف زدنِ بی‌جا... صد ضربه برای این‌که چیزی نمانده بود همه‌مان را به کشتن بدهم...
نه. صد ضربه زیادی مهربانانه است.
آهم را می‌خورم و بدنم را برای تحمل سوزش ضربه سفت می‌کنم. به خودم می‌گویم: زود تموم می‌شه. این‌قدر زود تموم می‌شه که...
«بشین، زِیلی.»
مامان آگبا یک فنجان چای به من می‌دهد و یکی هم برای خودش می‌ریزد. بوی شیرین آن در دماغم می‌پیچد و حرارت فنجان، دست‌هایم را گرم می‌کند.
ابروهایم را در هم می‌کشم. «توش سم ریختین؟»
گوشه‌ی لب‌های مامان آگبا تکانی می‌خورد، اما خنده‌اش را پشت چهره‌ای عبوس پنهان می‌کند. من هم خنده‌ام را با نوشیدن یک جرعه چای پنهان می‌کنم و از طعم عسل روی زبانم لذت می‌برم. فنجان را در دست‌هایم می‌چرخانم و انگشتم را روی مُهره‌های بنفشِ لبه‌اش می‌کشم. مامانم هم فنجانی مثل این داشت... مُهره‌هایش نقره بودند و به یاد اویا(۱۸)، ایزدبانوی زندگی و مرگ، تزیین شده بود.
این خاطره باعث می‌شود برای یک لحظه، ناراحتیِ مامان آگبا را از یادم ببرم، اما وقتی طعم چای از بین می‌رود، طعمِ ناخوشایند احساس گناه دوباره برمی‌گردد. او نباید مجبور باشد چنین چیزی را تحمل کند؛ آن هم به‌خاطر ایزدسانی مثل من.
با مُهره‌های روی لبه‌ی لیوان وَر می‌روم که مجبور نشوم سرم را بالا بیاورم. «متأسفم. می‌دونم... می‌دونم زندگی رو برات سخت‌تر می‌کنم.»
مامان آگبا هم مثل پِمی یک کوسیدان(۱۹) است؛ یعنی یک اوریشایی که نمی‌تواند از جادو استفاده کند. پیش از شبیخون خیال می‌کردیم ایزدان انتخاب می‌کنند چه کسی ایزدسان به دنیا بیاید و چه کسی نه، اما حالا که جادو از میان رفته، نمی‌فهمم این تفاوت چه اهمیتی دارد.

مامان آگبا، که موی سفیدِ ایزدسان‌ها روی سرش نیست، می‌تواند با دیگر اوریشایی‌ها قاطی شود و از آزار سربازها در امان بماند. اگر با ما دمخور نمی‌شد، شاید سربازها اصلاً کاری به کارش نداشتند.
بخشی از وجودم آرزو می‌کند کاش او هم ما را به حال خودمان می‌گذاشت و خودش را به رنج و زحمت نمی‌انداخت. با مهارت‌های خیاطی‌اش، شاید می‌توانست تاجر شود و به جای این‌که مدام سکه‌هایش را به سربازها بدهد، درآمد خوبی داشته باشد.
مامان آگبا جرعه‌ی کوچکی از چایش را می‌نوشد و می‌گوید: «می‌دونستی کم‌کم داری خیلی شبیهش می‌شی؟ وقتی داد می‌زنی شباهتتون ترسناک می‌شه. تو خشمش رو به ارث بردی.»
دهانم باز می‌ماند؛ مامان آگبا دوست ندارد درباره‌ی کسانی که از دست داده‌ایم حرف بزند.
اغلبمان راجع به آن‌ها صحبت نمی‌کنیم.
تعجبم را با نوشیدن جرعه‌ی دیگری از چای پنهان می‌کنم و سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم. «می‌دونم.»
نمی‌دانم کِی اتفاق افتاد، اما تغییرِ رفتار بابا را نمی‌شد انکار کرد. فقط ناگهان دیگر به چشم‌هایم نگاه نکرد. نمی‌توانست بی‌آن‌که چهره‌ی همسر مقتولش را ببیند، به من نگاه کند.
لبخند مامان آگبا جای خودش را به اخم می‌دهد. «خوبه. زمان شبیخون تو فقط یه بچه بودی. نگران بودم یادت رفته باشه.»
«حتی اگه بخوام هم نمی‌تونم فراموشش کنم.» آن زمانی را که مادرم صورتی مثل خورشید داشت، از یاد نمی‌برم.
سعی می‌کنم همیشه این چهره‌ی مادرم را در یاد داشته باشم.
نه صورت آن جنازه‌ای را که از گردنش خون می‌چکید.
مامان آگبا دستش را میان موهای سفیدم می‌کشد. «می‌دونم برای اون می‌جنگی، اما پادشاه رحم نداره، زِیلی. حاضره تمام مملکت رو به خاک‌وخون بکشه، ولی مقاومتِ ایزدسان‌ها رو تحمل نکنه. وقتی طرفِ مقابل بویی از شرافت نبرده، باید جور دیگه‌ای مبارزه کنی، هوشمندانه‌تر مبارزه کنی.»

«نمی‌شه یکی از اون راه‌ها این باشه که اون عوضی‌ها رو با عصام بزنم؟»
مامان آگبا می‌خندد و پوستِ دور چشم‌هایش، که به رنگ چوبِ ماهون است، چروک می‌افتد. «فقط قول بده که مراقبی. قول بده لحظه‌ی درستی رو برای مبارزه انتخاب می‌کنی.»
دست‌های مامان آگبا را می‌گیرم و سرم را خم می‌کنم و آن را به نشانه‌ی احترام حسابی پایین می‌آورم. «قول می‌دم، مامان. دیگه ناراحتتون نمی‌کنم.»
«خوبه، چون یه چیزی دارم و نمی‌خوام بعداً پشیمون بشم که بِهِت نشونِش دادم.»
مامان آگبا دستش را در کَفتانش می‌بَرَد، میله‌ای سیاه و براق را بیرون می‌آورد و تلنگری به آن می‌زند. وقتی میله بزرگ می‌شود و به شکل عصایی درخشان و فلزی درمی‌آید، عقب می‌پرم.
«یا ایزدان.» نفسم را بیرون می‌دهم و در برابر وسوسه‌ی قاپیدن این شاهکار مقاومت می‌کنم. نمادهای باستانی تمام سطح فلز سیاه را پوشانده‌اند، هر کدام از نقش‌های حکاکی‌شده یادآور یکی از درس‌هایی است که مامان آگبا زمانی به ما آموزش داده بود. مثل زنبوری که به سوی عسل می‌رود، چشم‌هایم اول آکوفِنا (۲۰) را پیدا می‌کنند؛ تیغه‌های متقاطع، شمشیرهای جنگ. آن روز گفت: قدرت همیشه نمی‌غرّد. رشادت همیشه نمی‌درخشد. سپس آکوما (۲۱) را می‌بینم که کنار شمشیرهاست؛ قلبِ شکیبایی و بردباری. آن روز... تقریباً مطمئنم که آن روز کتک خوردم.
هر یک از نمادها درسی دیگر، داستانی دیگر و حکمتی دیگر را به یادم می‌آورد. به مامان نگاه می‌کنم و منتظر می‌مانم. آیا این یک هدیه است یا می‌خواهد من را با آن بزند؟
فلزِ صیقل‌خورده را در دستم می‌گذارد. «بیا.» بی‌درنگ نیرویش را احساس می‌کنم. پوششی از آهن دارد... وزن آن به‌اندازه‌ای است که بتواند جمجمه‌ها را خُرد کند.
«واقعاً؟»

مامان با حرکت سرش تأیید می‌کند. «تو امروز مثل یه جنگجو مبارزه کردی. لیاقتِ فارغ‌التحصیل شدن رو داری.»
بلند می‌شوم تا عصا را بچرخانم و از قدرتش حیرت می‌کنم. فلزش مثل چاقو هوا را می‌شکافد و از همه‌ی عصاهای چوب بلوطی که تا به حال تراشیده‌ام مرگبارتر است.
«یادته وقتی تمرین کردن رو تازه شروع کرده بودی بِهِت چی گفتم؟»
سرم را تکان می‌دهم و صدای خسته‌ی مامان آگبا را تقلید می‌کنم. «اگه می‌خوای با سربازها درگیر شی، بهتره راه پیروز شدن رو یاد بگیری.»
با این‌که توی سرم می‌زند، خنده‌ی سرخوشانه‌اش میان دیوارهای حصیری می‌پیچد. عصا را به او می‌دهم، آن را به زمین می‌کوبد؛ سلاح جمع می‌شود و دوباره به میله‌ای فلزی تبدیل می‌شود.
می‌گوید: «حالا پیروز شدن رو یاد گرفتی. فقط مطمئن شو که می‌دونی کِی باید مبارزه کنی.»
وقتی مامان آگبا دوباره عصا را به من می‌دهد، غرور و افتخار و درد در سینه‌ام می‌پیچد. مطمئن نیستم بتوانم حرف بزنم به همین خاطر دست‌هایم را دورِ کمرش می‌اندازم و بوی آشنای پارچه‌ی تازه‌شسته‌شده و چای شیرین را نفس می‌کشم.
مامان آگبا اول خودش را جمع می‌کند، اما بعد محکم بغلم می‌کند و درد را از وجودم بیرون می‌کشد. عقب می‌رود تا چیز دیگری بگوید، اما پرده‌های آهِرِه دوباره باز می‌شوند و ساکت می‌ماند.
میله‌ی آهنی را برمی‌دارم و آماده می‌شوم که به آن تلنگر بزنم، اما برادر بزرگ‌ترم، زِین را می‌بینم که در ورودی آهره ایستاده است. کلبه‌ی حصیری، در برابر هیکل عظیم، ماهیچه‌ای و قدرتمند او، بی‌درنگ کوچک می‌شود. عرق، مثل باران، از میان موهای سیاهش روی پیشانی‌اش می‌بارد. چشم‌هایش به چشم‌های من می‌افتند و قلبم زیر باری سنگین در هم فشرده می‌شود.
«بابا.»

فصل دو: زِیلی

کلمه‌ای که هرگز دلم نمی‌خواست بشنوم.

وقتی می‌گوید بابا؛ یعنی تمام شد.

وقتی می‌گوید بابا؛ یعنی آسیب دیده یا حتی بدتر...

نه. همین‌طور که روی تخته‌های چوبیِ بازارچه می‌دویم، جلوی فکرهایم را می‌گیرم. به خودم قول می‌دهم: حالش خوبه. هرچی هم که شده باشه، زنده می‌مونه.

با بالا آمدنِ خورشید، ایلورین(۲۲) برمی‌خیزد و روستای ما، که کنار اقیانوس قرار گرفته، بیدار می‌شود. موج‌ها به ستون‌هایی چوبی که دهکده‌مان را شناور نگه داشته کوبیده می‌شوند و پاهایمان را در مِه می‌پوشانند. روستای ما، مثل عنکبوتی که در تارِ دریا گرفتار شده باشد، روی هشت ستون چوبی، که همگی در مرکز آن به هم می‌رسند، بنا شده است. حالا ما به سوی مرکزِ روستا می‌دویم که ما را به بابا نزدیک‌تر می‌کند.

دوان‌دوان از کنار یک زنِ کوسیدان می‌گذرم و چیزی نمانده سبد موز سبزی را از روی موهای سیاهش بیندازم. فریاد می‌زند: «بپا.» شاید اگر می‌دانست دنیایم در حال فروپاشی است، دلش راضی می‌شد من را ببخشد.

نفس‌نفس‌زنان می‌پرسم: «چی شد؟»

زِین تندتند می‌گوید: «نمی‌دونم. ندولو(۲۳) اومد آگابون تمرین کنیم. گفت بابا تو دردسر افتاده. داشتم می‌رفتم خونه، ولی بِمی بِهِم گفت با سربازها به مشکل خوردین؟»

یا ایزدان، نکند همانی باشد که در کلبه‌ی مامان آگبا بود؟ همین‌طور که میان زنانِ فروشنده و مردان صنعتگری که گذرگاهِ چوبی را

پُر کرده‌اند، می‌دویم، وحشت در ذهنم می‌خزد. شاید سربازی که به من حمله کرد سراغ بابا رفته باشد. طولی نمی‌کشد که سراغ...
زِین فریاد می‌زند: «زِیلی!» و از صدایش پیداست اولین بار نیست که سعی کرده توجهم را جلب کند. «چرا تنهاش گذاشتی؟ نوبت تو بود که خونه بمونی!»
«روزِ مبارزه‌ی فارغ‌التحصیلی بود! اگه نمی‌رفتم...»
«از دست تو، زِیلی! شوخی می‌کنی؟ بابا رو به‌خاطر اون عصای احمقانه‌ت تنها گذاشتی؟» زِین چنان فریاد می‌زند که بقیه‌ی روستاییان برمی‌گردند.
در جوابش می‌گویم: «عصا نیست، سلاحه. تازه، من بابا رو تنها نذاشتم. خودش خواب موند. به استراحت احتیاج داشت. بعدش هم این هفته هر روز من پیشِش موندم...»
«چون هفته‌ی پیش من هر روز پیشِش موندم!» زِین، از روی کودکی که چهاردست‌وپا راه می‌رود، می‌پرد و وقتی فرود می‌آید، ماهیچه‌هایش مثل موج تکان می‌خورند. وقتی از کنار دختری کوسیدان می‌گذرد، دختر لبخندی می‌زند، امیدوار است دستی برایش تکان دهد و از سرعتش کم کند. حتی حالا هم، روستاییان مثل آهن‌رباهایی که راهشان را به خانه پیدا می‌کنند، به سوی زِین کشیده می‌شوند. من مجبور نیستم مردم را از سر راهم کنار بزنم؛ یک نگاه به موهای سفیدم کافی است که آن‌ها از من، همچون مرضی مُسری، دوری کنند.
زِین ادامه می‌دهد: «فقط دو ماه تا بازی‌های اوریشایی مونده. می‌دونی برنده شدن اون‌همه سکه یعنی چی؟ وقتی من تمرین می‌کنم، تو باید بمونی پیش بابا. این‌قدر سخته که نمی‌فهمی؟ اَه.»
زِین، قبل از رسیدن به بازارِ شناورِ مرکزِ ایلورین می‌ایستد. گذرگاهی چهارگوش تکه‌ای از دریا را در خود گرفته و روستاییانی که در قایق‌های سبدیِ گِردشان چانه می‌زنند، روی آب بالاوپایین می‌روند. قبل از این‌که خریدوفروش روزانه شروع شود، می‌توانیم از روی پُلِ شب به سمت خانه‌مان، که در قسمت ماهیگیران است، بدویم، اما بازار زود باز شده و خبری از پل نیست و باید از راه دورتر به خانه برویم.
زِین، که ورزشکار است، راه می‌افتد و در گذرگاهی که بازار را احاطه کرده می‌دود تا برگردد پیشِ بابا. من هم دنبالش می‌روم، اما

وقتی قایق‌های سبدی را می‌بینم، می‌ایستم.
فروشنده‌ها و ماهیگیران کالاهایشان را با هم مبادله می‌کنند؛ میوه‌های تازه در ازای بهترین صید آن روز. وقتی اوضاع خوب است، معامله‌ها با محبت بیشتری انجام می‌شوند... همه حاضرند پول کمتری بگیرند و کالای بیشتری به دیگران بدهند. اما امروز، همه با هم سرِ جنگ دارند، نه به جای سکه، ماهی قبول می‌کنند، نه وعده‌ی پرداخت در روزهای دیگر را می‌پذیرند؛ فقط از هم نقره و برنز طلب می‌کنند.
مالیات...
صورت نفرت‌انگیز سرباز در ذهنم مجسم می‌شود و شبحِ چنگالش پایم را می‌سوزاند. یادِ نگاه خشمگینش مرا پیش می‌رانَد. توی اولین قایق می‌پرم.
کانا(۲۴) میوه‌های ارزشمندش را بغل می‌گیرد و می‌گوید: «زِیلی، مواظب باش!» باغبانِ دهکده‌مان سربندش را مرتب می‌کند و به من، که روی یک کَرَجی پر از ماه‌ماهی‌های آبی می‌پرم، اخم می‌کند.
«ببخشید!»
فریادزنان، بارها و بارها عذرخواهی می‌کنم و مثل قورباغَکی دماغ‌قرمز از قایقی به قایق دیگر می‌پرم. به محض این‌که روی عرشه‌ی ماهیگیرها فرود می‌آیم، به دویدن ادامه می‌دهم و از کوبیده شدنِ پاهایم روی تخته‌های چوبی لذت می‌برم. با این‌که زِین از من عقب افتاده، به پیش‌رَوی ادامه می‌دهم. باید من اول به بابا برسم. اگر اوضاع بد باشد، باید به زِین هشدار بدهم.
اگر بابا مرده باشد...
این فکر باعث می‌شود پاهایم به سرب تبدیل شوند. نمی‌تواند مُرده باشد. نیم‌ساعت از طلوع آفتاب گذشته، باید قایقمان را پر کنیم و به دریا برویم. وقتی تورهایمان را به آب بیندازیم، دیگر بهترین صیدها رفته‌اند. اگر بابا مُرده باشد، پس چه کسی من را به‌خاطر این‌که دیر کرده‌ام توبیخ کند؟
به یاد می‌آورم که پیش از بیرون زدنم از خانه در آهِرِه‌ی خالی‌مان بیهوش افتاده بود. حتی در خواب هم خسته به نظر می‌رسید،

انگار طولانی‌ترین خوابِ دنیا هم آرامَش نمی‌کرد. امیدوار بودم تا من برمی‌گردم بیدار نشده باشد، اما باید عقلم را به کار می‌انداختم. او ناچار است در سکوت رنج و حسرت‌هایش را تحمل کند.
و من را...
من و اشتباه‌های احمقانه‌ام.
دیدن انبوه آدم‌هایی که بیرون آهِرِه‌مان جمع شده‌اند باعث می‌شود بایستم. مردم منظره‌ی اقیانوس را پوشانده‌اند و فریادزنان به چیزی اشاره می‌کنند که من نمی‌توانم ببینم. قبل از این‌که بتوانم راهم را باز کنم، زِین با فشار از وسط جمعیت می‌گذرد. راهی باز می‌شود و قلب من می‌ایستد.
حدود نیم‌کیلومتر جلوتر در دریا، مردی دست‌وپا می‌زند و دست‌های سیاهش درمانده بر آب می‌کوبند. موج‌های قدرتمند بر سرِ مردِ بخت‌برگشته فرو می‌ریزند و با هر ضربه غرقش می‌کنند. مرد با صدایی خفه و ضعیف فریاد می‌زند و کمک می‌خواهد، اما صدایش را خوب می‌شناسم.
صدای پدرم است.
دو ماهیگیر شتابان در قایق‌های سبدی‌شان پارو می‌زنند و به طرفش می‌روند، اما نیروی موج‌ها آن‌ها را عقب می‌رانَد. هرگز به‌موقع به او نخواهند رسید.
موج‌ها بابا را به زیر آب می‌کشند. وحشت‌زده فریاد می‌زنم: «نه.» منتظرش می‌مانم که روی آب بیاید، اما هیچ‌چیز از موج‌های کینه‌جو بیرون نمی‌آید.
خیلی دیر رسیده‌ایم.
بابا رفته.
این حقیقت مثل عصایی به سینه‌ام، به سرم، به قلبم کوبیده می‌شود.
در چشم‌برهم‌زدنی هوا از دنیایم ناپدید می‌شود و نفس کشیدن را از یاد می‌برم.
با این‌که من به‌زحمت سر پا ایستاده‌ام، زِین دست‌به‌کار می‌شود. من جیغ می‌کشم و او در آب شیرجه می‌زند و با نیروی یک کوسه‌ی

دوباله میان موج‌ها پیش می‌رود.
زِین چنان آشفته شنا می‌کند که تا به حال ندیده‌ام. چند لحظه طول می‌کشد تا به قایق‌ها برسد. چند ثانیه بعد به جایی می‌رسد که بابا زیر آب رفت و شیرجه می‌زند.
یالا. سینه‌ام چنان در هم فشرده می‌شود که قسم می‌خورم ترک خوردنِ دنده‌هایم را احساس می‌کنم، اما وقتی زِین روی آب می‌آید، دست‌هایش خالی‌اند: جسدی نیست.
از بابا خبری نیست.
زِین، نفس‌نفس‌زنان، دوباره شیرجه می‌زند، این بار محکم‌تر با پاهایش به آب ضربه می‌زند. لحظه‌هایی که او نیست، تا ابدیت کِش می‌آیند. یا ایزدان... ممکن است هر دویشان را از دست بدهم.
وقتی به موج‌ها و به جایی که بابا و زِین ناپدید شدند نگاه می‌کنم، دوباره زمزمه می‌کنم: «یالا. برگرد.»
این کلمه‌ها را قبلاً هم زمزمه کرده‌ام.
وقتی بچه بودم، یک بار بابا را تماشا کردم که زِین را از میان علف‌های دریایی، که او را زیر آب گیر انداخته بودند، آزاد کرد و از اعماق دریاچه بیرون کشید. سینه‌ی کوچکش را چندین بار فشار داد، اما وقتی بابا موفق نشد کاری کند که زِین نفس بکشد، مامان و جادویش او را نجات دادند. او همه‌چیز را به خطر انداخت، قانون جادوگران را زیر پا گذاشت تا از نیروهای ممنوعه‌ای که در خونش بود یاری بگیرد. او افسون‌هایش را مثل ریسمانی به وجودِ زِین بافت و او را با جادوی مردگان به دنیای زندگان کشید.
من هر روز آرزو می‌کنم کاش مامان زنده بود، اما الان بیشتر از همیشه می‌خواهمش. آرزو می‌کنم جادویی که در رگ‌های او می‌خروشید در تن من هم جاری بود.
آرزو می‌کنم می‌توانستم زِین و بابا را زنده نگه دارم.

«خواهش می‌کنم.» علی‌رغم همه‌ی اعتقاداتم، چشم‌هایم را می‌بندم و دعا می‌کنم، آن روز هم همین کار را کردم. اگر حتی فقط یکی از ایزدان هم در آسمان باقی مانده باشد، باید حالا صدای من را بشنود.
«خواهش می‌کنم.» اشک از مژه‌هایم سرازیر می‌شود. امید در وجودم پژمرده می‌شود. «برِشون گردون. خواهش می‌کنم، اویا. اون‌ها رو هم ازم نگیر...»
«آآآآ!»
چشم‌هایم باز می‌شوند و زِین از اقیانوس بیرون می‌آید، یک دستش را دور سینه‌ی بابا انداخته. بابا سرفه می‌کند و انگار یک لیتر آب از گلویش بیرون می‌ریزد، اما این‌جاست.
زنده است.
به زانو می‌افتم و چیزی نمانده روی گذرگاهِ چوبی نقشِ زمین شوم.
یا ایزدان...
هنوز حتی ظهر هم نشده و من تا حالا جان دو نفر را به خطر انداخته‌ام.

***

شش دقیقه.
بابا شش دقیقه در دریا دست‌وپا می‌زد.
شش دقیقه در برابر جریان آب مقاومت کرد و ریه‌هایش به دنبال هوا بودند.
در سکوتِ آهِرِه‌مان نشسته‌ایم و نمی‌توانم این عدد را از ذهنم بیرون کنم. بابا چنان می‌لرزد که مطمئنم آن شش دقیقه ده سال از عمرش کم کرده است.

نباید این اتفاق می‌افتاد. هنوز برای این‌که کل روزمان خراب شود خیلی زود است. من باید بیرون باشم و صیدِ صبحگاهی را با بابا تمیز کنم. زِین هم باید در راه بازگشت از تمرین آگابون باشد تا کمکمان کند.

در عوض زِین دست‌به‌سینه به بابا زُل زده و آن‌قدر عصبانی است که حتی نمی‌تواند به من نگاه کند. فعلاً نایلا(۲۵) تنها دوست من است؛ شیرگونِ وفاداری که از وقتی یک توله‌ی زخمی بود، بزرگش کرده‌ام. توسن من، که حالا دیگر بچه نیست، از من بلندتر شده و وقتی چهاردست‌وپاست تا گردنِ زِین می‌رسد. دو شاخِ ناصافی که از پشت گوش‌هایش بیرون زده‌اند ممکن است هر آن دیوارهای حصیری‌مان را پاره کنند. دستم را بالا می‌آورم؛ نایلا از روی غریزه سرِ بزرگش را پایین می‌آورد و مراقبِ حرکت نیش‌های خمیده‌ی روی آرواره‌اش است. وقتی پوزه‌اش را می‌خارانم، خُرخُر می‌کند. اقلاً یک نفر هست که از دستم عصبانی نباشد.

«چی شد، بابا؟»

صدای گرفته‌ی زِین سکوت را می‌شکند. منتظر جوابی می‌مانیم، اما چهره‌ی بابا گنگ می‌ماند. به زمین خیره شده و نگاهش چنان خالی است که قلبم به درد می‌آید.

زِین خم می‌شود تا به چشم‌هایش نگاه کند. «بابا؟ یادته چی شد؟»

بابا پتویش را محکم‌تر دور خودش می‌پیچد. «باید ماهی می‌گرفتم.»

فریاد می‌زنم: «ولی نباید تنها بری!»

بابا خودش را عقب می‌کشد و زِین به من چشم‌غرّه می‌رود؛ ناچار می‌شوم لحنم را آرام‌تر کنم. دوباره امتحان می‌کنم: «بی‌هوشی‌هات دارن بدتر می‌شن. چرا یه کم صبر نکردی تا من برگردم خونه؟»

بابا سرش را تکان می‌دهد. «وقت نداشتم. دوتا سرباز اومدن. گفتن باید پول بدم.»

ابروهای زِین در هم می‌روند. «چی؟ چرا؟ من که هفته‌ی پیش بِهِشون پول دادم.»

به پارچه‌ی چین‌دارِ شلوارم چنگ می‌زنم، هنوز جای دست آن سرباز را حس می‌کنم. «مالیاتِ ایزدسان‌هاست. سراغ مامان آگبا هم اومدن.

حتماً به خونه‌ی همه‌ی ایزدسان‌های ایلورین رفته‌ن.»
زِین طوری مُشت‌هایش را به پیشانی‌اش فشار می‌دهد انگار می‌تواند جمجمه‌ی خودش را خُرد کند. او می‌خواهد به خودش بقبولاند رعایت کردن قانون‌های پادشاهی ما را از خطر دور نگه می‌دارد، اما وقتی آن قانون‌ها در نفرت ریشه دارند، هیچ‌چیز نمی‌تواند از ما محافظت کند.
احساس گناه قدیمی‌ام دوباره برمی‌گردد و آن‌قدر فشار می‌آورد که در قلبم رخنه می‌کند. اگر من یک ایزدسان نبودم، آن‌ها رنج نمی‌کشیدند. اگر مامان جادوگر نبود، هنوز زنده بود.
انگشتانم را در موهایم فرو می‌کنم و تصادفی چند تار مو را از سرم می‌کَنَم. بخشی از وجودم به تراشیدن تمام موهایم فکر می‌کند، اما حتی بدون این موهای سفید هم میراث جادوگران، که در وجود من است، باعث بدبختیِ خانواده‌مان خواهد شد. ما همان‌هایی هستیم که زندان‌های پادشاه را پُر و برای این قلمرو کارگری می‌کنیم. اوریشایی‌ها تلاش می‌کنند از آدم‌هایی با ویژگی‌های ظاهری ما بگریزند، نسل ما و نَسَبمان را ممنوع کرده‌اند؛ گویی داشتن موی سفید و جادوی مرده ننگ جامعه باشد.
مامان می‌گفت در آغاز، داشتن موی سفید نشانه‌ی قدرت‌های زمین و آسمان بوده، مفهوم زیبایی و پاکدامنی و عشق را در خود داشته و به معنی تبرک ایزدان بوده، اما وقتی همه‌چیز عوض شد، جادو منفور و میراث ما مطرود شد.
من ناچار شده‌ام این ظلم را بپذیرم، اما هر بار می‌بینم این رنج به بابا و زِین هم تحمیل شده، زخم این بی‌عدالتی در وجودم عمیق‌تر می‌شود. بابا هنوز آبِ شور بالا می‌آورد، اما به همین زودی ناچار شده‌ایم به این فکر کنیم که چطور باید پول به دست بیاوریم.
زِین می‌پرسد: «بادبان‌ماهی چی؟ می‌تونیم با اون مالیات رو بدیم.»
به پشت کلبه می‌روم و جایخیِ آهنیِ کوچکمان را باز می‌کنم. بادبان‌ماهیِ دُم‌قرمزی که دیروز صید کردیم در یخ‌های آبِ دریا است و پولک‌های درخشانش خوش‌طعم بودنش را تضمین می‌کند. ماهیِ نایابِ دریای واری(۲۶) ارزشمندتر از آن است که خوراک ما شود، اما اگر سربازها آن را بگیرند...
بابا زیر لب می‌گوید: «ماهی رو قبول نکردن. سکه‌ی برنز و نقره لازم دارم.» شقیقه‌اش را می‌مالد، انگار می‌تواند کاری کند که تمام

دنیا ناپدید شود. «بِهِم گفتن سکه گیر بیارم، وگرنه زِیلی رو وادار می‌کنن بره اردوگاه.»
خون در رگ‌هایم یخ می‌بندد. به‌سرعت برمی‌گردم، نمی‌توانم ترسم را پنهان کنم. این اردوگاه‌ها را ارتش پادشاه اداره می‌کند و در سرتاسر اوریشا پخش شده‌اند و برای پادشاهیِ ما نیروی کار فراهم می‌کنند. هرگاه کسی نتواند از پسِ پرداخت مالیات بربیاید، می‌بایست در ازای قرض خود برای پادشاه کار کند. کسانی که در اردوگاه گرفتار می‌شوند بی‌وقفه کار می‌کنند؛ قصر می‌سازند، جاده می‌کشند، از معدن، زغال‌سنگ بیرون می‌آورند و هر کار دیگری هم که باشد انجام می‌دهند.
این رویه زمانی برای اوریشا کارآمد بود، اما پس از شبیخون فقط به حکم اعدامی با اجازه‌ی دولت تبدیل شده است و به بهانه‌ای برای زندانی کردن مردم من؛ انگار پادشاه برای این کار به بهانه احتیاج دارد. با این‌همه ایزدسان یتیمی که از زمان شبیخون به جا مانده، ما کسانی هستیم که از پس پرداخت مالیات‌های سنگین پادشاه برنمی‌آییم و افزایش مالیات هم هربار ما را هدف می‌گیرد.
لعنتی. سعی می‌کنم وحشتم را پنهان کنم. اگر مجبور شوم به اردوگاه بروم، هرگز از آن خارج نخواهم شد. هیچ‌یک از کسانی که وارد آن‌جا می‌شوند راه فراری ندارند. فقط تا زمان پرداخت قرضِ اصلی باید در آن‌جا کار کرد، اما وقتی مالیات همواره افزایش می‌یابد، قرض هم بیشتر می‌شود. ایزدسان‌ها مثل دام جابه‌جا می‌شوند، گرسنگی می‌کشند، کتک می‌خورند و اتفاق‌های بدتری هم برایشان می‌افتد. وادارمان می‌کنند آن‌قدر کار کنیم تا بدن‌هایمان در هم بشکنند.
دست‌هایم را در آبِ یخ‌زده‌ی دریا فرو می‌برم تا اعصابم را آرام کنم. نباید اجازه دهم بابا و زِین بفهمند واقعاً چقدر ترسیده‌ام. این‌طوری فقط اوضاع برای همه‌مان بدتر می‌شود. اما وقتی انگشتانم می‌لرزند، نمی‌توانم بفهمم از سرما می‌لرزم یا از وحشت. چطور کار به این‌جا رسید؟ کِی اوضاع این‌قدر بد شد؟
زیر لب می‌گویم: «نه.»
سؤالم غلط است.
نباید بپرسم کِی اوضاع این‌قدر بد شد. باید بپرسم اصلاً چرا خیال کرده بودم اوضاع بهتر شده.

به گلِ شیپوریِ سیاه مقابل توریِ پنجره‌ی کلبه‌مان نگاه می‌کنم؛ تنها چیزی که برایم باقی مانده و مرا به مامان وصل می‌کند. وقتی در ابیادان زندگی می‌کردیم، به یاد مادرش مقابل پنجره‌ی خانه‌مان گل شیپوری می‌گذاشت؛ جادوگران از این راه به مردگان خود ادای احترام می‌کنند.
وقتی به این گل نگاه می‌کنم، معمولاً لبخندِ پهنی را به یاد می‌آورم که وقتی مامان بوی دارچینیِ این گل را نفس می‌کشید، روی لب‌هایش می‌نشست. امروز، تنها چیزی که در برگ‌های پژمرده‌ی آن می‌بینم زنجیر سیاهی از جنس پادجادو است که جای آویزِ طلایی‌ای را گرفت که مامان همیشه به گردن می‌انداخت.
با این‌که یازده سال از این خاطره می‌گذرد، از هرچه در مقابل چشم‌هایم است، واضح‌تر می‌بینمش.
از همان شب اوضاع خراب شد؛ همان شبی که شاه ساران مردم من را به دار کشید تا همه ببینند و به همه‌ی جادوگرانِ امروز و فردا اعلام جنگ کرد. همان شبی که جادو مُرد.
شبی که همه‌چیز را از دست دادیم.
بابا می‌لرزد و من به طرفش می‌دوم. دستم را روی پشتش می‌گذارم تا صاف نگهش دارم. در چشم‌هایش خشم نیست، فقط شکست هست. وقتی به پتوی کهنه چنگ می‌اندازد، آرزو می‌کنم می‌توانستم جنگجویی را که در کودکی می‌شناختم دوباره ببینم. قبل از شبیخون، می‌توانست فقط با یک چاقوی پوست‌کَنی با سه مرد مسلّح مبارزه کند، اما بعد از کتک‌های آن شب، پنج ماه طول کشید تا بتواند حرف بزند.
آن‌ها آن شب او را شکستند، قلبش را لِه و روحش را خُرد کردند. شاید اگر وقتی بیدار شد، جنازه‌ی مامان را در زنجیرهای سیاه نمی‌دید، دوباره خوب می‌شد، اما دید.
از آن به بعد، دیگر هرگز مثل خودش نشد.
زِین، که همیشه به دنبال شراره‌ای در میان خاکستر می‌گردد، آهی می‌کشد. «خب. پس بریم سوار قایق شیم. اگه الان راه بیفتیم...»
حرفش را می‌بُرم. «فایده نداره. بازار رو که دیدی. همه دارن سعی می‌کنن پولِ مالیات رو جور کنن. حتی اگه بتونیم ماهی بیاریم، تا

اون‌موقع همه‌ی سکه‌های مردم تموم شده.»
بابا زیر لب می‌گوید: «تازه قایق هم نداریم. امروز صبح از دست دادمش.»
«چی؟» من متوجه نشده بودم که قایق بیرونِ خانه نیست. به طرف زِین برمی‌گردم و آماده‌ام تا نقشه‌ی تازه‌اش را بشنوم، اما او روی زمین حصیری کلبه وا می‌رود.
کارم تمومه... خودم را به دیوار فشار می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم.
وقتی قایق نداریم، از سکه هم خبری نیست.
راهی برای فرار از اردوگاه نیست.
سکوت سنگینی آهِرِه را در خود فرو می‌برد و حکمم را قطعی می‌کند. شاید بفرستنم قصر. خدمت کردن به نجیب‌زادگانِ نازپرورده بهتر از بالا آوردن غبار زغال در معدن‌های زغال‌سنگِ کالابرار(۲۷) یا هر کار جهنمیِ دیگری است که بیگارگیرها ایزدسان‌ها را مجبور می‌کنند انجام دهند. با چیزهایی که شنیده‌ام، می‌دانم صاحبان اردوگاه‌ها می‌توانند به کارهایی وادارم کنند که خیلی از آن‌چه در خانه‌های زیرزمینی می‌گذرد، بدتر است.
زِین گوشه‌ی کلبه تکانی می‌خورد. می‌شناسمش. می‌خواهد پیشنهاد کند جای من را بگیرد، اما وقتی آماده می‌شوم اعتراض کنم، فکر کردن به قصر سلطنتی باعث می‌شود ایده‌ای به سرم بزند.
می‌پرسم: «لاگوس(۲۸) چی؟»
«فرار کردن بی‌فایده‌ست.»
سرم را تکان می‌دهم. «فرار نه. اون بازار پر از نجیب‌زاده‌هاست. می‌تونم بادبان‌ماهی رو اون‌جا بفروشم.»
قبل از این‌که بتوانند درباره‌ی فکر هوشمندانه‌ام حرفی بزنند، کاغذِ پوستی را برمی‌دارم و به طرف بادبان‌ماهی می‌دوم. «وقتی برگردم به اندازه‌ی مالیات سه ماه و یه قایق نو سکه می‌آرم.» زِین هم می‌تواند روی مسابقه‌های آگابون تمرکز کند. بابا می‌تواند

بالاخره کمی استراحت کند. می‌توانم کمک کنم. لبخندی می‌زنم. بالاخره می‌توانم کار خوبی بکنم.
صدای خسته‌ی بابا رشته‌ی افکارم را پاره می‌کند. «نمی‌تونی بری. برای یه ایزدسان خیلی خطرناکه.»
می‌پرسم: «از اردوگاه هم خطرناک‌تره؟ چون اگه این کار رو نکنم، باید برم اون‌جا.»
زِین می‌گوید: «من می‌رم لاگوس.»
بادبان‌ماهی را توی کوله‌ام می‌گذارم. «نخیرم، نمی‌ری. تو اصلاً نمی‌تونی جنس بفروشی. کل معامله رو خراب می‌کنی.»
«ممکنه سکه‌ی کمتری گیرم بیاد، ولی می‌تونم از خودم مراقبت کنم.»
«منم می‌تونم.» عصای مامان آگبا را تکان‌تکان می‌دهم و آن را هم توی کوله‌ام می‌اندازم.
زِین من را کنار می‌زند. «بابا، خواهش می‌کنم. اگه زِل بره، کار احمقانه‌ای می‌کنه.»
«اگه من برم، این‌قدر سکه می‌آرم که تا حالا ندیدیم.»
بابا به فکر فرو می‌رود و چینی به پیشانی‌اش می‌افتد. «زِیلی باید معامله کنه...»
«ممنونم.»
«... ولی زِین مراقبش باشه.»
زِین دست‌به‌سینه می‌ایستد. «نه. یکی از ما باید این‌جا باشیم مبادا سربازها برگردن.»
بابا می‌گوید: «من رو ببرین پیش مامان آگبا. تا وقتی برگردین، اون‌جا قایم می‌شم.»
«ولی بابا...»
«اگه الان نرین، تا شب برنمی‌گردین.»
زِین چشم‌هایش را می‌بندد و آزردگی‌اش را پنهان می‌کند. زینِ نایلا را روی پشتِ بزرگش می‌گذارد و من هم به بابا کمک می‌کنم از جا بلند شود.

بابا زیر لب می‌گوید: «دارم بِهِت اعتماد می‌کنم.» صدایش آن‌قدر آرام است که زِین نتواند بشنود.
«می‌دونم.» پتوی کهنه را دورِ تنِ نحیفش گره می‌زنم. «دیگه خرابکاری نمی‌کنم.»

فصل سه: آماری(۲۹)

«آماری، صاف بشین!»

«محض رضای آسمون‌ها...»

«بسه دیگه، خیلی دِسِر خوردی.»

چنگال پر از کیکِ نارگیلی‌ام را پایین می‌آورم و شانه‌هایم را عقب می‌دهم، در یک دقیقه مادر آن‌قدر چیز برای ایراد گرفتن و بی‌صدا تذکر دادن پیدا می‌کند که حیرت‌آور است. او بالای میزی برنجی نشسته و گیلِی(۳۰) طلایی محکمی دورِ سرش پیچیده شده که انگار تمام نور اتاق را بازمی‌تاباند و در برابر پوستِ مِسی‌رنگِ روشنش می‌درخشد.

گیلِی سورمه‌ای روی سر خودم را مرتب می‌کنم، سعی می‌کنم ظاهری شاهانه داشته باشم و آرزو می‌کنم کاش خدمتکارها آن را این‌قدر محکم نبسته بودند. در همان حینی که من به خودم می‌پیچم، چشم‌های کهربایِی مادر اولویه(۳۱)ها را ورانداز می‌کند که بهترین لباس‌هایشان را به تن کرده‌اند. دنبالِ کفتارگون‌های پنهان در گله می‌گردد. بانوان نجیب‌زاده‌مان لبخند به لب دارند، اما من می‌دانم که پشت سرمان پِچ‌پِچ می‌کنند.

«شنیدم فرستادنش به اقامتگاهِ غربی...»

«پوستش خیلی تیره‌تر از اونه که بچه‌ی شاه باشه...»

«خدمتکارهای من قسم می‌خورن که بچه‌ی ساران توی شکم فرمانده‌ست...»

آن‌ها رازهایشان را مثل الماس‌های درخشان، گلدوزی‌های دوخته‌شده بر بوبا(۳۲)های آراسته و دامن‌های ایرو(۳۳) به دیگران نشان می‌دهند. دروغ‌ها و عطرهای نیلوفری‌شان، رایحه‌ی عسلیِ کیک‌های شیرین را آلوده می‌کند؛ کیک‌هایی که مامان دیگر اجازه نمی‌دهد بخورم.

«نظر شما چیه، شاهدخت آماری؟»
به‌سرعت سرم را از روی تکه کیک لذیذ بالا می‌آورم و اولویه رونکی(۳۴) را می‌بینم که مشتاقانه و به‌دقت نگاهم می‌کند. ایروی زمردینی که به تن دارد روی پوستش، که به رنگ چوب ماهون است، درخشان‌تر به نظر می‌رسد؛ این لباس را به این خاطر انتخاب کرده که در برابر گچ‌بُری‌های سفیدِ چای‌خانه می‌درخشد.
«عذر می‌خوام؟»
«درباره‌ی سفر به زاریا(۳۵).» آن‌قدر خم می‌شود تا یاقوت درشتی که به گردنش آویخته روی میز کشیده می‌شود. این گوهرِ سرخ نشان می‌دهد که اولویه رونکی از زمان تولد میان ما جایی نداشته و با پول به این‌جا رسیده است.
«باعث افتخاره که توی عمارتمون در خدمت شما باشیم.» انگشتش را به گوهر سرخ و بزرگ می‌کشد و وقتی می‌بیند به آن خیره شده‌ام، لبخندی بر لب‌هایش می‌نشیند. «مطمئنم می‌تونیم یه جواهری مثل این برای شما هم پیدا کنیم.»
«لطف دارین.» سعی می‌کنم از جواب دادن طفره بروم، مسیر لاگوس به زاریا را در ذهنم دنبال می‌کنم. زاریا، در آن‌سوی رشته‌کوه اولاسیمبو(۳۶)، در شمالی‌ترین بخش اوریشا قرار دارد و بر دریای آدِتونجی(۳۷) بوسه می‌زند. قلبم از خیالِ دیدن دنیایی که در آن‌سوی دیوارهای قصر است، به تپش می‌افتد.
بالاخره می‌گویم: «ممنونم. باعث افتخاره...»
مادر، بدون این‌که کمترین نشانه‌ای از ناراحتی در چهره‌اش باشد، اخم می‌کند و حرفم را می‌بُرد: «ولی متأسفانه آماری نمی‌تونه. حسابی درگیرِ درس‌هاشه و همین حالا هم خیلی از ریاضی عقبه. اگه الان درسش رو کنار بذاره، خیلی عقب می‌افته.»
هیجانی که در سینه‌ام شکفته بود از بین می‌رود. با کیکِ نیم‌خورده‌ای که در بشقابم است بازی می‌کنم. مادر اجازه نمی‌دهد زیاد از قصر خارج شوم. باید عقلم می‌رسید که امیدوار نشوم.
آرام می‌گویم: «باشه برای بعد.» و دعا می‌کنم این زیاده‌رویِ کوچک مادر را خشمگین نکند. «حتماً اون‌جا زندگی کردن رو خیلی دوست

دارین... دریا زیر پا و کوهستان پشت سرتونه.»
سامارا(۳۸)، بزرگ‌ترین دختر اولویه رونکی، به دماغِ پهنش چین می‌اندازد. «فقط سنگ و آبه. در برابر این قصر باشکوه هیچی نیست.» رو به مادر لبخند می‌زند، اما وقتی دوباره به طرف من برمی‌گردد، خوش‌رویی‌اش از بین رفته. «تازه، زاریا پر از ایزدسان‌هاست. اقلاً کرمَک‌های لاگوس می‌دونن باید توی زاغه‌های خودشون بمونن.»
از خشونت حرف‌های سامارا ناراحت می‌شوم؛ انگار کلماتش در هوای بالای سرمان شناور می‌مانند. به پشت سرم نگاه می‌کنم تا ببینم بینتا(۳۹) شنیده یا نه، اما به نظر نمی‌رسد قدیمی‌ترین دوستم این‌جا باشد. ندیمه‌ی من، تنها ایزدسانی که در قصر بالایی کار می‌کند، همیشه از دیگران جدا بوده و مثل سایه‌ای زنده، همواره در کنارم است. بینتا حتی با وجود کلاهی که موهای سفیدش را با آن می‌پوشاند از بقیه‌ی خدمتکارها جداست.
«می‌تونم کمکتون کنم، بانوی من؟»
به طرف دیگر برمی‌گردم و خدمتکاری را می‌بینم که نمی‌شناسم؛ دختری است با پوست فندقی و چشم‌های گِرد و درشت. فنجان نیمه‌پُرم را برمی‌دارد و فنجان دیگری جای آن می‌گذارد. به چای کهربایی‌رنگ نگاه می‌کنم؛ اگر بینتا این‌جا بود، یواشکی و دور از چشم مادر، یک قاشق شکر هم در فنجان می‌ریخت.
«بینتا رو ندیدی؟»
دختر ناگهان خودش را عقب می‌کشد و لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.
«چی شده؟»
دختر دهانش را باز می‌کند، اما نگاهش شتابان از روی زنانی که دور میز نشسته‌اند می‌گذرد. «بینتا، چند لحظه قبل از شروع شدن ضیافت ناهار، به تالار تشریفات احضار شد.»
اخم می‌کنم و سرم را کج می‌کنم. یعنی پدر با بینتا چه‌کار دارد؟ این‌همه خدمتکار در قصر هست و پدر هرگز او را احضار نمی‌کند.

اصلاً او زیاد خدمتکارها را احضار نمی‌کند.
می‌پرسم: «نگفت چرا؟»
دختر سرش را تکان می‌دهد و کلمه‌هایش را با دقت انتخاب می‌کند: «نه. ولی سربازها تا اون‌جا همراهش رفتن.»
طعم ناخوشایندی روی زبانم می‌خزد و تلخ و تیره از گلویم پایین می‌رود. سربازهای این قصر کسی را همراهی نمی‌کنند. او را می‌برند.
فرمان می‌دهند.
به نظر می‌رسد دختر بی‌قرار است که بیشتر بگوید، اما مادر نگاهِ خشمگینی نثارش می‌کند. چنگال‌های سرد مادر زانویم را زیر میز نیشگون می‌گیرند.
«با زیردست‌ها حرف نزن.»
به‌سرعت رویم را برمی‌گردانم، سرم را پایین می‌اندازم و از نگاه خیره‌ی مادر می‌گریزم. چشم‌هایش را جمع می‌کند و مثل یک شاهینِ آتشینِ سینه‌سرخ، که در حال شکار است، منتظر می‌ماند تا دوباره خجالت‌زده‌اش کنم. اما حتی با وجود عصبانیت او نمی‌توانم فکر بینتا را از سرم بیرون کنم. پدر می‌داند ما چقدر به هم نزدیکیم... اگر از او چیزی می‌خواست، چرا به من نگفت؟
از پنجره‌های مُشبّک به باغ‌های سلطنتی نگاه می‌کنم، سؤال‌هایم بیشتر می‌شوند و خنده‌های توخالیِ اولویه‌های اطرافم را نادیده می‌گیرم. درهای قصر ناگهان باز می‌شوند.
برادرم با قدم‌های بلند پیش می‌آید.
اینان(۴۰) بلندقامت است، یونیفرمی به تن کرده که حسابی برازنده‌اش است و برای فرماندهیِ اولین گشت خود در لاگوس آماده می‌شود. او میان سربازان همراهش می‌درخشد و کلاهخود آراسته‌اش ترفیع او به مقام سروانی را نشان می‌دهد. بر خلاف میلم، لبخند می‌زنم و آرزو می‌کنم می‌توانستم در این روز خاص همراهش باشم. این مقام همان چیزی است که همیشه می‌خواسته. بالاخره دارد به آرزویش می‌رسد.
سامارا چشم‌های قهوه‌ای روشنش را به برادرم دوخته و با ولع نگاهش می‌کند. «خیلی عالیه، مگه نه؟ جوان‌ترین سروانِ تاریخ. پادشاه

فوق‌العاده‌ای می‌شه.»
«همین‌طوره.» چشم‌های مادر می‌درخشد و به طرف دختری که برای ازدواج با پسرش در نظر گرفته خم می‌شود. «البته دلم می‌خواست ترفیعش با چنین خشونتی همراه نبود. آدم که نمی‌دونه کرمَک‌های درمونده واسه ولیعهد چه نقشه‌ای کشیدن.»
اولویه‌ها با حرکت سرشان تأیید می‌کنند و نظرهای بیهوده می‌دهند؛ من در سکوت چایم را مزه‌مزه می‌کنم. چنان بی‌توجه درباره‌ی شهروندان ما حرف می‌زنند گویی درباره‌ی گیلِی‌های الماس‌نشانی بحث می‌کنند که در لاگوس رایج شده. به طرف خدمتکاری که ماجرای بینتا را گفت برمی‌گردم. با این‌که خیلی از میز من فاصله دارد، اما دست‌هایش هنوز از ترس می‌لرزند...
صدای مادر رشته‌ی فکرم را پاره می‌کند و دوباره توجهم را به خود جلب می‌کند. «سامارا، گفتم امروز چقدر ظاهرت ملوکانه شده؟»
زبانم را می‌گزم و بقیه‌ی چایم را می‌نوشم. گرچه مادر می‌گوید «ملوکانه»، اما کلمه‌ی «روشن‌تر» پشت لب‌هایش پنهان شده؛ یعنی مثل اولویه‌هایی که می‌توانند اصل‌ونسب خود را با افتخار به نخستین خانواده‌های سلطنتی برسانند که تاج سلطنت بر اوریشا را به سر گذاشتند.
یعنی سامارا، مثل کشاورزانی که در کشتزارهای مِنا(۴۱) زحمت می‌کشند یا بازرگانان لاگوس که کالاهایشان را زیر آفتاب معامله می‌کنند، رعیت‌وار نیست. یعنی مثل من، شاهدختی که انگار مادرش از وجودش شرمنده است، تیره‌روز نیست.
از پشت فنجانم به سامارا نگاهی می‌اندازم و از دیدن پوستش که به رنگ قهوه‌ای روشن درآمده حیرت می‌کنم. چند ضیافت ناهار قبل‌تر، پوستش مثل مادرش به رنگ چوب ماهون بود.
سامارا می‌گوید: «لطف دارین، عُلیاحضرت.» با شرمِ دروغین سرش را پایین می‌اندازد، به پیرهنش نگاه می‌کند و چروک‌های خیالی آن را صاف می‌کند.
مادر دست سردش را روی شانه‌ی من می‌گذارد، انگشتانش پوستِ مِسین تیره‌ام را به‌نرمی لمس می‌کنند. «باید رازهای زیبایی‌ت رو به آماری هم بگی. از بس توی باغ‌ها وقت می‌گذرونه کم‌کم داره شبیه کارگرهای مزرعه می‌شه.» مادر طوری می‌خندد انگارنه‌انگار هر بار بیرون می‌روم گروه پرشماری از خدمتکاران روی سرم سایه‌بان می‌گیرند. انگار نه انگار قبل از همین ضیافت ناهار پوستم را با لایه‌ای

پودر پوشاند و به پوست تیره‌ام، که باعث می‌شود نجیب‌زادگان خیال کنند فرزند یکی از خدمتکاران هستم، لعنت فرستاد.
«نیازی نیست، مادر.» و از یادآوری دردِ سوزان و بوی تند سرکه‌ی آخرین معجون زیبایی‌اش می‌لرزم.
سامارا لبخند می‌زند. «وای، با کمال میل.»
«بله، ولی...»
«آماری.» مادر، با لبخندی که انگار چیزی نمانده پوستش را بشکافد، حرفم را می‌بُرد. «خیلی هم خوشحال می‌شه، سامارا. مخصوصاً قبل از اومدن خواستگارها.»
سعی می‌کنم بغضم را فرو بخورم، اما این کار راه گلویم را سد می‌کند. در آن لحظه، بوی سرکه چنان شدید می‌شود انگار می‌توانم سوزش پوستم را احساس کنم.
سامارا، که دلیل ناراحتی‌ام را اشتباه فهمیده، دستم را محکم در دستش می‌گیرد. «نگران نباش. کم‌کم از خواستگارها خوشِت می‌آد. واقعاً خوش می‌گذره.»
به‌زور لبخندی می‌زنم و سعی می‌کنم دستم را کنار بکشم، اما سامارا آن را محکم‌تر می‌گیرد انگار اجازه ندارم رهایش کنم. انگشترهای طلایش، که هر کدام سنگِ خاصی دارند، در پوستم فرو می‌روند. یکی از حلقه‌ها با زنجیر ظریفی به یک النگو که نشان پادشاهی ما، یک پلنگون برفیِ الماس‌نشان، بر آن نقش بسته وصل می‌شود.
سامارا این النگو را با افتخار به دست می‌کند. بی‌شک هدیه‌ای از طرف مادر است. بر خلاف میلم، زیبایی آن را تحسین می‌کنم. تعداد الماس‌هایش حتی از مال من هم بیش...
پناه بر آسمان‌ها...
مال من نیست. دیگر مال من نیست.
وقتی به یاد می‌آورم برای النگوی خودم چه اتفاقی افتاد، وجودم از وحشت پر می‌شود. همان که به بینتا دادم.

او نمی‌خواست قبولش کند؛ می‌ترسید پذیرفتن هدیه‌ی یکی از نزدیکان پادشاه برایش گران تمام شود، اما پدر مالیات ایزدسان‌ها را اضافه کرده بود. اگر النگوی من را نمی‌فروخت، او و خانواده‌اش خانه‌شان را از دست می‌دادند.
فکر می‌کنم: حتماً فهمیدن. حتماً خیال می‌کنن بینتا دزده. به‌خاطر همین است که به تالار تشریفات احضار شده. برای همین است که همراهی‌اش کرده‌اند.
از روی صندلی‌ام بلند می‌شوم. صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی روی کاشی‌ها بلند می‌شود. انگار می‌توانم سربازها را ببینم که دست‌های ظریف بینتا را نگه داشته‌اند.
پدر را می‌بینم که شمشیرش را فرود می‌آورد.
عقب‌عقب می‌روم و می‌گویم: «عذر می‌خوام.»
«آماری، بشین.»
«مادر، من...»
«آماری...»
«مادر، خواهش می‌کنم!»
صدایم را زیادی بالا بردم.
همان لحظه‌ای که کلمه‌ها از دهانم خارج می‌شوند، متوجه می‌شوم. صدای جیغ‌مانندم میان دیوارهای چایخانه می‌پیچد و همه‌ی مکالمه‌ها را ساکت می‌کند.
تِته‌پِته‌کنان می‌گویم: «ع... عذرخواهی من رو بپذیرین. حالم خوش نیست.»
در حالی که همه به من چشم دوخته‌اند، به‌سرعت خودم را به در می‌رسانم. برافروخته شدن آتش خشم مادر را که بعداً به حسابم خواهد رسید احساس می‌کنم، اما فعلاً برای آن وقت ندارم. به محض این‌که در بسته می‌شود، پیرهن سنگینم را جمع می‌کنم و می‌دوم. وقتی در

راهروها پیش می‌روم، صندل‌های پاشنه‌دارم روی کاشی‌ها تَق‌تَق می‌کنند.
چطور تونستم این‌قدر احمق باشم؟ خودم را سرزنش می‌کنم و می‌پیچم تا با خدمتکار روبه‌رو نشوم. باید همان موقعی که دختر گفت بینتا احضار شده، می‌آمدم. اگر بینتا جای من بود، حتی یک لحظه هم وقت تلف نمی‌کرد.
می‌گویم: پناه بر آسمان‌ها. دوان‌دوان از کنار گلدان‌های باریک پر از زنبق‌های صحراییِ سرخ تالار و از زیر پُرتره‌های نیاکانِ تاج‌دارم، که از پسِ چند نسل، خشمگین نگاهم می‌کنند، می‌گذرم. خواهش می‌کنم، سالم باش.
با این امید در سکوت به تالار اصلی می‌پیچم. هوا از گرما سنگین است و نفس کشیدن را دشوارتر می‌کند. وقتی پیش از رسیدن به تالار تشریفاتِ پدر سرعتم را کم می‌کنم، قلبم در گلویم می‌تپد؛ از این اتاق بیشتر از همه می‌ترسم؛ برای اولین بار همین‌جا به من و اینان دستور داد با هم مبارزه کنیم.
همین اتاق خانه‌ی بسیاری از زخم‌های من است.
به پرده‌های مخملی که بیرون درهای چوب بلوط سیاه آویخته شده چنگ می‌زنم. دست‌های پوشیده از عرقم پارچه‌ی سنگین را خیس می‌کنند. شاید حرفم رو گوش نکنه. من النگو را به او دادم. پدر می‌تواند من را به جای بینتا تنبیه کند.
وحشتی تپنده ستون مهره‌هایم را درمی‌نوردد و انگشتانم را بی‌حس می‌کند. این کار رو به‌خاطر بینتا بکن.
با صدای بلند زمزمه می‌کنم: «به‌خاطر بینتا.»
قدیمی‌ترین دوستم. تنها دوستم.
باید او را از خطر دور نگه دارم.
از لحظه‌های آخر پیش از توفان استفاده می‌کنم؛ نفس عمیقی می‌کشم و عرق را از دست‌هایم پاک می‌کنم. انگشتانم هنوز دستگیره‌ی درخشان پشت پرده را لمس نکرده که...
«چی؟»

صدای بلند پدر، مثل غرّش یک گوریلیون وحشی، از آن‌سوی درهای بسته به گوش می‌رسد. قلبم در سینه می‌کوبد. قبلاً صدای فریاد پدر را شنیده‌ام، اما هرگز این‌طور نبوده. دیر رسیده‌ام؟

ناگهان در باز می‌شود، به عقب می‌پرم و دسته‌ای از سربازها و بادزَن‌ها، مثل دزدان فراری، از تالار تشریفات بیرون می‌ریزند. آن‌ها بقیه‌ی نجیب‌زادگان و خدمتکارانی را که در تالار اصلی پراکنده‌اند می‌گیرند و کنار می‌کشند و من آن‌جا تنها می‌مانم.

برو. در آرام‌آرام بسته می‌شود و پاهایم گِزگِز می‌کنند. خُلقِ پدر از همین حالا تنگ است، اما من باید بینتا را پیدا کنم. اصلاً شاید در اتاق گیر افتاده باشد. نمی‌توانم بگذارم تنهایی با پدر روبه‌رو شود.

به طرف در می‌پرم و قبل از این‌که بسته شود، می‌گیرمش. انگشتانم را میان چهارچوب جا می‌دهم، در را کمی باز می‌کنم و داخل اتاق سرک می‌کشم.

پدر دوباره فریاد می‌زند: «منظورت چیه؟» و آب دهانش روی ریش‌هایش می‌پاشد. رگ‌های زیر پوستش، که به رنگ چوب ماهون است و در کنار آگبادا(۴۲)ی سرخش می‌درخشد، می‌تپند.

در را به اندازه‌ی تار مویی بازتر می‌کنم، می‌ترسم چشمم به هیکل نحیف بینتا بیفتد، اما در عوض، آدمیرال اِبیلِه(۴۳) را می‌بینم که مقابل تخت پادشاهی به زانو افتاده. قطره‌های عرق روی سرِ طاسش جمع شده‌اند و به همه‌جا خیره می‌شود غیر از جایی که پدر نشسته است. کنار او، فرمانده کایا(۴۴)، راست ایستاده و گیس‌بافِ سِفت و براقش پشت گردنش آویزان است.

کایا توضیح می‌دهد: «گنجینه‌ها توی واری، یه روستای کوچک کنار دریا، به ساحل افتادن. نزدیکی به اون‌ها باعث شد توانایی‌های نهفته‌ی تعدادی از ایزدسان‌های محلی فعال بشه.»

«توانایی‌های نهفته؟»

کایا آب دهانش را قورت می‌دهد؛ ماهیچه‌های زیر پوست قهوه‌ایِ روشنش سخت می‌شوند. به آدمیرال اِبیلِه فرصت حرف زدن می‌دهد، اما آدمیرال ساکت می‌ماند.

«ایزدسان‌ها تغییر ماهیت دادن.» کایا می‌لرزد، گویی بر زبان آوردن این کلمه‌ها باعث می‌شوند بدنش درد بگیرد. «گنجینه‌ها

قدرت‌هاشون رو بیدار کردن، والاحضرت. ایزدسان‌ها به جادوگر تبدیل شدن.»
وحشت‌زده نفسی می‌کشم، اما به‌سرعت جلوی دهانم را می‌گیرم تا صدایش را ساکت کنم. جادوگران؟ توی اوریشا؟ بعد از این همه‌وقت؟
در را به اندازه‌ی یک تار موی دیگر باز می‌کنم که بهتر ببینم، تیغه‌ی کُند وحشت در سینه‌ام بالا می‌آید و نفس کشیدن را برایم دشوار می‌کند. منتظر می‌مانم تا پدر بگوید: نمی‌شه. چنین چیزی...
«غیرممکنه.» بالاخره صدای پدر، که تنها کمی از یک زمزمه بلندتر است، به گوش می‌رسد. برآمدگیِ روی قبضه‌ی شمشیر سیاهِ پادجادویش را چنان فشار می‌دهد که قولنج انگشتانش می‌شکند.
«متأسفانه حقیقت داره، والاحضرت. با چشم‌های خودم دیدم. جادوشون ضعیف بود، اما وجود داشت.»
پناه بر آسمان‌ها... این برای ما چه معنایی خواهد داشت؟ بر سر پادشاهی چه خواهد آمد؟ جادوگران به همین زودی در حال تدارک دیدن حمله‌اند؟ آیا فرصت دفاع از خودمان را خواهیم داشت؟
خاطرات پیش از شبیخون را در ذهنم مرور می‌کنم؛ پدرم آن روزها مردی بدگمان بود که دندان‌قروچه می‌کرد و موهایش دسته‌دسته سفید می‌شد، مردی که فرمان داد من و اینان به سردابِ قصر برویم، آن‌قدر کم‌سن و ضعیف بودیم که حتی نمی‌توانستیم شمشیرهایی را که به ما داد بلند کنیم.
هشدار داد: جادوگران می‌آن سراغتون. هر بار که مجبورمان می‌کرد با هم مبارزه کنیم، همین کلمه‌ها را به زبان می‌آورد. وقتی این اتفاق می‌افته، باید آماده باشین.
وقتی به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی پدر نگاه می‌کنم، خاطره‌ی آن دردها مثل خنجری به پشتم فرو می‌رود. سکوتش از خشم ترسناک‌تر است. آدمیرال ابیله روی پاهایش ایستاده، اما می‌لرزد.
«جادوگران الان کجان؟»
«از بین رفتن.»

دل‌ورده‌ام به هم می‌پیچند، نفسم را حبس می‌کنم و چای ضیافت ناهار را به‌زور برمی‌گردانم پایین. آن جادوگران مرده‌اند، قتل‌عام شده‌اند. به اعماق دریا ریخته شده‌اند.

پدر می‌پرسد: «گنجینه‌ها چی؟» او به مرگ جادوگران اهمیتی نمی‌دهد. اگر به خواست او باشد، دستور می‌دهد بقیه‌شان را هم «از بین ببرند».

کایا می‌گوید: «طومار پیش منه.» دستش را در زره بالاپوشش فرو می‌کند و کاغذ پوستی کهنه‌ای را بیرون می‌آورد. «وقتی پیداش کردم، کار شاهدها رو یک‌سره کردم و مستقیم اومدم این‌جا.»

«سنگ خورشید چی؟»

کایا چنان نگاه تیز و برّانی به اِبیلِه می‌اندازد که می‌تواند پوستش را ببُرد. اِبیلِه گلویش را صاف می‌کند؛ انگار می‌خواهد لحظه‌های قبل از رساندن این خبر به پدر را طولانی‌تر کند.

«سنگ رو قبل از رسیدن ما از واری دزدیده بودن، والاحضرت، ولی داریم ردیابی‌ش می‌کنیم. بهترین افرادمون دنبالشن. شک ندارم به‌زودی پیداش می‌کنیم.»

آتش خشم پدر، مثل حرارتی که در هوا بالا می‌رود، اوج می‌گیرد.

خشمگین می‌گوید: «وظیفه داشتین نابودشون کنین. چطور این اتفاق افتاد؟»

«سعی کردم، والاحضرت! تا ماه‌ها بعد از شبیخون تلاش کردم. هر کاری که از دستم برمی‌اومد برای نابودی‌شون انجام دادم، اما طلسم شده بودن.»

چشم‌های اِبیلِه به سوی کایا می‌دوند، اما چشم‌های کایا به روبه‌رو دوخته شده‌اند. اِبیلِه دوباره گلویش را صاف می‌کند. عرق در چین‌وچروک‌های زیر چانه‌اش جمع می‌شود.

«وقتی طومار رو پاره کردم، تکه‌هاش دوباره به هم چسبیدن. وقتی سوزوندمش، وسط خاکسترها دوباره به شکل اولش دراومد. به قدرتمندترین سربازم دستور دادم با گُرز به سنگ خورشید ضربه بزنه، اما حتی یک خراش هم بِهِش نیفتاد! وقتی دیدم اون گنجینه‌های لعنتی از بین نمی‌رن، گذاشتمشون توی یه صندوق آهنی و وسط دریای بانجوکو(۴۵) غرقش کردم. امکان نداشت بتونن به ساحل برگردن! مگر با جاد...»

اِبیلِه، قبل از این‌که کلمه را به زبان بیاورد، جلوی خودش را می‌گیرد.
«بِهتون قول می‌دم، والاحضرت. هر کاری که می‌تونستم انجام دادم، اما ظاهراً ایزدان نقشه‌های دیگه‌ای دارن.»
ایزدان؟ اِبیلِه عقلش را از دست داده؟ ایزدان وجود ندارند. در قصر، همه این را می‌دانند.
منتظر می‌مانم تا پدر به حماقتِ اِبیلِه واکنش نشان دهد، اما صورتش بی‌حرکت می‌ماند و آرام و حسابگر از روی تخت بلند می‌شود. سپس به سرعتِ یک افعی حمله می‌کند و گلوی اِبیلِه را می‌گیرد.
بدن اِبیلِه را بلند می‌کند و گلویش را فشار می‌دهد. «بگو ببینم، آدمیرال. از نقشه‌های کی بیشتر می‌ترسی؟ ایزدان؟ یا من؟»
به خود می‌لرزم، اِبیلِه تقلّا می‌کند که نفس بکشد، صورتم را برمی‌گردانم. از این روی پدر متنفرم، این همان رویی است که به‌شدت تلاش می‌کنم آن را نبینم.
اِبیلِه خِس‌خِس‌کنان می‌گوید: «ق... قول می‌دم درستش کنم. قول می‌دم!»
پدر او را مثل میوه‌ی گندیده‌ای روی زمین می‌اندازد. اِبیلِه نفس‌نفس می‌زند و گردنش را می‌مالد، پوست مِسینش به همین زودی از کبودی سیاه شده.
پدر به طوماری که در دست کایا است نگاه می‌کند.
فرمان می‌دهد: «نشونم بده.»
کایا، به کسی که در میدانِ دیدِ من نیست، علامتی می‌دهد. پوتین‌ها تَق‌تَق روی کاشی‌های زمین صدا می‌کنند. حالا می‌بینمش.
بینتا.
وقتی او را کشان‌کشان پیش می‌آورند، به سینه‌ام چنگ می‌زنم، اشک در چشم‌های نقره‌گونش جمع می‌شود. کلاهی که هر روز با دقت به سرش می‌بندد، کج شده و دسته‌هایی از موی بلند و سپیدش از آن بیرون افتاده. دهانش را با شالی بسته‌اند تا نتواند فریاد بزند، اما اگر می‌توانست، چه کسی به کمکش می‌آمد؟ همین حالا هم در چنگال سربازها گرفتار شده.
به خودم فرمان می‌دهم: یه کاری بکن. یالا. اما نمی‌توانم پاهایم را حرکت دهم. حتی دست‌هایم هم بی‌حس شده‌اند.

کایا طومار را باز می‌کند و آرام‌آرام جلو می‌رود، انگار به یک حیوان وحشی نزدیک می‌شود، نه آن دختر مهربانی که سال‌های سال اشک‌های من را پاک کرده؛ خدمتکاری که تمام جیره‌های غذای قصرش را ذخیره می‌کند تا خانواده‌اش بتوانند یک وعده غذای خوب بخورند.

«بازوش رو بیار بالا.»

بینتا سرش را تکان می‌دهد، سرباز مُچ دستش را می‌گیرد و بالا می‌آورد، فریادهای خفه‌اش از پشت شال به گوش می‌رسند. بینتا مقاومت می‌کند، اما کایا طومار را به‌زور در دستش می‌گذارد.

نور از دست بینتا فوران می‌کند.

اتاق تشریفات در رنگ‌هایی باشکوه غرق می‌شود... طلاییِ درخشان، ارغوانیِ فروزان و آبیِ تابان. نور، مثل جریانی بی‌پایان که از کف دست بینتا بیرون می‌ریزد، جاری می‌شود و قوس‌زنان می‌درخشد.

وحشت‌زده می‌گویم: «پناه بر آسمون‌ها.» وحشت با حیرتی که در سینه‌ام می‌جوشد در نبرد است.

جادو.

این‌جا. بعد از این‌همه سال...

هشدارهای قدیمی پدر درباره‌ی جادو را به یاد می‌آورم؛ داستان‌های نبرد و آتش، تاریکی و بیماری. خشمگین و بی‌صدا می‌گفت: جادو سرچشمه‌ی همه‌ی شرارت‌هاست. اوریشا رو از هم می‌پاشونه.

پدر همیشه به من و اینان می‌آموخت که جادو به معنای نابودی ما است؛ سلاحی خطرناک که اوریشا را تهدید می‌کند. تا زمانی که جادو وجود داشته باشد، پادشاهی ما همیشه در حال جنگ خواهد بود.

در آن روزهای تاریک بعد از شبیخون، جادو در خیال‌های من هیولایی بی‌چهره بود، اما حالا در دستان بینتا خیره‌کننده است؛ چیزی حیرت‌آور که مانند آن را هرگز ندیده‌ام. لذت خورشید تابستان که در گرگ‌ومیش می‌گدازد. ذات و نَفَس زندگی...

ضربه‌ی پدر، سریع و برق‌آساست.

یک لحظه بینتا ایستاده.
لحظه‌ی بعد، شمشیر پدر سینه‌اش را می‌شکافد.
نه!
قبل از این‌که بتوانم جیغ بکشم، دستم را محکم جلوی دهانم می‌گیرم، چیزی نمانده بیفتم. استفراغ در گلویم بالا می‌آید. اشک‌های داغ چشم‌هایم را می‌سوزانند.
دنیا دور سرم می‌چرخد. امکان نداره. واقعی نیست. بینتا جاش امنه. با یه قرص نونِ شیرین توی اتاقت منتظره.
اما فکرهای درمانده‌ی من حقیقت را تغییر نمی‌دهند. مردگان را به زندگی برنمی‌گردانند.
شالی که دهانِ بینتا را بسته بود گلگون می‌شود.
گل‌های سرخ، روی پیرهن آبیِ روشنش لک می‌اندازند.
وقتی جنازه‌اش به سنگینیِ سُرب روی زمین می‌افتد، جیغِ دیگری را خفه می‌کنم.
خون، دورِ چهره‌ی معصوم بینتا جمع می‌شود و به گیسوی سپیدش رنگ سرخ می‌زند. بوی آهنِ خونش از لایِ در بیرون می‌آید. جلوی عُق زدنم را می‌گیرم.
پدر پیش‌بند بینتا را می‌کِشد و شمشیرش را با آن تمیز می‌کند. عین خیالش هم نیست. به لکه‌های خونِ او روی ردای سلطنتی‌اش اهمیتی نمی‌دهد.
نمی‌بیند که دست‌های من هم به خون او آغشته است.
به‌زحمت عقب‌عقب می‌روم و روی پاهایم می‌ایستم، پیرهنم زیر پایم گیر می‌کند. دوان‌دوان از پله‌های کنارِ تالار اصلی بالا می‌روم، پاهایم با هر قدم می‌لرزند. چشم‌هایم تار می‌بینند و سخت تلاش می‌کنم تا خودم را به اتاقم برسانم، اما فقط می‌توانم به طرف یک گلدان بدوم. به لبه‌های سرامیکی آن چنگ می‌اندازم و هرچه در شکمم بود، بیرون می‌ریزد.

استفراغ گلویم را حسابی می‌سوزاند و از چای و اسید تلخ است. بدنم فرومی‌ریزد و اولین هِق‌هِق رها می‌شود. به سینه‌ام چنگ می‌زنم.
اگر بینتا بود، به دادم می‌رسید، دستم را می‌گرفت و من را به اتاقم می‌برد، روی تختخوابم می‌نشست و اشک‌هایم را پاک می‌کرد. تمام تکه‌های قلب در هم‌شکسته‌ام را برمی‌داشت و راهی پیدا می‌کرد تا دوباره آن را ترمیم کند.
هِق‌هِق دیگری را خفه می‌کنم و جلوی دهانم را می‌گیرم، اشک‌های شور از میان انگشتانم می‌چکند. بوی تند خون دماغم را پُر می‌کند. خاطره‌ی تیغه‌ی شمشیر پدر باز هم...
درهای اتاق تشریفات باز می‌شود. از ترس این‌که بابا باشد، از جا می‌پرم و می‌ایستم، اما یکی از سربازهایی که بینتا را نگه داشت بود از اتاق بیرون می‌آید.
طومار در دستش است.
وقتی از پله‌ها بالا می‌آید و به من نزدیک می‌شود، به کاغذ پوسیده خیره می‌شوم، یادم می‌آید که چطور تنها یک تماس کوچک کاغذ با دست بینتا، دنیا را غرق در نور کرد؛ نوری که در روح دوست عزیز من اسیر شده بود؛ روحی که زیبایی‌اش باورنکردنی و تا بی‌نهایت بی‌پروا بود.
وقتی سرباز نزدیک می‌شود، رویم را برمی‌گردانم تا صورت اشک‌آلودم را پنهان کنم.
زیر لب می‌گویم: «عذر می‌خوام، حالم خوب نیست. حتماً میوه‌ی گندیده‌ای خوردم.»
سرباز، بی‌توجه، سری تکان می‌دهد، حواسش جای دیگری است و به بالا رفتن از پله‌ها ادامه می‌دهد. طومار را چنان در دستش فشار می‌دهد که بند انگشتانش سیاه می‌شود، انگار می‌ترسد اگر کاغذ جادویی را این‌طور محکم نگیرد، کاری وحشتناک از آن سر بزند. نگاهش می‌کنم که به طبقه‌ی سوم می‌رود و در سیاه‌رنگی را باز می‌کند. ناگهان متوجه مقصدش می‌شوم.
اتاق فرمانده کایا.
تک‌تک ثانیه‌هایی که به در خیر می‌شوم به درد و رنج گره خورده‌اند، منتظرم اما نمی‌دانم چرا. انتظار، بینتا را برنمی‌گرداند و

اجازه نخواهد داد از خنده‌ی آهنگینش لذت ببرم، اما همچنان منتظر می‌مانم، وقتی در دوباره باز می‌شود، خشکم می‌زند. به طرف گلدان برمی‌گردم، یک بار دیگر بالا می‌آورم و تا وقتی سرباز دوباره از کنارم نگذشته، ادامه می‌دهم. به تالار تشریفات برمی‌گردد و کفِ آهنینِ کفش‌هایش جرنگ‌جرنگ می‌کنند. طومار دیگر در دستش نیست.

با دست‌های لرزان، اشک‌هایم را پاک می‌کنم، شک ندارم رنگ‌ها و پودرهایی که مادر به‌زور به صورتم مالیده خراب می‌شود. کف دستم را روی دهانم می‌کشم تا باقی‌مانده‌های استفراغ را پاک کنم. وقتی بلند می‌شوم و به سمت درِ اتاق کایا می‌روم، سؤال‌هایی ذهنم را پُر می‌کنند. باید راهم را ادامه دهم و به اتاق خودم بروم.

اما وارد اتاق کایا می‌شوم.

در با صدایی بلند پشت سرم بسته می‌شود و نگران از این‌که مبادا کسی به دنبال منبع صدا بگردد از جا می‌پرم. من هرگز وارد دفتر کار فرمانده کایا نشده بودم. فکر نکنم حتی خدمتکارها هم اجازه داشته باشند وارد این اتاق شوند.

به دیوارهای زرشکی‌رنگ نگاه می‌کنم، با دیوارهای بنفشِ یاسی اتاق من خیلی فرق می‌کند. شنلی سلطنتی پایین تخت کایا افتاده. شنل پدر... حتماً آن را جا گذاشته.

اگر وقت دیگری می‌فهمیدم پدر در اتاق کایا بوده، بغض می‌کردم، اما حالا چیزی احساس نمی‌کنم. پیدا کردن شنل پدر، در برابر طوماری که روی میزِ کار کایاست، هیچ اهمیتی ندارد.

قدمی به طرف میز برمی‌دارم، پاهایم چنان می‌لرزند گویی به لبه‌ی پرتگاهی نزدیک می‌شوم. انتظار دارم هاله‌ای را در اطراف طومار احساس کنم، اما هوای اطراف آن راکد است. دستم را به طرفش می‌برم، اما مکث می‌کنم، وحشتی را که وجودم از آن سرشار است فرو می‌خورم. نوری را می‌بینم که از دست بینتا فوران کرد.

شمشیری را که در سینه‌اش فرو رفت.

خودم را وادار می‌کنم دوباره نوک انگشتانم را پیش بیاورم. وقتی به طومار برخورد می‌کنند، چشم‌هایم را می‌بندم.

از جادو خبری نیست.
نفسی که ناخودآگاه در سینه حبس کرده بودم خارج می‌شود و کاغذِ چروکیده را برمی‌دارم. طومار را باز می‌کنم و رد نمادهای عجیب را دنبال می‌کنم، بیهوده سعی می‌کنم از آن‌ها سر در بیاورم. تا به حال چیزی شبیه این نمادها ندیده‌ام، به هیچ‌یک از زبان‌هایی که در درس‌هایم آموخته‌ام شبیه نیست، اما جادوگران برای این نمادها جان خود را از دست داده‌اند.
نمادهایی که انگار با خون بینتا نوشته شده‌اند.
از پنجره‌های باز نسیمی می‌وزد و دسته‌های مویی را که از گیلِی شُل‌شده‌ام بیرون افتاده‌اند تکان می‌دهد. وسایل نظامیِ کایا زیر پرده‌هایی که در باد می‌پیچد افتاده‌اند: شمشیرهای تیز، افسار پلنگون، بالاپوشِ زرهِ برنجی. چشمم به رشته‌های طناب می‌افتد. گیلِی‌ام را روی زمین می‌اندازم.
بی‌آن‌که فکر کنم، شنل پدر را برمی‌دارم.

فصل چهار: زِیلی

«واقعاً نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟»

روی زین نایلا خم می‌شوم تا به صورتِ سنگیِ زِین نگاه کنم. انتظار داشتم یک ساعتِ اولِ مسیر ساکت باشد، اما حالا سه ساعت گذشته.

در عوض می‌پرسم: «تمرین چطور بود؟» زِین هرگز نمی‌تواند در برابر حرف زدن درباره‌ی ورزش مورد علاقه‌اش مقاومت کند. «مُچِ پای امبالو(۴۶) خوبه؟ فکر می‌کنی تا زمان بازی درمان می‌شه؟»

دهانِ زِین لحظه‌ای باز می‌شود، اما جلوی خودش را می‌گیرد. فَکَش را محکم می‌بندد، افسار نایلا را فرود می‌آورد و او را وادار می‌کند سریع‌تر از میان درختانِ بلند آبنوس آفریقایی پیش برود.

می‌گویم: «دست بردار دیگه، زِین. نمی‌تونی تا آخر عمرت به من بی‌محلی کنی.»

«می‌تونم سعی خودم رو بکنم.»

کلافه سرم را تکان می‌دهم. «پناه بر ایزدان. چی از جونم می‌خوای؟»

زِین با عصبانیت می‌گوید: «یه عذرخواهی بد نیست. نزدیک بود بابا بمیره! حالا تو می‌خوای بنشینی این‌جا و وانمود کنی همچین اتفاقی نیفتاده؟»

من هم با عصبانیت جوابش را می‌دهم: «قبلاً که معذرت خواستم، هم از تو و هم از بابا.»

«ولی باعث نمی‌شه اتفاقی که افتاد تغییر کنه.»

«پس ببخشید که نمی‌تونم گذشته رو تغییر بدم!»

فریادم در درختان می‌پیچد و سکوت تازه‌ای بر فضا حکم‌فرما می‌شود. خلائی آزاردهنده را در سینه‌ام احساس می‌کنم و انگشتانم را

روی ترک‌های چرم کهنه‌ی زین نایلا می‌کشم.
صدای مامان آگبا در ذهنم می‌پیچد: محض رضای ایزدان، عقلت رو به کار بنداز، زِیلی. اگه به اون مردها آسیب بزنی، کی از پدرت محافظت می‌کنه؟ وقتی سربازها برای خونخواهی می‌آن، کی زِین رو از خطر دور نگه داره؟
آرام می‌گویم: «متأسفم، زِین. جدی می‌گم. خیلی ناراحتم، بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی، ولی...»
زِین با عصبانیت آهی می‌کشد. «طبق معمول یه ولی هم آخر جمله هست.»
خونم به جوش می‌آید و می‌گویم: «چون فقط تقصیر من نیست! به‌خاطر سربازها بود که بابا رفت دریا!»
زِین جواب می‌دهد: «ولی تقصیر توئه که نزدیک بود غرق شه. تو تنهاش گذاشتی.»
زبانم را می‌گزم. بحث کردن بی‌فایده است. زِین، که یک کوسیدان قدرتمند و خوش‌قیافه است، درک نمی‌کند چرا من به تمرین‌های مامان آگبا نیاز دارم. پسرهای ایلورین سعی می‌کنند دوست او باشند و دخترها به دنبال تسخیر قلبش هستند. حتی سربازها هم دورِ او جمع می‌شوند و مهارتِ آگابون بازی کردنش را تحسین می‌کنند.
او جای من زندگی نکرده و نمی‌فهمد زندگی با ظاهر یک ایزدسان چگونه است، این‌که هر بار سربازی ظاهر می‌شود از جا بپری و ندانی هر برخورد به کجا می‌انجامد.
با این‌یکی شروع می‌کنم...
دل‌ورودهام از خاطره‌ی دست‌های زمخت سرباز به هم می‌پیچد. اگر زِین بفهمد، سَرَم داد می‌زند؟ اگر بفهمد گریه نکردن چقدر برایم سخت بوده، داد می‌زند؟
در سکوت پیش می‌رویم تا بالاخره درخت‌ها تُنُک می‌شوند و شهر لاگوس مقابلمان ظاهر می‌شود. پایتخت، با دروازه‌ای از جنس مغز چوبِ درختان آبنوس، احاطه شده و هیچ شباهتی به ایلورین ندارد. در لاگوس، به جای دریا، توده‌های بی‌پایان مردم جاری است. حتی از دور هم، چنان ازدحامی فضای میان دیوارهای شهر را پُر کرده که نمی‌شود فهمید چطور آن‌جا زندگی می‌کنند.

ساختار پایتخت را از روی پشت نایلا وارسی می‌کنم و متوجه موی سفید ایزدسان‌هایی می‌شوم که در راه از کنارمان می‌گذرند. تعداد کوسیدان‌ها در لاگوس سه برابرِ ایزدسان‌هاست و این باعث می‌شود پیدا کردنشان راحت باشد. با این‌که فاصله‌ی دیوارهای لاگوس از هم خیلی زیاد است، اما مردم من در زاغه‌های حاشیه‌ی شهر جمع شده‌اند؛ به ایزدسان‌ها اجازه می‌دهند فقط در چنین جاهایی زندگی کنند.
روی زین نایلا کمی عقب می‌خزم، منظره‌ی زاغه‌ها باعث شده چیزی در سینه‌ام فروبریزد. قرن‌ها پیش، ده قبیله‌ی جادوگران و فرزندان ایزدسانشان در سرتاسر اوریشا از دیگران جدا بودند. کوسیدان‌ها در شهرها زندگی می‌کردند و قبیله‌ها کنار کوه‌ها و اقیانوس‌ها و دشت‌ها. اما با گذر زمان، جادوگران پراکنده شدند، قبیله‌ها در سرزمین اوریشا گسترده شدند و کنجکاوی و فرصت‌طلبی انگیزه‌ی مهاجرتشان شد.
در گذر سال‌ها، جادوگران و کوسیدان‌ها با هم ازدواج کردند و خانواده‌هایی مثل خانواده‌ی من به وجود آمد که هم ایزدسان بودند، هم کوسیدان. وقتی تعداد این خانواده‌های ترکیبی زیاد شد، تعداد جادوگرانِ اوریشا هم افزایش یافت. پیش از شبیخون، بیشترین تعدادِ جادوگران ساکن لاگوس بودند.
حالا فقط آن ایزدسان‌ها باقی مانده‌اند.
وقتی به دروازه‌ی چوبی نزدیک می‌شویم، زِین افسار نایلا را می‌کشد و می‌ایستیم. «من این‌جا منتظر می‌مونم. اون‌جا خیلی واسه نایلا شلوغه.»
سرم را تکان می‌دهم، پیاده می‌شوم و دماغِ خیس و گرم نایلا را می‌بوسم. با زبان زبرش گونه‌ام را لیس می‌زند و لبخند می‌زنم، اما وقتی نگاهم دوباره به زِین می‌افتد، لبخندم از بین می‌رود. حرف‌های ناگفته‌ی زیادی باقی مانده‌اند؛ با این‌حال برمی‌گردم و به راه می‌افتم.
«وایستا.»
زِین از نایلا پیاده می‌شود و با یک جَست به من می‌رسد. خنجرِ زنگ‌زده‌ای را در دستم می‌گذارد.
«عصا دارم.»
می‌گوید: «می‌دونم، ولی ممکنه لازمت شه.»

اسلحه را در جیب لباس مندرسم می‌گذارم. «ممنون.»
در سکوت به زمین خالی خیره می‌شویم. زِین به سنگی که کنار پایش است لگد می‌زند. نمی‌دانم کداممان زودتر کوتاه می‌آییم تا این‌که بالاخره او شروع می‌کند.
«من که کور نیستم، زِل. می‌دونم امروز صبح تقصیر تو نبود، ولی باید رفتارت رو بهتر کنی.» برقی از چشم‌های زِین می‌گذرد و تهدید می‌کند همه‌ی چیزهایی را که پنهان کرده برملا کند. «حال بابا همه‌ش داره بدتر می‌شه و سربازها هم زیر نظر گرفتنت. اگه الان دست از پا خطا کنی، خیلی برات گرون تموم می‌شه. اشتباه بعدی ممکنه آخرین اشتباهت باشه.»
سرم را تکان می‌دهم و به زمین چشم می‌دوزم. تحمل خیلی چیزها را دارم، اما ناراحتیِ زِین مثل چاقویی بُرنده است.
آهی می‌کشد. «فقط سعی کن رفتارت رو بهتر کنی. خواهش می‌کنم. اگه بابا تو رو از دست بده، دَووم نمی‌آره... من هم همین‌طور.»
سعی می‌کنم سنگینی سینه‌ام را نادیده بگیرم. زیر لب می‌گویم: «ببخشید. رفتارم رو بهتر می‌کنم. قول می‌دم.»
«خوبه.» لبخندی روی صورت زِین می‌نشیند و موهایم را در هم می‌ریزد. «خب دیگه بسه. برو ماهی رو بفروش ببینم چی‌کار می‌کنی.»
می‌خندم و بندهای کوله‌ام را مرتب می‌کنم. «فکر می‌کنی چقدر گیرم بیاد؟»
«دویست تا.»
سرم را کج می‌کنم. «همین؟ به نظرت من این‌قدر بی‌عرضه‌م؟»
«یه عالمه سکه‌ست، زِل!»
«شرط می‌بندم بیشتر گیرم می‌آد.»
لبخند زِین بزرگ‌تر می‌شود و فکر کردن به یک شرط‌بندی خوب باعث می‌شود چهره‌اش بدرخشد. «اگه بیشتر از دویست تا بگیری، هفته‌ی دیگه من پیش بابا می‌مونم خونه.»
«به‌به، قبوله.» می‌خندم و از همین حالا تکرار مبارزه‌ام با پِمی را تصور می‌کنم. ببینیم در برابر عصای تازه‌ام چه می‌کند.

شتابان پیش می‌روم، آماده‌ی معامله‌ام، اما وقتی به ایست بازرسی می‌رسم، دلم از دیدن سربازان سلطنتی هُرّی می‌ریزد. وقتی عصای تاشویم را در کمربندِ شلوار چین‌دارم سُر می‌دهم، با تمام وجود تلاش می‌کنم بدنم را بی‌حرکت نگه دارم.
سربازی قدبلند، بدون این‌که از سیاهه‌ی اسم‌هایش چشم بردارد، فریاد می‌زند: «اسم؟» موهای مجعد تیره‌اش به‌خاطر گرما و عرقی که از گونه‌هایش جاری‌ست وِز خورده است.
تا جایی که می‌توانم، با احترام جواب می‌دهم: «زِیلی آدِبولا(۴۷).» خرابکاری نکن. آب دهانم را به‌زحمت فرو می‌دهم. اقلاً امروز بیشتر از این خرابکاری نکن.
سرباز، بی‌آن‌که نگاهی به من بیندازد، اطلاعات را یادداشت می‌کند. «اهل کجایی؟»
«ایلورین.»
«ایلورین؟»
سرباز دیگری که چاق و قدکوتاه است، تلوتلوخوران، به ما نزدیک می‌شود. دستش را به دیوار عظیم گرفته تا خودش را سر پا نگه دارد. با حضور ناخوانده‌اش، بوی تند نوشیدنی هوا را پُر می‌کند.
«یه کرمَکی مِثل تو واسه چی این‌قدر از خونه‌ش دور شده؟»
کلمه‌هایش چنان کِش می‌آیند که چیزی نمانده غیرقابل فهم شوند و مثل تُفی که روی چانه‌اش جاری است، از دهانش بیرون می‌چکند. وقتی نزدیک می‌شود، قلبم می‌گیرد؛ درخشش مدهوشِ چشم‌هایش خطرناک می‌شود.
سرباز قدبلند، که خوشبختانه هوش‌وحواسش به‌جاست، می‌پرسد: «هدف از سفر؟»
«دادوستد.»
جوابم لبخند نفرت‌انگیزی را به چهره‌ی سرباز مدهوش می‌آورد. دستش را به طرف مُچ دستم دراز می‌کند، اما من عقب می‌روم و بسته‌ام را بالا می‌آورم.

توضیح می‌دهم: «فروشِ ماهی.» اما سرباز، بی‌توجه به حرف‌هایم، به سمت من خیز برمی‌دارد. گردنم را با دست‌های چاقش می‌گیرد و من را به دیوار چوبی فشار می‌دهد. آن‌قدر به من نزدیک است که می‌توانم لکه‌های زرد و سیاهِ دندان‌هایش را بشمرم.
می‌خندد. «می‌فهمم واسه چی داری ماهی می‌فروشی. این روزها قیمت این کرمَک‌ها چنده، کایین(۴۸)؟ دوتا سکه‌ی برنز؟»
پوستم مورمور می‌شود. انگشتانم عصایی را که پنهان کرده‌ام می‌جویند. از شبیخون به بعد، رابطه‌ی عاطفی میان جادوگران و کوسیدان‌ها کاملاً غیرقانونی است، اما این قانون پنجه‌های سربازان حیوان‌صفت را از ما دور نگه نمی‌دارد.
عصبانیتم به خشمی سیاه تبدیل می‌شود، هر بار سربازها به خودشان جرئت می‌دادند سر راه مامان آگبا قرار بگیرند، همین تاریکی را در وجودش احساس می‌کردم. با خروش خشمم، می‌خواهم سرباز را هُل بدهم و تک‌تک انگشت‌های چاقش را بشکنم، اما نگرانیِ زِین را هم به یاد می‌آورم، دل‌شکستگی بابا را، سرزنش مامان آگبا را.
فکر کن، زِیلی. به بابا فکر کن. به زِین فکر کن. قول دادم خرابکاری نکنم. نمی‌توانم حالا ناامیدشان کنم.
دوباره و دوباره این‌ها را تکرار می‌کنم تا این‌که سرباز وحشی رهایم می‌کند. با افتخار می‌خندد، جرعه‌ی دیگری از بطری‌اش می‌نوشد و می‌رود. خیالش راحت است.
به طرف سرباز دیگر برمی‌گردم، نمی‌توانم نفرتی را که در چشم‌هایم هست پنهان کنم. نمی‌دانم از چه کسی بیشتر متنفرم... سرباز مدهوشی که آزارم داد یا این بی‌شرف که چیزی نگفت.
دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم و می‌پرسم: «سؤال دیگه‌ای نیست؟»
سرباز با حرکت سرش جواب منفی می‌دهد.
قبل از این‌که نظر هر کدامشان عوض شود، با سرعت یک یوزگون از دروازه می‌گذرم. چند قدم بیشتر نرفته‌ام که غُلغُله‌ی لاگوس باعث می‌شود دلم بخواهد دوان‌دوان برگردم بیرون.
نفسی می‌کشم. «یا ایزدان.» احساس می‌کنم سیل جمعیت من را در خود غرق کرده است. جاده‌های پَهن خاکی پر از روستاییان، بازرگانان،

سربازان و نجیب‌زادگان است که هر کدام با دقت و به سوی هدفی مشخص پیش می‌روند.
قصر سلطنتی در دوردست پیداست... دیوارهای سفید و تمیز و طاق‌های طلاکوب زیر نور آفتاب می‌درخشند. این قصر با زاغه‌هایی که حاشیه‌ی شهر را پر کرده‌اند در تضاد محض است.
از دیدن خانه‌های روستایی حیرت می‌کنم و نفسم با دیدنِ آلونک‌های مرتفع می‌گیرد؛ بیغوله‌هایی که مثل یک هزارتوی عمودی روی هم قرار گرفته‌اند و هریک از نقطه‌ی پایانِ دیگری آغاز می‌شود. گرچه بسیاری از آن‌ها قهوه‌ای و بی‌رنگ‌ورو هستند، بعضی‌ها با رنگ‌های روشن و طرح‌های رنگارنگ می‌درخشند. اعتراضی پرشور که در برابر نامِ زاغه سرکشی می‌کند؛ شراره‌ای از زیبایی در جایی که به چشمِ پادشاهی، خالی از زیبایی است.
با قدم‌هایی نامطمئن به سمت مرکز شهر می‌روم. وقتی از کنار زاغه‌ها می‌گذرم، متوجه می‌شوم بیشترِ ایزدسان‌هایی که در خیابان‌ها پرسه می‌زنند، زیاد از من بزرگ‌تر نیستند. در لاگوس، امکان ندارد کودکان ایزدسانی که از شبیخون جان به در برده‌اند، بدون این‌که به زندان بیفتند یا ناچار شوند در اردوگاه کار کنند، به بزرگ‌سالی برسند.
«خواهش می‌کنم. نمی‌خواستم... آآآآخ!» جیغ بلندی به گوش می‌رسد.
چوب‌دستیِ یکی از بیگارگیران مقابلم فرود می‌آید و از جا می‌پرم. پوست ایزدسان کم‌سن‌وسالی را می‌بُرد و لکه‌هایی از خون روی آخرین لباس‌های تمیزی که پسرک به تن خواهد کرد می‌ریزد. کودک روی تَلی از سرامیکِ شکسته می‌افتد؛ کاشی‌های شکسته‌ای که لابد بازوهای نحیفش توانِ نگه داشتنشان را نداشته. بیگارگیر، دوباره چوب‌دستی‌اش را بالا می‌برد و این بار متوجه درخششِ بدنه‌ی سیاهِ پادجادویش می‌شوم.
یا ایزدان. وقتی بیگارگیر چوب‌دستی‌اش را به پشت پسرک فشار می‌دهد، بوی ناخوشایند گوشت سوخته به مشامم می‌رسد. از پوست پسر دود بلند می‌شود و سعی می‌کند روی زانوهایش بلند شود. آن‌قدر وحشیانه است که باعث می‌شود انگشتانم بی‌حس شوند و سرنوشت احتمالی خودم را در اردوگاه‌ها به یادم می‌آورد.
راه بیفت. با این‌که قلبم فرو می‌ریزد، خودم را وادار می‌کنم به راهم ادامه بدهم. برو وگرنه همین بلا سرِ خودت هم می‌آد.

با عجله به سوی مرکز لاگوس پیش می‌روم و تلاش می‌کنم بوی فاضلاب را، که از خیابان‌های زاغه‌ها جاری است، نادیده بگیرم. وقتی به ساختمان‌های روشنِ بازارچه می‌رسم، بوی نان شیرین و دارچین جای آن را می‌گیرد و باعث می‌شود شکمم به قاروقور بیفتد. وقتی زمزمه‌ی صدای معامله‌های بی‌پایان را از بازار مرکزی می‌شنوم، خودم را برای چانه زدن آماده می‌کنم، اما وقتی چشمم به بازار می‌افتد، ناچار می‌شوم سر جایم بایستم.

فرقی نمی‌کند چند بار صیدهای بزرگ را همراهِ بابا این‌جا فروخته باشم، همهمه‌ی بازار مرکزی همیشه شگفت‌زده‌ام می‌کند. بازار از خیابان‌های لاگوس هم شلوغ‌تر است و پر از تمام کالاهای اوریشایی، سرزنده و پرجوش‌وخروش به نظر می‌رسد. در یکی از ردیف‌ها، غلّات دشت‌های گسترده‌ی مِنا در کنار سازه‌های آهنیِ پُرطرفدار کارخانه‌های گُمبه(۴۹) قرار گرفته است. میان دکه‌های شلوغ راه می‌روم و از بوی شیرینِ موز سبز سرخ‌شده لذت می‌برم.

گوش‌هایم را تیز می‌کنم تا الگوی مبادله و سرعت هر معامله دستم بیاید. همه در جنگ‌اند و واژه‌ها را مثل چاقو به کار می‌گیرند. حتی از بازار ایلورین هم بی‌رحمانه‌تر است. این‌جا خبری از مصالحه نیست؛ فقط معامله.

از کنار دکه‌های چوبیِ توله‌یوزگون‌ها می‌گذرم و به تک‌تک شاخ‌های کوچکی که از پیشانی‌هایشان بیرون زده لبخند می‌زنم. مجبور می‌شوم به‌سختی از میان گاری‌های پر از پارچه‌های طرح‌دار بگذرم تا بالاخره به بازار ماهی‌فروش‌ها برسم.

«چهل سکه‌ی برنز...»

«واسه یه ببرماهی؟»

«یه سکه هم بیشتر از سی‌تا نمی‌دم!»

فریادهای چانه‌زنی چنان بلند است که صدای فکر کردنِ خودم را هم نمی‌شنوم. این‌جا بازارچه‌ی شناورِ ایلورین نیست. چانه‌زنیِ معمولی به درد نمی‌خورد. توی لُپم را گاز می‌گیرم و جمعیت را وارسی می‌کنم. به یک طعمه نیاز دارم؛ آدمی ساده‌لوح، کسی که...

مردی جیغ می‌کشد: «قزل‌آلا؟ به قیافه‌ی من می‌آد قزل‌آلا بخورم؟»

به طرف نجیب‌زاده‌ی فربهی که داشیکیِ ارغوانیِ تیره به تن دارد برمی‌گردم. طوری چشم‌های سبزش را جمع می‌کند و به فروشنده‌ی کوسیدان نگاه می‌کند انگار توهین بزرگی را شنیده.
فروشنده می‌گوید: «خروسک‌ماهی هم دارم. پَهن‌ماهی، خارماهی...»
نجیب‌زاده تشر می‌زند: «گفتم شمشیرماهی می‌خوام. خدمتکارم می‌گه حاضر نیستی بفروشی‌ش.»
«فصلشون نیست.»
«ولی پادشاه هر شب می‌خوره؟»
فروشنده، پسِ گردنش را می‌خاراند. «اگه شمشیرماهی به تور بیفته، مستقیم می‌ره به قصر. قانون این رو می‌گه.»
چهره‌ی نجیب‌زاده سرخ می‌شود و همیان مخمل و کوچکی را بیرون می‌آورد. سکه‌ها را جِرِنگ‌جِرِنگ تکان می‌دهد و می‌گوید: «چقدر می‌ده؟ من دو برابرش می‌دم.»
فروشنده، با اشتیاق، به همیان نگاه می‌کند، اما تسلیم نمی‌شود. «نمی‌تونم خطر کنم.»
فریاد می‌زنم: «من می‌تونم!»
نجیب‌زاده برمی‌گردد، چشم‌هایش را با شک و تردید جمع کرده. دستم را تکان می‌دهم تا از غرفه‌ی فروشنده دور شود و به طرف من بیاید.
می‌پرسد: «تو شمشیرماهی داری؟»
«بهترش رو دارم. ماهی‌ای که هیچ‌کس دیگه تو این بازار نمی‌تونه بِهتون بفروشه.»
دهانش باز می‌ماند و من مثل وقتی یک ماهی دورِ طعمه‌ام می‌چرخد هیجان‌زده می‌شوم. بادبان‌ماهی را با احتیاط باز می‌کنم و آن را زیر نور تکان می‌دهم تا پولک‌هایش بدرخشند.
نجیب‌زاده حیرت‌زده می‌گوید: «پناه بر آسمون‌ها! باشکوهه.»
«مزه‌ش حتی از قیافه‌ش هم بهتره. بادبان‌ماهیِ دُم‌قرمزِ تازه‌ی ساحل ایلورین. الان فصلشون نیست، واسه همین می‌تونین مطمئن باشین

که امشب حتی پادشاه هم از این ماهی نمی‌خوره.»
لبخندی آرام‌آرام به چهره‌ی نجیب‌زاده می‌خزد و می‌فهمم طعمه‌ام را به دام انداخته‌ام. همیانش را پیش می‌آورد.
«پنجاه سکه‌ی نقره.»
چشم‌هایم گِرد می‌شوند، اما دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. پنجاه...
با پنجاه سکه می‌توانیم این مالیات جدید را بپردازیم و شاید حتی به اندازه‌ای برایمان بماند که یک قایق جدید بخریم، اما اگر سربازها وقتِ چارکِ ماه دوباره مالیات را اضافه کنند، پنجاه سکه من را از اردوگاه نجات نمی‌دهد.
خنده‌ی بلندی سر می‌دهم و ماهی را دوباره می‌پیچم.
ابروهای نجیب‌زاده در هم می‌رود. «چی‌کار می‌کنی؟»
«این جواهر رو واسه کسی می‌برم که پولِ کافی داشته باشه.»
«چطور جرئت می‌کنی...»
حرفش را می‌بُرم. «ببخشید. من، برای مردی که پنجاه سکه واسه صیدی که ده برابرِ این رقم می‌ارزه پیشنهاد می‌کنه، وقت ندارم.»
نجیب‌زاده غُرغُر می‌کند، ولی دستش را به جیبش می‌برد و همیان مخملیِ دیگری را بیرون می‌آورد.
«حتی یه سکه هم بیشتر از سیصدتا نمی‌دم.»
یا ایزدان! پاهایم را در خاک فشار می‌دهم که تلوتلو نخورم. تا به حال در عمرمان این‌همه پول ندیده‌ایم. اقلاً به اندازه‌ی مالیات شش ماه هست، حتی اگر مالیات را اضافه کنند!
دهانم را باز می‌کنم که پیشنهادش را بپذیرم، اما چیزی در چشم‌های نجیب‌زاده هست که باعث می‌شود تردید کنم. اگر به این سرعت سرِ رقم قبلی تسلیم شد، شاید باز هم تسلیم شود...
زِین را تصور می‌کنم که هشدار می‌دهد: قبولش کن. همین کافیه، زیاد هم هست.

اما آن‌قدر نزدیک شده‌ام که نمی‌توانم دست بردارم.
شانه بالا می‌اندازم و کارِ بسته‌بندیِ بادبان‌ماهی را تمام می‌کنم. «شرمنده. من نمی‌تونم یه غذای شاهانه رو واسه کسی که پول کافی نداره هدر بدم.»
نجیب‌زاده حسابی خشمگین می‌شود. یا ایزدان. شاید زیاده‌روی کردم. منتظر می‌مانم تا تسلیم شود، اما فقط در سکوت حرص می‌خورد. مجبور می‌شوم راه بیفتم و از او فاصله بگیرم.
هر قدمی که برمی‌دارم تا بی‌نهایت طول می‌کشد و زیر بارِ اشتباهم در هم می‌شکنم. سعی می‌کنم خودم را آرام کنم. یکی دیگه رو پیدا می‌کنی. یه نجیب‌زاده‌ی دیگه که اصرار داره ارزشش رو نشون بده. می‌توانم بیشتر از سیصد سکه به دست بیاورم. این ماهی بیشتر از این می‌ارزد... مگر نه؟
«لعنتی.» چیزی نمانده سرم را به یک دکه‌ی میگوفروشی بکوبم. حالا چه کنم؟ یعنی چه کسی آن‌قدر احمق است که...
«وایستا!»
وقتی برمی‌گردم، نجیب‌زاده‌ی فربه سه همیان را جِرِنگ‌جِرِنگ‌کنان مقابلم می‌گیرد.
شکست‌خورده می‌غرّد: «باشه. پونصدتا.»
ناباورانه به او خیره می‌شوم، اما او به‌اشتباه گمان می‌کند تردید دارم.
«اگه می‌خوای می‌تونی بشمری‌شون.»
یکی از همیان‌ها را باز می‌کنم و منظره‌ی داخلش چنان زیباست که چیزی نمانده به گریه بیفتم. نقره، مثل پولک‌های بادبان‌ماهی، می‌درخشد و وزن آن نویدبخشِ آینده است. پونصدتا! بعد از خریدن یک قایق جدید، تقریباً به اندازه‌ای هست که بابا یک سال استراحت کند. بالاخره.
کارِ درستی کرده‌ام.
ماهی را به نجیب‌زاده می‌دهم و نمی‌توانم لبخندِ درخشانم را پنهان کنم. «نوش جان. امشب بهتر از یه شاه غذا می‌خورین.»

نجیب‌زاده ریشخندی می‌زند، اما گوشه‌ی لب‌هایش از رضایت رو به بالا کشیده می‌شود. همیان‌های مخملی را در کوله‌ام می‌اندازم و راه می‌افتم، قلبم چنان تند و پرخروش می‌تپد که با همهمه‌ی بازار رقابت می‌کند، اما وقتی صدای جیغ در هوا می‌پیچد، در جا خشکم می‌زند. این صدای چانه‌زنی نیست.
چه خب...
یک دکه‌ی میوه‌فروشی منفجر می‌شود و خودم را کنار می‌کشم.
دسته‌ای از سربازان سلطنتی پیش می‌آیند. انبه‌ها و هلوهای اوریشایی در هوا به پرواز درمی‌آیند. لحظه‌به‌لحظه سربازان بیشتری به بازار هجوم می‌آورند، انگار دنبال چیزی می‌گردند؛ شاید هم دنبال کسی.
مات و مبهوت به آشوب خیره می‌شوم تا این‌که متوجه می‌شوم باید بجنبم. پانصد سکه‌ی نقره در کوله‌ام هست. برای اولین بار، ممکن است چیزی غیر از جانم را از دست بدهم.
با شتابی دوچندان راهم را از میان مردم باز می‌کنم و تلاش می‌کنم فرار کنم. چیزی نمانده از پارچه‌ها بگذرم که کسی مُچ دستم را می‌گیرد.
پناه بر ایزدان، چه خبره؟
عصای تاشویم را بیرون می‌کشم، انتظار دارم با بازوی یکی از سربازان سلطنتی یا یک جیب‌بُر مواجه شوم، اما وقتی برمی‌گردم، می‌بینم کسی که دستم را گرفته نه یک سرباز است و نه یک خلافکار.
دختری با چشم‌های کهربایی است که خود را در شنلی پیچیده است.
چنان محکم دستم را می‌گیرد که نمی‌توانم خودم را آزاد کنم و من را به فضای خالیِ پنهان میان دو دکه می‌کشد.
التماس می‌کند: «باید من رو از این‌جا ببری بیرون! خواهش می‌کنم.»

فصل پنج: زِیلی

یک لحظه نمی‌توانم نفس بکشم.

دختر، که پوستی مِسی‌رنگ دارد، با چنان شدتی می‌لرزد که لرزشش به پوست من هم سرایت می‌کند.

سربازها می‌غرّند و پیش می‌آیند و صدای فریادها بلندتر می‌شود، هر ثانیه‌ای که می‌گذرد، نزدیک‌تر می‌شوند. نباید من را همراه این دختر بگیرند.

اگر این‌طور شود، می‌میرم.

من، که تقریباً به اندازه‌ی خودش درمانده‌ام، فرمان می‌دهم: «ولم کن.»

«نه! نه، خواهش می‌کنم.» چشم‌های کهربایی‌اش از اشک پر می‌شود و دستم را محکم‌تر می‌گیرد. «خواهش می‌کنم کمکم کن! یه کاری کردم که قابل بخشش نیست. اگه بگیرنم...»

وحشتی آشنا چشم‌هایش را پر می‌کند. چون وقتی گیر بیفتد، مسئله این نیست که می‌میرد یا نه، مسئله این است که کِی می‌میرد: در جا کشته می‌شود؟ در زندان از گرسنگی می‌میرد؟ یا سربازها نوبتی آزارش می‌دهند و از درون نابودش می‌کنند تا از اندوه خفه شود؟

حرف‌های امروز صبحِ مامان آگبا در سرم می‌پیچد: باید از کسانی که نمی‌تونن از خودشون دفاع کنن، محافظت کنین. نگاه سرسختش را تصور می‌کنم: راه و رسم عصا اینه.

«نمی‌تونم.» نفسی می‌کشم، اما حتی وقتی کلمه‌ها از دهانم خارج می‌شوند هم خودم را برای مبارزه آماده کرده‌ام. لعنتی.

مهم نیست می‌توانم کمک کنم یا نه.

اگر این کار را نکنم، از خودم متنفر خواهم شد.

«راه بیفت.» بازوی دختر را می‌گیرم و به‌سرعت وارد یک دکه‌ی لباس‌فروشی، که از بقیه بزرگ‌تر است، می‌شوم. قبل از این‌که لباس‌فروش جیغ بکشد، دستم را روی دهانش می‌گذارم و خنجر زِین را روی گردنش فشار می‌دهم.
دختر می‌پرسد: «چ... چی‌کار داری می‌کنی؟»
شنلش را با دقت بررسی می‌کنم. اصلاً چطور تا این‌جا رسیده؟ پوست مسی‌رنگ و ردای ضخیمش، که از مخمل و رنگ‌های طلایی پوشیده شده، فریاد می‌زند نجیب‌زاده است.
به او فرمان می‌دهم: «اون شنل قهوه‌ای رو بپوش.» و به طرف فروشنده برمی‌گردم. قطره‌های عرق روی صورتش جاری است؛ در مواجهه با یک دزد ایزدسان، تنها یک اشتباه می‌تواند کارش را بسازد. قول می‌دهم: «من کاری‌ت ندارم. فقط می‌خوام یه معامله بکنم.»
وقتی دختر شنلِ تیره را به تن می‌کند، از جلوی دکه به بیرون سرک می‌کشم و هنگامی که فروشنده فریادِ خفه‌ای سر می‌دهد، دهانش را محکم‌تر می‌گیرم. به اندازه‌ی یک لشکر سرباز در بازار هست. فروشندگان و روستاییان دست‌پاچه هم اوضاع را آشفته‌تر می‌کنند. به دنبال راهی برای بیرون رفتن از این هیاهو می‌گردم، اما هیچ راه فراری نیست. چاره‌ای نداریم.
باید بختمان را امتحان کنیم.
دوباره به داخل دکه برمی‌گردم و دختر را می‌بینم که کلاهِ شنلِ تازه‌اش را تا روی پیشانی‌اش پایین می‌کشد. ردای فاخری را که به تن داشت برمی‌دارم و آن را در دست‌های دختر فروشنده می‌گذارم. وقتی انگشتانش مخمل را لمس می‌کنند، وحشتی که در چشمانش بود از بین می‌رود.
خنجرم را از روی گردنش پایین می‌آورم و شنلی هم برای خودم برمی‌دارم تا موهای سفیدم را زیر کلاهِ تیره‌اش پنهان کنم.
می‌پرسم: «حاضری؟»
دختر به‌زحمت با حرکت سرش جواب مثبت می‌دهد. برقِ اراده در چشمانش می‌درخشد، اما همچنان وحشتِ فلج‌کننده‌ای را هم می‌بینم.
«دنبالم بیا.» از دکه خارج می‌شویم و به هیاهو قدم می‌گذاریم. با این‌که سربازها درست مقابلمان می‌ایستند، ولی شنل‌های قهوه‌ای‌مان مثل سپر عمل می‌کنند. آن‌ها دنبال یک نجیب‌زاده می‌گردند. شکر ایزدان.

شاید بخت یارمان باشد.
زیر لب می‌گویم: «تند راه برو.» و در فاصله‌ی میان دکه‌های پارچه‌فروشی راه می‌رویم. «ولی ن...» قبل از این‌که زیاد فاصله بگیرد، شنلش را می‌گیرم. «ندو. توجهشون رو جلب می‌کنی. با جمعیت یکی شو.»
دختر سر تکان می‌دهد و سعی می‌کند چیزی بگوید، اما کلمه‌ای از دهانش خارج نمی‌شود. تنها کاری که می‌تواند بکند این است که مثل یک توله‌شیرگون دنبال من بیاید و هیچ‌وقت بیشتر از دو قدم عقب نیفتد.
میان جمعیت پیش می‌رویم تا به انتهای بازارچه می‌رسیم. با این‌که سربازها ورودیِ اصلی را زیر نظر دارند، یک راه فرعی هست که فقط یک سرباز از آن محافظت می‌کند. وقتی می‌خواهد از یک نجیب‌زاده بازجویی کند، از فرصت استفاده می‌کنم.
به‌سختی از پشت دکه‌ی یک دام‌فروش می‌گذرم تا از بازار شلوغ به خیابان‌های سنگیِ بازارچه وارد شوم. وقتی هیکل ریز و ظریف دختر هم از پشت دکه آزاد می‌شود، آهِ آسوده‌ای می‌کشم، اما وقتی برمی‌گردیم دو سرباز درشت‌هیکل راهمان را بسته‌اند.
یا ایزدان. پاهایم از حرکت می‌ایستند. سکه‌های نقره در کوله‌ام جِرِنگ‌جِرِنگ می‌کنند. به دختر نگاه می‌کنم؛ پوست قهوه‌ای‌اش حسابی رنگ‌پریده شده.
تا جایی که می‌توانم معصومانه از سربازها می‌پرسم: «مشکلی پیش اومده؟»
یکی از آن‌ها دست‌به‌سینه می‌ایستد، دست‌هایش به بزرگی درخت‌اند. «یکی فرار کرده. تا وقتی بگیریمش، هیچ‌کس نمی‌ره بیرون.»
محترمانه تعظیم می‌کنم. «اشتباه از ما بود. توی بازار منتظر می‌مونیم.»
لعنتی. برمی‌گردم، به طرف دکه‌ها می‌روم و بازارچه‌ی آشفته را با دقت نگاه می‌کنم. اگر همه‌ی خروجی‌ها را بسته باشند، به نقشه‌ی دیگری نیاز داریم. به یک راه تازه برای...
صبر کن.
با این‌که تقریباً به بازار رسیده‌ام، اما دختر کنارم نیست. برمی‌گردم و می‌بینمش که مقابل سربازها میخکوب شده، دست‌هایش که

آن‌ها را به شکل عجیبی نگه داشته است کمی می‌لرزند.
پناه بر ایزدان!
دهانم را باز می‌کنم تا زیر لب اسمش را صدا کنم، اما اصلاً اسمش را نمی‌دانم. همه‌چیز را به‌خاطر یک غریبه به خطر انداخته‌ام و حالا او ما را به کشتن خواهد داد.
سعی می‌کنم حواس سربازها را پرت کنم، اما یکی از آن‌ها دستش را به طرف کلاهِ دختر برده است. فرصتی نیست. میله‌ی فلزی‌ام را برمی‌دارم و تلنگری به آن میزنم. «سرِت رو بدزد!»
دختر خودش را روی زمین می‌اندازد. عصایم را مستقیم به جمجمه‌ی سرباز می‌کوبم. صدای وحشتناکی در هوا می‌پیچد و سرباز روی خاک می‌افتد. قبل از این‌که دیگری بتواند شمشیرش را از غلاف بیرون بکشد، عصایم را به جناغ سینه‌اش می‌کوبم.
«آخ!»
به‌سرعت به آرواره‌اش لگد می‌زنم و بی‌هوش روی خاک سرخ می‌افتد.
«پناه بر آسمون‌ها!» دختر مثل یک نجیب‌زاده حرف می‌زند. عصایم را جمع می‌کنم. واقعاً هم پناه بر آسمان‌ها. حالا به سربازها هم حمله کرده‌ام.
حالا دیگر واقعاً خواهیم مرد.
وقتی راه می‌افتیم و با نهایت سرعتمان در بازارچه می‌دویم، خشم زِین را که در انتظارم است تصور می‌کنم.
خرابکاری نکن. برو تو. بیا بیرون. کمک کردن به یک فراری کجای این نقشه آمده بود؟
وقتی در خیابان‌های پُر از ساختمان‌های روشن می‌دویم، دو گروه از سربازان تلاش می‌کنند به ما برسند. صدای فریادهایشان بلند و صدای پاهایشان حتی از آن هم بلندتر است. با شمشیرهای آخته به ما می‌رسند و تنها چند قدم عقب‌ترند.
می‌پرسم: «می‌دونی کجاییم؟»

با چشم‌های گِرد و وحشت‌زده نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «یه کم. به اندازه‌ای می‌دونم که به زاغه‌ها برسیم ولی...»
«برو همون طرف!»
راه می‌افتد و یک قدم جلوتر از من می‌رود تا راه را نشان دهد. من هم دنبالش می‌روم و در خیابان‌های سنگی می‌دویم و به‌سرعت از کنار فروشنده‌های گیج می‌گذریم. آدرنالین در رگ‌هایم می‌خروشد. حرارت زیر پوستم گِزگِز می‌کند. موفق نخواهیم شد. امکان ندارد بتوانیم فرار کنیم.
صدای مامان آگبا را در سرم می‌شنوم: آروم باش. خودم را وادار می‌کنم که نفس عمیقی بکشم. خلاق باش. محیط اطرافت رو به نفع خودت به کار بگیر.
درمانده به خیابان‌های در هم‌تنیده‌ی بازارچه نگاه می‌کنم. وقتی به خیابانی می‌پیچیم، برج بلندی از بشکه‌های چوبی را می‌بینم. خودشه.
عصایم را باز می‌کنم و ضربه‌ی بزرگی به پایه‌ی برج می‌زنم. وقتی اولین بشکه روی زمین سقوط می‌کند، می‌دانم بقیه هم به‌زودی دنبالش خواهند آمد.
صدای جیغ‌های سربازهایی که با بشکه‌ها از پا درمی‌آیند فضا را پر می‌کند. این غافلگیری به اندازه‌ای به ما فرصت می‌دهد که دوان‌دوان خودمان را به زاغه‌ها برسانیم و بایستیم تا نفسمان جا بیاید.
دختر نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «حالا چی؟»
«راهِ بیرون رفتن رو بلد نیستی؟»
با حرکت سرش جواب منفی می‌دهد و عرق از صورتش می‌چکد. «من تا حالا به این قسمت شهر نیومده بودم.»
زاغه‌ها از دوردست شبیه هزارتو به نظر می‌رسند، اما از نزدیک، آلونک‌ها و بیغوله‌ها مثل تاری در هم تنیده‌اند. راه‌های باریک و خیابان‌های خاکی مقابل چشم‌هایمان در هم می‌پیچند. هیچ راه خروجی پیشِ رویمان نیست.
به خیابانی روبه‌روی بازارچه اشاره می‌کنم. «از این‌ور. اگه اون راه به طرف مرکز شهر بره، این‌یکی باید بره بیرون.»

با تمام سرعتمان می‌دویم و ابری از خاک پشت سرمان بلند می‌شود، اما دسته‌ای از سربازها راهمان را می‌بندند... راهی نداریم جز این‌که به طرف مقابل بدویم.
وقتی در کوچه‌ای می‌دویم و گروهی از کوسیدان‌های بی‌خانمان را از جا می‌پرانیم، دختر نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «پناه بر آسمون‌ها.» یک لحظه از این‌که تا این‌جا رسیده حیرت می‌کنم. شک دارم به عنوان یک نجیب‌زاده چطور فرار کردن از دست سربازها را آموخته باشد.
به خیابان دیگری می‌پیچیم، تنها چند قدم از سربازها جلوتریم. خودم را وادار می‌کنم تندتر بدوم، ولی دختر من را عقب می‌کشد.
«چی‌کار...»
دستش را روی دهانم می‌گذارد و من را به دیوار یکی از بیغوله‌ها فشار می‌دهد. تازه متوجه فضای باریکی شده‌ام که خودمان را در آن، جا کرده‌ایم.
خواهش می‌کنم بذار پنهانمون کنه. برای دومین بار در ده سال گذشته، به درگاه هر ایزدی که ممکن است هنوز باقی مانده باشد دعا می‌کنم. التماس می‌کنم: خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم پنهانمون کن.
انگار قلبم می‌خواهد خودش را از قفسه‌ی سینه‌ام آزاد کند، چنان محکم می‌تپد که مطمئنم صدایش جایمان را به سربازها نشان خواهد داد، اما وقتی سربازها نزدیک می‌شوند، مثل کرگدنوم‌هایی که دنبال شکار می‌دوند، با قدم‌های سنگین از کنارمان می‌گذرند.
به آسمان نگاه می‌کنم و وقتی ابرها از بالای سرمان می‌گذرند، پلک می‌زنم. پرتوهای روشنِ نور از میان ابرها می‌تابد. انگار ایزدان به زندگی بازگشته‌اند و از گورستانی که پس از کشتارِ شبیخون به جا مانده، برخاسته‌اند. هر چیزی که آن بالا هست از من محافظت می‌کند.
فقط امیدوارم از محافظتش دست نکشد.
خودمان را از فضای تنگ بیرون می‌کشیم، دوان‌دوان در مسیر دیگری به راه می‌افتیم و تصادفی به دو ایزدسان کنجکاو برخورد می‌کنیم. یکی از آن‌ها بطری رام را زمین می‌اندازد و بوی تند آن در مشامم می‌پیچد، چنان بوی شدیدی است که سوراخ‌های دماغم را می‌سوزاند. بوی آن خاطره‌ی دیگری از کلبه‌ی مامان آگبا را به یادم می‌آورد.

بطری را از روی زمین برمی‌دارم و در خیابان‌ها به دنبال ماده‌ای که کم دارم می‌گردم. اون‌جاست. تنها چند متر آن طرف‌تر از سرِ دختر.
«مشعل رو بردار!»
«چی؟»
جیغ می‌کشم: «مشعل! همونی که درست جلوته!»
لحظه‌ای طول می‌کشد تا مشعل آهنین را از پایه‌اش خارج کند، اما وقتی موفق می‌شود، می‌دویم. وقتی از آخرین قسمت زاغه‌ها هم می‌گذریم، تکه‌ای از پارچه‌ی شنلم را پاره می‌کنم و آن را در سر بطری فرو می‌کنم.
می‌پرسد: «این واسه چیه؟»
«بیا امیدوار باشیم جواب سؤالت رو نگیری.»
از زاغه‌ها خارج می‌شویم و دروازه‌ی چوبیِ لاگوس در برابرمان ظاهر می‌شود: کلیدِ فرارمان.
اما سربازان سلطنتی راه را بسته‌اند.
قلبم فرو می‌ریزد و قبل از رسیدن به صفِ بی‌پایانِ سربازان مسلح می‌ایستیم. سربازها بر پشت پلنگون‌های سیاهِ ترسناکی سوارند و حیوان‌های دیوپیکر نیش‌هایشان را نشانمان می‌دهند. خزِ تیره‌شان مثل لایه‌ی نازکی از نفت زیر خورشید می‌درخشد و رنگین‌کمانی از رنگ‌های مات روی پوست تنشان جا گرفته. حتی وقتی پلنگون‌ها روی زمین چمباتمه زده‌اند هم باز بر ما سایه می‌اندازند؛ حاضر و آماده‌اند که بجهند و حمله کنند.
چشم‌های کهربایی‌رنگِ سروان به من خیره شده‌اند. «محاصره شدین! به فرمانِ شاه ساران بِهتون دستور می‌دم بایستین!»
سروان، برخلاف سربازانش، روی پشت یک پلنگونِ برفی سوار است که تقریباً هم‌اندازه‌ی کلبه‌ی ماست. هشت شاخِ کلفتِ تیز، درخشان و سیاه‌رنگ، از روی پشتش بیرون زده‌اند. حیوانِ غول‌پیکر دندان‌های نیشِ دراز و دندانه‌دندانه‌اش را می‌لیسد و می‌غرّد، مشتاق است موهای سفید و خالدارِ تنش را با خونِ ما بیاراید.

پوست سروان هم، مثل دختر، مسی و تیره است؛ پوستی بدون چروک و جای زخم‌های میدان نبرد. وقتی دختر او را می‌بیند، دست‌هایش را به سوی کلاهش می‌برد و پاهایش به لرزه می‌افتند.
با این‌که سروان کم‌سن‌وسال است، سربازها بی‌چون‌وچرا از او پیروی می‌کنند. سربازها یکی‌یکی شمشیرشان را از غلاف می‌کشند و تیغه‌ی آن را به سوی ما می‌گیرند.
دختر، ناامیدانه می‌گوید: «تموم شد.» اشک روی گونه‌هایش جاری می‌شود و روی زمین زانو می‌زند. شکست‌خورده، مشعل را می‌اندازد و طوماری از کاغذ پوستیِ چروکیده را بیرون می‌آورد.
من هم وانمود می‌کنم دارم از او پیروی می‌کنم، روی زمین چمباتمه می‌زنم و پارچه‌ی توی بطری را در شعله‌ی مشعل می‌گذارم. بوی تند دود مشامم را پُر می‌کند و وقتی سروان نزدیکمان می‌شود، سلاح را به سوی صف پلنگون‌ها می‌اندازم.
رو به بطری شیشه‌ای می‌گویم: یالا! و ردّش را با نگاهم دنبال می‌کنم. همین‌طور که در هوا پیش می‌رود، نگرانم مبادا هیچ اتفاقی نیفتد.
سپس جهان در میان شعله‌ها منفجر می‌شود.
آتش با نور درخشانی می‌سوزد و مردان و پلنگون‌های شاخ‌دار را میان شعله‌هایش می‌گیرد. جانوران وحشت‌زده زوزه می‌کشند، جفتک می‌زنند که سوارانشان را بیندازند و تلاش می‌کنند فرار کنند.
دختر، وحشت‌زده، خیره می‌شود اما بازویش را می‌گیرم و وادارش می‌کنم راه بیفتد. حالا فقط چند متر تا دروازه فاصله داریم، تنها چند متر تا آزادی باقی مانده.
وقتی از کنار سروان می‌گذرم، فریاد می‌زند: «دروازه رو ببندین!» دختر به او کوبیده می‌شود، اما وقتی سروان سکندری می‌خورد، دختر موفق می‌شود از چنگش بگریزد.
چرخ‌دنده‌های فلزی می‌نالند و می‌چرخند، دروازه‌ی چوبی کم‌کم پایین می‌آید و سربازهای ایست بازرسی سلاح‌هایشان را برمی‌دارند، آن‌ها آخرین مانع بر سر راه آزادی‌مان هستند.

دختر خِس‌خِس‌کنان می‌گوید: «نمی‌رسیم!»
«راه دیگه‌ای نداریم!»
سریع‌تر از آن‌چه فکر می‌کردم ممکن است می‌دوم. سربازِ مدهوشی که قبلاً دیده بودم شمشیرش را از غلاف بیرون می‌کشد و بازویش را بالا می‌آورد که ضربه بزند. حرکت‌هایش چنان شُل‌ووِل است که بیشتر خنده‌دار است تا ترسناک. کینه‌توزانه به جمجمه‌اش ضربه می‌زنم و وقتی روی زمین می‌افتد، یک لحظه‌ی بیشتر هم برای کوبیدن زانویم به میان‌تنه‌اش وقت صرف می‌کنم.
سربازی دیگر موفق می‌شود با شمشیرش ضربه‌ای بزند، اما به‌راحتی آن را با عصایم دفع می‌کنم. میله‌ی فلزی را در دست‌هایم می‌چرخانم و شمشیر را از دستش بیرون می‌اندازم. وقتی یک لگدِ دَوَرانی به صورتش می‌کوبم، چشم‌هایش گِرد می‌شوند، به دروازه‌ی چوبی می‌کوبمش و از آن می‌گذرم.
وقتی زیر درختانِ آبنوس می‌دوم، می‌خواهم جیغ بکشم: موفق شدیم! برمی‌گردم که به دختر لبخند بزنم، اما خبری از او نیست. وقتی می‌بینمش که به اندازه‌ی عرض یک انگشت مانده به دروازه، روی زمین می‌افتد، قلبم می‌ایستد. وقتی می‌افتد، ابری از غبار به استقبالش می‌رود.
جیغ می‌کشم: «نه!» تنها چند لحظه تا بسته شدن دروازه مانده.
بعد از همه‌ی این ماجراها، موفق نخواهد شد.
با این‌که این‌قدر نزدیک شده، خواهد مرد.
به خودم فرمان می‌دهم: بدو. فرار کن. تو زِین و بابا رو داری. هر کاری که می‌تونستی کردی.
اما درماندگیِ چشم‌هایش باعث می‌شود برگردم و می‌دانم دیگر کسی در آسمان‌ها محافظم نیست، چون با این‌که تمام اعضای بدنم اعتراض می‌کنند، می‌دوم و تنها چند لحظه مانده به بسته شدن دروازه از آن می‌گذرم.
سروان، که از بمبِ آتشین خونین‌ومالین است، قدمی جلو می‌آید. «کارِت تمومه. اسلحه‌ت رو بنداز. یالا!»
به نظر می‌رسد تک‌تک سربازهای لاگوس به ما خیره شده‌اند. دسته‌دسته دورِ ما جمع شده‌اند و قبل از این‌که بتوانیم یک بار دیگر

سعی کنیم فرار کنیم، همه‌ی راه‌ها را بسته‌اند.
به دختر کمک می‌کنم روی پاهایش بایستد و عصایم را بالا می‌گیرم. همه‌چی همین‌جا تموم می‌شه. نمی‌گذارم مرا بگیرند. مجبورشان می‌کنم من را همین‌جا بکُشند.
وقتی سربازها نزدیک می‌شوند، قلبم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد. لحظه‌ای صبر می‌کنم تا از آخرین نفسم لذت ببرم، چشم‌های مهربان مامان و پوستِ آبنوس‌رنگش را تصور می‌کنم.
در فکرم به روحش می‌گویم: دارم می‌آم. حتماً حالا در آلافیا(۵۰) پرسه می‌زند و در آرامشِ زندگیِ پس از مرگ غوطه‌ور است. خودم را کنار او تصور می‌کنم. زودی می‌آم پیشِ...
غرّشی رعدآسا در فضا می‌پیچد و باعث می‌شود سربازها درجا خشکشان بزند. صدا هرچه نزدیک‌تر می‌شود، بلندتر و کَرکننده‌تر می‌شود. تازه دختر را از خطر دور کرده‌ام که هیکلِ عظیمِ نایلا از روی دروازه می‌پرد.
وقتی شیرگونم روی جاده‌ی خاکی فرود می‌آید، سربازها وحشت‌زده و تلوتلوخوران خود را کنار می‌کشند؛ بزاق از روی نیش‌های عظیمش جاری است. مطمئنم خیالاتی شده‌ام که صدای زِین را از روی پشت نایلا می‌شنوم.
فریاد می‌زند: «منتظرِ چی موندی؟ سوار شو دیگه!»
بدون این‌که یک ثانیه‌ی دیگر وقت تلف کنم، روی پشت نایلا می‌پرم و دختر را هم سوار می‌کنم. به راه می‌افتیم و از آلونکی به آلونک دیگر می‌پریم تا این‌که بیغوله‌ها زیر وزنش فرو می‌ریزند. وقتی نایلا به اندازه‌ی کافی ارتفاع می‌گیرد، برای آخرین بار خیز برمی‌دارد و به سوی دروازه پرواز می‌کند.
چیزی نمانده از روی آن بگذریم که جرقه‌ای مثل صاعقه در رگ‌هایم می‌خروشد.
جرقه از تک‌تک روزنه‌های پوستم می‌گذرد، وجودم را به آتش می‌کشد و راه نفسم را می‌بندد. وقتی پایین را نگاه می‌کنم و چشمم به چشم سروانِ جوان می‌افتد، انگار زمان از حرکت می‌ایستد.

نیرویی ناشناخته پشت چشم‌های کهربایی‌رنگش می‌سوزد؛ زندانی که نمی‌توانم از آن بگریزم. انگار چیزی در روحش به روح من چنگ می‌زند، اما قبل از این‌که یک لحظه‌ی دیگر در چشم‌هایش زندانی بمانم، نایلا از روی دروازه می‌گذرد و ارتباطمان قطع می‌شود.

با صدایی خفه روی زمین فرود می‌آید و در میان درختان آبنوس پیش می‌رود.

نفسی می‌کشم. «یا ایزدان.» بندبندِ بدنم از فشار به فریاد آمده. باورم نمی‌شود واقعاً موفق شدیم.

باورم نمی‌شود هنوز زنده‌ام.

فصل شش: اینان

مایه‌ی سرشکستگی.

ناامیدی.

سرافکندگی.

پدر امروز با کدام توهین من را داغ خواهد زد؟

وقتی از دروازه می‌گذرم و از پله‌های مرمر سفید قصر بالا می‌روم، احتمال‌ها را در ذهنم مرور می‌کنم. مایه‌ی سرشکستگی مناسب به نظر می‌رسد. بدون فراری برگشته‌ام، اما شاید پدر وقتش را برای حرف زدن تلف نکند.

ممکن است کار را با مُشت‌هایش شروع کند.

این‌بار نمی‌توانم سرزنشش کنم. واقعاً نمی‌توانم.

اگر نتوانم لاگوس را در برابر تنها یک دزد محافظت کنم، چطور ممکن است بتوانم پادشاه بعدی اوریشا باشم؟

لعنت به آسمون‌ها. لحظه‌ای می‌ایستم و نرده‌ی صافِ مرمر سفید را می‌گیرم. امروز قرار بود روز پیروزیِ من باشد.

اما آن موجود فرومایه با چشم‌های نقره‌گون مانعم شد.

از زمانی که پرواز ایزدسان را بر فراز دروازه‌ی لاگوس تماشا کرده‌ام، چهره‌اش، برای دهمین بار، مقابل چشم‌هایم ظاهر می‌شود؛ پوستش که به رنگ شیشه‌ی آتش‌فشانی بود و دسته‌ی موهای سفیدش. نمی‌شد از او چشم برداشت.

«سروان.»

وقتی وارد تالار اصلی می‌شوم، ادای احترامِ سربازهای ورودی را نادیده می‌گیرم. درجه‌ام مثل توهین به نظر می‌رسد. یک سروانِ

واقعی تیری را به قلب آن فراری شلیک می‌کرد.
صدای گوش‌خراشی میان دیوارهای قصر می‌پیچد. «شاهزاده کجاست؟»
لعنتی. این آخرین چیزی است که به آن نیاز دارم.
مادر با عجله به سوی ورودی قصر می‌آید، وقتی به‌زور از میان سربازهایی که راهش را بسته‌اند رد می‌شود، گیلِی روی سرش کج می‌شود. فریاد می‌زند: «کجاست؟ اینان کجاست؟»
خیال مادر راحت می‌شود و صورتش آرام می‌گیرد. اشک در چشم‌هایش جمع می‌شود. به طرفم خم می‌شود و دستش را به بریدگیِ روی گونه‌ام فشار می‌دهد.
«گزارش دادن آدمکش‌ها تو شهرن.»
از مادر فاصله می‌گیرم و سرم را تکان می‌دهم. آدمکش‌ها هدف‌های مشخص‌تری دارند. پیدا کردنشان آسان‌تر است. فراری فقط یک نفر بود؛ یک نفر که نتوانستم بگیرمش.
اما مادر به هویت حقیقیِ حمله‌کننده‌ها اهمیت نمی‌دهد. به سرشکستگی و وقتِ هدررفته‌ی من هم اهمیت نمی‌دهد. دست‌هایش را در هم می‌تاباند و سعی می‌کند در برابر فروریختن اشک‌هایش مقاومت کند.
«اینان، باید...» صدایش محو می‌شود. تازه الان متوجه می‌شوم همه خیره شده‌اند. گیلِی‌اش را صاف می‌کند و قدمی عقب می‌رود. تقریباً می‌توانم بیرون آمدن چنگال از دست‌هایش را ببینم.
با عصبانیت رو به جمعیت می‌گوید: «یه کرمَک به شهرمون حمله کرده. نباید جایی برین؟ برین به بازار، زاغه‌ها رو تخلیه کنین. مطمئن شین دیگه هیچ‌وقت همچین اتفاقی نمی‌افته!»
سربازان، نجیب‌زادگان و خدمتکاران بی‌درنگ از تالار خارج می‌شوند و چنان شتاب‌زده‌اند که همدیگر را زیر دست‌وپا له می‌کنند. وقتی رفتند، مادر دست من را می‌گیرد و من را به سوی درهای تالار تشریفات می‌کشد.

هنوز برای خشم پدر آمادگی ندارم. «نه. خبری ندارم که...»
«هیچ‌وقت هم نخواهی داشت.»
مادر درهای چوبی بزرگ را باز می‌کند و من را روی زمین کاشی‌کاری شده دنبال خودش می‌کشد.
فریاد می‌زند: «برین بیرون!» و سربازها و بادزَن‌ها مثل موش فرار می‌کنند.
تنها کسی که شجاعتِ سرپیچی از دستور مادر را دارد کایا است. بالاپوشِ سیاه‌رنگِ یونیفرم تازه‌اش را به تن دارد و حسابی خوش‌قیافه به نظر می‌رسد.
آدمیرال؟ به نشانِ آراسته‌ای که نشان‌دهنده‌ی مقامِ ارتقاءیافته‌ی اوست خیره می‌شوم. تردیدی وجود ندارد که ترفیع گرفته. پس اِبیلِه چی؟
وقتی به تخت نزدیک می‌شویم، بوی تند نعنا دماغم را آزار می‌دهد. بادقت به کاشی‌ها نگاه می‌کنم و همان‌طور که انتظار داشتم، دو لک مشخص از خونِ تازه در درز کاشی‌ها پیداست.
پناه بر آسمون‌ها.
خُلق پدر از همین حالا تنگ است.
مادر دست‌به‌سینه می‌ایستد و با عصبانیت می‌گوید: «شما هم همین‌طور، آدمیرال.»
چهره‌ی کایا در هم می‌رود؛ هر بار مادر با لحن یخینش با او حرف می‌زند، چهره‌اش در هم می‌رود. کایا به پدر نگاه می‌کند. پدر بی‌میل سر تکان می‌دهد.
کایا رو به مادر تعظیم می‌کند. «عذرخواهی می‌کنم.» اما در صدایش اثری از عذرخواهی نیست. مادر، کایا را با اخم دنبال می‌کند تا از تالار تشریفات خارج شود.
من را می‌کشد. «ببین. ببین کرمک‌ها با پسرت چی‌کار کردن. وقتی می‌فرستیش بره بجنگه، همین می‌شه. وقتی نقش سروانِ فرمانده

سربازها رو بازی می‌کنه!»
مُچم را از دست مادر بیرون می‌کشم. «گیرشون انداخته بودم! دو بار گیرشون انداختم. تقصیر من نبود که افرادم بعد از انفجار جایگاهشون رو ترک کردن.»
«من که نمی‌گم تقصیر تو بوده، عزیز دلم.» مادر سعی می‌کند گونه‌ام را بگیرد، اما خودم را از مقابل دستش که بوی گل سرخ می‌دهد کنار می‌کشم. «فقط می‌گم واسه یه شاهزاده کار خطرناکیه.»
پافشاری می‌کنم. «مادر، به‌خاطر این‌که من یه شاهزاده‌ام باید این کار رو بکنم. وظیفه‌ی من اینه که امنیت اوریشا رو تأمین کنم. اگه پشت دیوارهای قصر قایم شم که نمی‌تونم از مردمم محافظت کنم.»
مادر دستش را رو به من تکان‌تکان می‌دهد، حرف‌هایم را با حرکت دستش پس می‌زند و به طرف پدر برمی‌گردد. «محض رضای آسمون‌ها، اون پادشاه بعدیِ اوریشاست. برو با زندگیِ یه رعیت بازی کن!»
چهره‌ی پدر بی‌حالت می‌ماند انگار مادر را به‌کلی نادیده گرفته است. وقتی مادر حرف می‌زند، از پنجره به بیرون خیره شده و یاقوت سلطنتی انگشترش را می‌چرخاند.
شمشیر پادجادوی پدر کنار او در پایه‌ی طلایش جای گرفته و تصویر پدر در پلنگونِ برفی حکاکی‌شده روی برآمدگیِ قبضه‌اش می‌درخشد. این شمشیر سیاه بخشی از وجود پدر است و همیشه جایی است که دستش به آن برسد.
بالاخره پدر می‌گوید: «گفتی «گیرِشون» انداخته بودی. دیگه کی همراهِ فراری بود؟ وقتی از قصر رفت، تنها بود.»
آب دهانم را به‌زحمت قورت می‌دهم، خودم را وادار می‌کنم به پدر نگاه کنم و قدمی جلو می‌آیم. «در حال حاضر از هویتش بی‌خبریم. فقط می‌دونیم اهل لاگوس نیست.» اما من می‌دونم که چشم‌هاش شبیه ماهه. جای زخم کهنه‌ای رو که ابروش رو شکافته بود می‌شناسم.
یک بار دیگر چهره‌ی ایزدسان با چنان وضوحی به ذهنم حمله‌ور می‌شود که انگار یک نقاشیِ آویخته بر دیوار قصر است. غرّشی که از میان لب‌های بزرگش خارج می‌شود؛ ماهیچه‌هایی که در بدن ورزیده‌اش منقبض شده‌اند.

باز هم نیروی سوزانی زیر پوستم می‌تپد؛ تیز و گزنده است، مثل الکل که روی زخم می‌ریزد و سوزشش زیر پوست سرم زوق‌زوق می‌کند. می‌لرزم و این احساس نفرت‌انگیز را کنار می‌رانم.
ادامه می‌دهم: «پزشک دربار داره سربازهای ایست بازرسی رو احیاء می‌کنه. وقتی برگردن، هویت و شهرش رو می‌فهمم. هنوزم می‌تونم پیداشون کنم...»
مادر می‌گوید: «همچین کاری نمی‌کنی. ممکن بود امروز بمیری! اون‌وقت چی می‌شد؟ تاج‌وتخت می‌موند برای آماری.» با مُشت‌های گره‌کرده و سری افراشته، پیش می‌آید. «باید بس کنی، ساران. همین الان باید بس کنی!»
سرم را عقب می‌برم. پدر را به اسمش صدا زد...
صدایش میان دیوارهای سرخ اتاق تشریفات می‌پیچد و گستاخی‌اش را با خشونت یادآوری می‌کند.
هر دو به پدر نگاه می‌کنیم. اصلاً نمی‌دانم چه خواهد کرد. کم‌کم دارم به این فکر می‌افتم مادر برای یک بار هم که شده برنده است که پدر می‌گوید.
«بیرون.»
چشم‌های مادر گِرد می‌شوند. اطمینانِ متکبرانه‌اش، مثل قطره‌های عرق، از سر و رویش می‌چکد و به زمین می‌ریزد. «سرورم...»
پدر با لحنی قاطع فرمان می‌دهد: «حالا! باید خصوصی با پسرم صحبت کنم.»
مادر مچ دستم را می‌گیرد. هردویمان می‌دانیم حرف‌های خصوصیِ پدر چطور تمام می‌شوند، اما او نمی‌تواند دخالت کند.
مگر این‌که بخواهد خودش هم با خشم پدر روبه‌رو شود.
مادر، مثل یک شمشیر، شق‌ورق تعظیم می‌کند. وقتی برمی‌گردد که برود، چشمش به چشم من می‌افتد. اشک‌های تازه روی پودری که گونه‌هایش را پوشانده خط می‌اندازد.
برای مدتی طولانی، قدم‌های مادر که دور می‌شود تنها صدایی است که تالار وسیعِ تشریفات را پُر می‌کند. سپس در به هم کوبیده می‌شود.

من و پدر تنهاییم.
«هویت فراری رو می‌دونی؟»
تردید می‌کنم... دروغی مصلحتی می‌تواند من را از کتک‌های وحشیانه نجات دهد، اما پدر، مثل کفتارگونی در حال شکار، دروغ را بو می‌کشد.
دروغ گفتن فقط اوضاع را خراب‌تر می‌کند.
جواب می‌دهم: «نه. ولی تا غروب آفتاب یه سرنخی به دست می‌آریم. اون‌وقت گروهم رو می‌برم...»
«افرادت رو برگردون.»
می‌ترسم. حتی فرصتی هم به من نمی‌دهد.
پدر فکر نمی‌کند از پس این کار بربیایم. من را برکنار خواهد کرد.
آرام‌آرام می‌گویم: «پدر، خواهش می‌کنم. من قبلاً توانایی‌های فراری رو پیش‌بینی نکرده بودم، ولی حالا آمادگی‌ش رو دارم. بِهِم یه فرصت دیگه بدین تا درستش کنم.»
پدر، آرام و حسابگر، از روی تختش بلند می‌شود. با این‌که چهره‌اش آرام است، اما من خشمی را که پشت نگاهِ بی‌حالتش پنهان می‌شود، از نزدیک دیده‌ام.
وقتی نزدیک می‌شود، به زمین چشم می‌دوزم. از همین حالا می‌توانم فریادی را که سر خواهد داد بشنوم. وظیفه مقدم بر خویشتن.
اوریشا قبل از من.
امروز باعث سرشکستگی‌اش شدم؛ هم او و هم پادشاهی‌ام. گذاشتم یک ایزدسان تمام لاگوس را به آشوب بکشد. معلوم است که تنبیهم خواهد کرد.
سرم را پایین می‌آورم و نفسم را حبس می‌کنم. فکر می‌کنم چقدر درد خواهد داشت. اگر پدر از من نخواهد زرهم را از تن درآورم، سراغ صورتم خواهد رفت.

کبودی‌های دیگری که همه‌ی دنیا آن‌ها را خواهند دید.
دستش را بالا می‌برد و چشم‌هایم را می‌بندم. خودم را برای ضربه آماده می‌کنم، اما به جای این‌که مُشتش به گونه‌ام کوبیده شود، دستش را احساس می‌کنم که شانه‌ام را می‌گیرد.
«می‌دونم از پَسِش برمی‌آی، اینان. اما فقط خودت می‌تونی پیداش کنی.»
گیج شده‌ام، پلک می‌زنم. پدر قبلاً هرگز این‌طور به من نگاه نکرده.
از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گوید: «اون فراری یه آدم معمولی نیست؛ آماریه.»

فصل هفت: زِیلی

به نیمه‌راهِ ایلورین که می‌رسیم، زِین به‌اندازه‌ای احساس امنیت می‌کند که افسارِ نایلا را بکشد. وقتی می‌ایستیم، تکان نمی‌خورد. حتماً خشمی بی‌سابقه را در وجودش شعله‌ور کرده‌ام.

میان جیرجیرِ جیرجیرک‌های درخت‌های بلند، از روی زین پایین می‌آیم، صورت عظیم نایلا را بغل می‌کنم و آن نقطه‌ی خاص میان شاخ‌ها و گوش‌هایش را می‌مالم. میان موهایش زمزمه می‌کنم: «ممنونم. وقتی برگردیم خونه، یه جایزه‌ی گنده بِهِت می‌دم.»

نایلا خُرخُر می‌کند و طوری پوزه‌اش را به دماغم می‌زند انگار توله‌ای هستم که وظیفه دارد از آن مراقبت کند. به اندازه‌ای آرامم می‌کند که لبخندی به لبم بیاورد، اما وقتی زِین روی زمین می‌پرد و با قدم‌های آهسته به طرفم می‌آید، می‌دانم که حالا حتی نایلا هم نمی‌تواند از من محافظت کند.

«زِین...»

«تو چه مرگِته؟» با چنان خشمی فریاد می‌زند که خانواده‌ای از زنبورخوارهای ریش‌آبی از یکی از درخت‌های بالای سرمان فرار می‌کند.

به‌سرعت جواب می‌دهم: «چاره‌ای نداشتم! می‌خواستن بکشنش...»

«خیال کردی اگه تو رو بگیرن چی‌کارِت می‌کنن؟» با چنان قدرتی به یکی از درخت‌ها مشت می‌زند که پوسته‌ی درخت ترک برمی‌دارد. «چرا هیچ‌وقت فکر نمی‌کنی، زِل؟ چرا فقط همون کاری رو که قراره انجام بدی نمی‌کنی؟»

«کردم!» دستم را در کیفم فرو می‌کنم و یک همیانِ مخملی را جلوی زِین می‌اندازم. سکه‌های نقره روی زمین پخش می‌شوند. «پونصدتا سکه واسه بادبان‌ماهی گرفتم!»

«حالا دیگه همه‌ی پول‌های اوریشا هم نمی‌تونه نجاتمون بده.» زِین کف دست‌هایش را روی چشم‌هایش می‌گذارد و اشک‌هایش روی صورتش پخش

می‌شوند. «می‌کُشنِمون. تو رو می‌کُشن، زِل!»
دختر با صدای آهسته‌ای می‌گوید: «ببخشید» و توجهمان را به خودش جلب می‌کند. توانایی عجیبی در کوچک به نظر رسیدن دارد؛ اصلاً یادم رفته بود او هم آن‌جاست.
«من...» رنگ از چهره‌اش می‌پَرَد. به‌زور می‌توانم چشم‌های کهربایی و درخشانش را از زیرِ کلاهش ببینم. «تقصیر منه. همه‌ش.»
«ممنونم.» کلافه سر تکان می‌دهم و نگاه خشمگین زِین را نادیده می‌گیرم. اگر او نبود، الان زِین شاد بود و خانواده‌مان بالاخره از خطر دور می‌شد.
می‌پرسم: «چی‌کار کردی؟ افرادِ شاه واسه چی دنبالت بودن؟»
زِین سرش را تکان می‌دهد و با انگشت به طرف لاگوس اشاره می‌کند. «بِهِمون نگو. برگرد. خودت رو تسلیم کن. این تنها فرصتیه که می‌تونیم...»
دختر شنلش را از تن درمی‌آورد و هر دوی ما را ساکت می‌کند. زِین نمی‌تواند نگاهش را از صورت شاهانه‌ی دختر بگیرد و من نمی‌توانم از تاج طلایی پیچیده‌شده به گیس‌بافش چشم بردارم. با زنجیرهای آویخته و برگ‌های درخشان تا روی پیشانی‌اش فرو می‌افتد و علامتِ الماس‌نشانی در مرکز آن می‌درخشد؛ یک پلنگونِ برفیِ آراسته که تنها اعضای یک خانواده اجازه‌ی استفاده از آن را دارند.
زمزمه می‌کنم: «یا ایزدان!»
شاهدخت است.
آماری است.
من شاهدختِ اوریشا را دزدیدم.
آماری می‌گوید: «می‌تونم توضیح بدم.» حالا متوجه رفتار سلطنتی‌اش می‌شوم که باعث می‌شود دندان‌هایم را روی هم فشار دهم. «می‌دونم چه فکری می‌کنین، ولی جونم در خطر بود.»

زیر لب می‌گویم: «جونت. جونِت؟»
خون جلوی چشم‌هایم را گرفته است. وقتی شاهدخت را به طرف درختی پرتاب می‌کنم، فریاد می‌کشد. وقتی دست‌هایم را دور گردنش می‌اندازم و فشار می‌دهم، نفسش می‌گیرد و چشم‌هایش از ترس گِرد می‌شوند.
زِین فریاد می‌زند: «چی‌کار می‌کنی؟»
«به شازده‌خانوم نشون می‌دم جون آدم واقعاً چه‌جوری به خطر می‌افته!»
زِین شانه‌هایم را می‌گیرد و من را عقب می‌کشد. «دیوونه شدی؟»
در جوابش فریاد می‌زنم: «بِهِم دروغ گفت. گفت می‌خوان بکُشنش. قسم خورد به کمکم احتیاج داره!»
آماری خِس‌خِس‌کنان می‌گوید: «دروغ نگفتم!» دستش را به سوی گردنش می‌برد. «پدر فقط به‌خاطر همدردی کردن با ایزدسان‌ها اعضای خانواده‌ی سلطنتی رو اعدام کرده. بدون این‌که تردید کنه، همین کار رو با من هم می‌کنه!»
دستش را در لباسش می‌برد و طوماری را بیرون می‌کشد، چنان محکم آن را گرفته که دستش می‌لرزد.
آماری سُرفه می‌کند و با اندوهی که نمی‌توانم آن را درک کنم، به کاغذ خیره می‌شود. «پادشاه به این احتیاج داره. این طومار می‌تونه همه‌چی رو عوض کنه. می‌تونه جادو رو برگردونه.»
مات‌ومبهوت به آماری خیره می‌شویم. دروغ می‌گه. جادو نمی‌تواند برگردد. جادو یازده سال پیش مُرد.
آماری تردید ما را احساس می‌کند. «من هم فکر می‌کردم غیرممکنه، ولی با چشم خودم دیدم. یه ایزدسان به طومار دست زد و جادوگر شد...» صدایش آرام می‌شود. «با دستش نور احضار کرد.»
یه نورآور؟
قدمی جلوتر می‌آیم، با دقت به طومار نگاه می‌کنم. ناباوریِ زِین، مثل گرمای هوا، رهایم نمی‌کند، با این حال هرچه آماری بیشتر می‌گوید، بیشتر جرئت می‌کنم رؤیاپردازی کنم. چشم‌هایش زیادی وحشت‌زده بودند. واقعاً نگرانِ سلامتی‌اش بود. چه دلیلی، جز این‌که

فرار شاهدخت خطر بزرگ‌تری برایشان داشته، باعث می‌شود نیمی از لشکر به دنبال او بیایند؟
می‌پرسم: «جادوگر حالا کجاست؟»
چشم‌های آماری از اشک پر می‌شوند. «مُرده. پدر کُشتش. فقط به‌خاطر کاری که می‌تونست بکنه، به قتل رسوندش.»
آماری خودش را بغل می‌گیرد و چشم‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد تا جلوی ریختن اشک‌هایش را بگیرد. انگار کوچک‌تر می‌شود. انگار در اندوهش غرق می‌شود.
چهره‌ی زِین کمی مهربان‌تر می‌شود، اما اشک‌های شاهدخت برای من معنایی ندارند. صدایش در سرم می‌پیچد: جادوگر شد. با دستش نور احضار کرد.
«بدش به من.» به طومار اشاره می‌کنم و مشتاقم آن را وارسی کنم، اما به محض این‌که با انگشتانم لمسش می‌کنم، جرقه‌ای غیرطبیعی در بدنم می‌پیچد.
حیرت‌زده عقب می‌پرم، کاغذ را می‌اندازم تا پوسته‌ی درخت آبنوس را بگیرم.
زِین می‌پرسد: «چی شده؟»
سرم را تکان می‌دهم. نمی‌دانم چه بگویم. حسی غریب زیر پوستم گِزگِز می‌کند، هم غریبه است و هم آشنا، در مرکز وجودم می‌خروشد و از درون گرمم می‌کند. مثل قلب دومی می‌تپد و لرزشی شبیه...
شبیهِ اَشِه(۵۱)؟
این فکر باعث می‌شود قلبم بگیرد و خلأ بزرگی را در وجودم نمایان می‌کند که نمی‌دانستم هنوز هم وجود دارد. وقتی بچه بودم، اَشِه تنها چیزی بود که می‌خواستم. دعا می‌کردم روزی برسد که گرمایش را در رگ‌هایم احساس کنم.
اَشِه، به عنوان نیروی آسمانیِ ایزدان، همان چیزی است که در خون ما جریان دارد و ایزدسان‌ها را از جادوگران جدا می‌کند. همان چیزی است که برای به کار گرفتن استعدادهای ایزدی‌مان از آن نیرو می‌گیریم. اَشِه همان چیزی است که جادوگران برای جادو کردن به آن نیاز دارند.

در پی سایه‌های مرگی که مامان در خواب هم می‌توانست احضارشان کند، به دست‌هایم خیره می‌شوم. وقتی اَشِه بیدار شود، جادوی ما هم بیدار می‌شود. اما آیا الان دارد اتفاق می‌افتد؟

نه.

بارقه‌ی امید درونی‌ام را، قبل از این‌که بتواند بشکفد و به امید تبدیل شود، از بین می‌برم. اگر جادو برگشته باشد، همه‌چیز تغییر می‌کند. اگر واقعاً برگشته باشد، حتی نمی‌دانم چه فکری باید بکنم.

همراهِ جادو، ایزدان هم می‌آیند و بعد از یازده سال سکوت، به مرکز زندگی‌ام تبدیل می‌شوند. بعد از شبیخون به‌زحمت توانستم تکه‌های درهم‌شکسته‌ی وجودم را جمع کنم.

اگر یک بار دیگر رهایم کنند، نمی‌توانم دوباره این کار را بکنم.

صدای آماری به اندازه‌ی زمزمه‌ای پایین می‌آید و قدمی عقب می‌رود. «می‌تونی احساسش کنی؟ کایا گفت این طومار ایزدسان‌ها رو به جادوگر تبدیل می‌کنه. وقتی بینتا بِهِش دست زد، یه عالمه نور از توی دستش پاشید بیرون!»

کف دستم را بالا می‌گیرم تا شاید درخشش ارغوانی‌رنگِ جادوی دروگران را ببینم. قبل از شبیخون، وقتی یک ایزدسان تبدیل می‌شد، معلوم نبود چه نوع جادوگری می‌شود. بیشتر وقت‌ها، ایزدسان‌ها جادوی پدرومادرشان را به ارث می‌بردند و تقریباً همیشه جادوی خانواده‌ی مادری‌شان را به نمایش می‌گذاشتند. من که پدری کوسیدان دارم، مطمئن بودم مثل مامان یک دروگر خواهم شد. مشتاقانه منتظر روزی بودم که جادوی مردگان را در استخوان‌هایم احساس کنم، اما حالا جز گِزگِزی ترسناک در رگ‌هایم چیزی حس نمی‌کنم.

کاغذ را با احتیاط برمی‌دارم، نگرانم مبادا باز چیزی را تحریک کند. با این‌که می‌توانم خورشید زردرنگی را که روی طومارِ کهنه نقاشی شده تشخیص بدهم، بقیه‌ی نمادها قابل خواندن نیستند. چنان باستانی‌اند که انگار از خود زمان هم قدیمی‌ترند.

زِین صدایش را پایین می‌آورد. «نگو که این رو باور می‌کنی. جادو از بین رفته، زِل. دیگه هرگز برنمی‌گرده.»

می‌دانم فقط سعی می‌کند از من محافظت کند. قبلاً هم ناچار شده این حرف‌ها را به من بگوید، اشک‌های من را پاک کند و اشک‌های خودش

را پس بزند. همیشه به این حرف‌ها گوش کرده‌ام، اما این بار...
به طرف آماری برمی‌گردم. «آدم‌های دیگه‌ای که طومار رو لمس کردن، حالا جادوگر شده‌ن؟ توانایی‌هاشون برگشته؟»
سرش را تکان می‌دهد. «بله.» اول مشتاق است، اما کمی که می‌گذرد، اشتیاقش از بین می‌رود. «جادوشون برگشت... اما افراد بابا پیداشون کردن.»
به طومار خیره می‌شوم و خون در رگ‌هایم یخ می‌بندد. با این‌که تصویر جنازه‌ی مامان در ذهنم نقش می‌بندد، اما این بار صورت او نیست که خونین و درهم‌شکسته است.
صورت من است.
صدای ضعیفی یادآوری می‌کند: اما اون جادوش رو از دست داده بود. فرصتی برای مبارزه نداشت.
به همین سرعت، دوباره شش‌ساله می‌شوم و پشت آتشی که در خانه‌مان در ایبادان می‌سوخت، در خود جمع شده‌ام. زِین من را در آغوشش می‌گیرد و به سوی دیوار می‌چرخاند، همیشه سعی می‌کند از من در برابر رنج‌های دنیا محافظت کند.
سربازها دوباره‌ودوباره بابا را می‌زنند و قطره‌های سرخ به هوا می‌پاشند. مامان جیغ می‌کشد که بس کنند و دو سرباز زنجیرِ دورِ گردنش را می‌کشند، آن‌قدر محکم می‌شود که پادجادوی آن پوستش را می‌شکافد و خون از آن جاری می‌شود.
نفسش بالا نمی‌آید و آن‌ها او را که دست‌وپا می‌زند و لگد می‌اندازد مثل حیوانی از کلبه بیرون می‌کشند.
اما این بار او جادو خواهد داشت.
این بار می‌تواند پیروز شود.
چشم‌هایم را می‌بندم و اتفاقی را که ممکن بود بیفتد تصور می‌کنم.
مامان، که در خیالِ من جانِ دوباره‌ای گرفته، از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گوید: «گبو آریوو ایکو. پا یییپو دا. جادِه نینو ایجیارا!»

سربازهایی که خفه‌اش می‌کردند خشکشان می‌زند و همین که وِردش کارگر می‌افتد به‌شدت می‌لرزند. وقتی روح‌هایشان را از تنشان بیرون می‌کشد، جیغ می‌زنند و او با خشمِ دروگری که اختیار نیروهایش را کاملاً به دست دارد، آن‌ها را می‌کشد. جادوی مامان از خشمش نیرو می‌گیرد. سایه‌های تاریکش به دور او می‌چرخند و شبیه خودِ اویا، ایزدبانوی مرگ و زندگی شده است.

مامان از ته دل فریاد می‌زند، زنجیر را از دور گردنش پاره می‌کند و آن را دورِ گلوی آخرین سرباز می‌پیچد. با جادویش روحیه‌ی جنگاوریِ بابا را نجات می‌دهد.

با جادو هنوز زنده است.

خشم زِین رشته‌ی خیالم را می‌دَرَد. «اگه چیزی که می‌گی حقیقت داشته باشه، نمی‌تونی این‌جا بمونی. دارن مردم رو به‌خاطر این می‌کُشن. اگه همراهِ زِل بگیرنش...»

صدایش می‌گیرد و قلبم چنان تکه‌تکه می‌شود که نمی‌دانم آیا سینه‌ام تاب خواهد آورد یا نه. من می‌توانم تا آخر عمر او زندگی‌اش را خراب کنم، اما زِین همچنان حاضر است برای دور نگه داشتن من از خطر بمیرد.

من باید ازش محافظت کنم. این بار نوبت اوست که نجات داده شود.

«باید بریم.» کاغذ را می‌پیچم و آن را در کوله‌ام می‌گذارم، چنان تند حرکت می‌کنم که چیزی نمانده همیان پر از نقره را که روی زمین افتاده فراموش کنم.

«چه واقعی باشه و چه نه، باید برگردیم پیش بابا. باید تا وقتی که می‌تونیم، فرار کنیم.»

زِین نارضایتی‌اش را فرومی‌خورد و سوار نایلا می‌شود. من هم پشت سرش سوار می‌شوم و شاهدخت مثل کودکی خجالتی می‌گوید.

«م... من چی؟»

می‌پرسم: «تو چی؟» نفرتی که از خانواده‌اش دارم در وجودم زبانه می‌کشد. حالا که طومار در دست ماست، دلم می‌خواهد آماری را در جنگل رها کنم، بگذارم از گرسنگی بمیرد یا خوراک یک کفتارگون شود.

زِین آهی می‌کشد. «اگه اون طومارِ آشغال رو برمی‌داری، اون هم باید بیاد، وگرنه سربازها رو یه‌راست می‌آره سراغمون.»

وقتی به طرف آماری برمی‌گردم، رنگ از رخسارش می‌پرد.
انگار من کسی هستم که شاهدخت باید از او بترسد.
روی زین نایلا به جلو می‌خزم. «یالا سوار شو.»
با این‌که خیلی دلم می‌خواهد او را همان‌جا رها کنم، هنوز کارمان با هم تمام نشده.

فصل هشت: اینان

«نمی‌فهمم.»

هزار فکر مختلف در سرم می‌دوند. سعی می‌کنم به حقیقت‌ها تکیه کنم: جادو در اوریشا، یک طومار قدیمی، خیانتِ آماری؟

غیرممکن است. حتی اگر بتوانم جادو را باور کنم، نقش داشتنِ خواهرم را نمی‌توانم باور کنم. آماری حتی نمی‌تواند در یک ضیافت صحبت کند. می‌گذارد مادر لباس‌هایش را انتخاب کند. آماری حتی یک روز را هم بیرون از این دیوارها نگذرانده و حالا با تنها چیزی که می‌تواند امپراتوریِ ما را نابود کند از لاگوس فرار کرده؟

به لحظه‌ای فکر می‌کنم که دختر فراری به من کوبیده شد. وقتی به هم برخورد کردیم، چیزی تیز و داغ در استخوان‌هایم جرقه زد؛ حمله‌ای عجیب و قدرتمند. چنان شوکه شدم که زیر کلاهِ فراری را نگاه نکردم. اما اگر این کار را کرده بودم، واقعاً چشم‌های کهربایِ خواهرم را می‌دیدم که به من نگاه می‌کنند؟

زیر لب می‌گویم: «نه.» باورنکردنی است. چیزی نمانده تصمیم بگیرم پدر را نزد پزشک دربار ببرم، اما انکار کردنِ حالت چشم‌هایش غیرممکن است. جنون، حسابگری، در این هجده سال چیزهای زیادی در نگاهش دیده‌ام، اما هرگز ترس و وحشت را ندیده بودم.

پدر توضیح می‌دهد: «قبل از این‌که شما به دنیا بیاین، جادوگران از قدرت سرمست شده بودن، دائماً در حال نقشه کشیدن برای سرنگونیِ خاندان ما بودن. حتی با وجود یاغیگری‌هاشون هم پدرم تلاش کرد عادل باشه، اما اون عدالت باعث شد کشته شه.»

در سکوت فکر می‌کنم: همراهِ برادر بزرگ‌ترت، همسر اولِت و اولین فرزندِ پسرت. همه‌ی نجیب‌زادگان اوریشا می‌دانند پدر به‌خاطر قتل‌عامی که جادوگران مرتکب شدند چقدر رنج کشید. کشتاری که قرار بود شبیخون روزی آن را تلافی کند.

ناخودآگاه انگشتم را به مُهره‌ی کهنه‌ای می‌کشم که در جیبم است: «هدیه»ای ربوده‌شده از پدر. این مهره‌ی سینِت(۵۲) تنها

بازمانده‌ی بازیِ کودکی پدر است؛ یک بازی متکی بر برنامه‌ریزی که وقتی بچه بودم، پدر با من بازی می‌کرد.
با این‌که فلز سرد آن معمولاً کمک می‌کند آرام شوم، اما امروز گرم است. وقتی از میان انگشتانم می‌گذرد، انگار دستم را می‌گزد و از حقیقتی که پدر به‌زودی برملا خواهد کرد، می‌سوزد.
«وقتی من به سلطنت رسیدم، می‌دونستم جادو ریشه‌ی همه‌ی رنج‌های ماست. امپراتوری‌های پیش از ما رو از بین برده و تا وقتی که وجود داشته باشه، امپراتوری‌ها رو ویران خواهد کرد.»
با حرکت سر تأیید می‌کنم و حرف‌های پر از خشم پدر را قبل از شبیخون به یاد می‌آورم. بریتانی‌ها(۵۳)، پُرلتوگانِه‌ها(۵۴) و امپراتوری اِسپانی(۵۵) تمدن‌هایی بودند که نابود شدند، چون کسانی که جادو داشتند می‌خواستند به قدرت برسند و کسانی که اختیار اوضاع را به دست داشتند به اندازه‌ی کافی تلاش نکردند جلوی آن‌ها را بگیرند.
«وقتی آلیاژ خامی رو که براتونیایی‌ها(۵۶) برای سرکوب کردن جادو به کار گرفتن، کشف کردم، خیال می‌کردم همون کافی باشه. اون‌ها از پادجادو زندان و سلاح و زنجیر ساختن. من هم شیوه‌هاشون رو دنبال کردم و همون کار رو کردم، ولی حتی این هم برای رام کردنِ اون کرمک‌های سرکش کافی نبود. می‌دونستم اگه قراره پادشاهی‌مون دَووم بیاره، باید جادو رو از بین ببرم.»
چی؟ از جا می‌پرم، نمی‌توانم به گوش‌هایم اطمینان کنم. جادو فراتر از ماست. پدر چطور توانست به چنین دشمنی حمله کند؟
ادامه می‌دهد: «جادو هدیه‌ای از طرف ایزدانه؛ پیوندی درونی بین اون‌ها و انسان‌ها. ایزدان اون پیوند رو چندین نسل پیش با خانواده‌ی سلطنتی قطع کردند و به همین خاطر من می‌دونستم که می‌شه پیوندشون رو با جادوگران هم از بین برد.»
سرم با شنیدن این حرف‌ها گیج می‌رود. اگر او به پزشک دربار نیاز ندارد، من دارم. تنها یک بار جرئت کردم درباره‌ی ایزدان اوریشا از او سؤال کنم و پدر قاطعانه پاسخ داده بود: ایزدان، بدون وجود احمق‌هایی که بِهِشون ایمان داشته باشن، هیچی نیستن.
حرفش به دلم نشست و دنیایم را بر اساس اطمینانِ شکست‌ناپذیرش ساختم، اما حالا این‌جا ایستاده و به من می‌گوید که ایزدان وجود دارند. می‌گوید او بود که به آن‌ها اعلام جنگ کرد.

پناه بر آسمون‌ها. به خونی که بر ترک‌های روی زمین لک انداخته نگاه می‌کنم. همیشه می‌دانستم پدر مرد قدرتمندی است.
اما هرگز عمق قدرتش را درک نکرده بودم.
«بعد از تاج‌گذاری‌م تصمیم گرفتم این پیوند درونی رو از بین ببرم. سال‌ها طول کشید، اما بالاخره سرچشمه‌ی پیوند درونی جادوگران رو پیدا کردم و به افرادم فرمان دادم نابودش کنن. تا قبل از امروز باور داشتم که موفق شدم جادو رو از زمین محو کنم، ولی حالا با اون طومار لعنتی خطر برگشتن جادو تهدیدمون می‌کنه.»
اجازه می‌دهم حرف‌های پدر من را در خود بگیرند و آن‌قدر آن‌ها را می‌کاوم تا حتی باورنکردنی‌ترین حقیقت‌ها هم مثل مُهره‌های سینِت در ذهنم به حرکت درمی‌آیند: پیوند را از بین بِبَر، جادو از بین می‌رود.
بعد از آن هم کسانی را که به دنبال تاج‌وتختمان هستند از بین ببر.
معده‌ام به هم می‌پیچد، اما باید جواب این سؤال را بگیرم: «ولی اگه جادو از بین رفته بود... چرا شبیخون زدی؟ چرا... اون‌همه آدم رو کشتی؟»
پدر انگشتش را روی تیغه‌ی دندانه‌دارِ شمشیرِ پادجادویش می‌کشد و به طرف پنجره‌ی مشبک می‌رود. وقتی جادوگران لاگوس در آتش می‌سوختند، من آن‌جا ایستاده بودم. یازده سال گذشته، اما هنوز بوی گوشتِ سوخته را به یادم دارم و خاطره‌اش به اندازه‌ی گرمای هوا زنده است.
«برای این‌که جادو برای همیشه از بین بره، همه‌ی جادوگران باید می‌مردن. وقتی چنین قدرتی رو تجربه کرده بودن، هیچ‌وقت از تلاش برای برگردوندنش دست برنمی‌داشتن.»
همه‌ی جادوگران...
برای همین بود که بچه‌ها را نکشت. توانایی‌های ایزدسان‌ها تا سیزده‌سالگی پدیدار نمی‌شود. کودکانِ بی‌قدرتی که هرگز جادو را به کار نگرفته بودند تهدید به شمار نمی‌رفتند.
پدر چنان آرام و منطقی جوابم را می‌دهد که نمی‌توانم به درستیِ کارش شک کنم، اما خاطره‌ی خاکسترها روی زبانم می‌نشیند. تلخ و

گزنده است. نمی‌دانم آن روز حال پدر بد شد یا نه.
نمی‌دانم به اندازه‌ای قوی هستم که من هم همان کار را بکنم یا نه.
پدر رشته‌ی فکرهایم را می‌بُرد. «جادو عقب‌موندگیه، یه مرضِ کُشنده و چرکینه. اگر پادشاهی‌مون بِهِش دچار بشه، هیچ‌کس از حمله‌ش جون به در نمی‌بره.»
«چطور جلوش رو بگیریم؟»
پدر ادامه می‌دهد: «اون طومار کلید این کاره. از این مطمئنم. چیزی در اون هست که قدرتِ برگردوندنِ جادو رو داره. اگه ما نابودش نکنیم، اون ما رو نابود می‌کنه.»
«آماری چی؟» صدایم پایین می‌آید. «مجبور می‌شیم... من...» چنان فکر وحشتناکی است که نمی‌توانم آن را به زبان بیاورم.
وظیفه مقدم بر خویشتن. پدر این را خواهد گفت. آن روز شوم هم همین را گفت.
اما تصور این‌که بعد از این‌همه سال شمشیرم را در برابر آماری بالا ببرم، باعث می‌شود گلویم خشک شود. نمی‌توانم پادشاهی باشم که پدر توقع دارد.
نمی‌توانم خواهر کوچکم را بکشم.
شمرده‌شمرده می‌گوید: «خواهرت خیانت کرد، اما تقصیر خودش نیست. من اجازه دادم به اون کرمَک نزدیک بشه. باید می‌دونستم ذاتِ ساده‌لوحش باعث می‌شه از راه به در شه.»
«پس آماری زنده می‌مونه؟»
پدر با حرکت سرش تأیید می‌کند. «اگر قبل از این‌که کسی بفهمه چی‌کار کرده دستگیر شه. برای همین هم نمی‌تونی سربازهات رو ببری... تو و آدمیرال کایا باید تنها برین و طومار رو برگردونین.»
آسودگی به سینه‌ام کوبیده می‌شود و مثل مُشت‌های پدر قدرتمند است. نمی‌توانم خواهر کوچکم را بکشم، اما می‌توانم او را برگردانم.

ضربه‌ی تندی به در می‌خورد؛ آدمیرال کایا از لای در سرک می‌کشد. پدر دستش را تکان می‌دهد و او را به داخل دعوت می‌کند.
پشت سرش مادر را می‌بینم که اخم کرده. بار تازه‌ای روی شانه‌هایم می‌نشیند. پناه بر آسمون‌ها.
مادر اصلاً نمی‌داند آماری کجاست.
کایا می‌گوید: «یکی از نجیب‌زادگان رو پیدا کردیم که می‌گه کرمَکی رو که به فراری کمک کرد دیده. یه ماهی نایاب از ایلورین رو بِهِش فروخته.»
می‌پرسم: «با سیاهه‌ی اسم‌ها تطبیق دادین؟»
کایا با حرکت سرش تأیید می‌کند. «فقط یه ایزدسان از ایلورین توش هست: زِیلی ادِبولا، هفده‌ساله.»
زِیلی...
ذهنم این تکه‌ی گم‌شده را هم به تصویر خیره‌کننده‌اش اضافه می‌کند. اسمش مثل نقره روی زبان کایا می‌غلتد. برای ایزدسانی که به شهر من حمله کند زیادی لطیف است.
بی‌هوا می‌گویم: «بذارین من برم ایلورین.» وقتی حرف می‌زنم، نقشه را در ذهنم بررسی می‌کنم. قبلاً نقشه‌ی ایلورین را دیده‌ام. دهکده‌ای چهاربخشی و شناور است و چندصد روستایی که بیشترشان ماهیگیران دون‌پایه‌اند، در آن سکونت دارند. برای گرفتن آن تنها... «ده‌تا سرباز لازم داریم. من و آدمیرال کایا می‌ریم. طومار رو پیدا می‌کنم و آماری رو برمی‌گردونم. فقط یه فرصت بِهِم بدین.»
پدر انگشترش را می‌چرخاند و فکر می‌کند. جواب منفی را می‌شنوم که روی زبانش جا می‌گیرد. «اگه اون سربازها از چیزی بو ببرن...»
حرفش را می‌بُرم. «می‌کشمشون.» دروغی که راحت بر زبانم جاری می‌شود. اگر بتوانم شکست‌های گذشته‌ام را جبران کنم، لازم نیست کس دیگری بمیرد.
اما پدر نباید خبردار شود. همین‌طوری هم زیاد به من اطمینان ندارد. او تعهدی قاطع و محکم می‌خواهد.
به عنوان یک سروان باید این خواسته‌اش را برآورده کنم.

پدر موافقت می‌کند. «بسیار خب. راه بیفتین. زود باشین.»
شکر آسمون‌ها. کلاهخودم را صاف می‌کنم و تا جایی که می‌توانم خم شوم، تعظیم می‌کنم. تقریباً از در خارج شده‌ام که پدر صدایم می‌زند.
«اینان.»
در صدایش چیزی موج می‌زند که تاریک است.
خطرناک است.
«وقتی چیزی رو که می‌خوای به دست آوردی، اون روستا رو به خاکستر تبدیل کن.»

فصل نه: زِیلی

ایلورین زیادی آرام است.

اقلاً بعد از روزی که گذراندم، این‌طور به نظر می‌رسد. قایق‌های سبدی لنگرهایشان را می‌کِشند و پرده‌ها ورودیِ آهِرِه‌ها را پوشانده‌اند. روستا هم با غروب خورشید آرام می‌گیرد و راه را برای خواب آسوده‌ی شب باز می‌کند.

وقتی سوار بر پشت نایلا از آب می‌گذریم و به طرف خانه‌ی مامان آگبا می‌رویم، چشم‌های آماری از حیرت گِرد می‌شود. مثل برده‌ای گرسنه که با ضیافتی شاهانه روبه‌رو شده، سرتاسرِ روستای شناور را با علاقه نگاه می‌کند.

زیر لب می‌گوید: «تا حالا همچین چیزی ندیده بودم. شگفت‌انگیزه.»

بوی تازه‌ی دریا را نفس می‌کشم و وقتی مِه صورتم را تَر می‌کند، چشم‌هایم را می‌بندم. حس کردن طعم نمک روی زبانم باعث می‌شود تصور کنم اگر آماری این‌جا نبود چه می‌شد؛ یک قرص نانِ شیرینِ تازه، تکه‌ای گوشت ادویه‌خورده و لذیذ. برای یک بار هم که شده با شکم‌های پر به رختخواب می‌رویم؛ یک وعده‌ی غذای درست و حسابی از طرف من.

دوباره از بی‌خبری و آسودگیِ آماری خشمگین می‌شوم. او که یک شاهدخت است، حتماً در زندگیِ راحتش حتی یک بار هم گرسنه نمانده.

وقتی نایلا در محله‌ی بازرگان‌ها پهلو می‌گیرد، با تَشَر به آماری می‌گویم: «تاجت رو بده به من.»

حیرت از چهره‌ی آماری می‌رود و خودش را سفت می‌کند. «ولی بینتا...» مکث می‌کند و به خودش مسلط می‌شود. «اگر به‌خاطر ندیمه‌م نبود، این رو نداشتم... تنها چیزیه که ازش برام باقی مونده.»

«حتی اگه خود ایزدان هم این آشغال رو بِهِت داده باشن، واسه من مهم نیست. نباید بذاریم مردم بفهمن تو کی هستی.»

زِین با مهربانی اضافه می‌کند: «نگران نباش. می‌ندازدش توی کوله‌ش نه توی دریا.»

به‌خاطر این‌که سعی کرده دختر را دلداری بدهد، چپ‌چپ نگاهش می‌کنم، اما حرفش اثر می‌کند. آماری چِفت آن را دستکاری می‌کند و جواهرهای درخشان را در کوله‌ی من می‌اندازد. تلألؤشان در کنار درخشش نقره‌ها عجیب است. امروز صبح حتی یک سکه‌ی برنز هم نداشتم. حالا اموال خاندان پادشاهی را به دوش می‌کشم.

روی پشت نایلا خم می‌شوم و خودم را روی گذرگاه چوبی می‌کشم. از درگاهِ پرده‌پوشِ کلبه‌ی مامان آگبا به داخل سرک می‌کشم؛ بابا را می‌بینم؛ مثل گربه‌ای وحشی که مقابل گرمای آتش در خود جمع شده باشد، گوشه‌ای غرق خواب است. رنگ به رخسارش برگشته و صورتش دیگر آن‌قدر استخوانی و تکیده نیست. حتماً به‌خاطر مراقبت‌های مامان آگبا است. او می‌تواند مُرده‌ای را پرستاری کند و به زندگی برگرداند.

وقتی وارد می‌شوم، مامان آگبا از پشت آدمکی که یک کفتان ارغوانیِ باشکوه به آن سنجاق شده سرک می‌کشد. درزهای آن نشان می‌دهد که متعلق به یک نجیب‌زاده است؛ با فروش آن می‌تواند مالیات بعدی را بپردازد.

زمزمه می‌کند: «چطور شد؟» و نخ را با دندانش می‌بُرد. گیلِی سبز و زرد دور سرش را مرتب می‌کند و بعد دو سرِ آزاد کفتان را گره می‌زند.

دهانم را باز می‌کنم که جواب بدهم، اما زِین وارد می‌شود و آماری هم با شک‌وتردید پشت سرش می‌آید. با معصومیتی برخاسته از رفاه، به گوشه‌وکنار آهِرِه نگاه می‌کند و به نِی‌های درهم‌تنیده دست می‌کشد.

زِین قدرشناسانه رو به مامان آگبا سر تکان می‌دهد، کوله‌ام را می‌گیرد و می‌ایستد تا طومار را به آماری بدهد. بابا را، که هنوز خواب است، به‌راحتی بلند می‌کند. بابا اصلاً متوجه نمی‌شود.

می‌گوید: «من می‌رم وسایلمون رو جمع کنم. تصمیم بگیر با این طومار چی‌کار کنیم. اگه بریم...» ساکت می‌شود و قلبم از احساس گناه می‌گیرد. اگری در کار نیست. من این راه را از بین برده‌ام.

«فقط زود باش.»

زِین احساساتش را فرو می‌خورد و می‌رود. تا وقتی هیکل درشتش از دید خارج شود، نگاه می‌کنم و آرزو می‌کنم کاش دلیل رنجش نبودم.

مامان آگبا می‌پرسد: «برین؟ چرا باید برین؟ این دیگه کیه؟» چشم‌هایش را جمع می‌کند و سراپای آماری را ورانداز می‌کند. حتی با این شنل تیره و فقیرانه هم حالت بدن و سرِ افراشته‌اش ذاتِ شاهانه‌ی او را نشان می‌دهد.
«خب، اِم...» آماری به طرف من برمی‌گردد و طومار را محکم‌تر در دستش فشار می‌دهد. «من... من...»
آهی می‌کشم. «اسمش آماریه و شاهدختِ اوریشاست.»
مامان آگبا از ته دل می‌خندد. با اداواطوار تعظیم تمسخرآمیزی می‌کند و می‌گوید: «باعث افتخاره، والاحضرت.»
اما وقتی نه من لبخند می‌زنم و نه آماری، چشم‌های مامان گِرد می‌شود. از روی صندلی‌اش بلند می‌شود، شنل آماری را کنار می‌زند و پیرهن آبیِ تیره‌ای از زیر آن نمایان می‌شود. حتی در این نورِ اندک هم گوهرهای درخشان روی یقه‌ی لباس می‌درخشند.
«پناه بر ایزدان...» به سینه‌اش چنگ می‌زند و به طرف من برمی‌گردد. «زِیلی، تو رو به ایزدان، بگو ببینم چی‌کار کردی؟»
مامان آگبا را وادار می‌کنم بنشیند و ماجراهای آن روز را برایش تعریف می‌کنم. واکنشش به شنیدن جزئیات فرارمان بین افتخار و خشم در نوسان است، اما شنیدن امکان‌هایی که این طومار می‌تواند به وجود آورد باعث می‌شود خشکش بزند.
می‌پرسم: «واقعیه؟ حقیقت داره؟»
مامان مدتی طولانی ساکت می‌شود و به طومار، که در دستان آماری است، نگاه می‌کند. برای اولین بار است که چشم‌های تیره‌اش مبهم‌اند و جواب‌هایی را که می‌جویم پنهان می‌کنند.
«بدش به من.»
به محض این‌که کاغذ به کف دست مامان آگبا برخورد می‌کند، خِس‌خِس‌کنان سعی می‌کند نفس بکشد. بدنش با چنان شدتی می‌لرزد و تکان‌تکان می‌خورد که از روی صندلی‌اش می‌افتد.
«مامان آگبا!» به طرفش می‌دوم و دست‌هایش را می‌گیرم، آن‌قدر روی زمین نگهش می‌دارم تا لرزش‌ها از بین بروند. کمی می‌گذرد، لرزش‌ها از بین می‌روند و مثل یکی از آدمک‌هایش روی زمین بی‌حرکت می‌ماند. «مامان، حالِت خوبه؟»

اشک در چشم‌هایم جمع می‌شود و روی چروک‌های پوستِ تیره‌اش می‌ریزد. زمزمه می‌کند: «خیلی وقت ازش گذشته. فکر نمی‌کردم دیگه هیچ‌وقت دوباره گرمای جادو رو احساس کنم.»

دهانم از حیرت باز می‌ماند و عقب می‌روم؛ نمی‌توانم چیزی را که گوش‌هایم می‌شنوند باور کنم. غیرممکن است. گمان نمی‌کردم جادوگری از شبیخون جان به در برده باشد...

آماری می‌پرسد: «شما جادوگرین؟ ولی موهاتون...»

مامان آگبا گیلِی‌اش را باز می‌کند و به سرِ تراشیده‌اش دست می‌کشد. «یازده سال پیش تصویری از خودم رو دیدم که به ملاقات یک سرطاناک رفتم. ازش خواستم موی سفیدم رو نابود کنه و اون هم از جادوی بیماری استفاده کرد که همه‌ش رو از بین ببره.»

حیرت‌زده می‌پرسم: «شما پیشگو هستین؟»

مامان آگبا سرش را تکان می‌دهد. «قبلاً بودم. همون روز شبیخون، فقط چند ساعت قبل از این‌که سراغم بیان، موهام رو از دست دادم.»

فوق‌العاده‌ست. وقتی بچه بودم، پیشگوهایی که در ایبادان زندگی می‌کردند، حسابی مورد احترام بودند. جادوی آن‌ها در گذر زمان به بقای همه‌ی قبیله‌های دیگر ایبادان کمک کرده بود. گرچه باید در دلم می‌دانستم، لبخند می‌زنم. مامان آگبا همیشه زن فرزانه‌ای بوده و خِردِ کسی را داشته که از سن‌وسال خود دنیادیده‌تر است.

مامان آگبا ادامه می‌دهد: «قبل از شبیخون، خالی شدنِ فضا از جادو رو احساس کردم. سعی کردم تصویر چیزی رو که در راهه احضار کنم، اما وقتی بیشتر از هر زمان دیگه‌ای به نیروم احتیاج داشتم، نمی‌تونستم ببینم.» طوری به خود می‌لرزد گویی دوباره دارد رنج آن روز را زندگی می‌کند. فقط می‌توانم تصویرهای وحشتناکی را که از سرش می‌گذرند تصور کنم.

مامان پایش را روی زمین می‌کشد و به طرف پنجره‌ی توری‌دار می‌رود تا پرده را ببندد. به دست‌های پیرش خیره می‌شود.

ایزدِ زمان را فرامی‌خواند و زمزمه می‌کند: «اورونمیلا (۵۷). با می‌سورو. با می‌سورو.»

«داره چی‌کار می‌کنه؟» آماری قدمی عقب می‌رود؛ انگار کلمه‌های مامان آگبا می‌توانند به او آسیب بزنند، اما شنیدنِ زبان یوروبای

حقیقی، بعد از ده سال، چنان تأثیرگذار است که نمی‌توانم جوابش را بدهم.
از زمان شبیخون به بعد، جز تکیه‌های گوش‌خراش و صداهای حلقی زبان اوریشایی، زبانی که به ما تحمیل شده، چیزی نشنیده‌ام. از آخرین باری که یک وِرد شنیدم، خیلی گذشته؛ از آخرین باری که زبان مردم من بیرون از خاطره‌هایم زنده بوده، خیلی گذشته است.
همین‌طور که مامان آگبا وِرد می‌خواند، من هم ترجمه می‌کنم: «اورونمیلا، با من سخن بگو. با من سخن بگو.» برای آماری توضیح می‌دهم: «داره ایزدش رو فرامی‌خونه. داره سعی می‌کنه از جادو استفاده کنه.»
با این‌که به‌آسانی پاسخ می‌دهم، ولی حتی من هم نمی‌توانم آنچه را می‌بینم باور کنم. مامان آگبا، مثل همه‌ی پیروانِ ایزد زمان، صبور و مطمئن با ایمانِ کور خود به وِرد خواندن ادامه می‌دهد.
هنگامی که از اورونمیلا می‌خواهد هدایتش کند، دردِ اشتیاق در دلم می‌پیچد. من هرگز به اندازه‌ای ایمان نداشته‌ام که این‌طور اویا را فرابخوانم، مهم نیست چقدر در دل او را می‌خواستم.
«خطر نداره؟» وقتی رگ‌های گلوی مامان آگبا بیرون می‌زند، آماری خودش را به دیوار آهِرِه فشار می‌دهد.
با حرکت سرم تأیید می‌کنم. «بخشی از فرایند. بهای استفاده از اَشِه‌ی ماست.»
برای به کار گرفتن جادو، باید زبان ایزدان را به کار ببریم تا اختیار اَشِه‌ی خونمان را به دست بگیریم و به آن شکل بدهیم. این وِرد باید برای یک پیشگوی کارآزموده آسان باشد، ولی حالا که این‌همه سال است مامان آگبا از جادویش استفاده نکرده، حتماً این وِرد تمام نیروی اَشِه‌اش را می‌گیرد. اَشِه هم مثل ماهیچه‌ای در بدن ماست؛ هر چه بیشتر آن را به کار بگیریم، استفاده از آن آسان‌تر و جادویمان قدرتمندتر می‌شود.
«اورونمیلا، با می‌سورو. اورونمیلا، با می‌سورو...»
با هر کلمه، نفسش بریده‌بریده‌تر می‌شود. چروک‌های صورتش از شدت فشار در هم می‌رود. استفاده از اَشِه به نیروی جسمی نیاز دارد. اگر سعی کند زیاد از آن استفاده کند، ممکن است خودش را به کشتن بدهد.

«اورونمیلا...» صدای مامان آگبا قدرتمندتر می‌شود. نوری نقره‌ای‌رنگ کم‌کم در دستش جمع می‌شود. «اورونمیلا، با می‌سورو! اورونمیلا، با می‌سورو...»
جهان با چنان شدتی میان دست‌های مامان آگبا منفجر می‌شود که من و آماری به زمین می‌افتیم. آماری جیغ می‌کشد، اما فریاد من زیر بغضی که گلویم را گرفته ناپدید می‌شود. رنگ‌های آبی و ارغوانی آسمان شب در میان دست‌های مامان آگبا سوسو می‌زنند. قلبم از زیبایی منظره می‌ایستد. برگشته...
بعد از این‌همه وقت، جادو بالاخره برگشته است.
انگار دریچه‌ی سیل‌بندی در قلبم باز می‌شود و موج بی‌پایانی از احساس در تمام وجودم به جریان می‌افتد. ایزدان برگشته‌اند. زنده‌اند. بعد از این‌همه وقت در کنار ما هستند.
ستاره‌های چشمک‌زن میان دست‌های مامان آگبا می‌چرخند و می‌رقصند. آرام‌آرام تصویری بلورین، مثل یک مجسمه، در برابر چشم‌هایمان شکل می‌گیرد. کمی که می‌گذرد، می‌توانم سه سایه را روی تپه‌ای کوهستانی تشخیص بدهم که با تلاشی بی‌وقفه بالا می‌روند و راهشان را از میان انبوه بوته‌ها باز می‌کنند.
آماری می‌گوید: «پناه بر آسمون‌ها.» بااحتیاط قدمی به جلو برمی‌دارد. «اون... منم؟»
به خودبینی‌اش ریشخندی می‌زنم، اما منظره‌ی داشیکیِ کوتاهم باعث می‌شود ساکت شوم. حق با او است... تصویر ماست؛ ما و زِین که از میان گیاهانِ جنگل بالا می‌رویم. من دستم را به طرف صخره‌ای می‌برم و زِین افسار نایلا را می‌گیرد و او را به طرف لبه‌ای هدایت می‌کند. از کوه بالا می‌رویم و بالا می‌رویم تا این‌که به...
تصویر از بین می‌رود و در چشم‌برهم‌زدنی به هوای خالی تبدیل می‌شود.
به دست‌های خالی مامان آگبا خیره مانده‌ایم؛ دست‌هایی که تمام دنیایم را تغییر دادند.
دست‌های مامان آگبا از شدت فشاری که برای احضار این تصاویر تحمل کرده می‌لرزند و اشک همچنان از چشم‌هایش سرازیر است.

«احساس می‌کنم...» صدایش از هِق‌هِق‌های خفه می‌شکند. «احساس می‌کنم دوباره می‌تونم نفس بکشم.»
سرم را تکان می‌دهم، اما نمی‌دانم سنگینی سینه‌ی خودم را چطور باید توصیف کنم. بعد از شبیخون، واقعاً گمان می‌کردم دیگر هرگز جادو را نخواهم دید. وقتی لرزش دست‌های مامان آگبا از بین می‌رود، طومار را در دستش می‌گیرد و درماندگی از سرانگشتانش می‌چکد. کاغذ را نگاه می‌کند؛ از حرکت چشم‌هایش پیداست واقعاً در حال خواندن نمادهاست.
می‌گوید: «یه مراسمه. تا این‌جاش رو سر در می‌آرم: یه چیزی با سرچشمه‌ی باستانی، راهی برای ارتباط با ایزدان.»
آماری می‌پرسد: «می‌تونین اجراش کنین؟» حیرت و وحشت در چشم‌های کهربایی‌رنگش می‌درخشد. طوری به مامان آگبا خیره شده انگار از جنس الماس است، اما هر بار به او نزدیک شود، خودش را کنار می‌کشد.
مامان طومار را در دست من می‌گذارد. «انجام دادنِ این کار تقدیر من نیست، فرزندم. تو هم همون تصویری رو دیدی که من دیدم.»
آماری تِتِه‌پِتِه‌کنان می‌گوید: «ج... جدی نمی‌گین.» برای اولین بار با او موافقم.
مامان می‌پرسد: «چی برای مخالفت باقی می‌مونه؟ شما سه‌تا داشتین سفر می‌کردین؛ می‌رفتین که جادو رو برگردونین!»
آماری می‌پرسد: «مگه همین حالا هم برنگشته؟ کاری که شما الان کردین...»
«بخش کوچکی از کاریه که قبلاً می‌تونستم انجام بدم. این طومار جرقه‌ی جادو رو روشن می‌کنه، ولی برای برگردوندن قدرت گذشته‌ش باید کار بیشتری انجام بدین.»
سرم را تکان می‌دهم. «باید آدم بهتری هم باشه. کسی که تجربه‌ی بیشتری داشته باشه. ممکنه شما تنها کسی نباشین که از شبیخون جون سالم به در برده. می‌تونیم از نیروی شما استفاده کنیم که یه نفر رو برای طومار پیدا کنیم.»
«دخترها...»
وسط حرفش می‌پرم. «نمی‌تونیم! من نمی‌تونم! بابا...»

«من از پدرت نگهداری می‌کنم.»
«ولی سربازها!»
«یادت نره کی مبارزه کردن رو بِهِت یاد داد.»
آماری حرفمان را می‌بُرد. «ما حتی نمی‌دونیم توش چی نوشته. حتی نمی‌تونیم بخونیمش!»
چشم‌های مامان آگبا به دوردست خیره می‌شوند، انگار فکری به ذهنش رسیده باشد. باعجله به سوی وسایلش می‌رود و با یک نقشه‌ی رنگ و رو رفته برمی‌گردد. «این‌جا.» به نقطه‌ای در جنگل فانمیلایو(۵۸) اشاره می‌کند که چند روز با ساحل شرقی ایلورین فاصله دارد. «توی تصویری که دیدم داشتین به این‌جا سفر می‌کردین. حتماً چاندومبلِه(۵۹) این‌جاست.»
آماری می‌پرسد: «چاندومبلِه؟»
مامان آگبا جواب می‌دهد: «یه معبد افسانه‌ای. شایعه‌ست که جایگاه سینتارو(۶۰)هاست؛ کسانی که محافظانِ جادو و نظم درونی‌ان. تا قبل از شبیخون، فقط کسانی که به‌تازگی به رهبری ده قبیله‌ی جادوگران برگزیده شده بودن برای زیارت به اون‌جا می‌رفتن، ولی اگه تصویری که دیدم شما رو در حال سفر به اون‌جا نشون داد، حتماً وقتشه این کار رو بکنین. باید برین. شاید جواب سؤال‌هاتون تو چاندومبلِه باشه.»
هرچه مامان آگبا بیشتر می‌گوید، دست‌وپایم بی‌حس‌تر می‌شوند. می‌خواهم جیغ بکشم: چرا نمی‌فهمی؟
من به اندازه‌ی کافی قوی نیستم.
به آماری نگاه می‌کنم؛ یک لحظه انگار فراموش می‌کنم او شاهزاده است. زیر نور شمع‌های مامان آگبا، کوچک به نظر می‌رسد و مطمئن نیست چه می‌خواهد بکند.
مامان آگبا یکی از دست‌های چروکیده‌اش را روی صورت من می‌گذارد و مُچ دست آماری را با دیگری می‌گیرد. «می‌دونم که ترسیدین دخترها، ولی این رو هم می‌دونم که از پس این کار برمی‌آین. تو، از بین همه‌ی روزهای سال، امروز رو برای معامله در لاگوس انتخاب کردی و تو، از بین همه‌ی آدم‌هایی که می‌تونستی توی بازارچه ازشون کمک بخوای، زِیلی رو انتخاب کردی. ایزدان دست‌به‌کار شدن. بعد

از این‌همه وقت دوباره دارن با توانایی‌هامون به ما برکت می‌دن. مطمئن باشین که با سرنوشت جادوگران بازی نمی‌کنن. به خودتون ایمان داشته باشین.»

نفسم را بیرون می‌دهم و به زمین حصیری خیره می‌شوم. ایزدانی که زمانی دور و دست‌نیافتنی به نظر می‌رسیدند، حالا از آنچه تصور می‌کردم ممکن باشد، خیلی نزدیک‌تر شده‌اند. من فقط می‌خواستم امروز فارغ‌التحصیل شوم.

فقط باید یک ماهی می‌فروختم.

«مامان...»

«کمک!»

صدای جیغی آرامشِ شب را در هم می‌شکند. همگی در چشم‌برهم‌زدنی از جا بلند شده‌ایم. من عصایم را برمی‌دارم و مامان به طرف پنجره می‌دود. وقتی پرده را کنار می‌زند، پاهایم فرو می‌افتند.

آتش در بازارچه می‌خروشد و تک‌تک آهِرِه‌ها در شعله‌های خروشان آتش می‌سوزند. ستون‌هایی از دود سیاه و فریادهای کمک روستاییان در آسمان می‌پیچد و دنیای ما در شعله‌ها می‌سوزد.

ردیفی از تیرهای آتشین، تاریکی را می‌دَرَد و به محض برخورد با نِی‌ها تیرهای چوبی آهِرِه‌ها منفجر می‌شوند.

گَرد انفجار...

ترکیبی قدرتمند که فقط سربازهای پادشاه به آن دسترسی دارند.

صدایی سرشار از نفرت در سرم زمزمه می‌کند: تو. تو کشوندی‌شون این‌جا.

و حالا سربازها فقط کسانی را که دوست دارم نمی‌کشند.

تمام دهکده را می‌سوزانند و با خاک یکسان می‌کنند.

بدون این‌که یک ثانیه‌ی دیگر وقت تلف کنم، از در بیرون می‌زنم، به مامان آگبا که اسمم را فریاد می‌زند اهمیتی نمی‌دهم. باید

خانواده‌ام را پیدا کنم. باید مطمئن شوم حالشان خوب است.
با هر قدمی که در گذرگاهِ رو به ویرانی برمی‌دارم، دهکده‌ام بیشتر به جهنمی سوزان تبدیل می‌شود. بوی گوشت سوخته گلویم را می‌سوزاند. تنها چند دقیقه است که آتش به پا شده، اما تمام ایلورین در میان شعله‌ها برشته می‌شود.
«کمک!»
حالا صداها را می‌شناسم. بیسیِ کوچک است. صدای جیغ‌های درمانده‌اش تاریکی را می‌شکافد. دوان‌دوان از کنار آهِرِه‌ی بیسی می‌گذرم و سینه‌ام به‌سختی بالا و پایین می‌رود. آیا می‌تواند زنده از میان شعله‌ها بیرون بیاید؟
من به طرف خانه می‌دوم و صدای جیغ‌های روستاییانی که به اقیانوس می‌پرند و تلاش می‌کنند از شعله‌ها بگریزند آسمان شب را می‌شکافد. سرفه‌کنان به چوب‌های سوخته آویزان شده‌اند و تقلّا می‌کنند روی آب شناور بمانند.
احساس عجیبی در وجودم به جریان می‌افتد، در رگ‌هایم می‌خروشد و نفس را در سینه‌ام به دام می‌اندازد. حرارتی هم همراه آن زیر پوستم گِزگِز می‌کند.
یک مرگ...
یک روح.
جادو. معما را حل می‌کنم. جادوی من.
جادویی که هنوز درکش نمی‌کنم. جادویی که ما را به این جهنم کشانده.
با این‌که شراره‌ها پوستم را می‌سوزانند، موج‌گیران را تصور می‌کنم که جریان‌های آب را برای مبارزه با آتش فرامی‌خوانند و آتش‌افروزان که شعله‌ها را دور نگه می‌دارند.
اگر جادوگران بیشتری این‌جا بودند، نیروهایشان می‌توانست این کابوس را متوقف کند.
اگر وِردها را آموخته و به آن‌ها مسلح بودیم، آتش به‌آسانی نابود می‌شد.
صدایی بلند در هوا می‌پیچد. وقتی به قسمت ماهیگیران نزدیک می‌شوم، صفحه‌های چوبی زیر پاهایم می‌نالند. تا وقتی که گذرگاه

پابرجاست به دویدن ادامه می‌دهم و بعد می‌پرم.
وقتی روی اسکله‌ی لرزانی که خانه‌ام بر آن ساخته شده فرود می‌آیم، دود گلویم را می‌سوزاند. از میان شعله‌ها چیزی نمی‌بینم، اما همچنان خودم را مجبور می‌کنم ادامه بدهم.
سرفه‌کنان جیغ می‌زنم: «بابا! زِین!» و فریادهای بیشتری را به آشوب شب اضافه می‌کنم.
حتی یک آهِرِه هم در محله‌ی ما نیست که شعله‌ور نباشد، با این‌حال می‌دوم و پیش می‌روم و امیدوارم آهِرِه‌ی من به این سرنوشت دچار نشده باشد.
گذرگاه زیر پایم می‌لرزد و ریه‌هایم هوا می‌خواهند. مقابل خانه‌ام، که از حرارت شعله‌ها سوخته، روی زمین می‌افتم.
شعله‌ها را برای یافتن نشانه‌ای از زندگی جست‌وجو می‌کنم و وحشت‌زده جیغ می‌کشم: «بابا! زِین! نایلا!»
آن‌قدر جیغ می‌کشم تا صدایم می‌گیرد، اما هیچ‌کس جواب فریادهایم را نمی‌دهد. نمی‌توانم ببینم آیا در داخل آهِرِه به دام افتاده‌اند یا نه.
حتی نمی‌بینم زنده‌اند یا نه.
به‌زور روی پاهایم می‌ایستم، تلنگری به عصایم می‌زنم و در آهِرِه را باز می‌کنم. می‌خواهم بدوم داخل که دستی شانه‌ام را می‌گیرد و با چنان نیرویی من را عقب می‌کشد که نقش زمین می‌شوم.
اشک جلوی دیدم را می‌گیرد. تشخیص دادن چهره‌ی مهاجم دشوار است، اما طولی نمی‌کشد که شعله‌های لرزان پوست مسی‌رنگش را روشن می‌کنند.
آماری.
میان سرفه‌هایش جیغ می‌زند: «نمی‌تونی بری اون‌تو! داره می‌ریزه!»
آماری را هُل می‌دهم و می‌اندازم؛ بدم نمی‌آید در دریا غرقش کنم. وقتی رهایم می‌کند، به سوی آهِرِه‌ام می‌خزم.
«نه!»

دیوارهای حصیری که ساختنشان یک ماه تمام طول کشید با صدای بلندی فرو می‌ریزند. گذرگاه را می‌سوزانند، به دریا می‌ریزند و به اعماق فرو می‌روند.
منتظر می‌مانم تا سر زِین از میان موج‌ها بالا بیاید، تا نایلا غرّشی از خشم سر دهد، اما فقط تاریکی می‌بینم.
خانواده‌ام، در یک چشم بر هم زدن، از بین رفته است.
«زِیلی...»
آماری دوباره شانه‌ام را می‌گیرد؛ خونم به جوش می‌آید. از خشم و اندوه نیرو می‌گیرم، بازویش را می‌گیرم و او را می‌کشم.
تصمیم خودم را می‌گیرم. می‌کشمت. اگه قراره ما بمیریم، تو هم می‌میری.
بگذار پدر تو هم این رنج را احساس کند.
بگذار پادشاه هم این رنج جانکاه را احساس کند.
وقتی آماری را میان شعله‌ها می‌کشم، جیغ می‌زند: «این کار رو نکن!» اما با خونی که در گوش‌هایم می‌خروشد نمی‌توانم صدایش را بشنوم. وقتی به او نگاه می‌کنم، چهره‌ی پدرش را می‌بینم. هر چیزی که درونم هست با نفرت می‌آمیزد. «خواهش می‌کنم...»
«زِیلی، نکن!»
آماری را رها می‌کنم و به طرف دریا برمی‌گردم. نایلا در دریا شنا می‌کند و زِین هم روی پشتش سوار شده. پشت سر او، بابا و مامان آگبا دور از خطر در یک قایق سبدی که به زین نایلا بسته شده نشسته‌اند. چنان از دیدن این صحنه حیرت کرده‌ام که لحظه‌ای طول می‌کشد تا بفهمم واقعاً زنده‌اند.
«زِین...»
پِی قسمت ماهیگیرانِ دهکده کج می‌شود. قبل از این‌که بتوانیم بپریم، می‌ریزد و ما هم همراه آن می‌افتیم. آبی به سردیِ یخ به‌سرعت ما را در خود می‌گیرد و سوختگی‌هایی را که از یاد برده‌ام التیام می‌بخشد.

میان الوارها و خانه‌های در هم‌شکسته در آب فرو می‌روم. تاریکی، دردم را پاک می‌کند و خشمم را خاموش می‌کند.
صدایی در سرم زمزمه می‌کند: می‌تونی همین زیر بمونی. لازم نیست به این مبارزه ادامه بدی...
لحظه‌ای به کلمه‌ها چنگ می‌زنم و به تنها راه نجاتم می‌آویزم، اما وقتی ریه‌هایم می‌سوزند، پاهایم را وادار می‌کنم حرکت کنند و من را به دنیای ویرانی که می‌شناسم برگردانند.
فرقی نمی‌کند چقدر مشتاق آرامش باشم؛ ایزدان نقشه‌های دیگری دارند.

فصل ده: زِیلی

در سکوت، روی دریا شناوریم و به سمت خلیج کوچک روبه‌روی ساحل شمالی پیش می‌رویم. بعد از آن اتفاق وحشتناک، نمی‌توانیم با هم حرف بزنیم. با این‌که صدای موج‌های خروشان بلند است، اما جیغ‌های بیسی در سرم می‌خروشد.

چهار مرگ: چهار نفر که نتوانستند از شعله‌ها فرار کنند.

من آتش را به ایلورین آوردم.

دست‌های من به خون آن‌ها آغشته است.

شانه‌هایم را محکم می‌گیرم تا همه‌چیز را در خودم نگه دارم و مامان آگبا زخم‌هایمان را، با پارچه‌هایی که از دامن خود جدا می‌کند، می‌بندد. با این‌که زنده از میان شعله‌ها بیرون آمده‌ایم، پوستمان پر از تاول و سوختگی‌های کوچک است، اما دردِ خوشایندی است؛ حقم است. سوختگی‌های پوستم، در مقایسه با احساس گناهی که به قلبم داغ می‌زند، هیچ نیست.

تصویر جنازه‌ی سوخته‌ای پشت چشمانم شکل می‌گیرد و چنگال تیزی معده‌ام را می‌فشارد؛ پوست سوخته که از دست‌وپاها جدا شده و نفس‌هایم که هنوز به بوی گند گوشت سوخته آغشته‌اند.

رفتن یه جای بهتر. سعی می‌کنم خودم را دلداری بدهم. اگر روح‌هایشان به آرامش آلافیا رسیده باشد، مرگ می‌تواند موهبتی باشد. اما اگر قبل از مرگشان زیادی رنج کشیده باشند...

چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم این فکر را نادیده بگیرم. اگر رنج مرگ‌هایشان بیش‌ازحد زیاد باشد، روح‌هایشان به زندگی پس از مرگ نخواهد رفت. آن‌ها در آپادی(۶۱)، دوزخی ابدی، باقی خواهند ماند و بدترین رنجشان را دوباره زندگی خواهند کرد.

در ساحلی شنی و پوشیده از سنگ پهلو می‌گیریم، زِین به آماری کمک می‌کند و من به بابا می‌رسم. قول داده بودم خرابکاری نکنم. حالا

تمام روستایمان آتش گرفته است.
به سنگ‌های نوک‌تیز خیره می‌شوم، نمی‌توانم به چشم‌های پدرم نگاه کنم. بهتر بود بابا من را به اردوگاه می‌فروخت. اگر این کار را کرده بود، بالاخره به آرامش می‌رسید. سکوت بابا فقط درماندگی‌ام را شدیدتر می‌کند، اما وقتی خم می‌شود تا به چشم‌هایم نگاه کند، اشک در چشم‌هایش جمع می‌شود.
دست‌هایم را می‌گیرد. «تو نمی‌تونی ازش فرار کنی، زِیلی. نه حالا. این دومین باره که این هیولاها خونه‌مون رو خراب کردن. بذار آخرین بارشون باشه.»
«بابا؟» نمی‌توانم خشمش را باور کنم. از زمان شبیخون به بعد حتی یک بار هم نشنیده‌ام علیه پادشاهی حرف بزند. خیال می‌کردم مبارزه را کاملاً رها کرده.
«تا وقتی جادو نداشته باشیم، با احترام با ما رفتار نمی‌کنن. باید بدونن می‌تونیم باهاشون مقابله کنیم. اگه اون‌ها خونه‌های ما رو بسوزونن، ما هم خونه‌هاشون رو می‌سوزونیم.»
دهانِ زِین باز می‌ماند و به چشم‌های من خیره می‌شود. یازده سال بود این مرد را ندیده بودیم. نمی‌دانستیم هنوز زنده است.
«بابا...»
فرمان می‌دهد: «نایلا رو ببرین. سربازها نزدیکن. وقت زیادی نداریم.»
به آن طرف بندر و به ساحل شمالی اشاره می‌کند؛ آن‌جا پنج نفر که زرهِ سلطنتی به تن دارند نجات‌یافتگان را جمع می‌کنند. سوسوی نور شعله‌ها نشانِ روی کلاهخود یکی از سربازها را روشن می‌کند. همان سروان است... همان کسی که من و آماری را تعقیب کرد.
او خانه‌ام را سوزاند و ویران کرد.
زِین می‌گوید: «با ما بیاین. نمی‌تونیم شما رو این‌جا بذاریم.»
«نمی‌تونم. این‌جوری فقط سرعتتون رو کم می‌کنم.»

«ولی بابا...»
بابا حرف زِین را می‌بُرد: «نه.» بلند می‌شود و دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد. «مامان آگبا تصویری رو که دیده بود برای من تعریف کرد. شما سه نفر هستین که مبارزه رو رهبری می‌کنین. باید خودتون رو به چاندومبلِه برسونین و راهِ برگردوندن جادو رو پیدا کنین.»
بغض راه گلویم را می‌بندد و دست بابا را محکم می‌گیرم. «قبلاً یه بار پیدامون کردن. اگر دنبال ما باشن، دنبال شما هم می‌آن.»
مامان آگبا به من اطمینان می‌دهد: «ما تا اون‌موقع خیلی وقته که رفتیم. کی بهتر از یه پیشگو می‌تونه از سربازها دوری کنه؟»
نگاه زِین بین بابا و مامان آگبا می‌دود، دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و سعی می‌کند صورتش را بی‌حالت نگه دارد. نمی‌دانم می‌تواند بابا را رها کند یا نه. زِین، بدون تلاش برای محافظت از دیگران، احساس بیهودگی می‌کند.
زیر لب می‌گویم: «چه‌جوری پیداتون کنیم؟»
مامان آگبا می‌گوید: «جادو رو برای همیشه برگردون. تا وقتی من جادوم رو داشته باشم، می‌دونم باید کجا برم.»
صدای جیغ‌ها یک بار دیگر بلند می‌شود و بابا اصرار می‌کند: «باید برین.» یکی از سربازها گیس پیرزنی را می‌گیرد، از جا بلندش می‌کند و شمشیرش را روی گلوی او می‌گذارد.
«بابا، نه!»
سعی می‌کنم او را به سمت خودم بکشم، اما زورش از من بیشتر است؛ زانو می‌زند و بدن لرزان مرا در آغوش می‌گیرد. سال‌هاست این‌طور محکم بغلم نکرده. «مادرت...» صدایش می‌شکند. هِق‌هِق کوچکی از گلویش می‌گریزد. «با تمام وجودش دوستت داشت. اگه بود، الان خیلی بِهِت افتخار می‌کرد.»
چنان محکم بابا را بغل می‌کنم که ناخن‌هایم پوستش را می‌خراشند. او هم من را در آغوشش می‌فشارد و بعد بلند می‌شود تا زِین را بغل کند. با این‌که زِین از بابا قدبلندتر و قدرتمندتر است، آغوش بابا هم به اندازه‌ی او محکم است. مدتی طولانی یکدیگر را در آغوش می‌گیرند، انگار هرگز همدیگر را رها نخواهند کرد.

«بِهِت افتخار می‌کنم، پسرم. هرچی هم که بشه، همیشه بِهِت افتخار می‌کنم.»
زِین با عجله اشک‌هایش را پاک می‌کند. او اهل نشان دادن احساسات نیست؛ رنج‌هایش را برای تنهاییِ شب نگه می‌دارد.
بابا رو به هردویمان زمزمه می‌کند: «دوستتون دارم.»
با صدایی گرفته می‌گویم: «ما هم دوستت داریم.»
به زِین اشاره می‌کند که سوار نایلا شود. آماری هم پشت سرش سوار می‌شود، قطره‌های اشک در سکوت روی گونه‌هایش می‌چکند. با این‌که غمگینم، جرقه‌ای از خشم در وجودم زبانه می‌کشد. چرا گریه می‌کند؟ خانواده‌ی او باز هم مسئول از هم پاشیدن خانواده‌ی من است.
مامان آگبا پیشانی‌ام را می‌بوسد و محکم بغلم می‌کند.
«مواظب باش، ولی قوی باش.»
دماغم را بالا می‌کشم و سر تکان می‌دهم؛ چیزهای زیادی حس می‌کنم، ولی قوی بودن بینشان نیست. ترسیده‌ام. ضعیفم.
ناامیدشان خواهم کرد.
وقتی روی زین نایلا سوار می‌شوم، بابا به زِین یادآوری می‌کند: «مواظب خواهرت باش. نایلا، تو هم دختر خوبی باش. ازشون محافظت کن.»
نایلا صورت بابا را می‌لیسد و پوزه‌اش را، به نشانه‌ی عهدی که تا همیشه حفظ خواهد کرد، به صورت او می‌زند. وقتی راه می‌افتد و از خانه‌ام و قلبم دور می‌شویم، سینه‌ام سنگین می‌شود. وقتی برمی‌گردم، لبخندی کمیاب بر چهره‌ی بابا می‌درخشد.
دعا می‌کنم زنده بمانیم و دوباره آن لبخند را ببینیم.

فصل یازده: اینان

در دلم می‌گویم: «تا ده بشمر. تا ـ ده ـ بشمر.»
چون وقتی شمردن را تمام کنم، این کابوس هم به پایان می‌رسد.
آن‌وقت دستم به خون بی‌گناهان آغشته نخواهد بود.
«یک... دو...» مُهره‌ی سینِت بابا را چنان محکم در دست لرزانم فشار می‌دهم که فلزش دستم را می‌سوزاند. عددها بالا می‌روند، اما چیزی عوض نمی‌شود.
تمام نقشه‌های من هم مثل ایلورین در شعله‌ها سوخته‌اند.
وقتی روستا میان شراره‌های سوزان آتش فرومی‌ریزد و خانه‌ی صدها نفر ویران می‌شود، بغض راه گلویم می‌گیرد. سربازانم جنازه‌ها را روی شن‌ها می‌کشند؛ جسدها چنان سوخته‌اند که قابل شناسایی نیستند. ضجه‌های زندگان و زخمی‌ها گوش‌هایم را پر می‌کند. زبانم فقط طعم خاکستر می‌دهد.
این‌همه تلفات بیهوده، مرگ.
نقشه‌ی من این نبود.
دست آماری باید در یک دستم باشد و آن ایزدسانِ دزد به دست دیگرم زنجیر شده باشد. کایا باید طومار را پس گرفته باشد. فقط باید کلبه‌ی آن ایزدسان می‌سوخت.
اگر موفق شده بودم طومار را برگردانم، پدر درک می‌کرد. به‌خاطر رازداری‌ام از من قدردانی می‌کرد و تصمیمِ هوشمندانه‌ام برای ویران نکردنِ ایلورین را تحسین می‌کرد. معامله‌ی ماهی‌هایمان حفظ می‌شد. تنها تهدیدِ پادشاهی هم نابود می‌شد.
اما باز هم شکست خورده‌ام، بعد از این‌که به پدر التماس کردم فرصت دیگری به من بدهد. طومار هنوز پیدا نشده. خواهرم در خطر است.

یک روستا به‌کلی نابود شده، ولی من هیچ نتیجه‌ای به دست نیاورده‌ام.
مردم اوریشا در امان نیستند...
«بابا!»
کودک کوچکی خودش را به زمین می‌اندازد، شمشیرم را می‌گیرم. فریادهایش شب را از هم می‌درند. همان‌موقع متوجه جنازه‌ی شِن‌پوشی می‌شوم که جلوی پاهایش افتاده است.
«بابا!» کودک جنازه را تکان می‌دهد و سعی می‌کند بیدارش کند. خون پدر، پوستِ قهوه‌ای دست‌های کوچکش را رنگین می‌کند.
«آبِنی(۶۲)!» زنی کِشان‌کِشان روی شن‌های خیس پیش می‌آید. از دیدن سربازهایی که نزدیک می‌شوند وحشت‌زده می‌شود. «آبِنی، نه، باید ساکت باشی. ب... بابا ازت می‌خواد که ساکت باشی!»
رو برمی‌گردانم و چشم‌هایم را محکم می‌بندم، سعی می‌کنم طعم تلخ دهانم را فرو دهم. صدای پدر را می‌شنوم. خدمت مقدم بر خویشتن. امنیت اوریشا بر وجدان من مقدم است، اما این روستاییان خودِ اوریشا هستند. آن‌ها همان مردمی هستند که عهد بسته‌ام ازشان محافظت کنم.
«عجب آشوبی شد.» آدمیرال کایا با قدم‌های محکم پیش می‌آید و کنارم می‌ایستد؛ دستش، به‌خاطر کتک زدن سربازی که آتش را زود روشن کرد و شعله‌ها را به راه انداخت، خونی است. در برابر وسوسه‌ی این‌که خودم هم سرباز نالان را، که روی شن‌های خیس افتاده، بزنم مقاومت می‌کنم. کایا رو به سرباز فریاد می‌زند: «پاشو دست‌هاشون رو ببند!» بعد دوباره صدایش را پایین می‌آورد. «نمی‌دونیم فراری‌ها مردن یا زنده‌ن. اصلاً نمی‌دونیم برگشتن این‌جا یا نه.»
درمانده، نفسم را بیرون می‌دهم. «باید بازمونده‌ها رو جمع کنیم و امیدوار باشیم یکی‌شون...»
ساکت می‌شوم و احساس نفرت‌انگیزی زیر پوستم جاری می‌شود. مثل وقتی در بازار بودم، حرارتی پوست سرم را می‌سوزاند. نسیم ملایمی می‌وزد و سرم ضربان می‌زند. ابری عجیب و فیروزه‌ای‌رنگ دود سیاه را می‌شکافد.
از کایا می‌پرسم: «می‌بینی‌ش؟»

به آن اشاره می‌کنم و وقتی دود می‌خزد و نزدیک می‌شود قدمی به عقب برمی‌دارم. ابرِ عجیب بوی دریا را با خود می‌آورد و خاکستر گزنده‌ی هوا را فرو می‌نشاند.
کایا می‌پرسد: «چی رو می‌بینم؟» ولی فرصت نمی‌کنم جوابش را بدهم. ابر فیروزه‌ای از میان انگشتانم می‌گذرد. تصویری غریب از ایزدسان در سرم می‌درخشد...
صدای اطرافم، گنگ و مبهم، خفه می‌شود. دریای سرد مرا در خود می‌گیرد و مهتاب و آتش از بالای سرم محو می‌شوند. دختری را می‌بینم که فکرم را مشغول کرده، می‌بینمش که میان جنازه‌ها و چوب‌های شناور غرق می‌شود و در تاریکی دریا فرو می‌رود. در برابر جریانی که او را پایین می‌کشد مقاومت نمی‌کند. تسلیم می‌شود. در مرگ غرق می‌شود.
وقتی تصویر از بین می‌رود، دوباره فریادهای روستاییان و شن‌های روان را می‌بینم. چیزی زیر پوستم گِزگِز می‌کند؛ همان سوزشی است که وقتی برای آخرین بار چهره‌ی آن ایزدسان را دیدم شروع شد.
ناگهان همه‌ی تکه‌ها سر جایشان قرار می‌گیرند: دست‌وپا زدن، تصویری که دیدم.
باید از همان اول می‌فهمیدم.
جادو...
دل‌ورودهام به هم می‌پیچند. ناخن‌هایم را روی بازویم که گزگز می‌کند می‌کشم. باید این ویروس را از بدنم خارج کنم. باید این احساس بدسرشت را از پوستم جدا کنم...
اینان، تمرکز کن.
مهره‌ی سینِت پدر را چنان محکم فشار می‌دهم که قولنج انگشتانم می‌شکند. برایش قسم خوردم که آماده‌ام، اما چطور می‌توانستم برای چنین چیزی آماده باشم؟
دوباره زمزمه می‌کنم: «تا ده بشمر.» و همه‌ی تکه‌ها را مثل مهره‌های بازی جمع می‌کنم. وقتی زیر لب می‌گویم: «پنج»، متوجه نکته‌ی

وحشتناکی می‌شوم: طومار پیش دختر ایزدسان است.
جرقه‌ای که وقتی از کنارم گذشت احساس کردم. نیروی الکتریسیته‌ای که در رگ‌هایم جاری شد، وقتی چشم‌هایمان به چشم هم افتاد...
پناه بر آسمون‌ها.
حتماً من را هم آلوده کرده است.
حالت تهوع معده‌ام را جمع می‌کند. قبل از این‌که بتوانم جلوی خودم را بگیرم، شمشیرماهیِ سرخ‌شده‌ای که امروز صبح خوردم، سعی می‌کند راهش را رو به بالا باز کند. خم می‌شوم، استفراغ گلویم را می‌سوزاند و با صدای شَلَپ روی شن‌ها می‌ریزد.
«اینان!» سرفه می‌کنم و کایا به دماغش چین می‌اندازد، اندکی نگرانی پشت نفرتش پنهان شده. لابد خیال می‌کند ضعیفم، اما بهتر از این است که به حقیقت پی ببرد.
دستم را مُشت می‌کنم، تقریباً مطمئنم می‌توانم حمله‌ی جادو به خونم را احساس کنم. اگر حالا جادوگران بتوانند ما را آلوده کنند، قبل از این‌که فرصت کنیم آن‌ها را از بین ببریم، شکستمان می‌دهند.
دهانم را با پشت دستم پاک می‌کنم. «این‌جا بوده، همون ایزدسانی که طومار دستشه. باید قبل از این‌که به کس دیگه‌ای آسیب بزنه پیداش کنیم.»
ابروهای باریکِ کایا در هم می‌روند. «چی؟ از کجا می‌دونی؟»
دهانم را باز می‌کنم که جوابش را بدهم، اما آن سوزش نفرت‌انگیز دوباره زیر پوست سرم فوران می‌کند. برمی‌گردم. سوزش بیشتر می‌شود... وقتی به سمت جنگل جنوبی برمی‌گردم، قوی‌تر هم می‌شود.
با این‌که هوا بوی گند گوشت سوخته و دود سیاه می‌دهد، برای لحظه‌ای گذرا دوباره بوی دریا را احساس می‌کنم. خودشه. حتماً خودش است. میان درخت‌ها پنهان شده...
کایا تَشَر می‌زند: «اینان. منظورت چیه؟ از کجا می‌دونی این‌جا بوده؟»

جادو.
مُهره‌ی رنگ و رو رفته را محکم‌تر فشار می‌دهم. کف دستم از تماس با آن به خارش می‌افتد. این کلمه حتی از کرمَک هم کثافت‌تر است. وقتی خودم هم به‌سختی تحملش می‌کنم، کایا چه واکنشی نشان خواهد داد؟
به دروغ می‌گویم: «یکی از روستایی‌ها بِهِم گفت رفتن سمت جنوب.»
«حالا روستاییه کجاست؟»
بی‌آن‌که ببینم به یکی از جنازه‌ها اشاره می‌کنم، اما انگشتم روی جسد سوخته‌ی کودکی فرود می‌آید. ابر فیروزه‌ای‌رنگِ دیگری، پر از اکلیلِ کوهی و خاکستر، به طرفم می‌آید.
قبل از این‌که بتوانم فرار کنم، ابر با حرارت آزاردهنده‌ای از دستم می‌گذرد. جهان در دیواری از آتش ناپدید می‌شود. صدای جیغ‌ها مثل خون در گوش‌هایم جاری می‌شود.
«کمک...»
«اینان!»
ناگهان به واقعیت برمی‌گردم. آب سرد روی پوتین‌هایم موج می‌زند.
مُهره را فشار می‌دهم. ساحل. هنوز توی ساحلی.
کایا می‌پرسد: «چی شد؟ داشتی ناله می‌کردی...»
به‌سرعت می‌چرخم و دنبال دختر می‌گردم. حتماً او پشت این اتفاق است. از جادوی نفرت‌انگیزش استفاده می‌کند تا سرم را از صداها پر کند.
«اینان...»
نگرانیِ چشم‌های کایا را ندیده می‌گیرم. «باید ازشون بازجویی کنیم. اگر یکی از روستایی‌ها می‌دونست کدوم‌طرفی رفتن، ممکنه کس دیگه‌ای هم اطلاعاتی داشته باشه.»

کایا تردید می‌کند و لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. لابد می‌خواهد کنجکاوی کند، اما وظیفه‌اش، به عنوان آدمیرال، مقدم است. همیشه هم خواهد بود.
به سوی روستاییانِ بازمانده می‌رویم. روی موج‌ها تمرکز می‌کنم تا ضجه‌هایشان را نشنیده بگیرم، اما هرچه نزدیک‌تر می‌شویم، جیغ‌ها بلندتر می‌شوند.
در سرم می‌شمرم: هفت... هشت... نه...
من پسرِ بزرگ‌ترین فرمانروای اوریشا هستم.
پادشاهِ آینده‌شان.
«ساکت!»
صدایم با چنان قدرتی در شب می‌پیچد که گویی از آنِ من نیست. وقتی اثری از فریادها باقی نمی‌ماند، حتی کایا هم حیرت‌زده نگاهم می‌کند.
«ما داریم دنبال زِیلی آدِبولا می‌گردیم. چیزِ ارزشمندی رو از فرمانروا دزدیده. بِهِمون خبر دادن که داره می‌ره سمت جنوب و حالا باید بفهمیم چرا.»
چهره‌های تیره‌ی کسانی را که حاضر نیستند به چشم‌هایم نگاه کنند وارسی می‌کنم و به دنبال نشانه‌ای از حقیقت می‌گردم. وحشت، مثل رطوبت، هوا را پُر می‌کند و در پوست خودم هم نفوذ می‌کند.
«... یا ایزدان، خواهش می‌کنم...»
«... اگه مَن رو بکُشه...»
«... محض رضای ایزدان، چی دزدیده...»
صداهایشان تکه‌تکه هجوم می‌آورد و تهدید می‌کند من را در هم بشکند. قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد. ابرهای فیروزه‌ای‌رنگ دیگری هم در هوا برمی‌خیزند؛ مثل دسته‌های زنبور به سوی من می‌آیند و من در سیاهیِ ذهنم می‌افتم...

«جوابش رو بدین!»
شکر آسمان‌ها. فریاد کایا باعث می‌شود برگردم.
پلک می‌زنم و برآمدگی انتهای قبضه‌ی شمشیرم را محکم می‌گیرم. فلزِ صاف، من را به واقعیت برمی‌گرداند. با گذر زمان وحشتشان از بین می‌رود، اما آن احساس آزاردهنده باقی می‌ماند...
کایا می‌غُرّد: «گفتم جوابش رو بدین! کاری نکنین حرفم رو تکرار کنم.»
روستاییان همچنان به زمین خیره می‌مانند.
ساکت‌اند و کایا ناگهان حمله می‌کند.
موهایِ سفیدِ پیرزنی را می‌گیرد و صدای جیغ بلند می‌شود. کایا زنِ نالان را روی شن می‌کشد.
«آدمیرال...» وقتی کایا شمشیرش را از غلاف می‌کشد، صدایم می‌گیرد. تیغه‌ی شمشیر را روی گردن چروکیده‌ی پیرزن می‌گذارد. یک قطره‌ی خون به زمین می‌چکد.
کایا با عصبانیت می‌گوید: «می‌خواین ساکت بمونین؟ ساکت بمونین و بمیرین!»
دختربچه‌ای فریاد می‌زند: «ما هیچی نمی‌دونیم!» همه‌ی کسانی که در ساحل هستند خشکشان می‌زند.
دست‌های دختر می‌لرزند. دست‌هایش را در شن فرو می‌کند.
«ما می‌تونیم درباره‌ی پدر و برادرش بِهتون بگیم. می‌تونیم درباره‌ی مهارت استفاده از عصاش براتون بگیم، ولی هیچ‌کس توی ایلورین نمی‌دونه کجا رفته یا چرا.»
سرسختانه به کایا نگاه می‌کنم؛ زن را مثل عروسکی پارچه‌ای می‌اندازد. روی شن‌های خیس پیش می‌روم تا به دختر می‌رسم.
وقتی نزدیکش می‌شوم، سخت‌تر از قبل می‌لرزد. نمی‌دانم به‌خاطر ترس است یا موج‌های سرد شب که به زانوهایش می‌خورند. فقط یک پیرهن خواب خیس به تن دارد که در تنش کهنه و نخ‌نما شده است.

«اسمت چیه؟»
حالا که به او نزدیک‌تر شده‌ام، می‌بینم رنگ قهوه‌ایِ بلوطی پوستش با رنگ‌های قهوه‌ای شاه‌بلوطی و ماهونِ تیره‌تر دیگر روستاییان فرق می‌کند. شاید خون نجیب‌زاده‌ای در رگ‌هایش جاری است. شاید پدری داشته که اهل گِل‌بازی بوده.
وقتی جواب نمی‌دهد، خم می‌شوم و صدایم را آرام نگه می‌دارم. «هرچی زودتر جواب بدی، ما هم زودتر می‌ریم.»
به‌زحمت می‌گوید: «پِمی.» وقتی حرف می‌زند، دست‌هایش به شن‌ها چنگ می‌زنند. «هرچی بخواین بدونین بِهِتون می‌گم، ولی به شرطی که دست از سرمون وردارین.»
با حرکت سرم جواب مثبت می‌دهم. خواسته‌ی ساده‌ای است. چه در راه خدمت باشد و چه نه، دیگر نمی‌خواهم جنازه‌ای ببینم.
نمی‌توانم شنیدن جیغ‌ها را تاب بیاورم.
دستم را دراز می‌کنم و طناب دورِ مُچ‌هایش را باز می‌کنم. خودش را از من کنار می‌کشد. «اطلاعاتی رو که لازم داریم بِهِمون بده و قول می‌دم مردمت در امان باشن.»
«امنیت؟»
پِمی با چنان نفرتی به چشم‌هایم نگاه می‌کند که مثل شمشیری به تنم فرو می‌رود. با این‌که دهانش را هرگز باز نمی‌کند، اما صدایش در سرم زنگ می‌زند.
«امنیت مدت‌ها پیش از بین رفته.»

فصل دوازده: زِیلی

تا زمانی که نایلا برای استراحت می‌ایستد، ساعت‌هاست در سکوت اشک ریخته‌ام و چشم‌هایم درد می‌کند. او و زِین در کمتر از پنج ثانیه روی زمین جلبک‌پوش بی‌هوش می‌شوند و از واقعیت شکننده‌ی زندگی‌مان به امنیت خواب پناه می‌برند.

آماری زمین را وارسی می‌کند و از سرمای جنگل می‌لرزد. بالاخره شنلش را روی زمین پهن می‌کند و روی آن می‌خوابد، انگار زمین شایستگیِ لمس کردن سر همایونی‌اش را ندارد. به او خیره می‌شوم، یادم می‌آید چطور کِشان‌کِشان تا نزدیکیِ آتش بردمش.

حالا چنان خاطره‌ی دوردستی است که انگار آن‌همه نفرت در وجود کس دیگری بوده.

حالا تنها خشم سردی در وجودم است؛ خشمی که نباید به خودم زحمت بدهم و احساسش کنم. پانصد سکه‌ی نقره شرط می‌بندم که یک روز دیگر هم دوام نمی‌آورد.

خودم را در شنلم می‌پیچم، به نایلا تکیه می‌دهم و از نرمی موهایش روی پوستم لذت می‌برم. آسمان پُرستاره، از میان برگ‌های سایه‌پوش، دوباره جادوی احضار تصاویر مامان آگبا را در ذهنم روشن می‌کند.

زیر لب زمزمه می‌کنم: «برگشته.» با وجود اتفاق‌های جنون‌آمیزِ این روز، باور کردن این حقیقت هنوز از همه سخت‌تر است. می‌توانیم جادویمان را پس بگیریم.

می‌توانیم دوباره شکوفا شویم.

«اویا...»

نام ایزدبانوی زندگی و مرگ را زمزمه می‌کنم، الهه‌ی خواهرم جادو را به من ارزانی داشته. وقتی بچه بودم، آن‌قدر او را فرا می‌خواندم که گمان می‌کردید لابد در رختخواب من می‌خوابد، اما حالا که به دنبال کلمات می‌گردم تا دعا کنم، نمی‌دانم چه بگویم.

«با می‌سورو.» را امتحان می‌کنم، اما از نیرو و اعتقادِ وِرد مامان آگبا در آن اثری نیست. او چنان به ارتباط خود با اورونمیلا اعتقاد داشت که توانست پیشگویی کند. حالا من فقط می‌خواهم باور کنم کسی در آسمان هست.
در عوض دعا می‌کنم: «ران می‌لُوو.» کمکم کن. این کلمه‌ها خیلی واقعی‌تر به نظر می‌رسند، بیشتر به نظر می‌رسد به من تعلق داشته باشند. «مامان آگبا، می‌گه من رو انتخاب کردین. بابا هم موافقه، ولی من... من می‌ترسم. این خیلی مهمه. نمی‌خوام خرابکاری کنم.»
وقتی ترسم را با صدای بلند به زبان می‌آورم، مثل وزنه‌ای که در هوا معلق باشد، ملموس می‌شود. من حتی نتوانستم از بابا محافظت کنم. چطور باید جادوگران را نجات بدهم؟
همین‌طور که ترسم نفس می‌کشد از تصور این‌که اویا ممکن است همین‌جا در کنار من باشد، اندکی احساس آرامش می‌کنم. فقط ایزدان می‌دانند که امکان ندارد بتوانم بدون او از پس این کار بربیایم.
یک بار دیگر تکرار می‌کنم: «فقط کمکم کن. ران می‌لُوو. خواهش می‌کنم. مواظب بابا هم باش. هرچی هم که شد، فقط کاری کن اون و مامان آگبا حالشون خوب باشه.»
نمی‌دانم چه چیز دیگری بگویم و به همین خاطر به آسمان نگاه می‌کنم. گرچه حرکت خشکی است، اما انگار می‌توانم دعاهایم را ببینم که بالا می‌روند. به لحظه‌ی کوتاه آرامشی که نصیبم می‌کند چنگ می‌زنم و آن را مقابل درد، ترس و اندوه قرار می‌دهم. آن‌قدر نگهش می‌دارم تا مرا در آغوشش بگیرد و تا وقتی به خواب بروم، تکانم بدهد.

***

وقتی بیدار می‌شوم، احساس می‌کنم چیزی سر جایش نیست؛ چیزی غیرطبیعی و نابجاست.
بلند می‌شوم و انتظار دارم نایلا را ببینم که خوابیده، اما اثری از او نیست. از جنگل، درختان و جلبک‌ها هم خبری نیست. در عوض در دشتی پر از نی‌های بلند نشسته‌ام که باد، صفیرکشان، در آن می‌پیچد.

زیر لب می‌گویم: «این دیگه چیه؟» از احساس تازگی و روشنایی آن گیج شده‌ام. به دست‌هایم نگاه می‌کنم و سرم را عقب می‌کشم. هیچ سوختگی یا زخمی روی پوستم نیست. مثل روزی که به دنیا آمدم، صاف است.
در نیزارِ بی‌انتهایی بیدار می‌شوم که تا چشم کار می‌کند ادامه دارد. حتی وقتی روی پاهایم ایستاده‌ام، ساقه‌ها و برگ‌ها از من بلندترند.
گیاهانِ دوردست ناپیدایند و در سپیدی افق محو می‌شوند. انگار به نقاشی ناتمامی پا گذاشته‌ام و میان نِی‌های آن به دام افتاده‌ام. خواب نیستم، اما بیدار هم نیستم.
در جهانی جادویی بین خواب و بیداری شناورم.
همین‌طور که میان گیاهان بهشتی راه می‌روم، خاک زیر پاهایم حرکت می‌کند. انگار هر دقیقه چندین ساعت کِش می‌آید، اما من در دل این مِه به زمان اهمیتی نمی‌دهم. هوا مثل کوهستان‌های ایبادان، که در آن‌ها بزرگ شدم، خنک و تازه است. با خود فکر می‌کنم: شاید یه پناهگاه باشه: هدیه‌ای آرامش‌بخش از سوی ایزدان.
آماده‌ام که این فکر را بپذیرم، اما حضور دیگری را احساس می‌کنم. وقتی برمی‌گردم، انگار قلبم از حرکت می‌ایستد. وقتی متوجه می‌شوم، انگار نفس کشیدنم متوقف می‌شود.
اول، آتشِ نهفته در چشم‌های کهربایی‌رنگش را می‌شناسم؛ نگاهی که از امروز به بعد هرگز فراموشش نخواهم کرد. اما حالا که بی‌حرکت ایستاده، شمشیری در دست ندارد و شعله‌ها احاطه‌اش نکرده‌اند، برآمدگیِ ماهیچه‌هایش، رنگ روشنِ پوست مِسین و دسته‌موی سفیدِ عجیبش را می‌بینم. وقتی این‌طور بی‌حرکت ایستاده، نمی‌شود شباهتش با آماری را ندیده گرفت. فقط یک سروان نیست...
شاهزاده است.
مدتی طولانی به من خیره می‌شود، انگار جنازه‌ای باشم که از مرگ برگشته، اما بعد دست‌هایش را مُشت می‌کند. «هرچه سریع‌تر من رو از این زندان آزاد کن!»

گیج و سردرگم، ابروهایم را بالا می‌دهم. «آزادت کنم؟ این‌که کار من نیست!»
«انتظار داری باور کنم؟ اون هم وقتی اون صورت نفرت‌انگیزت رو تمام روز تو سرم دیدم؟» دستش را به طرف شمشیرش می‌برد، اما چیزی آن‌جا نیست. برای اولین بار متوجه می‌شوم هردویمان لباس‌های سفید و ساده‌ای به تن داریم و بدون سلاح‌هایمان آسیب‌پذیریم.
آرام می‌پرسم: «صورت من؟»
شاهزاده با عصبانیت می‌گوید: «خودت رو به نادونی نزن. کاری رو که توی لاگوس با من کردی احساس کردم. اون... اون صداها. همین حالا این حمله‌ها رو بس کن. تمومش کن وگرنه تاوانش رو پس می‌دی!»
آتش خشمش با حرارتی مرگبار زبانه می‌کشد، اما وقتی به حرف‌هایش فکر می‌کنم، تهدیدش از بین می‌رود. خیال می‌کند من او را به این‌جا آورده‌ام.
خیال می‌کند این ملاقات کار من است.
امکان نداره. با این‌که برای آموختن جادوی مردگان از مامان خیلی کم‌سن‌وسال بودم، اما بارها اشکال مختلف آن را دیده بودم: به شکل ارواح سرد و تیرهای تیز و سایه‌های چرخان درمی‌آمد، اما هرگز شبیه رؤیا نبود. اصلاً بعد از فرارمان از لاگوس بود که من طومار را لمس کردم، بعد از این‌که نگاهمان به هم گره خورد و نیروی الکتریسیته پوستم را گزید. اگر جادو ما را به این‌جا آورده باشد، جادوی من نیست. باید مال...
«تو.»
حیرت‌زده نفسی می‌کشم. چطور ممکن است؟ خانواده‌ی سلطنتی چندین نسل است که جادویشان را از دست داده‌اند. سال‌هاست که جادوگری بر تخت پادشاهی ننشسته است.
«من چی؟»
به دسته‌موی سپید روی سرش نگاه می‌کنم که از گیجگاه تا پشت گردنش کشیده می‌شود.

«کار توئه. تو من رو آوردی این‌جا.»
تک‌تک ماهیچه‌های تن شاهزاده سخت می‌شود، خشمی که در چشم‌هایش بود به وحشت تبدیل می‌شود. نسیم سردی می‌وزد و نِی‌ها در سکوت می‌رقصند.
قاطعانه می‌گوید: «دروغگو. فقط می‌خوای ذهنم رو به بازی بگیری.»
«نه، شازده کوچولو. تویی که ذهن من رو به بازی گرفتی.»
قصه‌های قدیمی مامان را از اعماق ذهنم بیرون می‌کشم؛ ماجراهای ده قبیله و جادوی مخصوص هر کدام. وقتی بچه بودم، فقط می‌خواستم قصه‌ی کسانی را که مثل مامان دروگر بودند یاد بگیرم، اما او اصرار داشت درباره‌ی دیگر قبیله‌ها هم همان‌قدر بیاموزم. او همیشه درباره‌ی پیوندگران به من هشدار می‌داد: جادوگرانی که می‌توانستند اختیار ذهن، روح و رؤیاها را به دست بگیرند. اون‌ها کسانی هستن که باید حسابی حواسِت بِهِشون باشه، زِل کوچولو. اون‌ها از جادو استفاده می‌کنن که وارد ذهنت بشن.
خونم از یادآوری این خاطره یخ می‌بندد، اما شاهزاده چنان وحشت‌زده است که نمی‌شود خیلی از قدرت‌هایش ترسید. طوری به دست‌های لرزانش خیره شده که انگار ترجیح می‌دهد به جای استفاده از جادو برای کشتن من، جان خودش را بگیرد.
اما چنین چیزی چطور ممکن است؟ ایزدان، ایزدسان‌ها را زمان تولدشان انتخاب می‌کنند. شاهزاده موقع تولدش ایزدسان نبوده و کوسیدان‌ها هم نمی‌توانند جادو کنند. حالا او چطور ناگهان به یک جادوگر تبدیل شده؟
به اطرافمان نگاهی می‌اندازم و توانایی‌های پیوندگرش را وارسی می‌کنم. نی‌های جادویی در باد می‌پیچند و از اتفاق‌های ناممکن اطرافمان، بی‌خبرند.
نیروی مورد نیاز برای چنین چیزی غیرقابل تصور است. حتی یک پیوندگرِ کارکشته هم برای این کار به وِردی نیاز دارد. وقتی او حتی نمی‌دانست یک جادوگر است، چطور توانست اَشِه‌ی خونش را به کار بگیرد تا چنین چیزی را خلق کند؟ محض رضای ایزدان، این‌جا چه خبر است؟
دوباره به دسته‌موی سفیدی نگاه می‌کنم که میان موهای شاهزاده کشیده شده و تنها نشانه‌ی حقیقیِ یک جادوگر است. موهای ما همیشه به اندازه‌ی برفی که قله‌های ایبادان را می‌پوشاند سفید و یک‌دست بوده؛ موهای یک جادوگر نشانه‌ای چنان برجسته است که حتی سیاه‌ترین

رنگ هم نمی‌تواند بیشتر از چند ساعت پنهانش کند.
با این‌که هرگز رگه‌ای مثل موهای او را بین جادوگران و ایزدسان‌ها ندیده‌ام، اما نمی‌توانم وجودش را انکار کنم. سپیدی‌اش درست مثل موهای خودم است.
اما چه معنایی دارد؟ به آسمان‌ها نگاه می‌کنم. ایزدان چه بازی‌ای را آغاز کرده‌اند؟ اگر فقط این شاهزاده نباشد چه؟ اگر اعضای خانواده‌ی سلطنتی دوباره جادویشان را به دست بیاورند...
نه.
نباید بگذارم ترس باعث شود اختیارم را از دست بدهم.
اگر خانواده‌ی سلطنتی جادویشان را پس گرفته بودند، تا حالا خبردار شده بودیم.
نفس عمیقی می‌کشم و ذهنم را، قبل از این‌که بتواند بیش از این سرگردان شود، آرام می‌کنم. طومار در لاگوس پیشِ آماری بود. وقتی از کنار برادرش می‌گذشتیم، به او کوبیده شد. با این‌که نمی‌فهمم چرا، ولی حتماً همان‌موقع اتفاق افتاده است. نیروهای اینان هم مثل نیروهای من بیدار شده‌اند... با لمس کردن آن طومار لعنتی.
به خودم یادآوری می‌کنم: پادشاه هم طومار رو لمس کرده. آماری و به احتمال زیاد آدمیرال هم همین‌طور. در وجود آن‌ها نیرویی بیدار نشده. این جادو فقط در وجود او هست.
«پدرت می‌دونه؟»
برقی که از چشم‌های شاهزاده می‌گذرد جواب سؤالم را می‌دهد.
ریشخندی می‌زنم. «معلومه که نمی‌دونه. اگه پادشاه می‌دونست که الان مُرده بودی.»
رنگ از چهره‌اش می‌پرد. چنان صحنه‌ی زیبایی است که چیزی نمانده خنده‌ام بگیرد. چند ایزدسان به دست او از پا درآمده‌اند، قتل‌عام شده‌اند، آزار دیده‌اند، استثمار شده‌اند؟ جان چند نفر را گرفته تا جادویی را، که حالا در رگ‌های خودش می‌خروشد، از بین ببرد؟

به طرف شاهزاده می‌روم. «باهات یه معامله می‌کنم. دست از سرم بردار، من هم راز کوچولوت رو به کسی نمی‌گم. لازم نیست کسی خبردار شه تو هم یه کِ...»
شاهزاده به طرفم هجوم می‌آورد.
یک لحظه گلویم را در دست‌هایش فشار می‌دهد و بعد...

***

ناگهان چشم‌هایم باز می‌شوند. صدای آشنای جیرجیرک‌ها و برگ‌های رقصان به پیشوازم می‌آیند. خُروپُف‌های زِین حقیقی و یکنواخت است و نایلا کنارم تکانی به خودش می‌دهد.
می‌پرم تا عصایم را بردارم و با دشمنی که وجود ندارد مبارزه کنم. لابه‌لای درختان را جست‌وجو می‌کنم و چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا به خودم بقبولانم سروکلّه‌ی شاهزاده پیدا نخواهد شد.
هوای مرطوب را نفس می‌کشم، نفسم را بیرون می‌دهم و سعی می‌کنم اعصابم را آرام کنم. دوباره دراز می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم، اما خواب به این آسانی‌ها برنمی‌گردد. مطمئن نیستم هرگز برگردد. حالا راز شاهزاده را می‌دانم.
حالا تا وقتی که جان من را بگیرد، از پا نخواهد نشست.

فصل سیزده: زِیلی

صبح روز بعد که بیدار می‌شوم، بیشتر از وقتی که خوابم برد خسته‌ام.
احساس می‌کنم چیزی از من ربوده شده، انگار دزدی، رؤیاهایم را برداشته و فرار کرده. خواب معمولاً راه فرار من است، وقفه‌ای در رنج‌هایی که وقت بیداری با آن‌ها روبه‌رو خواهم شد، اما وقتی تک‌تک رؤیاهایم با دست‌های شاهزاده که دور گلویم حلقه شده بود به پایان رسید، کابوس‌ها هم درست به اندازه‌ی واقعیت آزاردهنده شدند.
زیر لب می‌گویم: «لعنتی.» این‌ها فقط رؤیا هستند. از چه چیزی باید بترسم؟ حتی اگر جادویش قدرتمند باشد، ایزدان می‌دانند او چنان وحشت‌زده است که نمی‌تواند از آن استفاده کند.
زِین در آن طرف محوطه‌ی باز می‌غرّد و با تمرکزی ناشکستنی درازونشست می‌رود، طوری تمرین می‌کند گویی این هم تمرین معمولیِ صبحگاهی‌اش است، اما امسال دیگر برای مسابقه تمرین نخواهد کرد. به‌خاطر من ممکن است دیگر هرگز نتواند آگابون بازی کند.
احساس گناه هم به خستگی‌ام اضافه می‌شود و دوباره من را به سوی زمین می‌کشد. حتی اگر تا آخرین روز عمرم عذرخواهی کنم، باز هم کافی نخواهد بود. قبل از این‌که بتوانم بیشتر در احساس گناه فرو بروم، حرکتِ سریعی به چشمم می‌خورد. آماری زیر شنل بزرگ قهوه‌ای‌رنگی غلت می‌زند و از خوابِ همایونی‌اش بیدار می‌شود. دیدن این منظره کامم را تلخ می‌کند و دوباره تصویر اینان را به یادم می‌آورد.
با شناختی که از خانواده‌اش دارم، از این‌که وقتی خواب بودیم گلویمان را نبریده تعجب می‌کنم.
موهای تیره‌اش را ورانداز می‌کنم تا دسته‌مویی شبیه آن‌چه در سر برادرش بود پیدا کنم، اما وقتی چیزی نمی‌بینم خیالم راحت می‌شود. فقط ایزدان می‌دانند اگر او هم می‌توانست من را در ذهنش به دام بیندازد، اوضاع چقدر بدتر می‌شد. هنوز دارم به آماری چشم‌غرّه می‌روم که شنلی را که به عنوان پتو رویش انداخته می‌شناسم. بلند می‌شوم و کنار زِین زانو می‌زنم.

«هیچ معلومه چی‌کار می‌کنی؟»
من را نادیده می‌گیرد و به تمرین کردن ادامه می‌دهد. پُف زیر چشم‌هایش به من هشدار می‌دهد که دست از سرش بردارم، اما آن‌قدر عصبانی‌ام که نمی‌توانم.
با عصبانیت می‌گویم: «شنلت، واسه چی دادی‌ش به اون؟»
زِین دو درازونشست دیگر هم می‌رود و می‌گوید: «داشت می‌لرزید.»
«که چی؟»
جواب می‌دهد: «چی که چی؟ ما نمی‌دونیم این سفر چند وقت قراره طول بکشه. فقط مریض شدن اون رو کم داریم.»
«می‌دونی که به این رفتار عادت داره، مگه نه؟ به این‌که آدمایی شبیه تو کاری کنن به خواسته‌هاش برسه.»
«زِل، اون سردش بود و من هم شنلم رو لازم نداشتم. فقط همین.»
به طرف آماری برمی‌گردم و سعی می‌کنم دست بردارم، اما برادرش را در چشم‌های او می‌بینم. دست‌هایش را دور گلویم احساس می‌کنم.
«من می‌خوام بِهِش اعتماد کنم...»
«نه، نمی‌خوای.»
«خب، حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌تونم. پدرش فرمان شبیخون رو داد. برادرش دِه ما رو سوزوند. چی باعث می‌شه فکر کنی اون فرق می‌کنه؟»
«زِل...» وقتی زِین آماری را می‌بیند که مثل همیشه با ظرافت و متانت به طرفمان می‌آید، ساکت می‌شود. راهی وجود ندارد که بفهمم آیا صدایمان را شنیده یا نه. به هر حال، نمی‌توانم تظاهر کنم که اهمیت می‌دهم.
شنل را به زِین می‌دهد. «فکر کنم این مال شما باشه. ممنونم.»
زِین شنل را می‌گیرد، آن را تا می‌کند و در کوله‌اش می‌گذارد. «حرفشم نزن. هرچی توی جنگل پیش بریم هوا گرم‌تر می‌شه، ولی اگه دوباره لازمش داشتی، بِهِم بگو.»

آماری، برای اولین بار از وقتی با او آشنا شده‌ایم، لبخند می‌زند و وقتی زِین جواب لبخندش را می‌دهد، حسابی عصبانی می‌شوم. فقط یک چهره‌ی زیبا نباید باعث شود فراموش کند او دخترِ یک هیولا است.

می‌پرسم: «حرفت تموم شد؟»

«اِم، خب، راستش...» ساکت می‌شود. «داشتم فکر می‌کردم... قراره برای، اِم...»

صدای قاروقور بلندی از شکم آماری بلند می‌شود. گونه‌هایش گُل می‌اندازند و به شکم لاغرش چنگ می‌زند، اما نمی‌تواند غرّش بعدی آن را ساکت کند.

عذرخواهی می‌کند. «ببخشید. دیروز فقط یه قرص نون خوردم.»

«یه قرص نونِ درسته؟» دهانم از فکرش آب می‌افتد. ماه‌ها از آخرین باری که یک تکه‌ی درست‌وحسابی خوردم می‌گذرد. البته گمان نکنم آجرهای بیات‌شده‌ای که ما از بازار می‌خریم، به پای نان‌های تازه‌ی آشپزخانه‌ی سلطنتی برسد.

دلم می‌خواهد خوش‌بختی آماری را به او یادآوری کنم، اما معده‌ی خودم هم خالی است و پشتک و وارو می‌زند. دیروز بدون وعده‌ای غذا گذشت. اگر هرچه زودتر چیزی نخورم، معده‌ی من هم به قاروقور می‌افتد.

زِین دستش را در جیب شلوار سیاهش فرو می‌کند و نقشه‌ی کهنه‌ی مامان آگبا را بیرون می‌آورد. رد انگشتش را دنبال می‌کنیم که از ساحل ایلورین می‌گذرد و کنار نقطه‌ای که شهرک سوکوتو(۶۳) را نشان می‌دهد، متوقف می‌شود.

می‌گوید: «تقریباً یه ساعت فاصله داریم. قبل از این‌که به سمت شرق و به طرف چاندومبلِه بریم، بهترین جا واسه توقفه. اون‌جا بازارچه و غذا هست، ولی یه چیزی لازم داریم که باهاش معامله کنیم.»

«سکه‌های بادبان‌ماهی چی شد؟»

زِین کوله‌ی من را خالی می‌کند. وقتی چند سکه‌ی نقره و تاج آماری روی زمین می‌افتد، ناله‌ای سر می‌دهم. زِین آهی می‌کشد و می‌گوید: «بیشترش توی آتش از بین رفت.»

آماری می‌پرسد: «چیزی برای فروختن نداریم؟»
زِین به لباس پرزرق‌وبرقش خیره می‌شود. با این‌که خاکی شده و چند جای سوختگی هم دارد، بُرِش بلند و ظریف و ابریشم‌دوزی‌هایش باعث می‌شوند معلوم باشد اصالتِ نجیب‌زادگی دارد.
آماری رد نگاه زِین را دنبال می‌کند و اخمش در هم می‌رود. «جدی که نمی‌گی.»
من هم وسط حرفش می‌پرم. «یه‌عالمه سکه بابتش گیرم می‌آد. بعدشم، داریم می‌ریم جنگل. امکان نداره بتونی با این لباس تو جنگل پیش بری.»
آماری شلوار چین‌دار و داشیکیِ کوتاهم را وارسی می‌کند و محکم‌تر به پارچه‌ی پیرهنش چنگ می‌زند. واقعاً عجیب است که وقتی می‌توانم بیندازمش روی زمین و لباس را از تنش بیرون بکشم، خیال می‌کند حق انتخابی دارد.
«خب چی بپوشم؟»
به پارچه‌ی قهوه‌ای تیره اشاره می‌کنم. «شنلت رو. پیرهن رو می‌دیم و سر راه یه کم غذا و لباس نو برات می‌گیریم.»
آماری قدمی عقب می‌رود و به زمین نگاه می‌کند.
«تو حاضر بودی واسه نجات دادن طومار از دست سربازهای پدرت فرار کنی، ولی نمی‌خوای از اون لباس لعنتی دل بکنی؟»
«همه‌چی رو به‌خاطر طومار به خطر نداختم.» صدای آماری می‌شکند و یک لحظه اشک در چشم‌هایش می‌درخشد. «پدرم بهترین دوستم رو کشت...»
«بهترین دوستت یا کنیزت؟»
زِین هشدار می‌دهد: «زِل.»
به طرفش برمی‌گردم. «چیه؟ بهترین دوست‌های تو، بدون این‌که دستمزدی بگیرن، لباست رو اتو می‌کنن و غذات رو درست می‌کنن؟»
گوش‌های آماری سرخ می‌شوند. «بینتا دستمزد می‌گرفت.»
«مطمئنم مبلغ کَلونی هم بوده.»
آماری به دامنِ پیرهنش چنگ می‌زند. «من دارم سعی می‌کنم بهتون کمک کنم. من از همه‌چیز گذشتم تا به مردم شما...»

با عصبانیت فریاد می‌زنم: «مردم شما؟»
«ما می‌تونیم ایزدسان‌ها رو نجات بدیم...»
«می‌خوای ایزدسان‌ها رو نجات بدی، ولی حتی حاضر نیستی پیرهن لعنتی‌ت رو بفروشی؟»
آماری، کلافه، دست‌هایش را بالا می‌آورد. «خیلی‌خب! پناه بر آسمون‌ها، باشه. من که نگفتم این کار رو نمی‌کنم.»
«وای، ممنونم شاهدختِ بزرگوار، نجات‌بخشِ ایزدسان‌ها!»
زِین سُقُلمه‌ای به من می‌زند. «بس کن دیگه.» و آماری می‌رود پشت نایلا تا لباسش را عوض کند. انگشت‌های ظریفش به طرف دکمه‌های پشتش می‌روند، اما تردید می‌کند و نگاهی به پشت سرش می‌اندازد. کلافه سر تکان می‌دهم و من و زِین رویمان را برمی‌گردانیم.
شاهدخت.
وقتی به طرف ماهون‌های ناتال(۶۴) که جنگل‌های پرطراوت سوکوتو را پوشانده‌اند برمی‌گردیم، زِین زیر لب می‌گوید: «باید دست برداری.» خانواده‌ی کوچکی از بوزینِم‌های پُشت‌آبی از شاخه‌ها آویزان‌اند و وقتی از کنارمان عبور می‌کنند، برگ‌های درخشان را از شاخه‌ها پایین می‌ریزند.
«اگه نمی‌تونه دوروبَر ایزدسانی باشه که پدرش به بردگی نگرفته، می‌تونه برگرده بره به همون قصر کوچولوش.»
«اون هیچ کار اشتباهی نکرده.»
«کار درستی هم نکرده.» من هم سقلمه‌ای به زِین می‌زنم. چرا این‌قدر اصرار دارد از او دفاع کند؟ انگار واقعاً معتقد است دخترک لیاقت بهتر از این‌ها را دارد. انگار او این‌جا قربانی است.
«من هم هیچ دلم نمی‌خواد به نجیب‌زاده‌ها فرصتی بدم، ولی نگاهش کن. نزدیک‌ترین دوستش رو از دست داده و به جای این‌که عزاداری کنه، داره زندگی‌ش رو به خطر می‌ندازه تا به جادوگران و ایزدسان‌ها کمک کنه.»
«یعنی من باید واسه این‌که باباش خدمتکار جادوگر موردعلاقه‌ش رو کشته براش ناراحت باشم؟ پس این‌همه سال خشمش کجا بوده؟ بعد از

شبیخون کجا بود؟»
زِین لحنش را بی‌حالت نگه می‌دارد و می‌گوید: «شش سالش بوده. درست مثل تو بچه بوده.»
«فرقش این بود که اون‌شب، اون تونست مادرش رو ببوسه. ما نتونستیم.»
با اطمینان از این‌که به اندازه‌ی کافی به آماری فرصت داده‌ام، برمی‌گردم تا سوار نایلا شوم، اما وقتی به آن طرف نگاه می‌کنم، پشتش را می‌بینم که هنوز برهنه است.
«پناه بر ایزدان...»
وقتی جای زخم وحشتناکی را در امتداد ستون مُهره‌های آماری می‌بینم، قلبم از جا کنده می‌شود. روی پوستش پیچ‌وتاب خورده و چنان وحشتناک است که باعث می‌شود پوست من هم از درد زوق‌زوق کند.
«چیه؟»
زِین، درست قبل از این‌که آماری رو برگرداند، می‌چرخد و از دیدن جای زخم نفس وحشت‌زده‌ای می‌کشد. حتی جای زخم‌های روی پشت بابا هم این‌قدر وحشتناک نیستند.
«چطور جرئت می‌کنین؟» آماری دست‌پاچه سعی می‌کند خودش را با شنل بپوشاند.
با عجله می‌گویم: «نمی‌خواستم فضولی کنم. قول می‌دم، ولی... پناه بر ایزدان، آماری. چی شده؟»
«هیچی. ی... یه اتفاق که وقتی من و برادرم بچه بودیم افتاد.»
دهان زِین باز می‌ماند. «برادرت این بلا رو سرت آورد؟»
«نه! از قصد نبود. من ن... اون ن...» آماری مکث می‌کند، از احساسی که نمی‌دانم چیست به خود می‌لرزد. «شما پیرهنم رو می‌خواستین، بفرمایین. بیاین بفروشیمش خلاص شیم!»
شنلش را محکم دور خود می‌پیچد، صورتش را پنهان می‌کند و سوار نایلا می‌شود. من و زِین هم که حرف دیگری برای گفتن نداریم همین کار

را می‌کنیم.
زِین، قبل از این‌که نایلا را راه بیندازد، زیر لب عذرخواهی می‌کند. من هم سعی می‌کنم معذرت بخواهم، اما وقتی به پشتش که در شنل پوشیده شده نگاه می‌کنم، کلمه‌ها از دهانم بیرون نمی‌آیند.
یا ایزدان.
دلم نمی‌خواهد جای زخم‌های پنهان دیگرش را تصور کنم.

***

وقتی به محوطه‌ی بازِ جنگلی که شهرک سوکوتو در آن واقع شده می‌رسیم، هوا گرم‌تر می‌شود. کودکان کوسیدان در ساحل دریاچه‌ای به زلالی بلور می‌دوند و وقتی دختربچه‌ای در آب می‌افتد، از شادی جیغ می‌کشند. مسافران میان درختان و روی زمین‌های گِلی چادر زده‌اند؛ گاری‌ها و درشکه‌های فروشندگان کالاهایشان را در امتداد ساحل سنگی چیده‌اند. بوی گوشت بُزگونِ کوهیِ طعم‌دارشده من را در خود می‌گیرد و باعث می‌شود شکمم به قاروقور بیفتد.
همیشه شنیده بودم که قبل از شبیخون، سوکوتو محل زندگی بهترین درمانگران بوده. مردم سرتاسر اوریشا به امید درمان شدن با دستِ جادوییِ آن‌ها به این‌جا می‌آمدند. وقتی به مسافرها نگاه می‌کنم، سعی می‌کنم تصور کنم چطور بوده. اگر بابا هنوز با ما بود، حتماً از این‌جا خوشش می‌آمد: لحظه‌ای آرامش بعد از این‌که خانه‌مان را از دست دادیم.
آماری می‌گوید: «چه جای آرومی.» و شنلش را محکم جمع می‌کند و از نایلا پیاده می‌شود.
زِین می‌پرسد: «قبلاً هیچ‌وقت نیومده بودی این‌جا؟»
آماری سرش را تکان می‌دهد. «من زیاد از قصر نمی‌اومدم بیرون.»
با این‌که وقتی راه می‌رویم هوای تازه ریه‌هایم را پر می‌کند، دیدن این منظره خاطره‌ی تن‌های سوخته را دوباره بیدار می‌کند.

موج‌های آرام بازارچه‌ی شناور دهکده‌مان را در این دریاچه می‌بینم: قایق سبدی را که در آن نشسته‌ام و به‌خاطر یک خوشه موز سبز با کانا دعوا می‌کنم. اما بازار هم مثل ایلورین از بین رفته، سوخته و به اعماق دریا فرو رفته و خاطره‌ها در الوارهای سوخته جای گرفته‌اند.
بخش دیگری از وجودم که پادشاهی آن را از من گرفت.
زِین می‌گوید: «شما دوتا لباس رو بفروشین. من نایلا رو می‌برم آب بخوره. ببینین می‌تونین چندتا قمقمه پیدا کنین یا نه.»
از تصور معامله کردن همراه آماری هم خونم به جوش می‌آید، اما می‌دانم تا وقتی لباس‌های تازه پیدا نکند از من جدا نخواهد شد. از زِین جدا می‌شویم و از میان اردوگاه‌ها به سوی ردیفِ گاری‌های فروشنده‌ها پیش می‌رویم.
ابرویم را بالا می‌دهم و می‌گویم: «می‌تونی راحت باشی.» هر بار کسی به آماری نگاه می‌کند، از جا می‌پرد. «اون‌ها نمی‌دونن کی هستی و هیچ‌کس هم به شنلت اهمیت نمی‌ده.»
آماری می‌گوید: «می‌دونم.» اما حالت بدنش کمی راحت‌تر می‌شود. «فقط تا حالا هیچ‌وقت بین آدم‌های این‌جوری نبودم.»
«چه وحشتناک! اوریشایی‌هایی که غیر از خدمت به تو کارهای دیگه‌ای هم می‌کنن.»
آماری نفس تندی می‌کشد، اما جوابش را می‌خورد. کمی احساس گناه می‌کنم. اگر جوابم را ندهد که دیگر کیف نمی‌دهد.
«پناه بر آسمون‌ها، اون رو ببین!» وقتی از کنار زوجی که مشغول برپا کردن چادرشان هستند می‌گذریم، آماری سرعتش را کم می‌کند. مرد از یک شاخه‌ی تاک استفاده می‌کند تا ده‌ها شاخه‌ی دراز و باریک را به شکل قیف به هم ببندد و همسرش هم با استفاده از جلبک، لایه‌ی محافظی را روی آن جمع می‌کند. «مردم واقعاً می‌تونن توی اون‌ها بخوابن؟»
بخشی از وجودم می‌خواهد نادیده‌اش بگیرم، اما طوری به این چادر ساده خیره شده انگار از جنس طلاست. «وقتی من بچه بودم زیاد از اون‌ها می‌ساختیم. اگر درست ساخته شه، حتی در برابر برف هم مقاومه.»
«توی ایلورین برف هم دارین؟» باز هم چشم‌هایش می‌درخشند، انگار برف، افسانه‌ای باستانی درباره‌ی ایزدان است. چقدر عجیب است که او برای حکمرانی بر سرزمینی به دنیا آمده که هرگز آن را ندیده است.

جواب می‌دهم: «توی ایبادان. قبل از شبیخون اون‌جا زندگی می‌کردیم.»
اسم شبیخون را که می‌آورم، آماری ساکت می‌شود. کنجکاوی از چشم‌هایش محو می‌شود. محکم‌تر به شنلش چنگ می‌زند و به زمین خیره می‌شود.
«اون بلایی بود که سرِ مادرت اومد؟»
می‌ایستم؛ وقتی حتی نمی‌تواند بگوید غذا می‌خواهد، چطور می‌تواند آن‌قدر گستاخ باشد که درباره‌ی این موضوع از من سؤال کند؟
«اگه حرفم رو خیلی رُک گفتم معذرت می‌خوام... فقط دیروز پدرتون حرفش رو زد.»
صورت مامان را تصور می‌کنم؛ پوست تیره‌اش را که انگار در غیبت خورشید می‌درخشید. حرف‌های بابا در ذهنم می‌پیچند: با تمام وجودش دوستت داشت. اگه بود، الان خیلی بِهِت افتخار می‌کرد.
بالاخره جواب می‌دهم: «یه جادوگر بود. خیلی هم قدرتمند بود. پدرت شانس آورد که وقت شبیخون نمی‌تونست جادو کنه.»
تصویر مامان که این بار جادویش را به کار می‌گیرد و به جای یک قربانیِ درمانده، نیرویی مرگبار است، دوباره به ذهنم می‌آید. او انتقامِ جادوگرانِ به‌خاک‌افتاده را می‌گرفت و با لشکری از مردگان به لاگوس می‌تاخت. او کسی بود که سایه‌ای سیاه را دورِ گردن ساران می‌پیچید.
آماری زمزمه می‌کند: «می‌دونم این چیزی رو تغییر نمی‌ده، ولی متأسفم.» چنان آرام حرف می‌زند که صدایش به‌سختی به گوشم می‌رسد. «رنجِ از دست دادنِ کسی که دوستش داری...» چشم‌هایش را محکم می‌بندد. «می‌دونم از پدرم متنفری. می‌فهمم چرا از من هم بدِت می‌آد.»
اندوهی در چهره‌ی آماری پدیدار می‌شود، همان نفرتی که حرفش را می‌زد در وجودم سرد می‌شود. هنوز هم نمی‌فهمم چطور ممکن بوده ندیمه‌اش برای او چیزی فراتر از تنها یک خدمتگزار بوده باشد، اما نمی‌شود اندوهش را انکار کرد.
نه. وقتی احساس گناه آرام‌آرام فضای میانمان را پر می‌کند، سرم را تکان می‌دهم. چه عزادار باشد و چه نه، دل من به حالش نخواهد سوخت. او هم تنها کسی نخواهد بود که فضولی می‌کند.
«پس برادرت از همون اول هم یه قاتل سنگدل بوده؟»

آماری به طرف من برمی‌گردد، ابروهایش از تعجب بالا رفته.
«خیال نکن می‌تونی درباره‌ی مادر من بپرسی و حقیقتِ پشت اون جای زخم ناجورت رو پنهان کنی.»
آماری به گاری‌های فروشنده‌ها چشم می‌دوزد، اما با این‌حال، گذشته را می‌بینم که پشت چشم‌هایش ظاهر می‌شود. بالاخره جواب می‌دهد: «تقصیر اون نبود. پدرمون مجبورمون کرد با هم مبارزه کنیم.»
ناگهان سرم را بالا می‌آورم. «با شمشیرهای واقعی؟» مامان آگبا، قبل از این‌که به ما اجازه بدهد عصا به دست بگیریم، مجبورمان کرد سال‌ها تمرین کنیم.
انگار صدایش از دوردست‌ها به گوش می‌رسد. «خانواده‌ی اول پدرم نازپرورده و ضعیف بودن. می‌گفت به همین خاطر هم بود که مُردن. نمی‌خواست بذاره همون اتفاق برای ما هم بیفته.»
طوری حرف می‌زند انگار چنین چیزی طبیعی است، انگار همه‌ی پدرهای مهربان خونِ فرزندانشان را می‌ریزند. من همیشه قصر را به عنوان پناهگاهی ایمن می‌شناختم، اما پناه بر ایزدان، یعنی زندگی او این‌طوری بوده؟
لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. «زِین هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنه. اون هیچ‌وقت به من آسیب نمی‌زنه.»
چهره‌اش سخت می‌شود. «اینان چاره‌ی دیگه‌ای نداشت. اون قلب خوبی داره، فقط راهش رو گم کرده.»
سرم را تکان می‌دهم. این حس وفاداری‌اش از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ تمام این مدت من خیال می‌کردم نجیب‌زادگان در امنیت زندگی می‌کنند. هیچ‌وقت ظلم‌هایی را که خاندان پادشاهی به اعضای خودش تحمیل می‌کند، تصور هم نمی‌کردم.
«قلب‌های خوب همچین زخم‌هایی به جا نمی‌ذارن؛ روستاها رو نمی‌سوزونن.»
دستشان را دورِ گلوی من فشار نمی‌دهند و سعی نمی‌کنند در زمین دفنم کنند.
وقتی آماری جواب نمی‌دهد، متوجه می‌شوم این آخرین بار است که درباره‌ی برادرش حرف می‌زنیم. بسیار خب. اگر او حقیقت را درباره‌ی اینان به من نگوید، من هم این کار را نمی‌کنم.

در سکوت راز اینان را در دل پنهان می‌کنم و وقتی به گاری‌ها و درشکه‌های فروشنده‌ها نزدیک می‌شویم، حواسم را به کبابِ گوشت بزگونِ کوهی می‌دهم. چیزی نمانده به یک فروشنده‌ی مُسِن با باری سنگین برسیم که آماری کوله‌ام را می‌کشد.
به زمین نگاه می‌کند. «من به‌خاطر این‌که توی لاگوس نجاتم دادی ازت تشکر نکردم، ولی خب دو بار هم سعی کردی مَن رو بکُشی... پس گمونم این به اون دَر می‌شه؟»
لحظه‌ای طول می‌کشد تا متوجه شوم شوخی می‌کند. وقتی خنده‌ام می‌گیرد، تعجب می‌کنم. امروز برای دومین بار است که لبخند می‌زند و حالا می‌بینم چرا زِین نمی‌توانست از او چشم بردارد.
یک کوسیدان پیر ما را به سوی خودش می‌خواند و می‌گوید: «بَه‌بَه، دوتا خانم زیبا.» قدمی جلو می‌آید و موهای خاکستری‌اش زیر خورشید می‌درخشند.
لبخند فروشنده بزرگ‌تر می‌شود و چروک‌هایی را روی پوست چرمینش حک می‌کند. «خواهش می‌کنم، بفرمایین. قول می‌دم چیزهایی پیدا کنین که ازشون خوشتون بیاد.»
به سمت پله‌های جلویی درشکه‌اش می‌رویم، دو یوزگون به درشکه بسته شده‌اند. آن‌قدر بزرگ‌اند که چشم‌درچشم ما ایستاده‌اند. دستم را روی خزِ خالدارش می‌کشم و انگشتم را روی فرورفتگی‌های شاخ‌های ضخیم بیرون آمده از پیشانیِ یکی‌شان نگه می‌دارم. توسن خُرخُر می‌کند، دستم را با زبان دندانه‌دارش لیس می‌زند و بعد به فضای گسترده‌ای که پر از کالا است وارد می‌شوم.
وقتی از میان درشکه‌ی شلوغ می‌گذریم، بوی مُشکینِ پارچه‌های کهنه من را در خود می‌گیرد. آماری در گوشه‌ای از درشکه به لباس‌های کهنه دست می‌کشد و من می‌ایستم و یک جفت قمقمه از جنس چرم پوستین مونجیکس(۶۵) را وارسی می‌کنم.
فروشنده می‌پرسد: «تو بازار دنبال چی می‌گردین؟» و دسته‌ای گردنبند درخشان را جلو می‌آورد. به طرفمان خم می‌شود و چشم‌های فرورفته‌اش، که نشانه‌ی مردمان مرزهای شمالیِ اوریشا است، درشت‌تر می‌شوند. «این مرواریدها از خلیج جیمِتا(۶۶) اومدن و این خوشگل‌های درخشان هم از معدن‌های کالابرار می‌آن. همه رو شیفته‌تون می‌کنه، البته من مطمئنم شما در این زمینه هیچ مشکلی ندارین.»

لبخند می‌زنم. «ما به وسایل سفر احتیاج داریم: قمقمه و وسایل شکار و شاید هم چخماق.»
«چقدر پول دارین؟»
«بابت این چقدر می‌دین؟»
پیرهن آماری را به او می‌دهم. تای پارچه را باز می‌کند و آن را مقابل نور بیرون می‌گیرد. مثل مردی که پارچه را خوب می‌شناسد، انگشتانش را روی درزها می‌کشد و مدتی هم مشغول وارسی سوختگی‌های پایین دامن می‌شود. «نمی‌شه انکار کرد که خیلی خوش‌دوخته: پارچه‌ی نفیس، بُرش عالی. اگه نسوخته بود بهتر بود، ولی با یه حاشیه‌ی جدید واسه دامن می‌شه درستش کرد...»
با اشتیاق می‌گویم: «خب؟»
«هشتاد سکه‌ی نقره.»
«امکان نداره کمتر از...»
«من اهل چونه زدن نیستم، عزیزم. هم قیمت‌های فروشم عادلانه‌ن و هم قیمت‌های خریدم. قیمت آخرم هشتادتاست.»
دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم، ولی می‌دانم نمی‌شود راضی‌اش کرد. نمی‌شود فروشنده‌ای را که در سرتاسر اوریشا خریدوفروش می‌کند، مثل نجیب‌زاده‌ای که از اجتماع جداست فریب داد.
آماری می‌پرسد: «با هشتادتا چی گیرمون می‌آد؟» و یک شلوار چین‌دار زرد را به همراه یک داشیکی بی‌آستین بالا می‌گیرد.
«با اون لباس‌ها... این قمقمه‌ها... یه چاقوی پوست‌کَنی... چند تیکه چخماق...» فروشنده یک سبد حصیری را با وسایل مورد نیاز پر می‌کند تا راهی‌مان کند.
آماری زیر لب می‌گوید: «کافیه؟»
با حرکت سرم تأیید می‌کنم: «فعلاً آره. اگه اون تیرکمون رو هم بذاره...»
فروشنده حرفم را می‌بُرد. «پولتون بهش نمی‌رسه.»

«ولی اگه این ماجرا توی چان... توی معبد به آخر نرسه چی؟» صدایش را پایین می‌آورد. «پول بیشتری لازممون نمی‌شه؟ غذای بیشتر؟ وسایل؟»
شانه بالا می‌اندازم. «نمی‌دونم. یه کاری‌ش می‌کنیم.»
برمی‌گردم که بروم، اما آماری اخم می‌کند و دستش را توی کوله‌ام فرو می‌کند.
تاج جواهرنشانش را بیرون می‌کشد. «این چند؟»
فروشنده به زیورِ نفیس خیره می‌شود و چشم‌هایش چنان گِرد می‌شوند که چیزی نمانده از حدقه بیرون بزنند.
می‌گوید: «یا ایزدان. این رو از کجا پیدا کردین؟»
آماری می‌گوید: «اونِش مهم نیست. چقدر بابتش می‌دی؟»
فروشنده تاج را در دستش می‌چرخاند و وقتی چشمش به پلنگون برفیِ الماس‌نشان می‌افتد، دهانش باز می‌ماند. سرش را آرام و حسابگرانه بالا می‌آورد و به آماری نگاه می‌کند. بعد به من نگاه می‌کند، اما من صورتم را بی‌حالت نگه می‌دارم.
تاج را پس می‌زند. «نمی‌تونم این رو قبول کنم.»
آماری آن را به‌زور در دستش می‌گذارد. «چرا؟ حاضری لباسِ تنم رو بگیری، ولی تاجِ سرم رو نه؟»
«نمی‌تونم.» فروشنده سرش را تکان می‌دهد، اما حالا که طلا را در دستش گرفته، کمی تردید می‌کند. «حتی اگر بخوام این کار رو بکنم، چیزی ندارم که بتونم باهاش معامله کنم. ارزشش از همه‌ی دار و ندار من بیشتره.»
می‌پرسم: «خب چقدر می‌تونی بدی؟»
مکث می‌کند، ترس و حرص در وجودش به رقص درآمده‌اند. یک بار دیگر به آماری نگاه می‌کند و بعد به تاجی که در دستش می‌درخشد خیره می‌شود. دسته‌کلیدی را از جیبش بیرون می‌آورد و جعبه‌ای را کنار می‌زند که یک گاوصندوق آهنی پشت آن است. قفل و درِ گاوصندوق را باز می‌کند، توده‌ی درخشان سکه‌های داخل آن را وارسی می‌کند.

«سیصد سکه‌ی طلا.»
قدمی به جلو می‌پرم. این‌همه سکه می‌تواند مخارج خانواده‌ی ما را تا ابد تأمین کند؛ شاید حتی بیشتر از آن! به طرف آماری برمی‌گردم تا با هم شادی کنیم، اما حالت چهره‌اش باعث می‌شود به خودم بیایم...
اگر به‌خاطر ندیمه‌م نبود، این رو نداشتم. تنها چیزیه که ازش برام باقی مونده.
چشم‌هایش پر از رنج بودند؛ رنجی که می‌شناختم؛ رنجی که من هم وقتی بچه بودم و خانواده‌ام برای اولین بار از پسِ پرداخت مالیات پادشاهی برنیامد، تجربه کردم.
بابا و زِین چندین ماه، از طلوع تا غروب آفتاب، مشغول گرفتن خورشیدماهی بودند و شب‌ها هم برای سربازها اضافه‌کاری می‌کردند. هرکاری از دستشان برمی‌آمد انجام دادند تا من بویی نبرم، اما در نهایت تلاش‌هایشان کافی نبود. آن روز من با آویز طلاییِ مامان وارد بازار شناور شدم. وقتی سربازها او را کشان‌کشان بردند، پاره شده و از گردنش افتاده بود؛ تنها چیزی بود که از او برایمان باقی ماند.
بعد از مرگ مامان، طوری این آویز را نگه داشتم گویی آخرین تکه‌ی باقی‌مانده‌ی روحش است. هنوز هم گاهی به گردنم دست می‌کشم و جای خالی‌اش بلای جانم شده.
«مجبور نیستی این کار رو بکنی.» وقتی پای این‌همه طلا در میان است، گفتن این جمله خیلی دشوار است، اما جدا شدن از آویزِ مامان مثل بیرون کشیدنِ قلبش بود؛ دردی چنان شدید که آن را حتی برای آماری هم نمی‌خواهم.
چشم‌هایش نرم می‌شوند و لبخند می‌زند. «قبلاً واسه این‌که نمی‌خواستم لباسم رو از دست بدم مسخره‌م کردی، ولی حق با تو بود. فکر من درگیر چیزهایی بود که از دست دادم، اما بعد از کارهایی که پدرم کرده، فداکاری‌های من هیچ‌وقت کافی نخواهند بود.» آماری تصمیم نهایی‌اش را می‌گیرد و با سر به فروشنده اشاره می‌کند. «من نتونستم بینتا رو نجات بدم، ولی با طلایی که از این معامله گیرمون می‌آد...»
می‌توانیم ایزدسان‌ها را نجات بدهیم.

وقتی فروشنده تاج را می‌گیرد و سکه‌های طلا را در همیان‌های مخمل می‌ریزد، خندان می‌گوید: «تیرکمون رو هم بردارین. هرچی می‌خواین بردارین!»
به گوشه‌وکنارِ درشکه نگاه می‌کنم و چشمم به کوله‌ی چرمِ محکمی می‌افتد که با خط‌ها و دایره‌هایی تزیین شده است. خم می‌شوم تا سفتی بافتِ آن را وارسی کنم، اما وقتی متوجه می‌شوم طرح آن ترکیبی از نقطه‌هایی است که صلیب‌هایی را شکل می‌دهند، خشکم می‌زند. دستم را روی نشانه‌های قبیله‌ایِ پنهان می‌کشم: نشانه‌ی پنهانیِ اویا، الهه‌ی خواهر من. اگر سربازان حقیقتی را که در نقش‌ونگارِ کیف پنهان است متوجه شوند، می‌توانند تمام درشکه‌ی فروشنده را یک‌جا ضبط کنند. شاید حتی دست‌هایش را هم قطع کنند.
فروشنده فریاد می‌زند: «مواظب باش!»
دستم را به‌سرعت عقب می‌کشم، ولی متوجه می‌شوم با آماری حرف می‌زند.
آماری قبضه‌ی یک شمشیر را در دستش سروته می‌کند. «این چیه؟ تیغه نداره؟»
«طوری نگهش دار که رو به خودت نباشه و بهش یه تلنگر بزن.»
درست مثل عصای من، تلنگری به قبضه باعث می‌شود تیغه‌ای بلند با نوکی خمیده و کُشنده از آن بیرون بزند. با وقاری مرگبار در هوا حرکت می‌کند و به طرز عجیبی در دست‌های کوچک آماری سبُک به نظر می‌رسد.
«من این رو برمی‌دارم.»
فروشنده هشدار می‌دهد: «اگه نمی‌دونی چطوری ازش استفاده کنی...»
«چرا فکر می‌کنین نمی‌دونم؟»
ابرویم را رو به آماری بالا می‌دهم و به یاد می‌آورم که به حادثه‌ی وقت تمرینش اشاره‌ای کرد. من خیال کرده بودم جای زخم از شمشیرِ برادرش به جا مانده، اما آیا او هم شمشیر داشته؟ حتی با وجودِ فرارش از لاگوس هم نمی‌توانم شاهزاده‌خانم را وسط یک مبارزه تصور کنم.

فروشنده همه‌ی چیزهایی را که برای رسیدن به چاندومبلِه نیاز داریم به ما می‌دهد؛ سکه‌ها و وسایلمان را بسته‌بندی می‌کند و راهی می‌شویم. در سکوت به طرف زِین برمی‌گردیم، اما نمی‌دانم با در نظر گرفتن جای زخم، تاج و شمشیر چه فکری باید بکنم. آن شاهدختِ نازپرورده‌ای که می‌خواستم خفه کنم و بکشم کجاست؟ یعنی واقعاً می‌تواند شمشیر بزند؟

وقتی از کنار یک درخت پاپایا می‌گذریم، می‌ایستم و آن‌قدر تنه‌ی درخت را تکان‌تکان می‌دهم تا میوه‌ی زردرنگی از آن می‌افتد. چند لحظه‌ای به آماری فرصت می‌دهم تا جلوتر برود و بعد پاپایای رسیده را به طرف سرش پرتاب می‌کنم.

آماری یک‌آن انگار متوجه نمی‌شود... چطور باید این را توضیح بدهم؟ اما وقتی میوه سوت‌زنان به او نزدیک می‌شود، سبدش را روی زمین می‌اندازد، برمی‌گردد و با سرعتی بی‌مانند، شمشیر تازه‌اش را می‌کشد.

حیرت‌زده به پاپایای رسیده خیره می‌شوم که دونیم شده و روی زمین می‌افتد. آماری لبخند می‌زند، یکی از تکه‌ها را برمی‌دارد و پیروزمندانه آن را گاز می‌زند.

«اگه می‌خوای من رو بزنی، باید یه کم بیشتر از این‌ها تلاش کنی.»

فصل چهارده: اینان

دختر را بکش.

جادو را بکش.

جُز این نقشه هیچ‌چیز ندارم.

بدون آن، دنیا از میان انگشتانم فرو می‌ریزد. نفرینِ جادوگری تهدید می‌کند از پوستم بیرون بزند.

دختر در ذهنم زمزمه می‌کند: باهات یه معامله‌ای می‌کنم. لازم نیست کسی خبردار شه تو هم یه کِ... و وقتی حرف می‌زند، لب‌هایش کج‌ومعوج می‌شوند.

«لعنتی.»

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم، اما این کار جلوی بقیه‌ی حرف‌های نفرت‌انگیزش را نمی‌گیرد. با به یاد آوردن صدای او این عفونت می‌جوشد و به سطح می‌آید و زیر پوستم زوق‌زوق می‌کند. همین‌طور که بالا می‌آید، صداهای تکه‌تکه بیشتر می‌شوند، بلندتر می‌شوند، گوش‌خراش‌تر می‌شوند.

جادو را پس می‌زنم، انگار سعی می‌کنم آجری را در حلقم فرو کنم.

یک... دو...

همین‌طور که تقلّا می‌کنم، به شمردن ادامه می‌دهم و هوای اطرافم آرام‌آرام سرد می‌شود. پیشانی‌ام خیسِ عرق می‌شود. تا وقتی جادو سرکوب شود، به نفس‌نفس افتاده‌ام، اما تهدید از بین رفته. برای لحظه‌ی کوتاهی از خطر دور شده‌ام. در...

«اینان.»

از جا می‌پرم و کلاهخودم را وارسی می‌کنم که سر جایش باشد. امروز پنجاهمین بار است که انگشتم را روی چِفت آن می‌کشم. قسم می‌خورم رشد کردنِ این دسته‌موی سفید و تازه را احساس می‌کنم.
رشد می‌کند و درست جلوی چشم‌های کایا قرار می‌گیرد.
کایا جلو می‌رود و من را صدا می‌زند که دنبالش بروم. حتماً متوجه نشده تمام روز پشت سر او حرکت کرده‌ام و سعی کرده‌ام خودم را از دیدرسش دور نگه دارم. همین چند ساعت پیش، چیزی نمانده بود آن را ببیند؛ وقتی به بازتاب تصویر خودم در چشمه‌ای خیره شده بودم، غافلگیرم کرد. اگر کمی زودتر رفته بود... اگر من کمی دیرتر بیرون مانده بودم...
تمرکز کن، اینان!
دارم چه می‌کنم؟ اماواگرها من را به جایی نمی‌رسانند.
دختر را بکش. جادو را بکش. تنها کاری که باید بکنم همین است.
ران‌هایم را به دو طرفِ پلنگونِ برفی‌ام، لولا(۶۷)، فشار می‌دهم تا تندتر پشت کایا پیش برود، اما مراقبم به شاخ‌هایی که از پشتش بیرون زده‌اند نزدیک نشوم. اگر محکم به یکی از آن‌ها برخورد کنم، توسنم من را از روی زین زمین خواهد زد.
وقتی لولا می‌غُرّد، افسار را روی پشتش فرود می‌آورم. «یالا دیگه. این‌قدر تنبل و عوضی نباش.»
لولا دندان‌های نیشِ دندانه‌دارش را نشانم می‌دهد، اما سرعتش را بیشتر می‌کند. میان درخت‌های بلوطِ مارولا می‌پیچد و از زیر بوزینِم‌هایی که میان درختان پُرمیوه جست‌وخیز می‌کنند، می‌گذرد.
وقتی به کایا می‌رسیم، خَزِ خالدارش را به عنوان قدردانی نوازش می‌کنم. غرّش آرام دیگری سر می‌دهد، اما صورتش را به دستم می‌مالد.
وقتی به کایا نزدیک می‌شوم، می‌گوید: «بگو ببینم، اون روستایی بِهِت چی گفت؟»
دوباره؟ پناه بر آسمان‌ها، وِل کن نیست.
«با عقل جور در نمی‌آد. باید یه بار دیگه بشنومش.» کایا دستش را پشتِ پلنگونش می‌برد تا شاهینِ آتشینِ سینه‌سرخش را از قفس آزاد

کند. پرنده روی زینِ توسن می‌نشیند و کایا پیامی را به پایش می‌بندد. حتماً پیامی برای پدر است. به دنبال ردّ طومار به سمت جنوب می‌رویم. راستی، گمون کنم اینان هم یه جاد...

به دروغ می‌گویم: «ادعا کرد کارش نقشه‌کشیه. اون دزد و آماری، بعد از این‌که از لاگوس فرار کردن، رفتن سراغش.»

کایا بازویش را بالا می‌آورد، شاهینِ آتشین، بال‌های بزرگش را باز می‌کند و بعد به آسمان پر می‌کشد.

«از کجا می‌دونست دارن می‌رن جنوب؟»

«وقتی داشتن مسیرشون رو روی نقشه مشخص می‌کردن، دیده بودشون.»

کایا رو برمی‌گرداند، اما قبل از آن درخشش تردید را در چشم‌هایش دیده‌ام. «نباید بدون من کسی رو بازجویی می‌کردی.»

با عصبانیت می‌گویم: «اون دِه هم نباید می‌سوخت. نمی‌فهمم چرا این‌قدر برات مهمه چی باید اتفاق می‌افتاد و چی نباید.»

آروم باش، اینان. از دست کایا که عصبانی نیستم.

اما لب‌هایش را جمع کرده. زیاده‌روی کرده‌ام.

آهی می‌کشم. «ببخشید. منظوری نداشتم.»

«اینان، اگه از پَسِش برنمی‌آی...»

«من خوبم.»

نگاهم می‌کند. «واقعاً؟ چون اگه خیال کردی اون حمله‌ای رو که بِهِت دست داد فراموش کردم، متأسفانه در اشتباهی.»

لعنت به آسمون‌ها.

اولین باری که جادو در ساحلِ ایلورین به من حمله کرد، همان شبی که سرم را از صدا پُر کرد، کایا هم آن‌جا بود.

وقتی این نفرین شریر را پایین‌تر می‌رانم، دل‌وروده‌ام به هم می‌پیچند.

«من مسئول مرگ شاهزاده نخواهم بود. اگه دوباره چنین اتفاقی بیفته، باید برگردی به قصر.»

قلبم با چنان شدتی می‌تپد که درد در سینه‌ام موج می‌زند. او نمی‌تواند من را به خانه برگرداند.
نه تا وقتی که آن دختر بمیرد.
صدایش دوباره راهش را به ذهنم باز می‌کند: باهات یه معامله می‌کنم. چنان حقیقی است که انگار در گوشم زمزمه می‌کند. دست از سرم بردار، من هم راز کوچولوت رو به کسی نمی‌گم. لازم نیست کسی خبردار شه تو هم یه کِ...
فریاد می‌زنم: «نه! حمله نبود. توی ساحل، من... من...» نفس عمیقی می‌کشم. آروم باش. «فکر کردم جنازه‌ی آماری رو دیدم.» آفرین. «از این‌که اون‌قدر ناراحتم کرد خجالت کشیدم.»
سرسختیِ کایا از بین می‌رود. «ای وای، اینان.» دستش را دراز می‌کند و دست من را می‌گیرد. «مَن رو ببخش. اصلاً نمی‌تونم تصور کنم چقدر وحشتناک بوده.»
سرم را تکان می‌دهم و دستش را کمی فشار می‌دهم. ول کن. اما تپش قلبم در سینه‌ام تندتر می‌شود. انگار ابری فیروزه‌ای‌رنگ در سینه‌ام می‌درخشد و بیرون می‌زند و مثل دودِ چُپُق بالا می‌رود. بوی اکلیل کوهی و خاکستر برمی‌گردد. جیغ‌های دختری که می‌سوخت دوباره در سرم می‌پیچد...
حرارتِ شعله‌ها روی صورتم زبانه می‌کشد. دودِ داغ ریه‌هایم را پر می‌کند. هر ثانیه که می‌گذرد، آتش پیش می‌آید، به تنم نزدیک‌تر می‌شود و فرصت فرار را از بین می‌برد.
«کمک!»
روی زمین می‌افتم. ریه‌هایم هوای کثیف را پس می‌زنند. پاهایم میان شراره‌ها گرفتار می‌شوند...
«کمک!»
افسارِ لولا را می‌کشم. غرّش تهدیدآمیزی سرمی‌دهد و ناگهان می‌ایستیم.
کایا سرش را به‌سرعت برمی‌گرداند. «چی شده؟»

دست‌هایم را میان موهای تنِ لولا فرو می‌کنم تا لرزششان را پنهان کنم. وقتم دارد تمام می‌شود. جادو دارد قوی‌تر می‌شود.
مثل انگلی که از خونم تغذیه می‌کند.
به‌زحمت می‌گویم: «آماری.» گلویم چنان می‌سوزد، گویی هنوز پر از دود است. «نگرانم. اون قبلاً هیچ‌وقت از قصر خارج نشده. ممکنه بلایی سرش بیاد.»
کایا دلداری‌ام می‌دهد. «می‌دونم.» یعنی وقتی پدر از کوره در می‌رود، با او هم همین‌طور صحبت می‌کند؟ «ولی کاملاً هم بی‌دفاع نیست. بی‌دلیل نبود که پادشاه اون‌همه سال وقت صرف کرد تا مطمئن شه هردوی شما شمشیرزنی بلدین.»
به‌زور سرم را تکان می‌دهم و همین‌طور که کایا حرف می‌زند، من هم تظاهر می‌کنم دارم گوش می‌دهم. دوباره نفرینم را پس می‌زنم و رقیق شدنِ هوای اطرافم را نادیده می‌گیرم، ولی حتی وقتی جادویم عقب می‌رود، قلبم هنوز محکم می‌زند.
نیروی آن وجودم را می‌سوزاند. مرا به سخره می‌گیرد. آلوده‌ام می‌کند.
به خودم یادآوری می‌کنم: دختره رو بکش.
دختر را خواهم کشت. این نفرین را خواهم کشت.
اگر نتوانم...
به‌زور نفس عمیقی می‌کشم.
اگر نتوانم، از همین حالا مُرده‌ام.

فصل پانزده: آماری

قبلاً خواب می‌دیدم در حال کوهنوردی‌ام.

نیمه‌شب‌ها وقتی همه‌ی ساکنان قصر خواب بودند، من و بینتا زیر نور مشعل در راهروها می‌دویدیم و در راهِ اتاق جنگِ پدر، روی کاشی‌های زمین سُر می‌خوردیم. دست در دست هم مشعل را روی نقشه‌های دستباف اوریشا می‌گرفتیم که به چشم‌های کودکانه‌ی ما به بزرگیِ دنیا بود. خیال می‌کردم من و بینتا دنیا را با هم خواهیم دید.

خیال می‌کردم اگر قصر را ترک کنیم، می‌توانیم خوشبخت باشیم.

حالا که به دیواره‌ی سومین کوهی که امروز از آن بالا رفته‌ایم چنگ زده‌ام، از خودم می‌پرسم چرا رؤیای بالا رفتن از چیزی مرتفع‌تر از پلکان قصر را در سر داشتم. پوستم از عرق خیس است و پارچه‌ی زِبر داشیکیِ سیاهم را هم خیس می‌کند. توده‌ی بی‌پایانی از پشه‌ها وِزوِزکنان پشتم را می‌گزند و چون من نمی‌توانم کوه را رها کنم و آن‌ها را کنار بزنم ضیافتی بر پا کرده‌اند.

یک روز کامل دیگر هم به سفر گذشته و خوشبختانه یک شب کامل را خوابیده و استراحت کرده‌ایم. با این‌که وقتی سوکوتو را ترک کردیم و در جنگل پیش آمدیم هوا گرم شد، احساس کردم وقتی داشت خوابم می‌برد زِین دوباره شنلش را روی من انداخت. با وسایل تازه‌ای که داریم، غذا خوردن آسان شده. حتی گوشت روباهک و شیر نارگیل هم کم‌کم شبیه مرغ طعم‌دار و چایِ آشپزخانه‌ی قصر به نظر می‌رسد. خیال می‌کردم اوضاع کم‌کم دارد بهتر می‌شود، اما حالا نفسم به‌زحمت بالا می‌آید.

دیروقت است و هزاران متر صعود کرده‌ایم و از آن بالا منظره‌های حیرت‌انگیز جنگل را زیر پایمان دیده‌ایم: انواع طیف‌های رنگ سبز، زمین را می‌پوشانند و سایه‌بانی بی‌پایان زیر پایمان ساخته‌اند. رودی خروشان میان گیاهان استوایی می‌پیچد و تنها آب‌راهی است که می‌بینیم. هرچه بالاتر می‌رویم، کوچک و کوچک‌تر می‌شود تا این‌که تنها به شکل یک خط باریک آبی درمی‌آید.

میان نفس‌نفس‌زدن‌هایم می‌پرسم: «چطور ممکنه چیزی این بالا زنده بمونه؟» نفس عمیقی می‌کشم و صخره‌ی بالای سرم را محکم رو به پایین فشار می‌دهم. وقتی تازه سفرمان را آغاز کرده بودیم، جای دستم را امتحان نمی‌کردم. حالا زانوهای خراشیده‌ام به من یادآوری می‌کنند دیگر آن اشتباه را تکرار نکنم.

وقتی سنگ محکم سر جایش باقی می‌ماند، خودم را روی کوه بالاتر می‌کشم و پاهای برهنه‌ام را در شکافی جا می‌کنم. میل به گریه کردن در وجودم بالا می‌گیرد، اما آن را فرو می‌خورم. تا حالا دو بار اشک‌هایم را پنهان کرده‌ام. دوباره گریه کردن خیلی تحقیرآمیز خواهد بود.

زِین دنبال جایی می‌گردد که به اندازه‌ای پهن باشد تا نایلا بتواند خودش را از آن بالا بکشد. از پشت سرم فریاد می‌زند: «راست می‌گه.» چیزی نمانده بود شیرگونشان از روی کوه قبلی سُر بخورد و حالا حسابی ترسیده و فقط از جایی بالا می‌رود که زِین نشان بدهد محکم است.

زِیلی از بالای سرمان فریاد می‌زند: «فقط ادامه بدین. همین‌جاست. باید باشه.»

زِین می‌پرسد: «واقعاً دیدی‌ش؟»

به لحظه‌ای فکر می‌کنم که در کلبه‌ی مامان آگبا بودیم، به لحظه‌ای که آینده در برابر چشم‌هایمان منفجر شد. آن موقع همه‌چیز حسابی جادویی به نظر می‌رسید. انگار دزدیدن طومار کار خوبی بوده.

می‌گویم: «خودمون رو در حال بالا رفتن از کوه دیدیم...»

زِین می‌پرسد: «ولی این معبد افسانه‌ای رو هم دیدین؟ چون مامان آگبا دید داریم از کوه می‌ریم بالا که دلیل نمی‌شه چاندومبلِه واقعی باشه.»

زِیلی فریاد می‌زند: «ساکت شین و به راهتون ادامه بدین. به من اعتماد کنین. من می‌دونم واقعیه.»

تمام روز همین دلیل را فریاد زده و با لجاجتش ما را از صخره‌ای به صخره‌ی دیگر کشانده. واقعیت و جادو برای او فرقی نمی‌کند. چنان به این موفقیت نیاز دارد که شکست خوردن اصلاً برایش قابل تصور نیست.

پایین را نگاه می‌کنم تا جواب زِین را بدهم، اما منظره‌ی درختان جنگل که هزاران متر پایین‌ترند باعث می‌شود ماهیچه‌هایم بگیرند.

بدنم را به کوه می‌چسبانم و سنگ‌ها را محکم می‌گیرم.
زِین فریاد می‌زند: «پایین رو نگاه نکن. کارِت عالیه.»
«داری دروغ می‌گی.»
لبخند کم‌رنگی به لبش می‌آید. «فقط ادامه بده.»
وقتی دوباره بالا را نگاه می‌کنم، نبضِ کوبنده‌ام گوش‌هایم را پر می‌کند. برآمدگی بعدی را می‌بینم. با این‌که پاهایم می‌لرزند، خودم را بالاتر می‌کشم. پناه بر آسمون‌ها، اگه بینتا الان من رو می‌دید.
صورت زیبای بینتا با تمامِ شکوهِ از دست‌رفته‌اش، مثل خون، در خیالم جاری می‌شود. از وقتی مرگش را دیدم برای اولین بار در ذهنم زنده تصویرش می‌کنم که کنارم است و لبخند می‌زند. یک شب در اتاق جنگ بودیم که کلاهش را از سر برداشت. موهای عاج‌گونش مثل رشته‌های ابریشم دور سرش فرو ریخت.
وقتی نقشه‌ی فرارمان به دریای آدِتونجی را برایش گفتم، به شوخی گفت: وقت گذشتن از رشته‌کوه اولاسیمبو چی می‌پوشی؟ حتی اگه در حال فرار هم باشی، ملکه ترجیح می‌ده بمیره، ولی نذاره شلوار بپوشی. دستش را جلوی دهانش گرفت، صدای مادر را تقلید کرد و وانمود کرد جیغ می‌کشد. آن شب آن‌قدر خندیدم که چیزی نمانده بود خودم را خیس کنم.
با وجود وضعیتی که داریم، لبخندی به لبم می‌آید. بینتا می‌توانست صدای همه‌ی ساکنان قصر را تقلید کند. خیال می‌کردم بتوانیم از تونل‌های زیر قصر فرار کنیم. بعد از فرارمان دیگر هرگز برنمی‌گشتیم. در آن لحظه همه‌چیز حسابی قطعی به نظر می‌رسید، اما آیا بینتا همیشه می‌دانست این رؤیایی است که به حقیقت پیوستنش را نخواهد دید؟
وقتی دستم را به سوی برآمدگی بعدی دراز می‌کنم تا خودم را بالا بکشم، این سؤال ذهنم را درگیر کرده. قسمت کوچکی از کوه هموار می‌شود و پهنای آن به اندازه‌ای هست که بتوانم میان علف‌های وحشی دراز بکشم.
وقتی به زانو می‌افتم، زِیلی میان گل‌های آناناسیِ بومی نقش زمین می‌شود و گلبرگ‌های سرخ و ارغوانیِ درخشانشان را زیر پا لِه

می‌کند. من خم می‌شوم و بوی شیرینشان را نفس می‌کشم. بینتا از این‌ها خوشش می‌آمد.
بوی میخک‌ها آرامم می‌کند. می‌پرسم: «می‌شه این‌جا بمونیم؟» نمی‌توانم بیش از این بالا رفتن را تصور کنم. وعده‌ی رسیدن به چاندومبِلِه هم فقط تا اندازه‌ای می‌تواند به پیشروی وادارمان کند.
وقتی نایلا به کمک چنگال‌هایش خودش را روی برآمدگی می‌کشد، سرم را بلند می‌کنم. زِین هم، که عرق از سر و رویش جاری است، پشت سر او می‌آید. داشیکیِ بی‌آستینش را از تنش جدا می‌کند و من پایین را نگاه می‌کنم.
وقتی به این‌که واقعاً چقدر از قصر دور شده‌ام فکر می‌کنم، خونِ گرم به گونه‌هایم می‌دود. با این‌که معاشرت اعضای خانواده‌ی سلطنتی با کوسیدان‌ها مثل معاشرت جادوگران و کوسیدان‌ها غیرقانونی نیست، اما مادر، زِین را، به‌خاطر کاری که الان کرد، به زندان می‌انداخت.
خودم را کنار می‌کشم، دلم می‌خواهد فاصله‌ی بین خودمان را بیشتر کنم، اما وقتی تکان می‌خورم، انگشتانم در چیزی صاف و توخالی فرو می‌رود.
برمی‌گردم و با یک جمجمه‌ی ترک‌خورده روبه‌رو می‌شوم.
فریاد می‌زنم: «یا آسمون‌ها!» عقب می‌خزم و موهای پشت گردنم راست می‌ایستند. زِیلی از جا می‌پرد و عصایش را باز می‌کند، در چشم‌برهم‌زدنی آماده‌ی مبارزه است.
می‌پرسد: «چیه؟»
به جمجمه‌ی ترک‌خورده اشاره می‌کنم که روی توده‌ای از استخوان‌های شکسته افتاده. حفره‌ی بزرگی بالای چشمخانه‌اش، از مرگی دردناک خبر می‌دهد.
می‌پرسم: «یعنی یه کوهنورد دیگه بوده؟ کسی که نتونسته به آخر راه برسه؟»
زِیلی با اطمینان عجیبی جواب می‌دهد: «نه، اون نیست.» سرش را کج می‌کند و خم می‌شود تا دقیق‌تر نگاه کند. سوز سرمایی از آن‌جا می‌گذرد. زِیلی دستش را پایین می‌آورد و آن را به طرف استخوانِ ترک‌خورده دراز می‌کند. انگشت‌هایش هنوز به جمجمه نخورده‌اند که...

وقتی گرمای سوزانِ جنگل در اطرافمان به سوز سرما تبدیل می‌شود، نفسِ تندی می‌کشم. سرما پوستم را می‌گزد و یک‌راست به استخوانم می‌رسد. ولی سرما فقط لحظه‌ای طول می‌کشد. به همان سرعتی که آمده بود ناپدید می‌شود و ما را حیرت‌زده روی کوه رها می‌کند.
زِیلی، که انگار به زندگی بازگشته، خِس‌خِس‌کنان می‌گوید: «آخ!» آناناسی‌ها را آن‌قدر محکم می‌گیرد که گل‌ها از ساقه‌هایشان جدا می‌شوند.
زِین می‌پرسد: «محض رضای ایزدان، این دیگه چی بود؟»
زِیلی سرش را تکان می‌دهد، چشم‌هایش ثانیه به ثانیه گردتر می‌شوند. «احساسش کردم. روحش بود... زندگی‌ش بود!»
متوجه می‌شوم: «جادو.» هرقدر هم که ببینمش باز هم کشمکشی در وجودم به پا می‌کند. همین‌طور که دوران کودکی و هشدارهای پدرم درباره‌ی جادو را به یاد می‌آورم، قلبم از حیرت هم سرشار می‌شود.
زِیلی به‌سرعت جلو می‌رود و خودش را از سراشیبی بعدی بالا می‌کشد. «یالا! این از هر چیزی که تا حالا احساس کرده بودم قوی‌تر بود. حتماً معبد همین نزدیکی‌هاست!»
من هم به‌زحمت دنبالش می‌روم، اشتیاقم برای رسیدن به آخرین برآمدگی باعث می‌شود ترسم را کنار بگذارم. وقتی خودم را از آخرین صخره هم بالا می‌کشم، نمی‌توانم منظره‌ی مقابل چشم‌هایم را باور کنم: چاندومبلِه.
واقعاً همین‌جاست.
آوارِ آجرهای جلبک‌پوش، پُشته‌پُشته، تمام سطح زمین را پوشانده. این خرابه تنها چیزی است که از معبد و زیارتگاه‌هایی که زمانی در این سرزمین فراوان بودند باقی مانده. برخلاف جنگل و کوه‌ها، آن پایین جیرجیرکی جیرجیر نمی‌کند، پرنده‌ای قارقار نمی‌کند، پشه‌ای وزوز نمی‌کند. تنها نشانه‌ی وجود حیات در این‌جا، جمجمه‌هایی است که مقابل پاهایمان ریخته.
زِیلی مقابل جمجمه‌ای می‌ایستد، ابروهایش در هم گره خورده‌اند، اما اتفاقی نمی‌افتد.
می‌پرسم: «چیه؟»
خم می‌شود. «روحش... داره بیدار می‌شه.»

«که چی بشه؟» قدمی به عقب برمی‌دارم و روی تکه‌ای از آوار سکندری می‌خورم. موج دیگری از سرما وجودم را از وحشتی خاموش پر می‌کند، اما نمی‌توانم بفهمم واقعی است یا فقط در ذهن من است.
زِیلی دستی به گردنش می‌کشد. «نمی‌دونم. یه چیزی توی این معبد داره اَشِه‌ی من رو تقویت می‌کنه. راستش می‌تونم جادوم رو احساس کنم.»
قبل از این‌که بتوانم سؤال دیگری بپرسم، زِیلی خم می‌شود و جمجمه‌ی دیگری را لمس می‌کند.
دستم تا روی سینه‌ام بالا می‌آید؛ این بار سرمای یخین و زودگذری او را در خود نمی‌گیرد، بلکه تصویری طلایی‌رنگ است. معبدها و برج‌های باشکوهی قد علم می‌کنند، سازه‌های حیرت‌آوری که با آبشارهای باشکوه تزیین شده‌اند. مردان، زنان و کودکانِ تیره‌پوست با رداهای مخملینِ فاخر این‌سو و آن‌سو می‌روند و خط‌ها و نمادهای زیبا، با طرح‌های پیچ‌درپیچ سفید و شکوهمند، روی پوست‌هایشان رسم شده است.
گرچه این تصویر لحظه‌ای بیشتر دوام نمی‌آورد، اما وقتی به ویرانه‌ی پیشِ رویم نگاه می‌کنم، منظره‌ی محوطه‌ی عظیم را می‌بینم که در حافظه‌ام نقش بسته است. چاندومبلِه در گذشته فضایی پرنشاط بوده.
حالا دیگر ویرانه‌ای است.
از زِیلی می‌پرسم: «فکر می‌کنی این‌جا چه اتفاقی افتاده؟» اما جواب سؤالم را از قبل می‌دانم. پدر، زیبایی جادو را در زندگی من از بین برد. چرا نباید همین کار را در سرتاسر دنیا هم بکند؟
منتظر می‌مانم تا زِیلی جوابم را بدهد، اما چیزی نمی‌گوید. هر ثانیه‌ای که می‌گذرد، چهره‌اش سخت‌تر می‌شود... چیزهای دیگری می‌بیند، چیزهایی که من نمی‌بینم.
وقتی برای اولین بار قدرت‌هایش را آزمایش می‌کند، نور کم‌جانِ بنفشی از انگشتانش می‌درخشد. همین‌طور که نگاهش می‌کنم، کنجکاوی‌ام بیشتر می‌شود. چه چیزهای دیگری می‌تواند ببیند؟ با این‌که فکر جادو هنوز هم باعث می‌شود قلبم به تپش بیفتد، بخشی از وجودم آرزو می‌کند می‌توانستم یک بار هم که شده هیجان آن را احساس کنم. رنگین‌کمانی که از دست بینتا بیرون پاشید ذهنم را پر می‌کند تا این‌که صدای زِین را می‌شنوم.

«این رو ببین.»
صدای زِین را دنبال می‌کنیم تا مقابل تنها ساختمانِ کوه که هنوز پابرجاست می‌ایستیم. معبد سر به آسمان می‌ساید و در مقابل برآمدگیِ شیبِ آخرین صخره ساخته شده است. این ساختمان، برخلاف آن آجرهای سنگی، از فلزِ سیاه‌شده‌ای ساخته شده که رگه‌های زرد و صورتی‌رنگ آن نشان می‌دهد زمانی به رنگ طلا می‌درخشیده. جلبک و پیچک در کناره‌ها روییده و ردیف‌های بی‌پایانِ نمادهای باستانیِ حک‌شده بر حاشیه‌های زینتیِ معبد را می‌پوشاند.
زِیلی به طرفِ ورودیِ بی‌در حرکت می‌کند، اما نایلا غرّش آرامی سر می‌دهد. زِیلی نوک دماغش را می‌بوسد. «باشه، نایلا. همین‌جا بمون، خب؟»
نایلا می‌غرّد و پشت انبوهی از سنگ‌های شکسته روی زمین دراز می‌کشد. حالا نایلا آرام گرفته، ما از ورودی می‌گذریم و با هاله‌ای جادویی مواجه می‌شویم؛ چنان غلیظ است که حتی من هم می‌توانم سنگینی آن را در فضا احساس کنم. زِین به زِیلی نزدیک‌تر می‌شود و من دستم را در هوا تکان می‌دهم؛ تپش‌های نیرویی جادویی، مثل دانه‌های شن، از میان انگشتانم می‌گریزد.
پرتوهای نور از نورگیرِ مدوّرِ و شکسته‌ی بالای سرمان به داخل سرک می‌کشند و طاق گنبدیِ طرح‌دار را روشن می‌کنند. طرح‌ها به چندین ردیف ستون تبدیل می‌شوند که با شیشه‌های رنگین و بلورهای درخشان تزیین شده‌اند.
از خودم می‌پرسم: چرا این‌جا رو خراب نکردن؟ و انگشتانم را روی حکاکی‌ها می‌کشم. این معبد به طرز عجیبی دست‌نخورده است، همچون تک‌درختی در یک جنگلِ سوخته.
زِین از آن‌سوی اتاق فریاد می‌زند: «هیچ دری نمی‌بینین؟»
زِیلی جواب می‌دهد: «هیچی.» تنها چیزی که می‌بینیم یک مجسمه‌ی بزرگ است که به دیوار عقبی چسبانده شده، پیچک‌ها در آن پیچیده شده و پر از خاک است. به سمت آن می‌رویم و زِین به سنگِ بادوباران‌خورده‌ی آن دست می‌کشد. به نظر می‌رسد مجسمه‌ی زنی سالخورده باشد که ردایی نفیس به تن دارد. تاجی زرین روی گیسوان سپیدِ تراشیده‌شده از سنگش قرار گرفته و تنها فلز زنگارنگرفته‌ای است که آن‌جا می‌بینیم.

مجسمه را از نزدیک وارسی می‌کنم و می‌پرسم: «این یه ایزدبانوئه؟» در تمام عمرم هرگز شمایل هیچ‌یک از ایزدان را ندیده‌ام. هیچ‌کس جرئت نداشت یکی از آن‌ها را به قصر بیاورد. همیشه خیال می‌کردم اولین باری که چشمم به یکی از ایزدان یا ایزدبانوان بیفتد، حتماً شبیه پُرتره‌های سلطنتی خواهد بود که در تالار اصلی آویخته‌اند، اما این مجسمه با وجود زنگارگرفتگی چنان حالت شاهانه‌ای دارد که حتی خیره‌کننده‌ترین نقاشی‌های قصر هم از آن بی‌بهره‌اند.

زِین به چیزی در دست زن اشاره می‌کند. «این دیگه چیه؟»

«شکل یه شیپوره.» زِیلی دستش را دراز می‌کند تا آن را وارسی کند. «عجیبه...» دستش را روی فلز زنگ‌زده می‌کشد. «انگار می‌تونم صداش رو توی سرم بشنوم.»

می‌پرسم: «چی می‌گه؟»

«شیپوره، آماری. هیچی نمی‌گه.»

گونه‌هایم سرخ می‌شوند. «خب، اگه این یه مجسمه باشه، اصلاً نباید هیچ صدایی ازش دربیاد!»

زِیلی ساکتم می‌کند و هر دو دستش را روی فلز می‌گذارد. «فقط ساکت باش. گمون کنم می‌خواد یه چیزی بهم بگه.»

ابروهایش در هم گره می‌خورند، نفسم را حبس می‌کنم. بعد از چند لحظه‌ی طولانی، دست‌هایش با نوری درخشان و نقره‌ای می‌درخشند. انگار شیپور از اَشِه‌ی او نیرو می‌گیرد و هرچه او بیشتر تلاش می‌کند، آن هم روشن‌تر می‌درخشد.

زِین هشدار می‌دهد: «مواظب باش.»

زِیلی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «هستم.» اما می‌لرزد. «خیلی نزدیکه، فقط به یه کم کمک احتیاج داره...»

جیرجیر آهسته‌ای از زیر پاهایمان به گوش می‌رسد. با شنیدن صدای آن فریادی می‌زنم. وقتی کاشیِ بزرگی می‌لغزد و از روی زمین کنار می‌رود، حیرت‌زده از جا می‌پریم. راهی که باز شده، پلکان مارپیچی را نشان می‌دهد؛ پلکان به اتاقی چنان تاریک می‌رسد که همه‌چیز را در سیاهی پوشانده است.

زیر لب می‌گویم: «خطر نداره؟» تاریکی باعث می‌شود ضربان قلبم بالاتر برود. خم می‌شوم تا دقیق‌تر نگاه کنم، اما هیچ منبع نوری وجود ندارد.
زِیلی شانه بالا می‌اندازد. «هیچ درِ دیگه‌ای نیست. چه راه دیگه‌ای داریم؟»
زِین دوان‌دوان بیرون می‌رود و با یک استخوانِ رانِ سوخته که تکه‌ای از شنلش را دور آن پیچیده برمی‌گردد. من و زِیلی خودمان را کنار می‌کشیم، اما او از کنارمان می‌گذرد، پارچه را با سنگ چخماقمان آتش می‌زند و مشعلی می‌سازد.
می‌گوید: «دنبالم بیاین.» و صدای قاطعش وحشتم را از بین می‌برد.
پشت سر زِین پایین می‌رویم. حبابِ نورِ مشعل فقط مقابل پاهایمان را روشن می‌کند و به هیچ‌چیز دیگری نمی‌رسد. من یک دستم را روی دیوارِ ناصاف نگه می‌دارم و نفس‌هایم را می‌شمرم تا بالاخره به طبقه‌ی بعدی می‌رسیم. همان لحظه‌ای که پایم را از روی پله‌ی آخر برمی‌دارم، ورودی بالای سرمان با صدای کرکننده‌ای بسته می‌شود.
«پناه بر آسمون‌ها!»
صدای جیغم در تاریکی می‌پیچد. خودم را به زِیلی می‌چسبانم و لرزان می‌گویم: «حالا چی‌کار کنیم؟ چه‌جوری از این‌جا بریم بیرون؟»
زِین برمی‌گردد که از پله‌ها بالا برود، اما وقتی صدای فِس‌فِسی را در هوا می‌شنویم، می‌ایستد. در عرض چند ثانیه، مشعلش خاموش می‌شود و در سیاهی مطلق برجا می‌مانیم.
زِیلی فریاد می‌زند: «زِین!»
صدای فِس‌فِس بلندتر می‌شود و جریانی از هوای گرم، مثل باران، من را در خود می‌گیرد. وقتی نفس می‌کشم، بی‌درنگ ماهیچه‌هایم را آرام و ذهنم را کرخت می‌کند.
زِین موفق می‌شود بگوید: «زهر.» و بعد صدای خفه‌ی افتادن بدنش روی زمین را می‌شنوم. قبل از این‌که تاریکی مرا در خود بکشد، حتی فرصت ندارم وحشت کنم.

فصل شانزده: اینان

وقتی هنگِ من وارد سوکوتو می‌شود، سکوت فضا را پر می‌کند. طولی نمی‌کشد تا دلیل آن معلوم می‌شود.
ما تنها سربازهای این‌جا هستیم.
رو به کایا زمزمه می‌کنم: «گشت‌ها کجان؟» سکوت کرکننده است. انگار چشم این آدم‌ها هرگز به نشانِ اوریشا نیفتاده. فقط آسمان‌ها می‌دانند اگر پدر شاهد بی‌احترامیِ مطلقشان بود، چه اتفاقی می‌افتاد.
کنار دریاچه‌ای از توسن‌هایمان پیاده می‌شویم؛ چنان زلال است که تصویر درخت‌های اطراف را مثل آینه‌ای بازمی‌تاباند. لولا رو به گروهی از کودکان دندان‌هایش را به هم می‌ساید و وقتی آب می‌خورد، بچه‌ها پا به فرار می‌گذارند.
«برای شهرک‌های مسافری سرباز نمی‌ذاریم. وقتی ساکنان هر چند روز یه بار عوض می‌شن، این کار بی‌فایده‌ست.» کایا کلاهخودش را باز می‌کند و باد در موهایش می‌پیچد. پوست سر من هم به هوای همین کار گِزگِز می‌کند، اما باید دسته‌ی سفیدِ موهایم را پنهان نگه دارم.
دختره رو پیدا کن. هوای تمیز و تازه را نفس می‌کشم و سعی می‌کنم برای یک لحظه هم که شده دسته‌مویم را فراموش کنم. این شهرک، برخلاف گرما و مِه‌دودِ لاگوس، حسابی خرم و زندگی‌بخش است. سعی می‌کنم نفرینم را در وجودم پنهان کنم و نسیم خنک سوزش سینه‌ام را آرام می‌کند، اما وقتی ایزدسان‌های اطرافم را بررسی می‌کنم، قلبم به تپش می‌افتد. تمام حواسم را روی ساختنِ کارِ دختر متمرکز کرده بودم.
اصلاً به این فکر نکرده بودم که او هم می‌تواند کارِ من را بسازد.
همین‌طور که چشمم از ایزدسانی به ایزدسان دیگر می‌رود، قبضه‌ی شمشیرم را محکم می‌گیرم. هنوز قدرت جادوی این دختر را ندیده‌ام. چطور باید در برابر حمله‌اش از خودم دفاع کنم؟
اگر با واژه‌ها بجنگد چه؟ وحشتم درونم را می‌خراشد و جادو در وجودم رسوخ می‌کند. تنها کاری که باید انجام می‌داد این بود که به

کلاهخودم اشاره کند تا نفرینی را که زیر آن پنهان شده بود آشکار کند. کایا دسته‌موی سفیدم را می‌دید. همه‌ی دنیا از رازم خبردار می‌شدند...
تمرکز کن، اینان. چشم‌هایم را می‌بندم، مُهره‌ی گرم سینِت را محکم نگه می‌دارم. نمی‌توانم همین‌طور دورِ خودم بچرخم. باید وظیفه‌ام را انجام دهم. اوریشا هنوز هدف حمله است.
همین‌طور که شمردن عددها ذهنم را به‌زور آرام می‌کند، دستم را به سوی دسته‌ی خمیده‌ی خنجرِ پرتابی‌ام می‌برم. چه جادو داشته باشد و چه نه، یک پرتابِ صحیح، او را خلع سلاح خواهد کرد؛ یک تیغه‌ی تیز سینه‌اش را خواهد شکافت.
با وجود تمام نقشه‌ها و حیله‌هایم، معلوم است دختر این‌جا نیست. گرچه تعداد ایزدسان‌هایی که به ما چشم‌غُرّه می‌روند کم نیست، اما نگاهِ نقره‌گونِ او در میانشان نیست.
دسته‌ی خنجر را رها می‌کنم و چیزی که نمی‌دانم چیست در سینه‌ام فروکش می‌کند و مثل ناامیدی ته‌نشین می‌شود.
مثل آسودگی نفسی می‌کشد.
کایا به سربازها می‌گوید: «این پوسترها رو بگیرین.» و کاغذی لوله‌شده با تصویر چهره‌ی مغرور دختر را به هر ده سرباز می‌دهد. «ببینین کسی اون یا یه شیرگونِ شاخدار رو دیده یا نه... این حیوون‌ها معمولاً زیاد نزدیک ساحل پیدا نمی‌شن.» کایا به طرف من برمی‌گردد و مصمم، لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. «فروشنده‌ها رو می‌گردیم. اگه واقعاً اومده باشن جنوب، این‌جا اولین جاییه که می‌تونن وسایل مورد نیازشون رو تهیه کنن.»
با حرکت سرم تأیید می‌کنم و سعی می‌کنم آرام باشم، اما وقتی این‌قدر به کایا نزدیکم چنین چیزی غیرممکن می‌شود. چشم‌های او کوچک‌ترین حرکت‌ها را هم می‌بینند؛ هر صدایی که می‌آید، گوش‌هایش را عملاً به حرکت درمی‌آورد.
همین‌طور که پشت سرش راه می‌روم، با هر قدم باید بیشتر برای سرکوب کردن قدرت‌هایم تلاش کنم. آهنِ زرهم مثل سُرب سنگین می‌شود. با این‌که آرام راه می‌رویم، نمی‌توانم سرعتم را ثابت نگه دارم. با گذر زمان کم‌کم عقب می‌مانم. خم می‌شوم و دست‌هایم را روی

زانوهایم می‌گذارم. فقط باید نفسم یه کم جا بی...
«چی‌کار می‌کنی؟»
سرم را به‌سرعت بالا می‌آورم و نفرینم را، که در صدای کایا رخنه می‌کند، نادیده می‌گیرم. «ای... این چادرها.» به سرپناه‌های طبیعیِ مقابلم اشاره می‌کنم. «داشتم اون‌ها رو وارسی می‌کردم.» این سرپناه‌ها، بر خلاف چادرهای ما که با ستون‌های فلزی و چرمِ اسبینه‌های آبی ساخته می‌شوند، از شاخه‌های درختان ساخته شده و با لایه‌ای از جلبک پوشیده شده‌اند. درحقیقت، ساختارشان به طور عجیبی کاربردی است و ارتش هم می‌تواند این شیوه‌ها را به کار بگیرد.
چهره‌ی کایا در هم می‌رود. «الان وقت بررسی معماریِ بَدَوی نیست. روی کاری که داریم انجام می‌دیم تمرکز کن.»
برمی‌گردد و حالا که وقتش را تلف کرده‌ام تندتر از قبل قدم برمی‌دارد. من هم با عجله دنبالش می‌روم، اما وقتی به گاری‌ها و درشکه‌ها نزدیک می‌شویم، زن فربهی نظرم را جلب می‌کند. او برخلاف بقیه‌ی اردونشینان چشم‌غُرّه نمی‌رود. او اصلاً به ما نگاه نمی‌کند. حواسش به توده‌ی پتوهایی است که در آغوش گرفته.
نفرینم، مثل عطسه‌ای سرکوب‌شده، به سطح برمی‌گردد. احساس‌های آن مادر مثل سیلی به صورتم کوبیده می‌شوند: جرقه‌ای از خشم، ترسِ بی‌جان و زودگذر، اما فراتر از هر چیز دیگر، حمایتی سوزان مثل یک پلنگونِ برفی که تنها از توله‌اش محافظت می‌کند. دلیل احساسش را نمی‌فهمم تا توده‌ای که به سینه‌اش فشرده، به گریه می‌افتد.
یک کودک...
چشم‌هایم روی پوست فندقی‌رنگِ زن حرکت می‌کنند و به سنگ تیزی می‌رسند که در دستش گرفته. وحشتش را با استخوان‌هایم احساس می‌کنم، اما اراده‌اش قدرتمندتر از آن زبانه می‌کشد.
«اینان!»
خبردار می‌ایستم... هر بار کایا اسمم را صدا می‌زند، باید همین کار را بکنم. اما وقتی به درشکه‌های فروشندگان می‌رسم، برمی‌گردم،

به زن نگاه می‌کنم و نفرینم را، با وجود این‌که معده‌ام را به پیچ‌وتاب می‌اندازد، فرو می‌خورم. از چه می‌ترسد؟ من با بچه‌اش چه‌کار دارم؟
وقتی از کنار درشکه‌ی فروشنده‌ای با یوزگون‌های تک‌شاخ می‌گذریم، به کایا می‌گویم بایستد. «صبر کن.» جانورانِ خالدار با چشم‌های نارنجی‌شان به من خیره شده‌اند. دندان‌های تیز آن‌ها از پشت لب‌های راه‌راهِ سیاهشان سرک می‌کشد.
«چیه؟»
ابر فیروزه‌ای‌رنگی، بزرگ‌تر از آن‌ها که قبلاً ظاهر شده بودند، دورِ در معلق است. «این یکی چیزهای مختلفی داره.» سعی می‌کنم همین‌طور که نزدیک‌تر می‌رویم، صدایم را آرام نگه دارم.
و روح دختر که بوی نمکِ دریا می‌داد.
گرچه با جادویم مبارزه می‌کنم، اما وقتی از میان ابر می‌گذرم، بوی دختر من را در خود می‌گیرد. تصویر ایزدسان کاملاً در ذهنم شکل می‌گیرد و گویی پوست تیره‌اش زیر خورشید سوکوتو می‌درخشد.
تنها لحظه‌ای پیش چشمم باقی می‌ماند، اما همین تصویر گذرا هم باعث می‌شود دل‌وروده‌ام به هم بپیچد. جادو مثل انگلی از خونم تغذیه می‌کند. وقتی از ورودیِ درشکه می‌گذریم، کلاهخودم را صاف می‌کنم.
«خوش اومدین، خوش اومدین!»
لبخند بزرگِ فروشنده‌ی پیر، مثل رنگِ خشک‌نشده، از روی صورت تیره‌اش به زمین می‌چکد. می‌ایستد و دو طرف درشکه‌اش را می‌گیرد که نیفتد.
کایا طومار را مقابل صورتش می‌گیرد: «این دختر رو ندیدی؟»
فروشنده چشم‌هایش را در هم می‌کشد و عینکش را با پیرهنش پاک می‌کند. آرام و آهسته این کار را می‌کند. می‌خواهد زمان بخرد. کاغذ را می‌گیرد.
«گمون نکنم.»
قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش می‌نشینند. به کایا نگاه می‌کنم؛ او هم متوجه می‌شود.
برای فهمیدن این‌که این مرد نادان دروغ می‌گوید، به جادو نیازی نیست.

در درشکه‌ی کوچک راه می‌روم و جست‌وجو می‌کنم، جنس‌هایش را روی زمین می‌اندازم که واکنشی نشان دهد. چشمم به ظرفِ اشکی‌شکلی پر از رنگ سیاه می‌افتد و آن را یواشکی توی جیبم می‌گذارم.
فروشنده مدتی بی‌حرکت می‌ماند. برای کسی که چیزی برای پنهان کردن نداشته باشد، زیادی بی‌حرکت است. وقتی به جعبه‌ای نزدیک می‌شوم، عصبی می‌شود، پس من هم لگد محکمی به آن می‌کوبم. خُرده‌های چوب به هوا می‌پاشند. یک گاوصندوق آهنین پشت آن است.
«ن...»
کایا فروشنده را به سوی دیوار هُل می‌دهد، او را می‌گردد و دسته‌کلیدی را به طرف من می‌اندازد. کلیدها را یکی‌یکی در قفلِ گاوصندوق پنهان امتحان می‌کنم. چطور جرئت کرد به من دروغ بگه؟
وقتی کلید درست پیدا می‌شود، درِ گاوصندوق را باز می‌کنم و انتظار دارم سرنخی برای گناهکاری‌اش بیابم، اما با جواهرهای تاجِ آماری روبه‌رو می‌شوم. نفس در گلویم گیر می‌کند.
این منظره من را به گذشته می‌بَرَد، به روزهای کودکی‌مان؛ اولین روزی که آن را به سرش گذاشت. به لحظه‌ای که زخمی‌اش کردم...

خودم را میان پرده‌های بهداریِ قصر می‌پیچم. تلاش می‌کنم هِق‌هِق‌هایم را خفه کنم. وحشت‌زده خودم را جمع کرده‌ام و پزشکی که به زخمِ آماری می‌رسد لباسش را کنار می‌زند. وقتی زخم شمشیر را می‌بینم، معده‌ام به هم می‌پیچد. بریدگی، سرخ و خونین، از ستون مهره‌هایش می‌گذرد. هر ثانیه، خون بیشتر و بیشتری از آن می‌چکد.
گریان رو به پرده می‌گویم: «ببخشید.» هر بار که سوزن پزشک باعث می‌شود جیغ بکشد، از جا می‌پرم. با تمام وجودم می‌خواهم فریاد بزنم: «ببخشید. دیگه هیچ‌وقت بِهِت آسیب نمی‌زنم!»
اما هیچ کلمه‌ای از دهانم خارج نمی‌شود.
او روی تخت دراز کشیده و جیغ می‌کشد.

دعا می‌کند رنجش به آخر برسد.
چند ساعت بعد، آماری کِرِخت دراز کشیده. چنان تحلیل رفته که حتی نمی‌تواند حرف بزند. همین‌طور که ناله می‌کند، ندیمه‌اش، بینتا، آرام وارد رختخوابش می‌شود و چیزی در گوشش می‌گوید که لبخندی به لب‌های آماری می‌آورد.
با دقت نگاه می‌کنم و گوش می‌کنم. بینتا طوری به آماری آرامش می‌دهد که هیچ‌کدام از ما نمی‌توانیم. با صدای خوش‌آهنگش برای آماری لالایی می‌خواند تا خوابش ببرد و وقتی آماری می‌خوابد، بینتا تاجِ قدیمی و قُرِ مادر را برمی‌دارد و آن را روی سر آماری می‌گذارد...

حتی یک روز هم نبود که آماری آن را روی سرش نگذارد. تنها همین یک بار توانست مادر را قانع کند و در مشاجره با او پیروز شود. فقط یک گوریلیون می‌توانست آن تاج را از سر او جدا کند.
حتماً خواهرم مرده که این تاج این‌جاست.
کایا را کنار می‌زنم و شمشیرم را روی گردن فروشنده می‌گذارم.
«اینان...»
کایا را با حرکت دستم ساکت می‌کنم. حالا وقت رعایت سلسله‌مراتب و احتیاط کردن نیست. «این رو از کجا آوردی؟»
فروشنده، خِس‌خِس‌کنان می‌گوید: «د... دختره بِهِم داد! دیروز!»
کاغذ را می‌گیرم. «این؟»
فروشنده سرش را تکان می‌دهد. «نه. این هم بود، ولی یه دختر دیگه بِهِم دادش. پوستش مِسی‌رنگ بود. چشم‌های روشن داشت... چشم‌هاش مثل مال تو بودن!»
آماری.
این یعنی هنوز زنده است.

کایا حرفمان را می‌بُرد. «چی خریدن؟»
«یه شمشیر... چندتا قمقمه. انگار داشتن می‌رفتن سفر، انگار داشتن می‌رفتن توی جنگل.»
چشم‌های کایا گرد می‌شوند. کاغذ را از دست من می‌کشد. «حتماً دارن می‌رن معبد: چاندومبلِه.»
«فاصله‌ش چقدره؟»
«سواره، یه روز کامل، ولی...»
تاج را برمی‌دارم و به طرف در می‌روم. «باید راه بیفتیم. اگه سریع بریم، بِهِشون می‌رسیم.»
کایا فریاد می‌زند: «وایستا. با این چی‌کار کنیم؟»
فروشنده، لرزان، می‌گوید: «خواهش می‌کنم. من نمی‌دونستم دزدیه! من مالیاتم رو به‌موقع می‌دم. من به پادشاه وفادارم!»
تردید می‌کنم، به مردِ رقت‌انگیز خیره می‌شوم.
می‌دانم باید چه بگویم.
می‌دانم اگر پدر بود، چه می‌کرد.
کایا می‌پرسد: «اینان؟» و دستش را روی شمشیرش می‌گذارد. باید فرمان بدهم. نمی‌توانم ضعف نشان دهم. وظیفه مقدم بر خویشتن.
فروشنده متوجه تردیدم می‌شود و التماس می‌کند: «خواهش می‌کنم! می‌تونین درشکه‌م رو ببرین. می‌تونین هرچی رو که دارم ببرین...»
کایا وسط حرفش می‌پرد. «خیلی چیزها دیده...»
بی‌صدا می‌گویم: «صبر کن.» نبضم در گوش‌هایم می‌کوبد. تصویر گذرای جنازه‌های سوخته‌ی ایلورین در ذهنم نقش می‌بندد؛ گوشتِ جزغاله‌شده. کودکِ گریان.
به خودم می‌گویم: این کار رو بکن. یه پادشاهی بیشتر از زندگی یه نفر می‌ارزه.
اما تا همین‌جا هم خونِ زیادی ریخته و بسیاری از آن‌ها هم به دست من...

قبل از این‌که بتوانم چیزی بگویم، فروشنده به سوی خروجی می‌دود. یک دستش به در می‌رسد. رنگِ سرخ به هوا می‌پاشد.
خون روی سینه‌ام می‌ریزد.
فروشنده با صدایی خفه به زمین می‌افتد.
خنجرِ پرتابیِ کایا از پشت گردنش بیرون زده.
پس از نفسی لرزان، خونِ فروشنده در سکوت جاری می‌شود. کایا به من نگاه می‌کند، خم می‌شود و چاقو را مثل چیدنِ گلی سرخ و زیبا از باغ، از گردنش بیرون می‌کشد.
از روی جسد می‌گذرد و تیغه‌ی چاقو را تمیز می‌کند. «نباید افرادی رو که سدّ راهت می‌شن تحمل کنی، اینان. مخصوصاً کسانی رو که زیادی می‌دونن.»

فصل هفده: آماری

ذهن مِه‌آلودم آهسته‌آهسته صاف می‌شود. پلک می‌زنم و چشم‌هایم را باز می‌کنم. گذشته و حال در مقابل چشم‌هایم مات‌ومبهم‌اند. یک لحظه چشم‌های نقره‌گونِ بینتا می‌درخشند.

اما وقتی توهّم از بین می‌رود، شعله‌های رقصانِ شمع در طول دیوارهای سنگیِ ناهموار سوسو می‌زند. جانور جَوَنده‌ای کنار پایم می‌جنبد و از جا می‌پرم. می‌فهمم دست‌وپایم بسته است و با طناب‌هایی استوار به زِین و زِیلی بسته شده‌ام.

زِیلی پشت سرم تکان می‌خورد. «بچه‌ها؟» صدایش خواب‌آلوده است. به خود می‌پیچد و می‌جنبد، اما هرقدر تقلا می‌کند، طناب‌ها شُل نمی‌شوند.

«چی شد؟» کلمه‌های زِین کِش می‌آیند. او هم طناب را می‌کشد، اما حتی قدرتِ زیاد او هم طناب‌ها را تکان نمی‌دهد. مدتی، غرّش‌های او تنها صدایی است که در غار به گوش می‌رسد، اما کمی بعد، صدای دیگری هم بلند می‌شود؛ وقتی صدای نزدیک شدن قدم‌ها را می‌شنویم، بی‌حرکت می‌مانیم.

زِیلی بی‌صدا می‌گوید: «شمشیرت. دستت بِهِش می‌رسه؟»

دستم را عقب می‌برم، انگشتانم به انگشتان زِیلی می‌خورند، دنبال قبضه‌ی شمشیر می‌گردم، اما جز هوا چیزی نصیبم نمی‌شود.

در جوابش زمزمه می‌کنم: «سر جاش نیست. هیچی سر جاش نیست!»

غارِ کم‌نور را به دنبال قبضه‌ی برنجی شمشیر من و درخشش عصای زِیلی وارسی می‌کنیم. یک نفر همه‌ی وسایلمان را برده. حتی...

صدای بَمی در فضا می‌پیچد: «طومار؟»

مرد میان‌سالی زیر نورِ شمع نمایان می‌شود، خودم را جمع می‌کنم. ردای مخملینِ بی‌آستینی به تن دارد. نقش و طرح‌های پیچ‌درپیچ و سفید، پوست تیره‌اش را پوشانده است.

زِیلی نفس تندی می‌کشد.
«یه سینتارو...»
من زمزمه می‌کنم: «یه چی؟»
زِین می‌غُرّد: «کی اون‌جاست؟» طناب‌ها را می‌کشد و تقلا می‌کند که ببیند؛ سرکشانه دندان‌هایش را نشان می‌دهد.
مردِ مرموز حتی پلک هم نمی‌زند.
به عصایی که از سنگ تراشیده شده، تکیه کرده و صورتی را که روی دسته‌ی عصا حک شده در دستش گرفته است. خشمی غیرقابل انکار پشت چشم‌های طلایی‌رنگش می‌سوزد. کم‌کم به این فکر می‌افتم که از جایش تکان نخواهد خورد، اما به سمت ما می‌جهد؛ مرد به دسته‌ای از موهای زِیلی چنگ می‌زند و زِیلی از جا می‌پرد.
مرد با ناامیدی زیر لب می‌گوید: «صافه. چرا؟»
زِین فریاد می‌زند: «بِهِش دست نزن!»
با این‌که زِین خطری ندارد، مرد قدمی به عقب برمی‌دارد و موهای زِیلی را رها می‌کند. طومار را از بندِ ردایش جدا می‌کند و چشم‌های طلایی‌اش را در هم می‌کشد.
«این، سال‌ها پیش، از مردم من دزدیده شد.» لهجه‌اش غلیظ و ثقیل است، با گویش‌های اوریشایی که من شنیده‌ام فرق می‌کند. به طومار که در دستش است و باز شده نگاه می‌کنم، تعدادی از نمادهای طومار با طرح‌هایی که روی پوستش حک شده یکسان‌اند. با صدایی که حالا خشن‌تر شده، می‌گوید: «اون‌ها از ما دزدیدنش. اجازه نمی‌دم شما هم همون کار رو بکنین.»
بی‌هوا می‌گویم: «اشتباه می‌کنین. ما برای دزدی نیومدیم این‌جا!»
«قبلاً هم درست همین رو گفتن.» دماغش را رو به من چین می‌اندازد. «تو بوی گندِ خون اون‌ها رو می‌دی.»
خودم را عقب می‌کشم و میان شانه‌های زِین جمع می‌شوم. مرد، با چنان نفرتی به من نگاه می‌کند که نمی‌توانم از خودم دورش کنم.

زِیلی با صدایی قدرتمند و مطمئن می‌گوید: «دروغ نمی‌گه. ما فرق می‌کنیم. ایزدان ما رو فرستادن. یه پیشگو به این‌جا راهنمایی‌مون کرد!»
مامان آگبا... به آخرین کلماتش فکر می‌کنم. می‌خواهم فریاد بزنم: انجام دادنِ این کار تقدیر ماست. اما وقتی با تمام وجودم آرزو می‌کنم هرگز چشمم به این طومار نیفتاده بود، چطور می‌توانم چنین چیزی بگویم؟
چهره‌ی سینتارو خشمگین می‌شود. دست‌هایش را بالا می‌آورد و هوا از تهدید جادو سنگین می‌شود. می‌خواد ما رو بکشه... قلبم در سینه تقلا می‌کند. سفرمان همین‌جا به آخر می‌رسد.
هشدارهای قدیمی پدر در سرم می‌پیچد: ما در برابر جادو هیچ چاره‌ای نداریم. ما در برابر جادو بی‌دفاعیم.
ما در برابر جادو می‌میریم...
زِیلی به‌زحمت می‌گوید: «من دیدم این‌جا قبلاً چه شکلی بوده. من برج‌ها و معبدها و سینتاروهایی رو که شبیه شما بودن دیدم.»
مرد آرام دست‌هایش را پایین می‌آورد و من می‌دانم زِیلی توجهش را جلب کرده. آب دهانش را فرو می‌دهد. من به آسمان‌ها دعا می‌کنم کلمه‌های درستی را انتخاب کند.
«من می‌دونم که اون‌ها اومدن توی خونه‌تون و هر چیزی رو که دوست داشتین نابود کردن. با من هم همین کار رو کردن و با هزاران نفر دیگه شبیه من.» صدایش می‌شکند و من چشم‌هایم را می‌بندم. پشت سرم، زِین بی‌حرکت می‌ماند. وقتی می‌فهمم زِیلی درباره‌ی چه کسی حرف می‌زند، گلویم خشک می‌شود. درست حدس زده بودم.
پدر این‌جا را نابود کرده.
خرابه‌های بیرون، جمجمه‌های شکسته و نگاه سرسخت چشمان زِیلی را به یاد می‌آورم؛ روستای آرام ایلورین را که در شعله‌ها می‌سوخت؛ اشکی که روی صورت زِین جاری بود.
آبشارِ نوری که از دست‌های بینتا جاری شد ذهنم را پُر می‌کند؛ حتی از پرتوهای خورشید هم زیباتر بود. اگر پدر، بینتا را نکشته بود، حالا من کجا بودم؟ اگر فرصتی به این جادوگران داده بود، الان اوریشا چه شکلی بود؟

وقتی مَرد دوباره دست‌هایش را بالا می‌آورد، شرم به من حمله‌ور می‌شود و باعث می‌شود بخواهم در خودم فرو بروم.
چشم‌هایم را محکم می‌بندم و خودم را برای درد آماده می‌کنم...
طناب‌ها محو می‌شوند؛ وسایلمان دوباره کنارمان ظاهر می‌شوند.
من هنوز از دیدنِ جادو حیرت‌زده‌ام که مردِ مرموز به عصایش تکیه می‌کند و از ما دور می‌شود. وقتی بلند می‌شویم، فرمان می‌دهد.
«دنبالم بیاین.»

فصل هجده: زِیلی

قطره‌های آب روی دیوارهای تراشیده‌شده از سنگ می‌چکد و ما به همراه تَق‌تَق آهنگینِ عصای راهنمایمان در دل کوه پیش می‌رویم. شمع‌های زرین در امتداد سنگِ ناصاف چیده شده‌اند و تاریکی را با درخشش ملایم خود روشن می‌کنند. پاهایم از روی سنگِ سرد می‌گذرند، به مرد خیره می‌شوم و هنوز باورم نمی‌شود یک سینتارو درست جلوی چشمم ایستاده است. پیش از شبیخون، تنها رهبران ده قبیله‌ی جادوگران می‌توانستند آن‌ها را در طول این زندگی ببینند. وقتی این ماجرا را برای مامان آگبا بگویم، از تعجب از روی صندلی‌اش می‌افتد.

آماری را با آرنجم کنار می‌زنم تا به سینتارو نزدیک‌تر شوم و نشانه‌هایی را که روی گردن مرد حک شده، وارسی می‌کنم. با هر قدمی که برمی‌دارد، طرح‌های روی پوستش مثل موج حرکت می‌کنند و زیر سایه‌ی شعله‌ها به رقص درمی‌آیند.

مرد، که گویا متوجه نگاهِ خیره‌ام شده، در جوابم می‌گوید: «بِهِشون می‌گن سینباریا(۶۸). زبانِ ایزدان که قدمتش به آغازِ دنیا برمی‌گرده.»

پس یعنی این شکلیه. خم می‌شوم تا نگاه دقیق‌تری به نمادهایی بیندازم که زمانی زبانِ شفاهیِ یوروبا شدند و زبانِ استفاده از جادو را در اختیار ما گذاشتند.

جواب می‌دهم: «قشنگن.»

مرد با حرکت سرش تأیید می‌کند. «چیزهایی که مادرِ افلاک خلق می‌کنه همیشه زیبان.»

آماری دهانش را باز می‌کند، اما انگار منصرف می‌شود و بلافاصله آن را می‌بندد. راه رفتن او در این‌جا و نگاهِ حیرت‌زده‌اش به چیزهایی که فقط قدرتمندترین جادوگرانِ تاریخ حق دیدنشان را دارند باعث می‌شود خشمی در وجودم زبانه بکشد.

گلویش را صاف می‌کند، انگار در اعماق وجودش می‌گردد و صدایش را پیدا می‌کند. می‌پرسد: «عذر می‌خوام، ولی شما اسم دارین؟»

سینتارو برمی‌گردد و به دماغش چین می‌اندازد. «همه اسم دارن، فرزند.»
«اوا، منظورم این نبود که...»
مرد وسط حرفش می‌پرد. «لِکان(۶۹). اولامیلِکان(۷۰).»
هجاهای کلمه، دوردست‌ترین بخش‌های مغزم را قلقلک می‌دهند. تکرار می‌کنم: «اولامیلِکان. افزاینده‌ی... دارایی‌ام؟»
لِکان به طرف من برمی‌گردد و چنان خیره نگاهم می‌کند که مطمئنم می‌تواند روحم را ببیند. «تو زبونمون رو یادته؟»
با حرکت سرم تأیید می‌کنم. «یه چیزهای پراکنده‌ای یادمه. وقتی بچه بودم، مادرم یادم داد.»
«مادرت یه دروگر بود؟»
دهانم از حیرت باز می‌ماند. نمی‌شود قدرت‌های یک جادوگر را فقط از قیافه‌اش تشخیص داد.
می‌پرسم: «از کجا فهمیدین؟»
لِکان جواب می‌دهد: «می‌تونم احساسش کنم. خونِ دروگران توی رگ‌های تو جاریه.»
اینان را به یاد می‌آورم و این سؤال از دهانم درمی‌رود: «می‌تونین جادو رو توی وجود افرادی که جادوگر یا ایزدسان نیستن هم احساس کنین؟ ممکنه کوسیدان‌ها هم توی خونشون جادو داشته باشن؟»
«ما سینتاروها چنین مرزبندی‌هایی نداریم. وقتی پای ایزدان وسط باشه، هر چیزی امکان داره. تنها چیزی که مهمه خواست مادر افلاکه.»
برمی‌گردد و من را، که جواب سؤالم را نگرفته‌ام، با سؤال‌های بیشتری به حال خود رها می‌کند. چرا مادر افلاک باید اراده کند اینان گلوی من را بفشارد؟
به راهمان ادامه می‌دهیم و سعی می‌کنم فکر او را از سرم برانم. احساس می‌کنم حدود یک کیلومتر در تونل‌ها راه آمده‌ایم تا این‌که لِکان ما را به سوی گنبد تاریک و گسترده‌ای راهنمایی می‌کند که در دل کوه تراشیده شده است. دست‌هایش را با همان وقار پیشین بالا می‌آورد و هوا را با نیرویی درونی به لرزه می‌اندازد.

وِردهای یوروبا، مثل آب، از لب‌هایش جاری می‌شوند و می‌خواند: «ایمولِه آوُن اوریشا. تان سی می‌نی کیا باآیی. تان ایمولِه سی ایپاسی آوُن اومو رِه!»
ناگهان تمام شعله‌های کنار دیوارها، درست مثل مشعلِ دست‌ساز زِین، خاموش می‌شوند، اما لحظه‌ای بعد، جانِ دوباره‌ای می‌گیرند، روشن می‌شوند و تمام سطح دیوار سنگی را غرقِ نور می‌کنند.
«یا...»
«ایزدان...»
«بزرگ...»
حیرت‌زده به گنبدی آراسته با نقاشی‌های دیواری وارد می‌شویم؛ چنان باشکوه‌اند که زبانم بند آمده. سطح سنگ با رنگ‌های درخشانی پوشیده شده که ده ایزد، قبیله‌های جادوگران و واسطه‌های بینشان را به تصویر می‌کشند. اصلاً با تصاویر ناشیانه‌ی ایزدان که تا به حال دیدم قابل مقایسه نیست؛ پیش از شبیخون، نقاشی‌های پراکنده و پنهان و فرشینه‌های کمیابی که در پوشش تاریکی بافته می‌شدند وجود داشتند، اما آن‌ها پرتوهای لرزان نور بودند. تماشای این نقاشی دیواری مثل این است که مستقیم به خورشید خیره شده باشید.
آماری شگفت‌زده می‌گوید: «این چیه؟» و می‌چرخد تا تمام نقش‌ها را ببیند.
لکان به ما اشاره می‌کند تا به طرفش برویم. من آماری را دنبال خودم می‌کشم و وقتی سکندری می‌خورد، می‌گیرمش که نیفتد. لِکان، قبل از این‌که جواب بدهد، دست‌هایش را به سنگ فشار می‌دهد. «زایش ایزدان.»
چشم‌های طلایی‌رنگش می‌درخشند، نیروی درخشانی از کف دستش می‌گریزد و وارد دیوار می‌شود. همین‌طور که نور روی نقش‌ها پیش می‌رود، اثر هنری می‌درخشد و پیکرها آرام‌آرام جان می‌گیرند.
آماری مُچ دست من را می‌گیرد و می‌گوید: «پناه بر آسمون‌ها.» نور و جادو می‌شکفند و روح هر نقاشی در مقابل چشم‌هایمان به حرکت درمی‌آید.

«در آغاز، مادر افلاک، آسمان‌ها و زمین را آفرید و حیات را به پهنه‌ی تاریکی آورد.» نورهای درخشانی کف دست‌های زنِ سالخورده‌ای که مجسمه‌اش را در طبقه‌ی اول می‌بینم می‌گردد. ردای ارغوانی‌رنگش، مثل ابریشم در اطراف پیکر شاهانه‌اش، می‌لغزد و دنیاهای تازه جان می‌گیرند. «مادرِ افلاک، انسان‌ها، فرزندانِ خون و استخوانِ خود را در زمین خلق کرد. در آسمان‌ها، به ایزدان و ایزدبانوان زندگی بخشید و تکه‌ای از روح خود را در بدنِ هریک از آن‌ها قرار داد.»

این قصه را قبلاً از مامان شنیده‌ام، اما هرگز به اندازه‌ی حالا به نظرم واقعی نیامده بود؛ حالا از دنیای افسانه و اسطوره خارج شده و به تاریخی حقیقی تبدیل می‌شود. با چشم‌های گِرد و دهان‌های باز، انسان‌ها و ایزدان را نگاه می‌کنیم که ناگهان از مادر افلاک به وجود می‌آیند. آدم‌ها به زمینِ قهوه‌ای سقوط می‌کنند و ایزدانِ نورسیده، شناور در هوا، به سوی ابرهای بالای آن پیش می‌روند.

«مادر افلاک همه‌ی فرزندان خود را دوست می‌داشت و تک‌تک آن‌ها را به صورت خود آفرید. او توانایی‌های خود را به ایزدان بخشید تا همه‌ی ما را به هم پیوند دهد و نخستین جادوگران متولد شدند. هر یک از ایزدان بخشی از روح او را داشتند؛ جادویی که می‌بایست به انسان‌های دنیای زیرین پیشکش می‌کردند. پِموجا(۷۱) اشک را از چشمان مادر افلاک برگرفت و ایزدبانوی دریا شد.»

ایزدبانویی با پوست تیره و چشمان آبیِ درخشان قطره اشکی را روی زمین می‌اندازد. قطره فرود می‌آید، تکه‌تکه می‌شود و اقیانوس‌ها، دریاچه‌ها و چشمه‌ها را به وجود می‌آورد.

«پِموجا به آدمیزادهایی که خواهران و برادرانش بودند آب داد و به ستایشگران خود آموخت چطور زندگیِ آن را در دست خود بگیرند. شاگردانِ او، پی‌گیر و مصمم، درباره‌ی الهه‌ی خواهرِ خود مطالعه کردند و بر دریا مسلط شدند.»

ناگهان به یاد می‌آورم: تولد موج‌گیران. بالای سر ما، تصویرِ اعضای قبیله‌ی اومی(۷۲) است که آب‌ها را به میل خود و با مهارت و سادگی به رقص و چرخش درمی‌آورند.

لکان زایش ایزدان را یکی پس از دیگری روایت می‌کند و همین‌طور که پیش می‌رویم، ماجرای هر یک از ایزدان و قبیله‌ی جادوگرانش را توضیح می‌دهد. با سانگو(۷۳) آشنا می‌شویم که آتش را از قلب مادر افلاک گرفت تا آتش‌افروزان را به وجود بیاورد؛ آیائو(۷۴) که هوا

را از نفس مادر افلاک گرفت تا بادران‌ها را خلق کند. نُه ایزد و ایزدبانو را می‌آموزیم تا فقط یکی باقی می‌ماند.
منتظر می‌مانم تا لِکان چیزی بگوید، اما به طرف من برمی‌گردد و نگاهش از انتظاری سنگین است.
«من؟» قدمی جلو می‌آیم، کف دست‌هایم عرق کرده‌اند، جای او را می‌گیرم. این بخش از قصه را بهتر از همه بلدم؛ قصه‌ای که مامان آن‌قدر برایم تعریف می‌کرد که حتی زِین هم می‌تواند آن را از بَر بگوید. اما وقتی بچه بودم، تنها یک افسانه بود، خیالی که بزرگ‌ترها برای ما بچه‌ها به هم می‌بافتند. اولین بار است که احساس می‌کنم این قصه حقیقت دارد و به تار و پود زندگی‌ام پیوند خورده است.
با صدای بلند می‌گویم: «اویا، بر خلاف خواهران و برادرانش، تصمیم گرفت تا آخر کار صبر کند. او، مثل خواهران و برادرانش، از مادر افلاک چیزی نگرفت. در عوض از او خواهش کرد چیزی را به او ببخشد.»
الهه‌ی خواهرم را نگاه می‌کنم که نیرومند و درخشان تصویر شده و باوقار یک گردباد به حرکت درمی‌آید. زنِ زیبارو، که پوستی به رنگ شیشه‌ی آتش‌فشانی دارد، در برابر مادرش زانو می‌زند، ردای سرخش مثل باد در چرخش است. نفسم از دیدن منظره می‌گیرد. نیرویی در وجودش هست؛ توفانی که زیر پوستِ سیاهش جان می‌گیرد.
ادامه می‌دهم: «مادر افلاک، به‌خاطر خردمندی و شکیباییِ اویا، اختیارِ زندگی را به او عطا کرد، اما وقتی اویا این موهبت را با ستایشگران خود شریک شد، نیروی آن به تسلط بر مرگ تبدیل شد.»
وقتی دروگرانِ قبیله‌ی ایکو(۷۵)، جادوگرانی که قرار بود من هم یکی از آن‌ها باشم، توانایی‌های مرگبار خود را به نمایش می‌گذارند، نفسم تندتر می‌شود. حتی در نقاشی هم سایه‌ها و روح‌هایشان اوج می‌گیرند، لشکریان مردگان را فرماندهی می‌کنند و زندگی را در توفانی از خاکستر نابود می‌کنند.
تصویرهای جادویی من را به روزهایی برمی‌گردانند که در ایبادان زندگی می‌کردم و بزرگانی را که تازه انتخاب شده بودند نگاه می‌کردم که توانایی خود را به قبیله‌ی دروگر ما نشان می‌دادند. وقتی مامان انتخاب شد، سایه‌های سیاه و پرشکوه مرگ در اطرافش حرکت کردند و وحشتناک اما حیرت‌انگیز در کنارش به رقص درآمدند.

در آن لحظه می‌دانستم تا روزی که زنده‌ام هرگز چیزی به آن زیبایی نخواهم دید. تنها امیدوار بودم که روزی من هم به او بپیوندم. می‌خواستم او هم من را ببیند و حداقل کمی به من افتخار کند.

«ببخشید.» گلویم می‌گیرد. انگار لِکان بی‌درنگ متوجه می‌شود. سرش را تکان می‌دهد، جلو می‌آید و داستان را ادامه می‌دهد.

«اویا نخستین کسی بود که فهمید همه‌ی فرزندانش نمی‌توانند چنین نیروی عظیمی را در اختیار داشته باشند. او هم شروع کرد به انتخاب کردن و مثل مادرش قدرت خود را تنها با کسانی که خردمند و شکیبا بودند به اشتراک گذاشت. خواهران و برادرانش هم از او پیروی کردند و طولی نکشید که جمعیت جادوگران کم و کمتر شد. در عصر جدید، همه‌ی جادوگران، به احترامِ مادر افلاک، گیسوانی مُجعد و سپید داشتند.»

من موهای صافم را کنار می‌زنم و گونه‌هایم داغ می‌شوند. حتی اگر خردمند باشم هم امکان ندارد ایزدان آسمان‌ها هرگز من را شکیبا بدانند...

چشم‌های لِکان به آخرین نقش‌های روی نقاشیِ دیواریِ آسمان‌ها خیره می‌شود؛ جایی که مردان و زنانی که نمادهای سپیدی روی پوستشان حک شده زانو زده و مشغول پرستش‌اند.

«مادر افلاک، برای محافظت از اراده‌ی ایزدان بر زمین، مردم من، سینتاروها، را آفرید. ما، به رهبریِ مامالاوو(۷۶)، به عنوان محافظانِ درونی عمل می‌کنیم و وظیفه داریم بین روح مادر افلاک و جادوگرانِ روی زمین ارتباط برقرار کنیم.»

مکث می‌کند و تصویر یک زن، با خنجری از جنس عاج در یک دست و سنگی درخشان در دست دیگر، بر فراز سینتاروها قد می‌کشد. با این‌که مامالاوو هم مثل برادران و خواهرانش ردایی چرمین به تن دارد، اما نیم‌تاجی آراسته روی سرش قرار گرفته است.

می‌پرسم: «چی توی دستشه؟»

لِکان آن را از ردایش بیرون می‌آورد و جواب می‌دهد: «خنجر استخوان؛ یادگار مقدسی که از اسکلت اولین سینتارو تراشیده شده.» انگار خنجر در درخششی به رنگ آبی روشن غوطه‌ور است و نیرویی از خود ساطع می‌کند که مثل یخ سرد است. همان سینباریایی که روی بازوهای

لِکان حک‌شده روی دسته‌ی آن خنجر هم می‌درخشد. «هرکسی که این خنجر رو به دست بگیره از نیروی زندگی همه‌ی کسانی که قبل از اون این خنجر رو در دست داشتن، قدرت می‌گیره.»

«تو دست راست مامالاوو، سنگِ خورشید قرار داره؛ بخشی از روح مادر افلاک که زنده‌ست. این سنگ، که روح مادر افلاک رو تو خودش داره، اون رو به این دنیا وصل می‌کنه و جادو رو زنده نگه می‌داره. هر قرن، مامالاووی ما این سنگ، خنجر و طومار رو به یک معبد مقدس می‌برد تا مراسم پیوستن رو اجرا کنه. مامالاوو، با ریختن خون خودش با استفاده از این خنجر و قدرتی که در دل سنگ قرار گرفته، ارتباط درونی ایزدان رو در خون سینتاروها قرار داد. تا زمانی که نسل ما ادامه داشته باشه، جادو هم زنده می‌مونه.»

مامالاوو در نقاشی دیواری سرود می‌خواند و کلامش به شکل نمادهای تصویری روی دیوار به رقص درمی‌آید. خون از خنجرِ عاج می‌چکد و درخشش سنگ خورشید تمام نقاشی دیواری را در نور خود غرق می‌کند.

زِین مات‌ومبهوت و بی‌حرکت به نقاشی دیواری خیره مانده. «پس یعنی این‌جوری شد؟ دیگه مراسم رو اجرا نکرد؟ به همین خاطر بود که جادو مُرد؟»

می‌گوید جادو، اما من می‌شنوم مامان. این همان چیزی است که باعث شد بی‌دفاع بماند.

این‌طوری بود که پادشاه او را از ما گرفت.

نور از چشم‌های لِکان ناپدید می‌شود و نقاشی‌ها از حرکت می‌ایستند. لحظه‌ای بعد، جادوی نقاشی دیواری می‌میرد و چیزی جز رنگ خشکیده‌ی معمولی از آن باقی نمی‌ماند.

«قتل‌عامِ جادوگران ـ یا همون‌چیزی که مردم شما بِهِش می‌گن «شبیخون» ـ یه اتفاق تصادفی نبود. قبل از این‌که من برای زیارت برم، پادشاه شما با اتهام پرستش ایزدان دروغین وارد معبدهای چاندومبلِه شد، اما در حقیقت، ساران به دنبال سلاحی بود که اون رو علیه ایزدان به کار بگیره.» لِکان برمی‌گردد تا نتوانیم صورتش را ببینیم، تنها نمادهای حک شده‌ی روی بازوهایش پیداست و همین‌طور که می‌پژمرد و فرو می‌ریزد، انگار کوچک‌تر می‌شوند. «اون مراسم رو یاد گرفت و فهمید که جادو تو اوریشا چطور به خون سینتاروها پیوند

خورده. تا وقتی برگردم، ساران مردمم رو کشت، ارتباطمون رو با مادر افلاک قطع کرد و جادو رو از جهان خارج کرد.»
آماری دستش را جلوی دهانش می‌گیرد و اشک‌هایش در سکوت روی گونه‌های سرخش جاری می‌شوند. نمی‌توانم درک کنم یک مرد چطور می‌تواند این‌قدر ظالم باشد. نمی‌دانم اگر این مرد پدر من بود، چه می‌کردم.
لکان به طرف ما برمی‌گردد و در آن لحظه متوجه می‌شوم هرگز تنهایی و رنجَش را درک نخواهم کرد. بعد از شبیخون، من هنوز زِین و بابا را داشتم. او جز استخوان‌ها، جسدها و ایزدان خاموش هیچ‌چیز نداشت.
«ساران، قتل‌عام‌هاش رو هماهنگ با هم، یکی پس از دیگری، انجام داد. وقتی مردم من روی زمین این‌جا به خاک و خون افتادن و جادو ناپدید شد، به سربازانش دستور داد مردم تو رو بکُشن.»
چشم‌هایم را می‌بندم و تصویرهای آتش و خونی را که شبیخون با خود آورد، از ذهنم می‌رانم.
فریادهای بابا وقتی یکی از سربازها دستش را شکست.
مامان که به زنجیر سیاه پادجادوی دور گردنش چنگ می‌انداخت.
جیغ‌های من وقتی او را کشان‌کشان بردند.
زِین فریاد می‌زند: «چرا هیچ کاری نکردن؟ چرا جلوش رو نگرفتن؟»
دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم و فشار می‌دهم تا خشمش آرام بگیرد. برادرم را می‌شناسم. می‌دانم رنجَش را پشت فریادها پنهان می‌کند.
«وظیفه‌ی مردم من محافظت از جون انسان‌هاست. ما اجازه نداریم جون کسی رو بگیریم.»
مدت درازی همان‌جا می‌ایستیم و فقط فِس‌فِس‌های آماری سکوت را می‌شکند. به دیوارهای نقاشی‌شده خیره می‌شوم و کم‌کم می‌فهمم دیگران برای سرکوب ما چه کارهایی حاضرند بکنند.
آماری چشم‌هایش را پاک می‌کند و می‌پرسد: «ولی حالا جادو برگشته، مگه نه؟» زِین تکه‌ای از پارچه‌ی شنلش را به او می‌دهد، اما این لطف او فقط باعث می‌شود اشک‌هایش بیشتر از قبل سرازیر شوند. آماری ادامه می‌دهد: «طومار تونست روی زِیلی و مامان آگبا اثر کنه،

دوست من رو هم تغییر داد. اگه بتونیم طومار رو به همه‌ی ایزدسان‌های اوریشا برسونیم، همین کافی نیست؟»
«وقتی ساران سینتاروها رو قتل‌عام کرد، پیوند قدیمی جادوگران و ایزدان آسمون‌ها رو از بین برد. طومار می‌تونه جادو رو برگردونه، چون توانایی برقرار کردن ارتباط دوباره با ایزدان رو داره، اما برای دائمی کردن این ارتباط و برگردوندن همیشگی جادو، باید مراسم مقدس رو اجرا کنیم.» لِکان طومار را با احترام بیرون می‌آورد. «من سال‌ها برای پیدا کردن سه گنجینه‌ی ایزدان تلاش کردم، اما بیشترش بیهوده بود. موفق شدم خنجر استخوان رو پیدا کنم، اما گاهی نگران می‌شدم مبادا ساران موفق شده باشه بقیه‌شون رو نابود کنه.»
آماری می‌گوید: «فکر نکنم بشه نابودشون کرد. پدرم به آدمیرالش دستور داد طومار و سنگ خورشید رو از بین ببره، اما آدمیرال موفق نشد.»
«آدمیرالِ پدرت به این دلیل شکست خورد که انسان‌ها نمی‌تونن این گنجینه‌ها رو از بین ببرن. جادو به اون‌ها زندگی داده و فقط هم جادو می‌تونه باعث مرگشون بشه.»
می‌گویم: «پس ما می‌تونیم این کار رو بکنیم؟ می‌تونیم جادو رو برگردونیم؟»
لکان برای اولین بار لبخند می‌زند و نور امید پشت چشم‌های طلایی‌رنگش می‌درخشد. «چیزی به انقلابِ خورشیدیِ(۷۷) این سَده باقی نمونده، ده قرن از زمانی که مادر افلاک این موهبت‌ها رو به آدم‌ها عطا کرد، می‌گذره. آخرین فرصت برای جبران اشتباه‌هامون و آخرین فرصت برای زنده نگه داشتن جادو.»
زِین می‌پرسد: «چطوری؟ باید چی‌کار کنیم؟»
لکان طومار را باز می‌کند و معنای نمادها و نقش‌هایش را می‌گوید. «در روز انقلاب خورشیدیِ سده، جزیره‌ای مقدس در ساحل شمالی دریای اورینیون(۷۸) پدیدار می‌شه که جایگاه معبد ایزدان ماست. باید طومار، سنگ خورشید و خنجر استخوان رو به اون‌جا ببریم و وِردهای باستانی نوشته‌شده روی این طومار رو بخونیم. اگر مراسم رو کامل کنیم، می‌تونیم پیوندهای خونی تازه‌ای به وجود بیاریم، دوباره ارتباط رو برقرار کنیم و جادو رو برای صد سال آینده برگردونیم.»

آماری می‌پرسد: «اون‌وقت همه‌ی ایزدسان‌ها جادوگر می‌شن؟»
«اگر بتونین مراسم رو تا قبل از انقلاب خورشیدی کامل کنین، همه‌ی ایزدسان‌هایی که به سیزده‌سالگی رسیدن تغییر می‌کنن.»
در سرم تکرار می‌کنم: انقلاب خورشیدیِ سده و زمانی را که برایمان باقی مانده محاسبه می‌کنم. فارغ‌التحصیلیِ تابستانیِ مامان آگبا همیشه وقت هلال ماه و بعد از برداشت ببرماهی‌هاست. اگر به انقلاب خورشیدی نزدیک باشیم...
زِین می‌گوید: «وایستا ببینم، کمتر از یک ماه تا اون‌موقع مونده!»
قلبم از حرکت می‌ایستد. «چی؟ اگه نتونیم چی می‌شه؟»
«اگه نتونین، اوریشا دیگه هرگز جادو رو نخواهد دید.»
دلم هُرّی می‌ریزد. انگار کسی از لبه‌ی کوه پرتابم کرده. یک ماه؟ یا توی این یک ماه موفق می‌شیم یا دیگه هرگز جادویی وجود نخواهد داشت؟
زِین سرش را تکان می‌دهد. «ولی جادو همین حالا هم داره برمی‌گرده. با طومار اومد. اگه بتونیم به همه‌ی ایزدسان‌ها برسونیمش...»
لکان حرفش را می‌بُرد. «این کار بی‌فایده‌ست. طومار شما رو به مادر افلاک پیوند نمی‌ده. فقط بین شما و الهه‌ی خواهرتون ارتباط برقرار می‌کنه. بدون این مراسم، جادو فقط تا زمان انقلاب خورشیدی دوام می‌آره. تنها راه اینه که پیوند جادوگران رو دوباره با مادر افلاک برقرار کنیم.»
زِین نقشه‌اش را بیرون می‌آورد و لِکان مسیر رسیدن به جایی را که معبد ایزدان در آن ظاهر خواهد شد مشخص می‌کند. من دعا می‌کنم محل آن در دسترس باشد، اما چشم‌های زِین از وحشت گِرد می‌شوند.
آماری دستش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «صبر کنین. ما طومار و خنجر استخوان رو داریم، ولی سنگ خورشید کجاست؟» به ردای لِکان نگاه می‌کند و منتظر می‌ماند، اما از سنگ درخشان خبری نیست.
«من از وقتی که سنگ به ساحل واری افتاد، ردّش رو تعقیب کردم. توی ایبه‌جی(۷۹) بودم و داشتم سرنخی رو دنبال می‌کردم که روحم من رو

به این‌جا فراخوند. گمون کنم برای این بود که با شما روبه‌رو بشم.»
می‌پرسم: «پس یعنی دست شما نیست؟»
لکان سرش را تکان می‌دهد و زِین که چیزی نمانده منفجر شود، می‌پرسد: «پس چه‌جوری باید این کار رو بکنیم؟ سفر کردن خودش یه ماه کامل وقت می‌بره!»
جوابش به اندازه‌ی نقاشی‌های روی دیوار واضح است. ایزدسان‌ها هرگز جادوگر نخواهند شد. ساران همیشه حکمرانی خواهد کرد.
آماری می‌پرسد: «شما نمی‌تونین کمکمون کنین؟»
لکان با حرکت سرش تأیید می‌کند. «من می‌تونم یاری‌تون کنم، ولی محدودیت‌هایی دارم. فقط یک زن می‌تونه مامالاووی ما بشه. من نمی‌تونم مراسم رو اجرا کنم.»
آماری اصرار می‌کند: «ولی باید این کار رو بکنین. شما تنها سینتارویی هستین که باقی مونده!»
لکان سر تکان می‌دهد. «این‌طوری نیست. سینتاروها مثل جادوگران نیستن. ارتباط شما با ایزدان به خونتون وابسته‌ست. برای کامل کردن مراسم به این پیوند با مادر افلاک نیاز داریم.»
«پس کی می‌تونه این کار رو بکنه؟»
لکان به من چشم می‌دوزد. «یه جادوگر. کسی که به ایزدان وصل باشه.»
لحظه‌ای طول می‌کشد تا متوجه معنای حرف‌های لِکان شوم؛ وقتی می‌فهمم چیزی نمانده خنده‌ام بگیرد.
«اگر مادر افلاک طومار رو به وسیله‌ی کسی از خونِ ساران به دست تو رسونده، پس خواسته‌ش واضحه.»
چیزی نمانده در جواب بگویم: خواسته‌ش غلطه. من نمی‌توانم جادوگران را نجات بدهم. من خودم را هم به‌زور می‌توانم نجات بدهم.
«لکان، نه.» دل‌ورودهام، مثل همان بار اولی که آماری در بازارچه دستم را گرفت، به هم می‌پیچد. «من به اندازه‌ی کافی قوی نیستم. من تا حالا هیچ‌وقت وِرد نخوندم. تو گفتی این طومار فقط من رو به اویا متصل می‌کنه. من هم به مادر افلاک متصل نیستم!»

«من می‌تونم این ارتباط رو برقرار کنم.»
«پس خودت رو وصل کن! زِین رو وصل کن!» برادرم را هُل می‌دهم. حتی آماری هم در مقایسه با من گزینه‌ی بهتری است.
اما لِکان دستم را می‌گیرد و من را زیر گنبد می‌برد. قبل از این‌که بتوانم اعتراضی بکنم، جلویم را می‌گیرد.
«ایزدان نمی‌تونن اشتباه کنن.»

***

از پلکان سنگی دیگری بالا می‌رویم و قطره‌های عرق روی پیشانی‌ام جمع می‌شوند. پله‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاریم و به سوی قله‌ی کوه صعود می‌کنیم. با هر قدمی که برمی‌دارم، فکرهایم در هم می‌پیچند و ذهنم آشفته می‌شود و تمام راه‌هایی را که به شکستمان می‌انجامد به من یادآوری می‌کند.

شاید اگه سنگ خورشید رو داشتیم...
اگه گارد سلطنتی دنبالمون نبود...
اگه لِکان یه نفر دیگه رو واسه این مراسم کوفتی پیدا می‌کرد...

قلبم می‌گیرد و نفسم زیر فشار شکست احتمالی بالا نمی‌آید. لبخند کجکیِ بابا و امیدی را که در چشم‌هایش بود به یاد می‌آورم. تا وقتی جادو نداشته باشیم، با احترام با ما رفتار نخواهند کرد.
ما به این مراسم احتیاج داریم. تنها امیدمان است. بدون آن هرگز به قدرت نخواهیم رسید.

پادشاهی همیشه مثل کرمک با ما رفتار خواهد کرد.
«رسیدیم.»
بالاخره به بالای پله‌ها می‌رسیم و نورِ روبه‌افول روز بالای سرمان پدیدار می‌شود. لِکان ما را به سوی مناره‌ی سنگیِ درخشانی می‌برد که بر فراز معبدی که در آغاز به آن وارد شدیم، از قله‌ی کوه سر برآورده است. گرچه چند کاشیِ ترک‌خورده راه ورودی را نشان می‌دهند، اما این‌جا تقریباً دست‌نخورده باقی مانده. ساختمان بر ستون‌های بلندی بنا شده که به ردیف‌هایی از طاق‌های باشکوه تبدیل می‌شوند.
حیرت‌زده می‌گویم: «وای.» و انگشتانم را روی سینباریای حک‌شده روی هر کدام از ستون‌ها می‌کشم. نمادها در آفتابِ کم‌جانی که از میان گذرگاه طاق‌دار به داخل رخنه می‌کند می‌درخشند.
لکان می‌گوید: «ایناهاش.» و به تنها چیزی که در مناره قرار گرفته اشاره می‌کند؛ حوضچه‌ای از جنس شیشه‌ی آتش‌فشانی که بخار آب زلال و آبی‌رنگی از روی آن بلند می‌شود. وقتی نزدیکش می‌شود، مایع می‌جوشد، اما شعله‌ی رقصانی در آن نمی‌بینم.
«این چیه؟»
«بیداریِ تو. وقتی کارم تموم شه، روح تو دوباره به روح مادر افلاک پیوند می‌خوره.»
آماری می‌پرسد: «می‌تونین همچین کاری بکنین؟»
لکان با حرکت سرش تأیید می‌کند و شبحی از یک لبخند بر لب‌هایش نقش می‌بندد. «وظیفه‌م بود که این کار رو با مردم خودم انجام بدم. تمام عمرم رو برای این کار تعلیم دیدم.» انگشت‌هایش را در هم قلاب می‌کند، چشم‌هایش آرام و سردرگم است. سپس ناگهان برمی‌گردد و به زِین و آماری نگاه می‌کند.
به آن‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید: «شما باید برین. تا همین‌جا هم که اجازه دادم پیش بیاین، رسم و رسومی به قدمت چندین قرن رو زیر پا گذاشتم. نمی‌تونم اجازه بدم شاهد مقدس‌ترین مراسم ما باشید.»
زِین جلوی من می‌ایستد، ماهیچه‌هایش منقبض شده‌اند. «بیخود نمی‌تونی. من تو رو با خواهرم تنها نمی‌ذارم.»

آماری زمزمه می‌کند: «تو باید بمونی. من حق ندارم شاهد این...»
زِین می‌گوید: «نه.» و قبل از این‌که آماری بتواند از پله‌های سنگی پایین برود، دستش را جلوی او می‌گیرد. «همین‌جا بمون. بدون ما مراسمی هم اجرا نمی‌شه.»
لکان لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. «اگر بمونین باید عهد رازداری ببندین.»
زِین دستش را تکان‌تکان می‌دهد و می‌گوید: «عهد می‌بندیم. هیچی نمی‌گیم.»
لکان اخطار می‌دهد: «این عهد رو سرسری نگیر، مردگان هم پیمان نمی‌شکنن.»
لکان خشمگینانه به آماری نگاه می‌کند؛ چیزی نمانده آماری آب شود. بالاخره رهایش می‌کند تا لبه‌ی حوضچه‌ی شیشه‌ی آتش‌فشانی را بگیرد. آب بی‌درنگ زیر دستش می‌جوشد.
وقتی به حوضچه نزدیک می‌شوم، گلویم خشک می‌شود و موج تازه‌ای از بخار به صورتم می‌خورد. اویا، کمکم کن. من حتی نمی‌توانم بدون این‌که باعث ویرانی تمام دهکده‌ام شوم یک ماهی بفروشم. چطور می‌توانم تنها امید جادوگران باشم؟
«اگر این کار رو بکنم، باید دیگران رو هم بیدار کنی.»
لکان سرخوردگی‌اش را فرو می‌خورد. «مادر افلاک تو رو به این‌جا آورد...»
«خواهش می‌کنم، لِکان. تو هم باید این کار رو بکنی. نباید فقط من باشم.»
لکان نُچ‌نُچی می‌کند و من را به سوی حوضچه می‌برد. بالاخره تسلیم می‌شود. «بسیار خب. ولی باید اول تو رو بیدار کنم.»
با احتیاط قدمی به سوی حوضچه برمی‌دارم، آرام‌آرام در آن فرو می‌روم تا فقط سرم از آب بیرون می‌ماند. لباس‌هایم دورم شناور می‌شوند، گرما بندبند بدنم را آرام می‌کند و خستگی کوهنوردی امروز را با بوسه‌هایش می‌راند.
«شروع می‌کنیم.»
لکان دست راستم را می‌گیرد و خنجر استخوان را از میان چین‌های ردایش بیرون می‌کشد.

«برای آزاد کردن نیروی ایزدی باید ایزدی‌ترین بخش وجودمون رو قربانی کنیم.»
زِین قدمی به طرف من می‌آید؛ بدنش از ترس سخت شده. «داری از جادوی خون استفاده می‌کنی؟»
لکان می‌گوید: «بله، ولی خواهرت در امانه. من کنترلش می‌کنم.»
قلبم تند می‌زند، تن خسته‌ی مامان را بعد از اولین باری که از جادوی خون استفاده کرد به یاد می‌آورم. نیروی بی‌حدواندازه‌ی آن ماهیچه‌هایش را از هم درید. حتی با کمک درمانگران هم یک ماه کامل طول کشید تا دوباره بتواند راه برود.
وقتی نزدیک بود زِین در کودکی غرق شود، مامان این خطر را به جان خرید و با فداکاری او بود که زِین توانست به زندگی برگردد، اما چیزی نمانده بود این فداکاری به قیمت جان خودش تمام شود.
لکان، که گویی فکرهایم را خوانده، می‌گوید: «خطری تهدیدت نمی‌کنه. این مثل وقت‌هایی که جادوگران از جادوی خون استفاده می‌کنن نیست. سینتاروها قدرت کافی برای هدایتش رو دارن.»
سرم را تکان می‌دهم، اما ترس اندکی هنوز گلویم را می‌گزد.
لکان می‌گوید. «من رو ببخش. ممکنه دردت بگیره.»
وقتی کف دستم را می‌بُرد، نفس تندی می‌کشم، دندان‌هایم را در برابر سوزش آن روی هم فشار می‌دهم و خون کم‌کم جاری می‌شود. خونم با نور سفیدی می‌درخشد و درد جای خود را به حیرت می‌دهد.
وقتی در آب می‌چکد، احساس می‌کنم چیزی از وجودم خارج می‌شود، چیزی که از یک برش معمولی عمیق‌تر است. قطره‌های سرخ، مایع آبیِ زلال را به رنگ سفید درمی‌آورند و همین‌طور که خون بیشتری به آن می‌ریزد، جوشش شدیدتر می‌شود.
«حالا آروم باش.» صدای بلند لِکان در حد زمزمه‌ای آرام پایین می‌آید. چشم‌هایم سنگین می‌شوند. «ذهنت رو خالی کن، نفس‌های عمیق بکش. خودت رو از پیوندهای زمینی رها کن.»
جوابم را فرو می‌خورم. پیوندهای بی‌شماری هست. شعله‌های آتش ایلورین در ذهنم زبانه می‌کشند. جیغ‌های بیسی در گوشم طنین‌انداز

می‌شوند. دست‌های شاهزاده دور گلویم حلقه می‌شوند. فشار می‌دهند. محکم‌تر فشار می‌دهند.
اما همین‌طور که تنم در آب گرم خیس می‌خورد، بندها کم‌کم محو می‌شوند. امنیت بابا... خشم اینان... بارها یکی پس از دیگری در آب فرو می‌روند.
آن‌قدر در آب می‌مانم که حتی مرگ مامان هم در بخارها محو می‌شود.
لکان دلداری‌ام می‌دهد. «خوبه. روحِت داره پاک می‌شه. یادت باشه، هر احساسی که داشتی، من همین‌جام.»
یک دستش را روی پیشانی و دست دیگرش را روی جناغ سینه‌ام می‌گذارد و بعد می‌خواند: «اومو ماما، آرابینرین اویا. سی ایبون ایه‌بیه ری. تو ایدان می‌مو رِه سیله.»
نیروی عجیبی اطراف پوستم می‌چرخد. آب با شدتی دو چندان می‌جوشد و نفسم از شدت حرارت بالا نمی‌آید.

«اومو ماما...»
در سرم تکرار می‌کنم: دخترِ مادرِ فلک...
«آرابینرین اویا...»
خواهرِ اویا.
«سی ایبون ایه‌بیه ری...»
موهبت ارزشمند خود را ارزانی کن.
«تو ایدان می‌مو رِه سیله.»
جادوی پاک خود را آزاد کن.

نیرویی الکتریکی، قدرتمندتر از هر چیزی که تا به حال احساس کرده‌ام، هوای بالای سرمان را به لرزه می‌اندازد. از همهمه‌ی تصویرهای

ساخته‌ی ذهن اینان می‌گذرد و نیروی ناشی از لمس کردن طومار برای اولین بار را هم می‌پوشاند. نوک انگشتانم گرم می‌شوند و با نور سفیدی می‌درخشند. همین‌طور که لِکان می‌خواند، نیرو در رگ‌هایم به جریان می‌افتد و باعث می‌شود زیر پوستم بدرخشند.

«اومو ماما، آرابینرین اویا...»

هرچه وِردهایش را با صدای بلندتری می‌خواند، بدنم شدیدتر واکنش نشان می‌دهد. جادو تک‌تک سلول‌های وجودم را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد و وقتی لِکان سرم را هم زیر آب فرو می‌کند، به تپش می‌افتند. جمجمه‌ام به کف حوضچه می‌چسبد و هوای تازه‌ای را در گلویم احساس می‌کنم. بالاخره حرف‌های مامان آگبا را می‌فهمم.

مثل این است که برای اولین بار نفس می‌کشم.

«اومو ماما...»

همین‌طور که جادو بیشتر می‌شود، رگ‌های زیر پوستم چنان ورم می‌کنند گویی چیزی نمانده منفجر شوند. پشت پلک‌هایم پرده‌هایی سرخ‌رنگ در اطرافم به رقص درمی‌آیند، مثل موج می‌خروشند، مثل گردباد می‌چرخند.

***

خودم را در هیاهوی زیبایشان رها می‌کنم و تصویری از اویا پدیدار می‌شود. آتش و باد، مثل روح‌هایی، در اطرافش می‌رقصند و مثل ابریشم سرخِ دامنش می‌چرخند.

«آرابینرین اویا...»

حرکت‌هایش من را میخکوب می‌کند و همه‌ی چیزهایی را که هرگز نمی‌دانستم در وجودم به دام افتاده‌اند شعله‌ور می‌کند. تنم را مثل شعله‌ای می‌سوزاند، اما پوستم را مثل یخ شناور در موج‌های ناشناخته سرد می‌کند.

لکان بیرون از آب فریاد می‌زند: «سی ایبون ایه‌بیه ری! تو ایدان می‌مو رِه سیله!»

سپس موجِ نهایی سونامی رها می‌شود و جادو در بندبند وجودم جریان می‌یابد، خودش را در یک‌یک سلول‌هایم حک می‌کند، به خونم رنگ می‌دهد و ذهنم را سرشار می‌کند. آغاز، پایان و پیوندهایی ناگسستنی را که زندگی‌های همه‌ی ما را به هم پیوسته در نیروی آن می‌بینم.
سرخیِ خشمِ اویا در اطرافم می‌پیچد.
چشمانِ نقره‌گونِ مادر افلاک می‌درخشند...
«زِیلی!»
چشم‌هایم را باز می‌کنم و زِین را می‌بینم که شانه‌هایم را تکان‌تکان می‌دهد.
روی لبه‌ی حوضچه خم شده و می‌پرسد: «خوبی؟»
با حرکت سرم جواب مثبت می‌دهم، اما هنوز نمی‌توانم حرف بزنم. کلمه‌ای نیست، تنها احساس سوزشی باقی مانده است.
آماری می‌پرسد: «می‌تونی وایستی؟»
سعی می‌کنم در حوضچه بایستم، اما به محض این‌که این کار را می‌کنم، دنیا دور سرم می‌چرخد.
لکان می‌گوید: «تکون نخور. بدنت به استراحت احتیاج داره. جادوی خون نیروی حیاتی رو ضعیف می‌کنه.»
تکرار می‌کنم: استراحت. فرصتی برای استراحت نداریم. اگر سرنخ لِکان از محل سنگ خورشید دقیق باشد، باید به سمت ایبه‌جی برویم تا پیدایش کنیم. من نمی‌توانم مراسم را بدون وجود سنگ کامل کنم و همین حالا هم فرصت چندانی نداریم. فقط سه چهارمِ ماه تا انقلاب خورشیدی باقی مانده.
لکان، که ظاهراً بی‌قراری‌ام را احساس کرده، اصرار می‌کند: «باید یک شب رو استراحت کنی. بیدار کردن جادو مثل اضافه کردن یک حس تازه‌ست. بدنت به زمان نیاز داره تا بهش عادت کنه.»
سرم را تکان می‌دهم، چشم‌هایم را می‌بندم و روی سنگ سرد از حال می‌روم. فردا شروع می‌کنی. به ایبه‌جی برو، سنگ رو پیدا کن. به جزیره‌ی ایزدان برو. مراسم رو اجرا کن.

دوباره و دوباره این نقشه را تکرار می‌کنم تا مثل لالایی مرا به خواب ببرد. ایبه‌جی. سنگ. جزیره. مراسم.
با گذر زمان، ذهنم به سیاهیِ آرامی فرو می‌رود و تنها چند ثانیه تا خواب فاصله دارد. تقریباً به خواب رفته‌ام که لِکان شانه‌هایم را می‌گیرد و از جا بلندم می‌کند.
لکان فریاد می‌زند: «یه نفر داره می‌آد. عجله کنین! باید بریم!»

فصل نوزده: اینان

... ما رو کشونده آورده این سرِ دنیا...
... حالا چرا بِهِمون نمی‌گن چی دزدیده...
... اگه این عوضی خیال کرده من حاضرم روی این صخره بمیرم...

کایا از آن پایین فریاد می‌زند: «اینان، یواش‌تر!» کمی طول می‌کشد تا متوجه شوم او هم یکی دیگر از صداهای توی سرم نیست.
هرچه به چاندومبلِه نزدیک‌تر می‌شویم، صدایشان بلندتر می‌شود.
لعنت به آسمون‌ها. صدای غُرولُند سربازها طوری در سرم وزوز می‌کند انگار زنبورهای عسل دارند در جمجمه‌ام با مبارزه می‌کنند. با این‌که می‌خواهم ذهنم را به رویشان ببندم، اما نمی‌توانم نفرینم را پس بزنم؛ حتی کمترین تلاشی هم باعث می‌شود پاهایم از روی صخره سُر بخورند.
جادوی گزنده همه‌چیز را در وجودم به هم می‌پیچد و مثل ویروسی از درون نابودم می‌کند، اما چاره‌ای ندارم. نمی‌توانم وقتی دارم بالا می‌روم، خودم را ضعیف کنم.
باید تاریکی را به وجودم راه بدهم.
حتی از وقتی سعی می‌کنم نیروهایم را سرکوب کنم هم بیشتر سینه‌ام را می‌سوزاند. هر بار افکار فرد دیگری را در سرم می‌شنوم، پوستم مورمور می‌شود. هر تصویر گذرایی از احساس‌های دیگران، وجودم را از نفرت لبریز می‌کند.
جادو، مثل ماری، در وجودم می‌خزد؛ مثل هزاران عنکبوت سمی روی پوستم راه می‌رود. بخش بیشتری از وجودم را می‌خواهد. نفرین می‌خواهد

راهش به‌زور به...
تلو تلو می‌خورم و جاپایم ناگهان خُرد می‌شود.
سنگ‌های زیر پایم مثل بهمن فرو می‌ریزند.
می‌غرّم، تنم به دیواره‌ی صخره کوبیده می‌شود و پاهایم دربه‌در به دنبال جای تازه‌ای می‌گردند.
کایا از برآمدگیِ پایینِ من فریاد می‌زند: «اینان!» بیشتر از این‌که کمکم کند، حواسم را پرت می‌کند. او به همراه توسن‌ها و بقیه‌ی سربازها منتظر مانده تا من مسیر را مشخص کنم.
تاب‌تاب می‌خورم و طناب و چخماق از جیب‌های کمربندم بیرون می‌ریزند؛ تاج آماری هم همین‌طور.
نه!
با این‌که خطرناک است، دست چپم را وِل می‌کنم و تاج را قبل از این‌که از دسترسم خارج شود، می‌گیرم. وقتی پاهایم جای تازه‌ای پیدا می‌کنند، خاطره‌هایی که نمی‌توانم جلویشان را بگیرم به ذهنم می‌آیند.
«بزن، آماری!»
پژواک فرمان پدر میان دیوارهای سنگی سرداب قصر می‌پیچد. در اعماق زیرزمین، فرمان‌های پدر حکم قانون را دارند. دست‌های کوچک آماری که به‌زور می‌توانستند شمشیر آهنین را بلند کنند لرزیدند.
این بار مثل دفعاتی نبود که مجبورمان می‌کرد با شمشیرهای چوبی مبارزه کنیم؛ آن‌ها تیغه‌های کندی داشتند که کبود می‌کرد، اما هرگز نمی‌برید، ولی آهن تیز بود و لبه‌ی دندانه‌داری داشت. اگر با آن درست ضربه می‌زدیم، فقط کبودمان نمی‌کرد.
خونمان را می‌ریخت.
«گفتم بزن!» فریادهای پدر رعدآسا بودند و هیچ‌کس نمی‌توانست از فرمانش سرپیچی کند، اما آماری سرش را تکان داد و شمشیرش را انداخت.
وقتی تلق‌تلوق‌کنان روی زمین افتاد، به خود لرزیدم. صدایش خشن و گوش‌خراش بود. سرکشی در هر آوای آن طنین‌انداز بود.

می‌خواستم جیغ بزنم: بَرِش دار!
اقلاً اگر ضربه‌ای می‌زد، می‌توانستم از خودم دفاع کنم.
«بزن، آماری.»
صدای پدر چنان بَم شده بود که می‌توانست سنگ را بشکند.
با این‌حال آماری بازوهایش را بغل گرفت و رو برگرداند. اشک روی صورتش جاری بود. پدر جز ضعف چیزی در نافرمانی آماری نمی‌دید، اما بعد از این‌همه وقت، گمان کنم احتمالاً سرکشی‌اش نشانه‌ی قدرتش بوده.
پدر به طرف من برگشت، چهره‌اش زیر سایه‌های لرزان مشعل‌ها خشمگین بود.
«خواهرت خودش رو انتخاب کرد. به عنوان پادشاه، تو باید اوریشا رو انتخاب کنی.»
اتاق از هوا خالی شد. دیوارها به سویم آمدند. دستور پدر در سرم پیچید؛ فرمان داده بود با خودم مبارزه کنم.
خشم در چشم‌هایش زبانه کشید. «بزن، اینان! باید همین حالا بجنگی!»
آماری جیغ کشید و گوش‌هایش را گرفت. با تمام وجود می‌خواستم به سویش بدوم. از او محافظت کنم. نجاتش بدهم. قول بدهم هرگز مجبور نمی‌شویم بجنگیم.
«وظیفه مقدم بر خویشتن.» صدای پدر گرفت. «به من نشون بده که می‌تونی پادشاه باشی!»
در آن لحظه همه‌چیز متوقف شد.
من با شمشیرم به جلو خیز برداشتم.
«اینان!»
فریادهای کایا از اعماق خاطره‌هایم می‌گذرند و من را برمی‌گردانند.
خودم را به دیواره‌ی کوه فشار می‌دهم، یک پایم هنوز آویزان است. با غرّشی به بالا رفتن ادامه می‌دهم و تا به برآمدگی بعدی

نرسیده‌ام استراحت نمی‌کنم. عرق از تنم سرازیر است. انگشتم را روی نشانِ تاج جواهرنشانِ آماری می‌کشم.
هیچ‌وقت درباره‌اش حرف نزدیم؛ حتی یک بار. حتی بعد از گذشت این‌همه سال. آماری مهربان‌تر از آن بود که موضوعش را پیش بکشد و من وحشت‌زده بودم.
به زندگی‌مان ادامه دادیم و شکافی نادیدنی میانمان باقی ماند. آماری هرگز ناچار نشد به آن سرداب برگرد و من هرگز از آن خارج نشدم.
با این‌که ماهیچه‌هایم می‌لرزند، تاج را توی جیبم می‌گذارم. نباید وقت را تلف کنم. من یک بار در حق خواهرم بد کردم، دیگر آن اشتباه را تکرار نخواهم کرد.
هرچه بالاتر می‌روم، روح جادوگر شدیدتر از قبل می‌تپد؛ همچون موجی است که اختیارش از دست او خارج باشد. رایحه‌ی نمک دریایی روحش چنان قدرتمند است که حتی نمی‌گذارد بوی میخکیِ گل‌های آناناسی زیر دماغم را احساس کنم. وقتی چشمم به ساقه‌های شکسته‌ی جلوی پایم می‌افتد، می‌ایستم.
رد پا...
این‌جا بوده.
نزدیک است.
من نزدیکم.
به برآمدگیِ کوه چنگ می‌زنم و قلبم می‌کوبد. دختره رو بکش. بکشش. جادو رو بکش.
وقتی دختر بالاخره به چنگم بیفتد، همه‌ی این‌ها ارزشش را خواهند داشت. پادشاهی‌ام را پس خواهم گرفت.
به بالا رفتن ادامه می‌دهم و تاج آماری به پهلویم فرو می‌رود. آن موقع نتوانستم در برابر پدر از او محافظت کنم، اما امروز در برابر خودش از او محافظت خواهم کرد.

فصل بیست: زِیلی

در راهروهای معبد می‌دویم و لِکان فریاد می‌زند: «سریع‌تر!» زِین من را روی شانه‌اش انداخته و کمرم را محکم گرفته است.
آماری می‌پرسد: «کیه؟» اما لرزش صدایش نشان می‌دهد جواب سؤالش را می‌داند. برادرش قبلاً یک بار او را زخمی کرده، از کجا معلوم دوباره همین اتفاق نیفتد؟
ناله‌کنان می‌گویم: «عصام.» حرف زدن ته‌مانده‌ی نیرویم را هم می‌گیرد، ولی برای مبارزه کردن به آن نیاز دارم. برای این‌که زنده بمانیم به آن نیاز دارم.
زِین می‌گوید: «حتی نمی‌تونی روی پاهات وایستی.» و قبل از این‌که از روی کولش سُر بخورم من را می‌گیرد. «خفه شو و محض رضای ایزدان سعی کن نیفتی!»
در راهرو به بن‌بستی می‌رسیم و لِکان کف دستش را به سنگ فشار می‌دهد. نمادهای حک‌شده روی پوستش رقصان به حرکت درمی‌آیند و وارد دیوار می‌شوند. وقتی دیگر سینباریایی روی بازوی راستش باقی نمی‌ماند، سنگ با صدای تَقّی تکان می‌خورد و رو به اتاقی زرین باز می‌شود. به این اتاق پنهانی و شگفت‌آور وارد می‌شویم که از کف تا سقف آن را طبقه‌هایی پر از طومارهای نازک و رنگارنگ پر کرده است.
زِین می‌پرسد: «باید این‌جا قایم شیم؟»
لکان پشت قفسه‌ی بزرگی ناپدید می‌شود و بعد با یک بغل طومار سیاه برمی‌گردد. توضیح می‌دهد: «اومدیم این‌جا که این وِردها رو برداریم. اگر قرار باشه نقش مامالاوو رو داشته باشه، باید نیروهاش تقویت بشن.»
قبل از این‌که زِین بتواند اعتراض کند، لِکان آن طومارها و طومار مراسم را توی کوله‌ی چرمی‌ام می‌چپاند.
لکان می‌گوید: «بسیار خب. دنبال من بیاین!»

با راهنمایی لِکان، سریع‌تر از قبل در راهروهای معبد می‌پیچیم و از پلکان‌های بی‌پایان پایین می‌رویم. دیوار دیگری باز می‌شود و از کناره‌ی معبد زنگار گرفته بیرون می‌آییم و با گرمای جنگل مواجه می‌شویم.
سرم زیر نور کم‌جان خورشید زوق‌زوق می‌کند. تمام کوهستان سرشار از صدای زندگی است. گرچه قبلاً هم صدای وِزوِز نیروی درونی به گوش می‌رسید، اما حالا محوطه‌ی معبد من را در جیغ‌ها و فریادهای روح‌وار غرق می‌کند. روح‌های سایه‌گونِ سینتاروهای قتل‌عام‌شده، مثل آهن‌رباهایی که راه خانه‌شان را پیدا کرده‌اند، دورِ بدنم می‌چرخند.
حرف‌های لِکان را دوباره به یاد می‌آورم: بیدار کردن جادو مثل اضافه کردن یک حس تازه‌ست. بدنت به زمان نیاز داره تا بهش عادت کنه.
اما هیچ خبری از عادت کردن نیست. جادو همه‌ی حس‌های دیگر را سرکوب می‌کند و دیدن غیرممکن می‌شود. همین‌طور که زِین در خرابه‌ها می‌دود، قدرت بینایی‌ام می‌رود و می‌آید. لِکان می‌خواهد به سمت پوشش گیاهیِ جنگل راهنمایی‌مان کند که ناگهان یادم می‌افتد.
«نایلا!»
زِین می‌ایستد و پشت سر لِکان زمزمه می‌کند: «وایستا، شیرگونمون جلوی معبد مونده.»
«نمی‌تونیم خطر کنیم...»
فریاد می‌زنم: «نه!» زِین دهانم را می‌گیرد که صدایم را خفه کند. چه سربازها دنبالمان باشند و چه نه، من نایلا را رها نخواهم کرد. قدیمی‌ترین دوستم را رها نخواهم کرد.
لِکان، خشمگین، آه می‌کشد، اما یواشکی به طرف معبد برمی‌گردیم. دید چشم‌هایم دوباره برمی‌گردد و می‌بینمش که اشاره می‌کند نزدیک‌تر شویم و خودش را به کناره‌ی معبد می‌چسباند تا نگاهی به جلوی آن بیندازد.
در آن‌سوی گورستان جمجمه‌ها و خرابه‌ها، اینان را می‌بینم که دستش را دراز می‌کند تا به آدمیرالش کمک کند و سربازهای باقیمانده‌شان هم توسن‌هایشان را تشویق می‌کنند تا از آخرین لبه هم بگذرند. اراده‌ی جنون‌آمیزی در چشم‌هایش هست. میلش برای پیدا کردن ما حالا از قبل عمیق‌تر شده. به دنبال همان شاهزاده‌ای می‌گردم که در سرزمین رؤیایش می‌لرزید، اما جز آن دست‌هایی که دور

گلویم حلقه شدند، چیزی نمی‌بینم.
جلوی اینان، سه نفر از سربازها به سنگ‌های فروریخته و استخوان‌های در هم‌شکسته لگد می‌زنند. نزدیک‌اند.
نزدیک‌تر از آن‌که بتوانیم پنهان شویم.
لِکان، همچون سوزنی در نخ، زیر لب وِردی را به هم می‌بافد و عصایش را دایره‌وار حرکت می‌دهد. «سون، ایمی اوکان، سون. سون، ایمی اوکان، سون.» واژه‌هایش دودِ چرخانِ سفیدی را فرامی‌خوانند که در هوا می‌چرخد و می‌پیچد.
ترجمه‌اش می‌کنم: بخواب، ای روح، بخواب. بخواب، ای روح، بخواب...
حلقه‌ی دود را نگاه می‌کنیم که مثل ماری روی زمین می‌خزد. خودش را دور پای نزدیک‌ترین سرباز می‌پیچد و آن‌قدر فشار می‌دهد تا داخل پوستش رخنه کند. سرباز می‌جهد و پشت یک توده سنگ روی زمین می‌افتد. چشم‌های سرباز با نور سفید روح لکان روشن می‌شود و بعد به عالم خواب فرومی‌رود.
حلقه‌ی سفید از بدنش بیرون می‌خزد و سرباز بعدی را هم به همین شیوه از پا درمی‌آورد. وقتی او به زمین می‌افتد، اینان و آدمیرالش پلنگونِ برفیِ وحشی را از لبه‌ی صخره بالا می‌کشند.
آماری بی‌صدا می‌گوید: «لِکان.» و قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش شکل می‌گیرند. با این سرعت، موفق نمی‌شویم.
قبل از این‌که از این‌جا خارج شویم پیدایمان می‌کنند.
لِکان تندتر و تندتر وِرد می‌خواند و عصایش را طوری حرکت می‌دهد انگار مشغول هم زدن توبانی(۸۰) در یک قابلمه‌ی آهنی است. روح به سوی آخرین سرباز می‌خزد که چند ثانیه با نایلا فاصله دارد. نیّت شکار در چشم‌های زرد نایلا می‌درخشد. نه، نایلا، خواهش می‌کنم...
«آآآآآی!» فریاد گوش‌خراش سرباز در فضا می‌پیچد. پرنده‌ها دسته‌دسته به آسمان پر می‌کشند. نایلا دندان‌های نیشِ عظیمش را نشان می‌دهد و خون از ران پای سرباز فواره می‌زند.
اینان به‌سرعت برمی‌گردد و مرگ در چشمانش می‌خروشد. چشم‌هایش به من می‌افتند و چهره‌اش در هم می‌رود؛ شکارگری که بالاخره طعمه‌اش

را یافته است.
«نایلا!»
شیرگونم به‌سرعت از ویرانه‌ها می‌گذرد و بعد از چند ثانیه به ما می‌رسد. زِین من را روی زین می‌گذارد و بقیه هم خودشان را بالا می‌کشند.
زِین افسار را فرود می‌آورد و در همان لحظه، اینان و آدمیرال شمشیر می‌کشند. قبل از این‌که به ما برسند، نایلا راه می‌افتد و به‌سرعت در دامنه‌ی کوه می‌دود. همین‌طور که فرار می‌کند، سنگ‌های شکسته زیر پنجه‌هایش فرو می‌ریزند و تلق‌تلوق‌کنان از سکوی باریک پایین می‌افتند.
لِکان به بوته‌های انبوه جنگل اشاره می‌کند. «اون‌جا! چند کیلومتر جلوتر یه پل هست. اگه بتونیم ازش بگذریم و ببُریمش، نمی‌تونن پیدامون کنن!»
زِین افسار نایلا را فرود می‌آورد و او با سرعتی مرگبار در جنگل می‌دود و از تاک‌ها و درختان عظیم می‌گذرد. به آن‌سوی بوته‌ها نگاه می‌کنم و پل را در دوردست‌ها می‌بینم، اما صدای غرّشی وحشتناک باعث می‌شود به‌یاد بیاورم اینان درست پشتمان است. دزدکی به پشت سرم نگاه می‌کنم. پلنگون برفی از میان بوته‌ها پیش می‌آید و شاخه‌های کلفت زیر قدم‌های عظیمش می‌شکنند. وقتی نزدیک می‌شود، دندان‌های وحشت‌انگیزش را نشان می‌دهد، او هم مثل سوارَش گرسنه است.
اینان فریاد می‌زند: «آماری!»
آماری، وحشت‌زده، من را محکم می‌گیرد. «تندتر برو!»
نایلا همین حالا هم با چنان سرعتی می‌دود که تا به حال ندیده‌ام، اما هر طور شده نیرویی پیدا می‌کند تا تندتر برود. قدم‌های او عمرمان را طولانی‌تر می‌کنند و بین ما و تعقیب‌گرانمان فاصله می‌اندازند.
از میان بوته‌ها بیرون می‌آییم و قبل از رسیدن به پل چوبیِ زهواردررفته می‌ایستیم. تاک‌های پژمرده چوب‌های پوسیده را به هم وصل کرده‌اند؛ با هر بادی که می‌وزد، تمام پل به جیرجیر می‌افتد.

لِکان فرمان می‌دهد: «یکی‌یکی می‌ریم. نمی‌تونه همه‌مون رو نگه داره. زِین، زِیلی رو راهنمایی کن...»
«نه.» می‌سُرم و پیاده می‌شوم؛ وقتی پاهایم به زمین می‌رسند، چیزی نمانده از پا بیفتم. احساس می‌کنم پاهایم از آب ساخته شده‌اند، اما خودم را وادار می‌کنم قوی باشم. «اول نایلا... رد شدن اون بیشتر از همه طول می‌کشه.»
«زِل...»
جیغ می‌زنم: «برو! وقت نداریم!»
زِین دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و افسار نایلا را می‌گیرد. او را به طرف دیگرِ پُل فرسوده هدایت می‌کند. هر بار که چوب زیر قدم‌هایش می‌نالد، خودش را جمع می‌کند. به محض این‌که به آن طرف می‌رسند، آماری را هُل می‌دهم، اما بازویم را رها نمی‌کند.
به‌زحمت می‌گوید: «تو ضعیفی. تنهایی نمی‌تونی.»
من را با خودش روی پل می‌کشد. وقتی مرتکب اشتباه بزرگی می‌شوم و پایین را نگاه می‌کنم، دل‌وروده‌ام به هم می‌پیچند. زیر تخته‌های چوبیِ پوسیده، سنگ‌های نوک‌تیز و مرتفعی سر به آسمان کشیده‌اند و تن هر آدم بداقبالی را که سقوط کند می‌شکافند.
چشم‌هایم را می‌بندم و تاک‌های جنگلی را محکم می‌گیرم. همین حالا هم ریش‌ریش و خُرد شده‌اند. وحشت چنان به سینه‌ام چنگ می‌زند که نفسم بالا نمی‌آید.
آماری فرمان می‌دهد: «به من نگاه کن!» و وادارم می‌کند چشم‌هایم را باز کنم. با این‌که خودش هم سراپا می‌لرزد، اما اراده‌ای استوار در چشم‌های کهربایی‌رنگش زبانه می‌کشد. چشم‌هایم سیاهی می‌روند و او دستم را می‌گیرد و وادارم می‌کند یکی‌یکی روی الوارهای نالان پیش بروم. به نیمه‌ی پل رسیده‌ایم که اینان از میان انبوه بوته‌ها بیرون می‌پرد و چند لحظه بعد، آدمیرال هم به دنبالش می‌آید.
خیلی دیر شده. موفق نمی‌شویم...
لِکان عصایش را به زمین می‌کوبد. «آگبایو اوو آوُن اوریشا! یا می‌نی آگبارا آ رِه!»
نورِ سفیدِ قدرتمندی از بدنش فوران می‌کند و توسن‌ها را در خود می‌گیرد. عصایش را زمین می‌اندازد و دست‌هایش را بالا می‌گیرد و

حیوان‌ها بلند می‌شوند.
اینان و آدمیرالش فریادی سر می‌دهند و با چشمانی گِرد از وحشت، از پشت پلنگون‌هایشان پایین می‌افتند. لِکان دست‌هایش را عقب می‌برد و جانوران را از پرتگاه پایین می‌اندازد.
وای، پناه بر ایزدان...
هیکل‌های عظیمشان پیچ‌وتاب می‌خورد، به آسمان چنگ می‌کشند، اما غرّش‌هایشان با پایانی بُرّان مواجه می‌شود و صخره‌ها تنشان را می‌شکافند.
خشم وحشت‌زده‌ای وجود آدمیرال را پُر می‌کند. نعره‌ای سر می‌دهد، از جا می‌جهد و با شمشیرش به سوی لِکان حمله‌ور می‌شود.
«کِرمَک...»
به سمت لکان می‌جهد، اما جادوی او آدمیرال را درجا میخکوب می‌کند. اینان به کمکش می‌شتابد، اما او هم در نور سفید گرفتار می‌شود... مگس دیگری در تارِ لِکان به دام می‌افتد.
لِکان فریاد می‌زند: «فرار کنین!» رگ‌هایش باد کرده و از زیر پوستش بیرون زده‌اند. با این‌که پُل با هر قدمی که برمی‌داریم، ضعیف‌تر می‌شود، آماری، با نهایت سرعتی که می‌تواند، من را می‌کشد.
به او فرمان می‌دهم: «برو. نمی‌تونه جفتمون رو نگه داره!»
«نمی‌تونی...»
«خودم رو می‌رسونم.» چشم‌هایم را به‌زور باز می‌کنم. «فقط بدو. اگه این کار رو نکنی، هردومون می‌افتیم!»
چشم‌های آماری می‌درخشند، اما حتی یک لحظه هم نمی‌توانیم وقت تلف کنیم. روی پل می‌دود، از روی برآمدگی می‌پرد و آن سوی پل به زمین می‌افتد.
با این‌که پاهایم می‌لرزند، من هم به‌زور پیش می‌روم و خودم را در امتداد تاک‌ها می‌کشم. یالا. جان لِکان در خطر است.
صدای جیرجیر وحشتناکی از پل بلند می‌شود، اما من به پیش‌روی ادامه می‌دهم. چیزی نمانده به طرف مقابل برسم. موفق می‌شوم...

تاک‌ها می‌شکنند.
پُل، زیر پاهایم فرو می‌ریزد و معده‌ام می‌آید توی گلویم. دست‌هایم را تکان‌تکان می‌دهم و درمانده تلاش می‌کنم به هر چیزی چنگ بزنم. پُل به صخره‌ی سنگی کوبیده می‌شود و دستم به یکی از تخته‌ها گیر می‌کند.
«زِیلی!»
صدای زِین گرفته است و از لبه‌ی صخره سرک می‌کشد. با تنی لرزان به صفحه‌ی سنگی آویزان شده‌ام. حتی حالا هم صدای خُرد شدنش را می‌شنوم. می‌دانم دوام نمی‌آورد.
«بیا بالا!»
با چشم‌های پر از اشکی که سیاهی می‌روند، می‌بینم که پُلِ شکسته نردبانی را ساخته. فقط سه تخته تا دست‌های زِین که به‌سویم دراز شده فاصله دارم. سه تخته بین مرگ و زندگی فاصله است.
به خودم فرمان می‌دهم: برو بالا! دوباره جیغ می‌کشم. برو بالا! بجنب! همین الان!
تخته‌ی بالایی را با دستی لرزان می‌گیرم و خودم را بالا می‌کشم.

یک.
تخته‌ی بعدی را می‌گیرم، دوباره خودم را بالا می‌کشم و وقتی یکی دیگر از تاک‌ها می‌شکند، قلبم توی دهانم می‌آید.

دو.
فقط یک تخته‌ی دیگر مانده. تو می‌تونی. تا این‌جا نیومدی که حالا بمیری. دستم را به طرف تخته‌ی آخر دراز می‌کنم.

«نه!»
تخته زیر بارِ وزنم می‌شکند.
این لحظه تا ابدیت طول می‌کشد. بادِ خشمگین به پشتم تازیانه می‌زند و مرا به سوی گور می‌کشد. چشم‌هایم را می‌بندم تا به استقبال مرگ بروم.
«آآآآ!»
نیرویی خروشان به تنم کوبیده می‌شود و هوا را از سینه‌ام بیرون می‌کشد. نور سفیدی دورِ پوستم می‌پیچد... جادوی لِکان.
نیروی روحش، مثل دست یکی از ایزدان، من را بالا می‌کشد و به طرف بازوهای زِین پیش می‌برد. به طرفش برمی‌گردم و درست در همان لحظه، آدمیرال از بندش رها می‌شود.
«لِکان...»
شمشیر آدمیرال قلب لِکان را می‌شکافد.
چشم‌هایش گِرد می‌شوند و دهانش باز می‌ماند. عصایش از دستش می‌افتد.
خونِ لِکان روی زمین می‌ریزد و پخش می‌شود.
جیغ می‌کشم: «نه!»
آدمیرال شمشیرش را بیرون می‌کشد. لِکان می‌افتد؛ در یک چشم برهم زدن از دنیای ما جدا شده. وقتی روح از بدنش جدا می‌شود، در روح من می‌خروشد و لحظه‌ای دنیا را از چشم او می‌بینم.

... با کودکانِ سینتارو در محوطه‌ی معبد می‌دود و نشاطی بی‌همتا در چشم‌های طلایی‌رنگش می‌سوزد... مامالاوو سطح پوستش را با جوهر می‌پوشاند و نمادهایی زیبا را با رنگ سفید بر آن حک می‌کند... روحش بارها و بارها تکه‌تکه می‌شود و به ویرانه‌های به‌جامانده از

کشتار مردمش سفر می‌کند... روحش که وقت اجرای اولین و تنها مراسم بیداری‌اش پَر می‌کشد...

وقتی تصویرها به آخر می‌رسند، زمزمه‌ای به جا می‌ماند، کلمه‌ای که در سیاهی ذهن من پس و پیش می‌شود.
روحش بی‌صدا می‌گوید: «زنده بمون. هر کاری هم که می‌کنی، زنده بمون.»

فصل بیست ویک: اینان

تا امروز، جادو چهره‌ای نداشت.

چیزی فراتر از افسانه‌های گدایان و قصه‌هایی که خدمتکاران در خفا پِچ‌پِچ می‌کردند، نبود. یازده سال پیش مُرده بود و فقط در وحشتی که در چشمان پدر بود، جان می‌گرفت.

جادو نفس نمی‌کشید؛ حمله نمی‌کرد، ضربه نمی‌زد.

جادو توسن‌های من را نمی‌کشت و من را در چنگال خود اسیر نمی‌کرد.

از لبه‌ی پرتگاه به پایین نگاه می‌کنم؛ صخره‌ی بُرنده‌ای به جسد بی‌جانِ لولا فرو رفته است. چشم‌هایش باز مانده و نگاهش خیره و خالی است. پوستِ خالدارش خونی است. وقتی بچه بودم، لولا گوریلیونی وحشی را از هم درید که دو برابر خودش بود.

در برابر جادو، حتی نتوانست مبارزه کند.

از آن منظره‌ی وحشتناک رو برمی‌گردانم و با خودم زمزمه می‌کنم: «یک... دو... سه... چهار... پنج...»

از عددها می‌خواهم ضربان نبضم را آرام‌تر کنند، اما قلبم محکم‌تر از قبل در سینه می‌تپد. هیچ حرکتی، هیچ ضدحمله‌ای وجود ندارد.

در برابر جادو، ما به مورچه تبدیل می‌شویم.

ردیفی از موجودات شِش‌پا را تماشا می‌کنم تا این‌که متوجه چیز چسبناکی زیر پاشنه‌ی فلزی پوتینم می‌شوم. خودم را عقب می‌کشم و قطره‌های سرخ را تا جسد جادوگر دنبال می‌کنم؛ هنوز خون از سینه‌اش جاری است.

وارسی‌اش می‌کنم و برای نخستین بار واقعاً می‌بینمش. وقتی زنده بود، سه برابرِ اندازه‌ی حقیقی‌اش به نظر می‌رسید؛ هیولایی پوشیده در نور سپید. وقتی توسن‌هایمان را به هوا پرتاب کرد، نمادهای روی پوستش درخشیدند. بعد از مرگش، نمادها ناپدید شده‌اند.

بدون آن‌ها، چنان انسانی و خالی به نظر می‌رسد که عجیب است.
ولی حتی حالا که مُرده هم جنازه‌اش سرمایی را به دور گلویم می‌پیچد. جانم در دستان او بود.
به‌راحتی می‌توانست آن را بگیرد.
انگشتم روی مُهره‌ی کهنه‌ی پدر کشیده می‌شود، از جسدش فاصله می‌گیرم و پوستم گِزگِز می‌کند. حالا می‌فهمم، پدر.
ما با جادو می‌میریم.
اما بدون آن...
نگاهم دوباره به سوی مردِ مُرده برمی‌گردد، به دستانش نگاه می‌کنم که موهبت‌هایی آسمانی در خود داشتند و از هرچه در زمین هست قدرتمندتر بودند.
اوریشا نمی‌تواند از چنین قدرتی جان به در ببرد، اما اگر من برای تمام کردن این کار از آن استفاده کنم...
همین‌طور که این استراتژی تازه در ذهنم شکل می‌گیرد، طعم تلخی روی زبانم می‌خزد. جادوی آن‌ها یک سلاح است؛ مال من هم می‌تواند سلاح باشد.
اگر جادوگرانی وجود داشته باشند که می‌توانند من را با یک حرکت دستشان از پرتگاهی پایین بیندازند، پس جادو تنها راه من برای پس گرفتن طومار است.
اما حتی فکر آن هم باعث می‌شود راه نفسم بگیرد. اگر پدر این‌جا بود...
به مُهره نگاه می‌کنم. انگار می‌توانم صدایش را توی سرم بشنوم.
وظیفه مقدم بر خویشتن.
بهای آن و چیزی که در این راه از دست می‌رود اهمیتی ندارد.
وظیفه‌ی من برای محافظت از اوریشا بر همه‌چیز مقدم است، حتی اگر مجبور شوم به‌خاطر آن به تمام آموزه‌هایم خیانت کنم. مُهره را رها می‌کنم.
برای اولین بار تسلیم می‌شوم.

آرام‌آرام شروع می‌شود. در هم‌شکسته است. بند به بند می‌خزد. فشاری که در سینه‌ام بود آزاد می‌شود. جادویی که سرکوب می‌کردم زیر پوستم به جنبش می‌افتد. در وجودم می‌تپد، در معده‌ام می‌پیچد و با ذره‌ذره‌ی نفرتم جریان می‌یابد. اما دشمنان ما این جادو را علیه ما به کار خواهند گرفت.
اگر قرار باشد به وظیفه‌ام عمل کنم و پادشاهی‌ام را نجات بدهم، من هم باید همین کار را بکنم.
در تپش‌های گرم درونم غرق می‌شوم. آرام‌آرام ابری از آگاهیِ درونیِ جادوگر ظاهر می‌شود که مثل سایرین رشته‌ای باریک و آبی‌رنگ است و بالای سرش می‌پیچد. با دستم لمسش می‌کنم و عصاره‌ی وجودی مردِ مُرده اولین چیزی است که احساس می‌کنم: بوی ضعیفی دارد؛ بویی چوب‌مانند؛ شبیه چوب سوخته و زغال.
چهره‌ام در هم می‌رود و در آگاهیِ به‌جامانده‌اش غرق می‌شوم؛ به جای این‌که از آن فرار کنم، به سویش می‌روم. تصویر ضعیفی از یک خاطره در ذهنم ظاهر می‌شود؛ خاطره‌ی یک روز ساکت در دورانی که معبدش سرشار از زندگی بود. دست پسرکی را گرفته بود و روی چمنی آراسته می‌دوید.
هرچه بیشتر جادو را رها می‌کنم، تصویر بزرگ‌تر می‌شود. هوای پاک کوهستان مشامم را پُر می‌کند. آوازی از دوردست در گوش‌هایم می‌پیچد. جزئیات قدرتمند می‌شوند و جان می‌گیرند. انگار خاطره‌ای که در ذهنش جا گرفته مال خودم است.
با گذر زمان، اطلاعات جدیدی به دست می‌آورم؛ یک روح... یک اسم... چیزی ساده...
لِکان...
صدای پاشنه‌های فلزی روی پرتگاه سنگی بلند می‌شود.
پناه بر آسمون‌ها! از جا می‌پرم و جادویم را سرکوب می‌کنم.
بوی چوب و زغال در لحظه از بین می‌رود و جای خود را به درد بُرنده‌ای در شکمم می‌دهد.
سرم از تغییر حالتِ ناگهانی به دَوَران می‌افتد و استخوان دماغم را فشار می‌دهم. چند لحظه بعد، کایا از میان بوته‌های انبوه بیرون می‌آید.

موهای خیس از عرقش به پوست قهوه‌ای‌رنگش چسبیده و خون لِکان روی پوستش پاشیده است. وقتی نزدیک می‌آید، دستم را بالا می‌برم تا مطمئن شوم کلاهخودم هنوز سرم را پوشانده. چیزی نمانده بود...

کنارم می‌نشیند، آهی می‌کشد و می‌گوید: «گذرگاه دیگه‌ای نیست. یه کیلومتر تمام رو گشتم. حالا که پل از بین رفته نمی‌تونیم از این کوه به کوه بعدی بریم.»

طبیعیه. تصویر کوتاهی که از لِکان دیدم باعث شد انتظار چنین چیزی را داشته باشم. او مرد باهوشی بود. تنها راهی را که به آن‌ها اجازه می‌داد فرار کنند دنبال کرد.

کایا بالاپوشِ زرهیِ سیاه‌رنگش را از تن درمی‌آورد. «بِهِش گفتم این کار رو نکنه. می‌دونستم بی‌فایده‌ست.» چشم‌هایش را می‌بندد. «حالا من رو به‌خاطر بازگشتشون مقصر می‌دونه. دیگه هیچ‌وقت مثل قبل بِهِم نگاه نمی‌کنه.»

می‌دانم کدام نگاه را می‌گوید؛ همان نگاهی که انگار او خورشید است و پدر آسمان. همان نگاهِ پدر که مخصوص اوست. همان نگاهی که وقتی خیال می‌کند تنها هستند به چشم‌هایش می‌آید.

خودم را کنار می‌کشم و پوتینم را دستکاری می‌کنم، نمی‌دانم چه بگویم. کایا هرگز پیش من احساساتی نمی‌شود. تا این لحظه خیال می‌کردم هرگز احساساتی نمی‌شود.

درماندگی خودم را در او می‌بینم. جایگاه و شکست خودم را می‌بینم، اما این جایگاه من نیست. باید پادشاه قوی‌تری باشم.

تَشَر می‌زنم: «این‌قدر ناله نکن.» هنوز در این جنگ شکست نخورده‌ایم.

جادو چهره‌ی تازه‌ای پیدا کرده.

یعنی فقط باید با سلاح تازه‌ای حمله کنم.

اگه جادوگر رو پیدا کنیم، طومار رو پیدا می‌کنیم. می‌گویم: «شرقِ سوکوتو یه پاسگاهه. می‌تونیم با شاهین آتشینِ تو بِهِشون خبر بدیم که پُل ریخته. اگه یه گروه از کارگرهای اردوگاه رو بفرستن، می‌تونیم یکی دیگه بسازیم.»

کایا صورتش را در دست‌هایش می‌گیرد. «عالیه. بیا کاری کنیم وقتی کرمک‌ها دوباره قدرتشون رو به دست می‌آرن، راحت‌تر برگردن و بکُشنمون.»
«قبل از اون پیداشون می‌کنیم.» می‌کشمش.
نجاتمان می‌دهم.
کایا می‌پرسد: «با کدوم سرنخ؟ فقط برای گرفتن افراد و تجهیزات چند روز وقت لازم داریم. ساختن پل...»
حرفش را می‌بُرم. «سه روز.» چطور جرئت می‌کند روی حرف من حرف بزند. چه آدمیرال باشد و چه نه، حق ندارد از فرمان من سرپیچی کند.
ادامه می‌دهم: «اگه شب‌ها هم کار کنن، می‌تونن تمومش کنن. من بیگارگیرهایی رو دیدم که با زمان کمتر از این قصر ساختن.»
«پُل به چه دردمون می‌خوره، اینان؟ حتی اگه بسازیمش هم تا وقتی تموم شه، دیگه هیچ ردی از اون کرمک نمونده.»
مکث می‌کنم و به آن‌سوی پرتگاه نگاه می‌کنم. رایحه‌ی نمک دریایی روح دختر تقریباً از بین رفته و میان بوته‌های جنگل محو می‌شود. حق با کایا است.
پُل تا حدی به پیشروی‌مان کمک می‌کند و تا شب‌هنگام دیگر اصلاً نمی‌توانم ایزدسان را احساس کنم.
مگر این‌که...
به طرف معبد برمی‌گردم و به یاد می‌آورم چطور کاری می‌کرد صداها در سرم بخروشند. اگر بتواند این کار را بکند، حتماً می‌تواند کاری کند جادویم چیزِ بیشتری احساس کند.
مُهره‌های سینِت را در سرم جابه‌جا می‌کنم. «چاندومبلِه. اون‌ها به دنبال جواب اومدن این‌جا. شاید من هم بتونم چیزی بفهمم.»
آره، همینه. اگر بفهمم چه‌چیزی به نفرینم قدرت می‌دهد، می‌توانم آن را برای پیدا کردن ردّ دختر به کار بگیرم. فقط همین یک بار.
«اینان...»
وسط حرفش می‌پرم. «نتیجه می‌ده. بیگارگیرها رو خبر کن و تا من اون‌جا رو می‌گردم کار ساخت‌وساز رو شروع کن. اون‌جا حتماً یه ردّی از دختره هست. من می‌تونم سرنخی از مقصدشون به دست بیارم.»

مُهره‌ی پدر را توی جیبم می‌گذارم؛ حالا که نیست، هوای سرد روی پوستم می‌وزد. این مبارزه هنوز به آخر نرسیده؛ جنگ تازه شروع شده.
«پیغام رو بفرست و یه گروه جمع کن. می‌خوام اون کارگرها تا طلوع آفتاب روی این سکو باشن.»
«اینان، به عنوان یه سروان...»
حرفش را می‌بُرم. «در جایگاه یه سروان باهات صحبت نمی‌کنم. به عنوان یه شاهزاده بِهِت دستور می‌دم.»
کایا راست می‌ایستد.
چیزی بین ما می‌شکند، اما خودم را وادار می‌کنم نگاهم بی‌حرکت بماند. پدر شکنندگی او را تحمل نمی‌کند.
من هم نمی‌کنم.
لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. «بسیار خب. به روی چشم.»
وقتی از من دور می‌شود، چهره‌ی جادوگر را در ذهنم می‌بینم. صدای رقت‌انگیزش را می‌شنوم و چشم‌های نقره‌گونش را به یاد می‌آورم.
به آن‌سوی فضای خالی خیره می‌شوم، به جایی که رایحه‌ی نمک دریایی روحش میان درختان جنگل محو شده است.
زیر لب می‌گویم: «به فرار کردن ادامه بده.»
دارم می‌آم سراغت.

فصل بیست ودو: آماری

در خانه‌ام توی قصر، تمام پنجره‌های خوابگاهم فقط رو به محوطه‌ی قصر باز می‌شدند. پدر، درست بعد از تولدم، دستور داد بخش جدیدی ساخته شود و اصرار داشت همه‌ی پنجره‌ها فقط رو به حیاط داخلی باز شوند. بیشترین بخش دنیای بیرون که می‌توانستم ببینم ارکیده‌های پلنگی بودند که در باغ سلطنتی می‌شکفتند. وقتی به پدر التماس می‌کردم اجازه بدهد منظره‌ی تازه‌ای را ببینم، می‌گفت: قصر تنها جاییه که باید بِهِش فکر کنی. آینده‌ی اوریشا بین همین دیوارها رقم می‌خوره. آینده‌ی تو، به‌عنوان شاهدخت، هم همین‌طور.

می‌کوشیدم به حرفش گوش کنم، بگذارم زندگی در قصر، همان‌طور که مادر را راضی می‌کرد، برای من هم کافی باشد. تلاش می‌کردم با بقیه‌ی اولویه‌ها و دخترانشان معاشرت کنم. سعی می‌کردم با شایعه‌های قصر سرگرم شوم، اما شب‌ها یواشکی وارد خوابگاه اینان می‌شدم و به بالکن او، که نمای پایتخت در برابرش گسترده شده بود، می‌رفتم. درباره‌ی چیزهایی که در آن‌سوی دیوارهای چوبی لاگوس بود خیال‌پردازی می‌کردم، درباره‌ی دنیای زیبایی که اشتیاق دیدنش را داشتم.

در گوش بینتا زمزمه می‌کردم: یه روزی می‌آد.

او هم در جوابم لبخند می‌زد. حتماً می‌آد.

در رؤیاهایم هرگز جنگل را این‌طور جهنمی و پر از پشه و عرق ریختن و سنگ‌های بُرنده تصور نکرده بودم، اما بعد از گذراندن چهار روز در بیابان، مطمئن شده‌ام جهنم‌هایی که اوریشا می‌تواند در خود بگنجاند بی‌شمار است. در بیابان نه روباهکی هست که گوشتش را بخوریم و نه آب یا نارگیلی که شیر آن را بنوشیم. جز شِن چیزی ندارد که به ما ببخشد.

کوه‌های بی‌پایان شن.

با این‌که شالی را محکم دور صورتم پیچیده‌ام، نفسم بالا نمی‌آید و دهان، دماغ و گوش‌هایم پُر از شن شده. سماجت شن‌ها فقط با

آفتاب سوزانی که کامل‌کننده‌ی این بیابان برهوت است برابری می‌کند. هرچه بیشتر در آن پیش می‌رویم، انگشتانم بیش‌ازپیش به طرف افسار نایلا کشیده می‌شوند تا او را وادار کنند در خلاف جهت حرکت کند، اما حتی اگر حالا هم برگردیم، باید کجا بروم؟
برادر خودم می‌خواهد شکارم کند. پدرم لابد سَرَم را می‌خواهد. دروغ‌هایی که مادر برای توجیه غیبتم می‌بافد اصلاً در ذهنم هم نمی‌گنجند. شاید اگر بینتا هنوز در قصر بود، خطرِ دست از پا درازتر به قصر برگشتن را به جان می‌خریدم، اما حتی او هم رفته.
چیزی جز این شِن‌ها برایم باقی نمانده است.
چشم‌هایم را می‌بندم، چهره‌اش را تصور می‌کنم و وجودم از اندوه پر می‌شود. لحظه‌ای فکر کردن به او برای بیرون بردن من از جهنم این بیابان کافی است. اگر او این‌جا بود، لبخند می‌زد و به دانه‌های شن، که بین دندان‌هایش گیر می‌کنند، می‌خندید. همه‌ی این‌ها را زیبا می‌دید. بینتا در همه‌چیز فقط زیبایی می‌دید.
قبل از این‌که بتوانم جلوی خودم را بگیرم، فکر بینتا من را با خود می‌بَرَد و به روزهایی که در قصر با هم می‌گذراندیم برمی‌گرداند. وقتی بچه بودیم، یک روز صبح من یواشکی وارد خوابگاه مادر شدم؛ ذوق‌وشوق داشتم تا جواهرهای مورد علاقه‌ام را نشانش بدهم. از میز آرایش بالا می‌رفتم و درباره‌ی روستاهایی که اینان همراه ارتش خواهد دید پُرچانگی می‌کردم.
شکایت کردم: «عادلانه نیست. قراره حتی تا ایکویی(۸۱) هم بره. قراره دریای واقعی رو ببینه.»
بینتا عقب ایستاده و دست‌هایش را محکم دو طرفش نگه داشته بود. «نوبت تو هم می‌شه.» هرقدر اشاره می‌کردم پیش من بیاید، اصرار می‌کرد که نمی‌تواند.
«یه روزی.» گردنبند زمرد گرانبهای مادر را روی سرم انداختم و مجذوب درخشش آن در نور آینه شدم. پرسیدم: «تو چی؟ وقتی از این‌جا بریم، تو می‌خوای کدوم روستا رو ببینی؟»
چشم‌های بینتا مبهوت شدند. «هرجا که بشه، همه‌جا رو.» لبخندی به لبش آمد و لب پایینش را گزید. «گمون کنم عاشق همه‌ش بشم. هیچ‌کدوم از اعضای خانواده‌ی من تا حالا از دیوارهای لاگوس بیرون نرفتن.»

«واسه چی؟» به دماغم چین انداختم، روی پاهایم ایستادم و دستم را به طرف جعبه‌ی تاجِ عتیقه‌ی مادر دراز کردم. دستم به آن نمی‌رسید. خودم را کشیدم.
«آماری، نکن!»
قبل از این‌که حرف‌های بینتا مانعم شوند، تعادلم به هم خورد. با تکانی ناگهانی جعبه را انداختم. دو ثانیه بیشتر طول نکشید که همه‌ی چیزهای دیگر هم روی زمین ریختند.
«آماری!»
هیچ‌وقت نمی‌فهمم مادر چطور آن‌قدر سریع سر رسید. صدایش در ورودیِ طاق‌دار اتاقش پیچید و به خرابکاری‌ام نگاه کرد.
وقتی نتوانستم چیزی بگویم، بینتا بود که پیش آمد. «از صمیم قلب ازتون عذرخواهی می‌کنم، والاحضرت. به من گفته بودن جواهراتتون رو برق بندازم. شاهدخت آماری فقط داشتن به من کمک می‌کردن. اگر می‌خواین کسی رو تنبیه کنین، مقصر منم.»
مادر مُچ دست بینتا را گرفت. «دختره‌ی تنبل. آماری یه شاهزاده‌ست. وظیفه‌ش این نیست کارهای تو رو به جات انجام بده!»
«مادر، این‌جوری نیس...»
مادر با عصبانیت گفت: «ساکت.» بینتا را کشان‌کشان با خود می‌بُرد و فریاد می‌زد: «معلومه که زیادی باهات مدارا کردیم. چند ضربه شلاق درس خوبی بِهِت می‌ده.»
«نه، مادر! صبر کنین...»
نایلا سکندری می‌خورد و من را از این احساس گناه می‌رهاند. چهره‌ی بینتای کودک از ذهنم محو می‌شود و زِین را می‌بینم که تلاش می‌کند مانع سقوطمان از بالای کوهی شنی شود. من رکاب‌های چرمی را محکم می‌گیرم و زِیلی خم می‌شود و دستی به تن نایلا می‌کشد.
زِیلی دلداری‌اش می‌دهد: «ببخشید، دختر جون. قول می‌دم زودی برسیم.»
می‌گویم: «مطمئنی؟» صدایم گرفته و به اندازه‌ی شِن‌های اطرافمان خشک است، اما نمی‌دانم گرفتگیِ گلویم از تشنگی است یا با به یاد

آوردن خاطره‌ی بینتا بغض کرده‌ام.
زِین برمی‌گردد و در برابر نور خورشید چهره در هم می‌کشد. «نزدیکیم.» حتی با این‌که چشم‌هایش نیمه‌بازند، نگاهِ چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش روی من باقی می‌ماند و باعث می‌شود گونه‌هایم گُل بیندازند. «اگه امروز نرسیم، فردا دیگه حتماً به ایبه‌جی می‌رسیم.»
زِیلی می‌پرسد: «ولی اگه سنگ خورشید توی ایبه‌جی نباشه چی؟ اگه سرنخ لِکان اشتباه باشه چی؟ فقط سیزده روز تا انقلاب خورشیدی وقت داریم. اگه اون‌جا نباشه، بیچاره می‌شیم.»
نمی‌تونه اشتباه کرده باشه...
فکرش هم باعث می‌شود معده‌ی خالی‌ام جمع شود. تمام اراده‌ای را که در چاندومبلِه داشتم از دست داده‌ام. پناه بر آسمون‌ها. اگر لِکان زنده بود، همه‌ی این‌ها خیلی آسان‌تر می‌شد. اگر راهنمایی و جادوی او را داشتیم، تعقیب شدن توسط اینان دیگر تهدید به حساب نمی‌آمد. آن‌وقت شانس پیدا کردن سنگ خورشید را داشتیم و احتمالاً حالا در راهِ رفتن به جزیره‌ی ایزدان بودیم تا مراسم را اجرا کنیم.
اما حالا که لِکان مُرده، اصلاً به نجات جادوگران نزدیک هم نشده‌ایم. حالا فقط فرصتمان رو به پایان است و به سوی مرگ پیش می‌رویم.
«لِکان اشتباه راهنمایی‌مون نکرده، اون‌جاست.» مکث می‌کند و گردن می‌کشد. «رسیدیم، مگر این‌که سراب باشه.»
من و زِیلی از پشت شانه‌های فراخ زِین سرک می‌کشیم. حرارت، موج‌زنان، از روی شِن‌ها بلند می‌شود و افق را مات می‌کند، اما کمی می‌گذرد تا یک دیوار گِلی ترک‌خورده مقابل چشم‌هایمان ظاهر شود. وقتی می‌بینم ما سه نفر تنها نیستیم و افراد بسیاری از همه‌سو به طرف شهر کویری پیش می‌روند، حسابی تعجب می‌کنم. چندین دسته از مسافران، برخلاف ما با کاروان‌هایی از چوب‌های عایق‌بندی‌شده و آراسته با طلا، به سمت شهر در حرکت‌اند. این وسایل نقلیه چنان مجلّل‌اند که حتماً به نجیب‌زادگان تعلق دارند.
چهره در هم می‌کشم تا نگاه دقیق‌تری بیندازم و کمی از هیجان می‌لرزم. وقتی بچه بودم، یک بار شنیدم پدر درباره‌ی خطرهای کویر، سرزمینی که پر از خاک‌سازها بود، به یکی از ژنرال‌هایش هشدار می‌داد. ادعا می‌کرد جادوی آن‌ها می‌تواند تک‌تک دانه‌های شِن را به سلاحی مرگبار تبدیل کند. آن شب وقتی بینتا مشغول شانه کردن موهایم بود، چیزی را که شنیده بودم برایش گفتم.

او اشتباهم را اصلاح کرد. حقیقت نداره. خاک‌سازهایی که توی کویر زندگی می‌کنن طرفدار صلحن. اون‌ها از جادوشون استفاده می‌کنن تا توی کویر شهرک بسازن.
در آن لحظه شهری شنی را تصور کردم که با قوانین و مصالح معماریِ ما محدود نمی‌شود. اگر خاک‌سازها واقعاً زمانی بر کویر حکمرانی می‌کردند، شهرهای باشکوهشان ویران و همراه خودشان ناپدید شده است.
بعد از چهار روز راهپیمایی در این کویر وحشتناک، شهرک بی‌جانِ ایبه‌جی در برابرمان می‌درخشد و اولین نشانه‌ی امید در این برهوتِ بی‌آب‌وعلف است. شُکر آسمون‌ها.
شاید زنده بمانیم.
از دیوار که می‌گذریم، چادرهای بیغوله‌ها و آهِرِه‌های گِلی را می‌بینیم. این کلبه‌های شِنی هم، مثل خانه‌های زاغه‌ای لاگوس، چهارگوش و بزرگ‌اند و پرتوهای خورشید را در خود می‌کشند. بزرگ‌ترین آهِرِه‌ها در دوردست به چشم می‌خورند و آن نشانی را که خوب می‌شناسم بر خود دارند: پلنگونِ برفی حک‌شده روی دیوارها زیر نور آفتاب می‌درخشد و دندان‌های تیز آماده‌ی دریدنش را نشان می‌دهد.
با صدای گرفته می‌گویم: «یه پاسگاه.» و محکم روی زین نایلا می‌نشینم. با این‌که نشان سلطنتی روی دیوار گِلی حک شده، اما در ذهن من مثل پرچم‌های مخمل تالار تشریفاتِ پدر در اهتزاز است. بعد از شبیخون، نشان قدیمی را، که یک شیرگونِ شاخدار بود و همیشه باعث می‌شد احساس امنیت کنم، منسوخ کرد. در عوض اعلام کرد پلنگونِ برفی، توسنی سخت‌دل و اصیل، نشانگرِ قدرت ما خواهد بود.
زِیلی بی‌صدا می‌گوید: «آماری.» و من را از فکرهایم بیرون می‌کشد. از نایلا پیاده می‌شود، شالش را محکم‌تر دور صورتش می‌پیچد و به من هم اشاره می‌کند همین کار را بکنم.
زِین از روی پشت نایلا پیاده می‌شود، قمقمه‌اش را به ما می‌دهد و می‌گوید: «بیاین از هم جدا شیم. نباید با هم دیده شیم. شما برین دنبال آب. من یه جایی واسه موندن پیدا می‌کنم.»
زِیلی سر تکان می‌دهد و راه می‌افتد، اما زِین باز هم از من چشم برنمی‌دارد.

«خوبی؟»
به‌زور با حرکت سرم جواب مثبت می‌دهم، اما نمی‌توانم خودم را وادار به حرف زدن کنم. یک نگاه به نشان سلطنتی باعث شده احساس کنم گلویم پر از شن است.
«فقط نزدیک زِیلی بمون.»
چشم‌های تیره‌اش مهربان‌اند، اما در خیال من با خشم می‌گوید: چون تو ضعیفی. چون با این‌که شمشیر داری، نمی‌تونی از خودت مراقبت کنی.
بازویم را به‌آرامی می‌فشارد و بعد افسار نایلا را می‌گیرد و با هم در جهت مقابل به راه می‌افتند. به هیکل فراخش خیره می‌شوم و جلوی خودم را می‌گیرم که دنبالش نروم تا این‌که زِیلی اسمم را صدا می‌کند.
چیزی نمی‌شه. با چشم‌هایم لبخند می‌زنم، اما زِیلی حتی به من نگاه هم نمی‌کند. خیال می‌کردم بعد از سوکوتو رابطه‌مان کم‌کم بهتر شده باشد، اما تمام محبتی که به دست آورده بودم، به محض پیدا شدن سر و کله‌ی برادرم در معبد، از بین رفت. چهار روز است که زِیلی اصلاً با من حرف نزده، انگار من بودم که لِکان را کشتم. هر وقت که به نظر می‌رسد دارد به من نگاه می‌کند، مُچش را در حالی می‌گیرم که به پشتم خیره شده است.
نزدیکش می‌مانم، در خیابان‌های خالی به راهمان ادامه می‌دهیم و بی‌آن‌که نتیجه‌ای بگیریم، دنبال غذا می‌گردیم. گلویم برای نوشیدن یک لیوان آب خنک و خوردن یک قرص نان تازه و یک تکه گوشت لذیذ فریاد می‌کشد، اما برخلاف بازارچه‌ی لاگوس، این‌جا از مغازه‌های رنگارنگ و خوراکی‌های خوش‌مزه خبری نیست. شهر تقریباً به اندازه‌ی کویری که آن را احاطه کرده گرسنه به نظر می‌رسد.
زِیلی زیر لب می‌گوید: «پناه بر ایزدان.» رعشه‌هایش شدیدتر می‌شوند، می‌ایستد. با این‌که خورشید سوزان می‌تابد، دندان‌هایش طوری به هم می‌خورند انگار در حوضچه‌ای از یخ است. بعد از مراسم بیداری‌اش، بیشتر و بیشتر می‌لرزد و هربار که احساس می‌کند ارواح مردگان نزدیک‌اند، خودش را جمع می‌کند.
زمزمه می‌کنم: «یعنی این‌قدر زیادن؟»

وقتی یکی از رعشه‌هایش تمام می‌شود، به نفس‌نفس می‌افتد. «مثل راه رفتن توی قبرستونه.»
«با همچین گرمایی، احتمالاً همین‌طوره.»
زِیلی شالش را محکم‌تر می‌کند، اطرافمان را نگاه می‌کند و می‌گوید: «مطمئن نیستم. هر بار به یکی‌شون می‌رسم، طعم خون رو احساس می‌کنم.»
با این‌که عرق از تمام روزنه‌های پوستم جاری است، به خود می‌لرزم. اصلاً دلم نمی‌خواهد بدانم چرا زِیلی طعم خون را احساس می‌کند.
«شاید...» اما دسته‌ای از مردها وارد خیابان می‌شوند، ساکت می‌شوم و خودم را با شِن‌ها سرگرم می‌کنم. گرچه خود را با شنل و نقاب پوشانده‌اند، اما روی لباس‌های غبارگرفته‌شان نشان سلطنتی اوریشا را می‌بینم.
سربازها.
دست زِیلی را، که به طرف عصایش می‌رود، می‌گیرم. هوش و حواس هیچ‌کدام از سربازها جمع نیست و با هر قدم تلوتلو می‌خورند. پاهایم چنان می‌لرزند، انگار از آب ساخته شده‌اند.
سپس به همان سرعتی که آمده بودند، پراکنده می‌شوند و میان آهِرِه‌های گِلی ناپدید می‌شوند.
زِیلی من را هُل می‌دهد و کنار می‌زند. «خودت رو جمع کن.» به‌زحمت تلاش می‌کنم نقش زمین نشوم. برخلاف زِین، در نگاهش اثری از دلسوزی نیست و چشم‌های نقره‌گونش خشمگین‌اند.
«من فقط...» کلمه‌هایم کم‌جان‌اند، اما وادارشان می‌کنم قوی شوند. «عذر می‌خوام. غافلگیر شدم.»
«اگه قراره مثل یه شازده‌خانوم کوچولو رفتار کنی، خودت رو تسلیم سربازها کن. من واسه محافظت از تو این‌جا نیستم. اومدم بجنگم.»
بازوهایم را دور خودم می‌پیچم. «عادلانه نیست. منم دارم می‌جنگم.»
«خب، با توجه به این‌که پدر تو این گند رو بار آورده، اگه من جای تو بودم یه کم بیشتر می‌جنگیدم.»
زِیلی، بعد از گفتن این حرف، برمی‌گردد، به‌سرعت به راهش ادامه می‌دهد و پشت سرش شِن به هوا بلند می‌شود. من دنبالش راه می‌افتم، صورتم گُر گرفته و حواسم هست این بار فاصله‌ام را حفظ کنم.

به طرف میدان مرکزی ایبه‌جی می‌رویم که مجموعه‌ای از خیابان‌های در هم‌پیچیده و کلبه‌های چهارگوشی است که از گِل سرخ ساخته شده‌اند. وقتی نزدیک می‌شویم، نجیب‌زادگان بیشتری را می‌بینیم که آن‌جا جمع شده‌اند. کفتان‌های ابریشمین رنگارنگ و ملازمانی که پشت سرشان صف کشیده‌اند، آن‌ها را از سایرین متمایز می‌کند. با این‌که هیچ‌کس را نمی‌شناسم، شالم را مرتب می‌کنم؛ نگرانم مبادا کوچک‌ترین اشتباهی هویتم را برملا کند. اما آن‌ها این‌جا، این‌قدر دور از پایتخت، چه می‌کنند؟ نجیب‌زادگان آن‌قدر زیادند که فقط تعداد کارگران اردوگاه از آن‌ها بیشتر است.

حیرت‌زده از تعداد نجیب‌زادگانی که راهِ باریک را پُر کرده‌اند، یک لحظه مکث می‌کنم. تا امروز، کارگرها را فقط وقتی دیده بودم که برای خدمت به قصر آورده می‌شدند... همیشه به خواستِ مادر، خوش‌رو، تمیز و آراسته بودند. فکر می‌کردم آن‌ها هم مثل بینتا زندگی‌های ساده‌ای دارند و پشت دیوارهای قصر از خطر دورند. هرگز به این‌که از کجا می‌آیند و ممکن است از چه جاهای دیگری سر در بیاورند فکر نکرده بودم.

«یا آسمون‌ها...» تحمل این منظره از توانم خارج است. کارگرها، که بیشترشان ایزدسان هستند و چیزی جز تن‌پوش‌های ژنده و پاره به تن ندارند، خیلی‌خیلی از روستاییان بیشترند. پوست‌های تیره‌شان زیر آفتاب سوزان تاول زده و از تماس با خاک و شن‌هایی خراشیده شده که گویی با داغی تنشان یکی شده است. از بیشترشان تنها اسکلتی متحرک باقی مانده.

زیر لب می‌گویم: «چه خبره؟» و تعداد کودکانی را که به زنجیر کشیده شده‌اند تخمین می‌زنم. تقریباً همه‌شان کم‌سن‌وسال‌اند... حتی بزرگ‌ترینشان هم به نظر می‌رسد از من کوچک‌تر باشد. به دنبال معدن‌هایی می‌گردم که حتماً در آن‌ها کار می‌کنند یا جاده‌هایی که تازه کشیده شده یا قلعه‌ی جدیدی که در این روستای کویری بنا شده باشد، اما از این چیزها هیچ اثری نیست. «این‌ها این‌جا چی‌کار می‌کنن؟»

زِیلی به دختر کم‌سن‌وسال و تیره‌رویی که موهای بلند و سفیدی شبیه خودش دارد خیره می‌شود. کارگر پیرهن سفید و پاره‌ای به تن دارد؛ چشم‌هایش گود افتاده‌اند و تقریباً دیگر هیچ اثری از زندگی در آن‌ها نیست.

زِیلی زیر لب می‌گوید: «توی اردوگاهن. باید برن جایی که بِهِشون دستور می‌دن.»

«قطعاً همیشه به این بدی نیست، نه؟»
«توی لاگوس آدم‌هایی رو دیدم که حتی از این هم بدتر بودن.»
به طرف پاسگاهِ میان میدان می‌رود و دل‌وروده‌ی من به هم می‌پیچند. با این‌که معده‌ام از غذا خالی است، با دیدن حقیقت دردی در آن پیچ می‌زند. تمام آن سال‌هایی که در سکوت پشت میز نشسته بودم.
من چایم را مزه‌مزه می‌کردم و مردم می‌مردند.
دستم را دراز می‌کنم تا قمقمه‌ام را از آب چاه پر کنم و از نگاه خیره‌ی سرباز می‌گریزم. زِیلی هم دستش را دراز می‌کند تا همین کار را بکند...
شمشیر سرباز با خشم فرود می‌آید.
از جا می‌پریم و خودمان را عقب می‌کشیم، قلب‌هایمان در سینه می‌کوبند. شمشیرش قسمتی از لبه‌ی چوبی را که تنها چند ثانیه قبل دست زِیلی روی آن قرار گرفته بود، می‌بُرد. او عصایی را که به کمربندش آویخته محکم می‌گیرد و دستش از خشم می‌لرزد.
چشم‌هایم شمشیر را دنبال می‌کنند و به سرباز خشمگینی که آن را در دست دارد می‌رسند. خورشید پوستش را، که به رنگ چوب ماهون است، تیره کرده، اما نگاه خیره‌اش درخشان است.
با عصبانیت به زِیلی می‌گوید: «من می‌دونم شما کرمک‌ها خوندن بلد نیستین، ولی محض رضای آسمون‌ها، شمردن رو یاد بگیرین.»
با تیغه‌ی شمشیرش به تابلوی رنگ و رو رفته‌ای ضربه می‌زند. شن‌های داخل شیارهای حک‌شده در چوب فرو می‌ریزند و پیامِ مبهمش پیدا می‌شود: یک لیوان = یک سکه‌ی طلا.
زِیلی با عصبانیت می‌گوید: «شوخی می‌کنی؟»
دستم را توی کوله‌اش فرو می‌کنم و می‌گویم: «پولش رو داریم.»
«ولی اون‌ها ندارن!» به کارگران اشاره می‌کند. چند نفرشان سطل‌هایی دارند که آب درون آن از شدت آلودگی با شن تفاوتی ندارد، اما

حالا وقت شورش نیست. چطور زِیلی این را نمی‌فهمد؟
قدمی جلو می‌آیم و تا جایی که می‌توانم با احترام می‌گویم: «واقعاً متأسفیم.» لحنم تقریباً باورپذیر است. اگر مادر بود به من افتخار می‌کرد.
سه سکه‌ی طلا را در دست سرباز می‌گذارم، قمقمه‌ی زِیلی را می‌گیرم و وادارش می‌کنم عقب برود تا آن را پر کنم.
«بگیر.»
قمقمه را توی دستش می‌گذارم، اما زِیلی سرشار از نفرت، نُچ‌نُچی می‌کند. قمقمه را می‌گیرد، به سمت کارگرها برمی‌گردد و به طرف دختربچه‌ی تیره‌رویی که پیرهن سفید پوشیده بود می‌رود.
زِیلی می‌گوید: «بخور. زود باش تا اربابت ندیده.»
کارگر کوچک حتی یک لحظه هم وقت تلف نمی‌کند. با چنان عطشی آب می‌خورد که معلوم است اولین جرعه‌اش بعد از چند روز است. وقتی سیراب می‌شود، قمقمه را به ایزدسانی که مقابلش زنجیر شده می‌دهد. من هم با بی‌میلی دو قمقمه‌ی دیگر را به بقیه‌ی کارگرها می‌دهم.
دختر زیر لب به زِیلی می‌گوید: «خیلی مهربونی.» و آخرین قطره‌ها را از روی لبش می‌لیسد.
«متأسفم کار بیشتری از دستم برنمی‌آد.»
«همین کافیه.»
سعی می‌کنم گلوی خشکیده‌ام را نادیده بگیرم و می‌پرسم: «چرا این‌قدر زیادین؟»
«بیگارگیرها واسه مبارزه می‌فرستنمون این‌جا.» دختر با سر به جایی پشت دیوار گِلی اشاره می‌کند. در نگاه اول چیزی پشت تَل‌های شنِ سرخ و موج‌های شن پیدا نیست، اما طولی نمی‌کشد که آمفی‌تئاتر دیده می‌شود.
یا آسمون‌ها...
تا به حال ساختمانی چنین عظیم ندیده بودم. میدان مبارزه، که مجموعه‌ای از طاق‌ها و ستون‌های فرسوده است، در کویر گسترده شده و

بخش بسیاری از زمین‌های بایر آن را می‌پوشاند.
به دماغم چین می‌اندازم. «دارین می‌سازینش؟» پدر هرگز اجازه نمی‌دهد بیگارگیران چنین ساختمانی را این‌جا بسازند. این کویر زیادی خشک و بی‌آب‌وعلف است و آدم‌های زیادی نمی‌توانند در این سرزمین زنده بمانند.
دختر سر تکان می‌دهد. «نه، ما توش مبارزه می‌کنیم. بیگارگیرها می‌گن اگه برنده شیم، همه‌ی قرض‌هامون رو می‌دن.»
ابروهای زِیلی در هم می‌روند. «مبارزه کنین؟ به‌خاطر چی؟ آزادی‌تون؟»
کارگرِ مقابل دختر، که از چانه‌اش آب می‌چکد، می‌گوید: «و پول. اون‌قدر طلا هست که دریا رو پُر کنه.»
دختر وسط حرفش می‌پرد: «ولی به‌خاطر اون نیست که مجبورمون می‌کنن مبارزه کنیم. نجیب‌زاده‌ها همین‌جوری هم ثروتمند هستن. اون‌ها به طلا احتیاج ندارن. اون‌ها دنبال یادگار مقدس بابالوآیه(۸۲)ان.»
می‌پرسم: «بابالوآیه؟»
زِیلی یادآوری می‌کند: «ایزد سلامتی و بیماری. هر کدوم از ایزدان یه یادگار مقدس افسانه‌ای دارن. مال بابالوآیه اسمش اُهون اِسو آیه است؛ یعنی گوهر حیات.»
می‌پرسم: «یعنی واقعاً وجود داره؟»
زِیلی جواب می‌دهد: «فقط یه افسانه‌ست. قصه‌ای که جادوگرها وقت خواب برای ایزدسان‌ها می‌گن.»
دختر می‌گوید: «افسانه نیست. من خودم اون رو دیدم. البته بیشتر یه سنگه تا جواهر، ولی واقعیه. زندگی ابدی می‌آره.»
زِیلی سرش را کج می‌کند و خم می‌شود.
صدایش را پایین می‌آورد. «این سنگ چه شکلیه؟»

فصل بیست وسه: زِیلی

خورشید در افق پایین می‌رود و صدای همهمه‌ی سرخوشانه‌ی نجیب‌زادگان در میدان مبارزه می‌پیچد. با این‌که هوا رو به تاریکی می‌رود، آمفی‌تئاتر از نور درخشان است؛ فانوس‌هایی روی دیوارهای ستون‌دار آویزان شده‌اند. راهمان را، از میان سربازها و نجیب‌زادگان پرشماری که سکوهای تراشیده‌شده از سنگ را پُر می‌کنند، باز می‌کنیم. سکندری‌خوران میان پله‌های فرسوده‌ی شِنی پیش می‌رویم، زِین را می‌گیرم که نیفتم.

زِین زیر لب می‌گوید: «این‌همه آدم از کجا اومدن؟» و به‌زور راهش را از میان دو کوسیدان، که خود را در کفتان‌های پوشیده از خاک پیچیده‌اند، باز می‌کند. با این‌که ساکنان ایبه‌جی تنها چندصد نفرند، هزاران تماشاگر سکوها را پر کرده‌اند و بخش حیرت‌انگیزی از آن‌ها را بازرگانان و نجیب‌زادگان تشکیل می‌دهند. همه به زمین مبارزه خیره شده‌اند که شبیه حوضچه‌ای عمیق است و برای بازی‌ها هیجان‌زده‌اند.

وقتی می‌نشینیم، زِین می‌گوید: «داری می‌لرزی.» تمام تنم مورمور می‌شود.

زمزمه می‌کنم: «صدها روح این‌جا هست. خیلی‌ها این‌جا مردن.»

«اگه کارگرها این‌جا رو ساخته باشن منطقیه. حتماً ده‌تا ده‌تا می‌مُردن.»

سرم را تکان می‌دهم و به امید این‌که طعم خون را از دهانم بشوید، جرعه‌ای از قمقمه‌ام می‌نوشم. فرقی نمی‌کند چه‌چیزی بخورم یا بنوشم، طعم آهنِ خون از بین نمی‌رود. روح‌های بسیاری دوروبَرَم هستند که در جهنمِ آپادی(۸۳) به دام افتاده‌اند.

از آغاز به من یاد داده بودند که وقتی اوریشایی‌ها می‌میرند، روح‌های آمرزیده‌شان به آلافیا ـ آرامش ـ می‌رسد. از رنجِ زمینی رها می‌شوند و به آرامشی می‌رسند که تنها در سایه‌ی محبت ایزدان وجود دارد. یکی از وظیفه‌های مقدس ما، به عنوان دروگر، این بود که روح‌های سردرگم را به سوی آلافیا راهنمایی کنیم و آن‌ها هم درعوض کمی از نیروی خود را به ما می‌دادند.

اما روح‌هایی که از رنج و گناه سنگین باشند نمی‌توانند به آلافیا بروند؛ نمی‌توانند از این زمین بلند شوند. آن‌ها، که در رنج خود اسیر شده‌اند، در آپادی باقی می‌مانند و بدترین خاطره‌های انسانیِ خود را دوباره و دوباره زندگی می‌کنند.
وقتی بچه بودم، گمان می‌کردم آپادی تنها یک افسانه باشد؛ راهی ساده برای ترساندن بچه‌ها و دور نگه داشتن آن‌ها از کارهای بد، اما حالا که دروگری بیدار هستم، می‌توانم شکنجه، رنج بی‌وقفه و درد بی‌پایانی را که این روح‌ها تحمل می‌کنند احساس کنم. به میدان مبارزه نگاه می‌کنم و باورم نمی‌شود این‌همه روح در میان این دیوارها در جهنم آپادی گرفتار شده باشند. تا به حال هرگز چنین چیزی نشنیده بودم. محض رضای ایزدان، این‌جا چه اتفاقی افتاده است؟
آماری زمزمه می‌کند: «باید گوشه‌وکنار ساختمون رو دنبال سرنخ بگردیم؟»
زِین می‌گوید: «بیاین صبر کنیم تا مسابقه شروع شه. وقتی همه حواسشون پرته، راحت‌تره.»
وقتی منتظریم، به آن‌سوی ابریشم‌های پُرنقش‌ونگار نجیب‌زادگان نگاه می‌کنم تا زمینِ گود و فلزی میدان مبارزه را وارسی کنم. میان آجرهای شنی که طاق‌ها و پله‌های ترک‌خورده را شکل می‌دهند منظره‌ای عجیب وجود دارد. روی آهن به دنبال نشانه‌ای از خونریزی می‌گردم: ضربه‌ی یک شمشیر، خراشِ به‌جامانده از چنگال‌های توسنی وحشی، اما فلز بی‌خط‌وخش و دست‌نخورده است. پس این چه‌جور مبارزه‌ایه...
صدای زنگی در هوا می‌پیچد.
صدای تشویق هیجان‌زده‌ای بلند می‌شود و به‌سرعت بالا را نگاه می‌کنم. همه می‌ایستند. من و آماری مجبور می‌شویم روی سکو بایستیم تا بتوانیم ببینیم.
مردی نقاب‌دار و سیاه‌پوش از پلکانی فلزی بالا می‌رود و روی سکویی که برفراز زمین مبارزه قد کشیده می‌ایستد؛ صدای تشویق‌ها بلندتر می‌شود. هاله‌ی غریب او را در خود گرفته که تحکم‌آمیز است و به طلایی می‌زند...
مردِ مجری نقابش را برمی‌دارد و چهره‌ی خندان قهوه‌ای روشن و آفتاب‌سوخته‌اش دیده می‌شود. قیف فلزی را مقابل دهانش می‌گیرد.
«حاضرین؟»
جمعیت با چنان شدتی می‌خروشد که گوشم زنگ می‌زند. غرّش بَمی در دوردست می‌خروشد و بلند و بلندتر می‌شود تا این‌که...

دروازه‌های آهنین در دو طرف زمین مسابقه باز می‌شوند و موج بی‌پایانی از آب خروشان وارد می‌شود. حتماً سرابه. اما لیترلیتر آب است که جاری می‌شود و زمین فلزی را می‌پوشاند و مثل پهنه‌ی دریا می‌خروشد.
زیر لب زمزمه می‌کنم: «همچین چیزی چطور ممکنه؟» کارگرها را به یاد می‌آورم که چیزی جز پوست و استخوان نبودند. این‌همه آدم از بی‌آبی می‌میرند و این‌ها آب را برای این کار هدر می‌دهند؟
مجری، به‌طعنه، می‌گوید: «صداتون نمی‌آد. واسه بهترین مبارزه‌ی تمام عمرتون آماده‌این؟»
جمعیتِ سرخوش جیغ می‌کشد و دروازه‌های فلزی دو طرف میدان باز می‌شود. ده کشتی چوبی، شناور بر موج‌های دریای دروغین، یکی‌یکی وارد می‌شوند. طول هر یک از کشتی‌ها تقریباً ده متر است، دکل‌هایشان بلند و بادبان‌هایشان برافراشته است. کشتی‌ها شناورند و خدمه‌شان به جایگاه‌های خود می‌روند و پشت تیغه‌های چوبی و صف توپ‌ها جا می‌گیرند.
ناخدایی، با لباس پرزرق‌وبرق، پشت سکان هریک از کشتی‌ها ایستاده است، اما وقتی به خدمه نگاه می‌کنم، قلبم می‌ایستد.
کارگرِ سفیدپوش، همان دختری که ماجرای سنگ را برایمان گفت، میان ده‌ها پاروزن نشسته و چشم‌های تیره‌اش پر از اشک است. سینه‌اش به‌شدت بالاوپایین می‌رود. پارو را چنان محکم گرفته گویی زندگی‌اش به آن بسته است.
«امشب ده ناخدا از سرتاسر اوریشا برای به دست آوردن گنجی فراتر از ثروت پادشاهان با هم مبارزه می‌کنن. ناخدا و خدمه‌ی برنده دریایی از افتخار و اقیانوسی بی‌پایان از طلا به دست می‌آرن!» مردِ مجری دست‌هایش را بالا می‌گیرد و دو سرباز صندوقچه‌ی بزرگی پر از سکه‌های طلای درخشان را می‌آورند. فریاد حیرت و طمع میان سکوها طنین‌انداز می‌شود. «قانون بازی ساده‌ست... برای پیروزی باید ناخدا و خدمه‌ی همه‌ی کشتی‌های دیگه رو بکشین. تو دو ماه گذشته، هیچ‌کس از این مبارزه جون به در نبرده. آیا امشب اون شبیه که بالاخره تاجِ افتخار رو بر سر فرد پیروز می‌ذاریم؟»
صدای تشویق جمعیت دوباره به هوا می‌رود. ناخداها هم با جمعیت همراه می‌شوند و چشم‌هایشان از حرف‌های مجری می‌درخشد. آن‌ها، برخلاف خدمه‌ی بی‌پناهشان، اصلاً نمی‌ترسند.

آن‌ها فقط می‌خواهند پیروز شوند.
«اگر ناخدایی امشب برنده بشه، جایزه‌ی ویژه‌ای در انتظارشه؛ چیزی که تازه پیداش کردیم و از هر جایزه‌ای که پیش از این دادیم ارزشمندتره. شک ندارم شایعه‌های عظمتش باعث شده این‌همه تماشاگر امشب این‌جا جمع بشن.» مرد مجری آهسته روی سکویش قدم می‌زند تا تعلیق ایجاد کند. وقتی قیف آهنی را دوباره جلوی دهانش می‌گیرد، وجودم از وحشت سرشار می‌شود.
«ناخدای پیروز برنده‌ی چیزی فراتر از فقط طلا می‌شه. گوهر حیات رو به دست می‌آره که تا این لحظه ناپدید شده بود: یادگار مقدس و افسانه‌ای بابالوآیه... هدیه‌ی نامیرایی!»
مجری سنگ درخشان را از شنلش بیرون می‌آورد. کلماتش راه گلویم را می‌بندند. سنگ خورشید می‌درخشد و حتی از نقاشی‌هایی که لِکان به آن‌ها جان بخشید هم درخشان‌تر است، به بزرگیِ نارگیل است و رنگ‌های نارنجی و زرد و سرخ زیر سطح صاف و بلورینش می‌درخشند. همان‌چیزی است که برای کامل کردن مراسم به آن نیاز داریم.
آخرین چیزی که برای باز گرداندن جادو به آن نیاز داریم.
آماری سرش را بالا می‌گیرد. «این سنگ نامیرایی می‌آره؟ لِکان همچین چیزی نگفت.»
جواب می‌دهم: «نه، ولی ظاهراً می‌تونه این کار رو بکنه.»
«فکر می‌کنی کی برن...»
قبل از این‌که آماری بتواند سؤالش را تمام کند، صدای انفجارهای گوش‌خراشی در آسمان می‌پیچد.
اولین کشتی شلیک می‌کند و میدان مبارزه به لرزه درمی‌آید.
دو گلوله‌ی توپ از لوله‌های آهنین شلیک می‌شوند و بی‌رحمانه به سوی هدف‌هایشان پیش می‌روند. میان پاروزنانِ قایق کناری فرود می‌آید و زندگی‌ها را در چشم‌به‌هم‌زدنی نابود می‌کند.
«آخ!» با این‌که هیچ‌چیز به من برخورد نکرده، دردِ وحشتناکی در تنم می‌پیچد. طعم غلیظ خون، قدرتمندتر از قبل، روی زبانم می‌نشیند.

زِین فریاد می‌زند: «زِل!» یا اقلاً فکر می‌کنم فریاد می‌زند. اصلاً نمی‌شود صدایش را میان جیغ‌ها شنید. کشتی غرق می‌شود و ضجه‌های مردگان که در ذهنم می‌پیچند صدای تشویق جمعیت را محو می‌کنند.
می‌گویم: «احساسش می‌کنم. تک‌تک مرگ‌ها رو. تک‌تکشون رو.» و دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم که فریادم را خفه کنم.
در زندانی گرفتار شده‌ام که نمی‌توانم از آن فرار کنم.
صدای انفجار گلوله‌های توپ دیوارها را می‌لرزاند. چوب‌های در هم‌شکسته به هوا می‌پاشند و کشتی دیگری زیر آب می‌رود. خون و جنازه‌ها در آب می‌ریزند و بازماندگانِ زخمی تلاش می‌کنند غرق نشوند.
هر مرگ تازه، به همان شدتی که روح لِکان را در چاندومبلِه احساس کردم، در جان و تنم جاری می‌شود. خاطره‌های درمانده و در هم‌شکسته در ذهنم می‌خروشند. بدنم تمام دردهایشان را در خود جا می‌دهد. به رنج‌هایشان فرو می‌روم و بیرون می‌آیم و منتظر می‌مانم تا این کابوس به آخر برسد. چشمم به دختر سفیدپوش می‌افتد که حالا در آبِ سرخ غرق شده است.
نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد... ده دقیقه، ده روز.
وقتی کشتار بالاخره به آخر می‌رسد، چنان ضعیفم که نمی‌توانم فکر کنم یا نفس بکشم. چیزی از ده کشتی یا ناخداهایشان باقی نمانده و همگی به دست دیگری از بین رفته‌اند.
صدای مجری بلندتر از فریادهای تماشاگران طنین‌انداز می‌شود: «مثل این‌که امشب هم کسی پیروز میدان نشد!» سپس سنگ را بالا می‌گیرد و حواسش هست که حتماً نور به آن بتابد.
سنگ، برفراز دریای سرخ، می‌درخشد و بر جنازه‌های شناور در میان خُرده‌های چوب می‌تابد. این منظره باعث می‌شود تماشاگران بلندتر از قبل جیغ بکشند. باز هم خون می‌خواهند.
یک مبارزه‌ی دیگر می‌خواهند.
«حالا باید ببینیم آیا ناخداهای فردا می‌تونن برنده‌ی این جایزه‌ی گران‌بها بشن یا نه!»

به زِین تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم. اگر این‌طور پیش برود، قبل از این‌که دستمان به آن سنگ برسد، خواهیم مرد.

فصل بیست وچهار: اینان

صدای فریادهای بیگارگیرها میان تلق‌وتلوق ساخت‌وساز از دوردست به گوش می‌رسد. کایا با دادوبیدادهای خشمگین خود به آن‌ها فرمان می‌دهد. با این‌که راضی به این کار نبود، به نظر می‌رسد هدایت اوضاع را به دست گرفته باشد. بعد از سه روز کار به رهبریِ او، حالا پل تقریباً کامل شده.

اما مسیری که باید در طرف مقابل کوه طی کنیم بیشتر و بیشتر می‌شود، من به پیدا کردن هیچ سرنخی نزدیک نشده‌ام. هرقدر پیش می‌روم، معبد مثل معمایی حل‌نشدنی و رازی بی‌پایان است که نمی‌توانم از آن سر در بیاورم. حتی رها کردنِ جادویم هم برای پیدا کردن رد دختر کافی نیست. وقت چندانی برایم باقی نمانده است.

اگر قرار است فرصت پیدا کردن دختر را داشته باشم، باید به تمام جادویم میدان بدهم.

درک این موضوع وحشت‌زده‌ام می‌کند و همه‌ی باورهایم را به چالش می‌کشد، اما گزینه‌ی دیگر خیلی بدتر است. وظیفه مقدم بر خویشتن. اوریشا اول از همه.

نفس عمیقی می‌کشم و جادو را ذره‌ذره رها می‌کنم. دردِ توی سینه‌ام فروکش می‌کند. کمی بعد، گِزگِز جادو تا پوستم بالا می‌آید.

امیدوارم اول بوی دریا را احساس کنم، اما مثل همه‌ی روزهای دیگر فقط بوی چوب و زغال راهروهای باریک را پُر می‌کند.

وقتی به راهروی جدیدی می‌پیچم، بو غیرقابل تحمل می‌شود؛ ابری فیروزه‌ای در هوا شناور است. دستم را به آن فرو می‌کنم و می‌گذارم آگاهیِ به‌جامانده از لِکان وجودم را پر کند.

«لِکان، دست بردار!»

به راهروی دیگری می‌پیچم و صدای خنده‌ی بلندی می‌شنوم. در خاطرات سینتارو غرق می‌شوم و خودم را به سنگ سرد می‌چسبانم. کودکانِ

شبح‌وار از کنارم می‌گذرند، جیغ می‌کشند، رنگ شده‌اند و برهنه‌اند. فریادهای شادی‌شان میان دیوارهای سنگی می‌پیچد و طنین‌انداز می‌شود.
به خودم یادآوری می‌کنم: واقعی نیستن. قلبم در سینه می‌کوبد، اما حتی وقتی تلاش می‌کنم به این دروغ چنگ بزنم، برق شیطنت چشمان یکی از بچه‌ها باعث می‌شود حقیقت پیروز شود.
مشعل‌به‌دست پیش می‌روم و از راهروهای باریک معبد می‌گذرم. رایحه‌ی نمک دریا، آمیخته به بوی زغال، لحظه‌ای در هوا می‌پیچد. به راهروی بعدی می‌پیچم و ابر فیروزه‌ای‌رنگ دیگری پدیدار می‌شود. به طرفش می‌دوم و دندان‌هایم را با دیدن صحنه‌ی تازه‌ای از خاطره‌های لِکان به هم فشار می‌دهم.
بوی چوب‌مانندش غیرقابل تحمل می‌شود. هوا حرکت می‌کند و صدای آرامی به گوش می‌رسد.
«ولی شما اسم دارین؟»
بی‌حرکت می‌مانم. چهره‌ی خجالتی آماری مقابل چشم‌هایم شکل می‌گیرد. خواهرم وحشت‌زده به من خیره می‌شود و چشم‌های کهربایی‌رنگش سرشار از وحشت است. بویی اسیدی مشامم را پر می‌کند. سوزش آن باعث می‌شود به دماغم چین بیندازم. «همه اسم دارن، فرزند.»
«اوا، منظورم این نبود که...»
صدایش در سرم می‌پیچد. «لِکان. اولامیلِکان.»
وقتی چشمم به آماری می‌افتد چیزی نمانده خنده‌ام بگیرد؛ قیافه‌اش با لباس رعیت‌ها مسخره شده. اما بعد از همه‌ی این ماجراها هنوز هم همان دختری است که همیشه می‌شناختم: تاری از احساسات که همواره پشت دیواری از سکوت تنیده می‌شود.
حالا خاطرات خودم پیش می‌آیند... چشم‌هایمان که از آن سوی پل شکسته به هم افتاد. خیال می‌کردم نجات‌بخشش خواهم بود، در عوض دلیلِ رنجَش شدم.
«افزاینده‌ی... دارایی‌ام؟»
خاطره‌ی لِکان، از دختر جادوگر، پیش می‌آید. تصویرش زیر نورِ رقصانِ مشعل جان می‌گیرد.
«زبونمون رو یادته؟»

با حرکت سرش تأیید می‌کند. «یه چیزهای پراکنده‌ای یادمه. وقتی بچه بودم، مادرم یادم داد.»
بالاخره. بعد از چند روز دوباره بوی دریا را مثل وزش باد احساس می‌کنم، اما برای اولین بار از زمانی که سر راه هم قرار گرفتیم، تصویر دختر باعث نمی‌شود دست به شمشیر ببرم. از دید لِکان، او شیرین و بی‌نظیر است. انگار پوست تیره‌اش زیر نور مشعل می‌درخشد و اشباح پشت چشم‌های نقره‌گونش را برجسته‌تر می‌کند.
فکرهای لِکان در ذهنم می‌پیچند. این دختر همونیه که دنبالش بودم. هر اتفاقی هم که بیفته باید زنده بمونه.
با صدای بلند می‌پرسم: «برای چی دنبالش بودی؟» اما جز سکوت جوابی نمی‌گیرم.
تصویرهای دختر و آماری ناپدید می‌شوند و من به جایی که ایستاده بودند خیره می‌مانم. بویش محو می‌شود. سعی می‌کنم دوباره آن تصویر را پیش بکشم، اما اتفاقی نمی‌افتد. مجبور می‌شوم به راهم ادامه بدهم.
همین‌طور که صدای پایم در گوشه‌وکنار معبد می‌پیچد، تغییری را در بدنم احساس می‌کنم. سرکوب کردن نفرینم کاری دائمی و طاقت‌فرسا شده و با هر نفس از من نیرو می‌گیرد. با این‌که همهمه‌ی جادو در سرم همچنان باعث می‌شود معده‌ام به خود بپیچد، اما بدنم از آزادیِ تازه‌اش به‌وجد می‌آید. انگار سال‌ها زیر آب غرق شده بودم.
لحظه‌ای هوا را داخل ریه‌هایم می‌کشم.
نفس عمیقی می‌کشم و به راهم در معبد ادامه می‌دهم و با شوری دوچندان از میان راهروها می‌گذرم. شبح خاطرات لِکان را دنبال می‌کنم و به دنبال جواب می‌گردم و امیدوارم دوباره دختر را پیدا کنم. وقتی به راهروی دیگری می‌پیچم، بوی روحش من را در خود غرق می‌کند. به اتاقی با سقف گنبدی‌شکل وارد می‌شوم. آن‌چه از روح لِکان در این اتاق به‌جا مانده از هرچه در این هفته دیدم قدرتمندتر است؛ انگار ابری فیروزه‌ای‌رنگ تمام فضا را در خود می‌گیرد. قبل از این‌که بتوانم خودم را آماده کنم، نوری سفید در اتاق می‌درخشد.
با این‌که میان سایه‌ها ایستاده‌ام، روح لِکان دیوارهای ناصاف را غرقِ نور می‌کند. نقاشی‌های دیواریِ حیرت‌انگیز ایزدان را با دهان باز وارسی می‌کنم. هریک از نقش‌ونگارها با رنگ‌های درخشان پر شده‌اند.

شگفت‌زده از منظره‌ی باشکوه، بی‌صدا می‌گویم: «این چیه؟» نقاشی‌ها چنان گویا هستند که انگار جان دارند.
مشعلم را رو به ایزدان، ایزدبانوان و جادوگرانی که پیشِ پاهایشان می‌رقصند، بالا می‌گیرم. تصویری پرابهت است و به همه‌ی فکرهایی که به من آموخته‌شده می‌تازد و آن‌ها را از هم می‌درد.
وقتی بچه بودم، پدر کاری کرد باور کنم کسانی که همچنان به افسانه‌های ایزدان باور دارند ضعیف‌اند. آن‌ها به افرادی که هرگز نمی‌توانند ببینند تکیه کرده و عمر خود را وقف موجوداتی بی‌چهره می‌کنند.
من انتخاب کردم به تاج‌وتخت، به پدر و به اوریشا ایمان داشته باشم، اما حالا که به ایزدان خیره شده‌ام حتی نمی‌توانم حرف بزنم.
حیرت‌زده به اقیانوس‌ها و جنگل‌هایی که با حرکت دست ایزدان به وجود می‌آید و دنیای اوریشا، که به دست آن‌ها خلق می‌شود، نگاه می‌کنم. انگار لذت عجیبی در لایه‌های رنگ نفس می‌کشد و اوریشا را با نوری که نمی‌دانستم می‌تواند در خود جای دهد پر می‌کند.
دیدن این نقاشی دیواری وادارم می‌کند حقیقت را ببینم و هر چیزی را پدر در تالار تشریفات به من گفته بود تأیید می‌کند. ایزدان حقیقی و زنده‌اند و رشته‌های زندگی جادوگران را به هم پیوند می‌زنند، اما اگر این‌ها همه حقیقت داشته باشد، چرا یکی از آن‌ها باید با من ارتباط برقرار کند؟
تصویرها را دوباره وارسی می‌کنم و گونه‌های مختلف جادو را می‌بینم که از دستان ایزدان جاری می‌شود. وقتی به ایزدی می‌رسم که ردای لاجوردی‌رنگِ فاخری به تن دارد، مکث می‌کنم. جادوی نفرین‌شده‌ام از دیدن او زبانه می‌کشد.
ایزد بلندقامت و پرابهت است و ماهیچه‌هایی ورزیده دارد. یک ایپِله(۸۴)، به رنگ آبی تیره، مثل شال روی سینه‌ی فراخش افتاده و روی پوست قهوه‌ای تیره‌اش می‌درخشد. دودِ فیروزه‌ای‌رنگی، درست مثل ابرهای نازکی که با نفرینم ظاهر می‌شوند، در دست‌هایش می‌پیچد. وقتی نور مشعلم را حرکت می‌دهم، جریانی از نیرو زیر پوست سرم به راه می‌افتد. صدای لِکان در سرم می‌پیچد و ابر آبی دیگری ظاهر می‌شود.
«اُری(۸۵) آرامش را از مادر افلاک گرفت تا ایزد ذهن، روح و رؤیاها شود. او موهبتِ بی‌مانند خود را روی زمین با ستایشگرانش شریک شد و به آن‌ها اجازه داد با تمام انسان‌ها ارتباط برقرار کنند.»

با خودم زمزمه می‌کنم: «ایزدِ ذهن، روح و رؤیاها...» و همه‌ی قطعه‌ها کنار هم قرار می‌گیرند. صداها، تصویرهای گذرای احساسات دیگران، سرزمین رؤیایی عجیبی که در آن به دام افتاده بودم. همین است.
ایزدِ زاینده‌ی جادوی من.
وقتی این موضوع را می‌فهمم، خشم در وجودم زبانه می‌کشد. به چه حقی این کار رو کردی؟ چند روز پیش من حتی نمی‌دانستم این ایزد وجود دارد، اما او به خودش اجازه داد که مسمومم کند؟
فریاد می‌زنم: «چرا؟» و صدایم در گنبد می‌پیچد. انتظار دارم ایزد در جوابم فریاد بزند، اما جز سکوت جوابی نمی‌گیرم.
با خودم زمزمه می‌کنم: «پشیمون می‌شی.» و نمی‌دانم آیا معنای این کار این است که دیوانه‌ام یا علی‌رغم این‌همه صدایی که در دنیا هست، او جایی صدایم را می‌شنود. آن عوضی باید با حسرت به این روز نگاه کند. جادویی که من را با آن نفرین کرده باعث نابودی جادو خواهد شد.
دل‌وروده‌ام به هم می‌پیچند و می‌چرخم، جادویم را بیشتر از قبل فرامی‌خوانم و انگار معده‌ام گره می‌خورد. مقاومت بی‌فایده است. فقط یک‌جا وجود دارد که من را به پاسخ پرسش‌هایم می‌رساند.
روی زمین دراز می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم، می‌گذارم دنیا ناپدید شود و جادو در رگ‌هایم بخزد. اگر قرار باشد این نفرین را از بین ببرم، به همه‌ی نیروی آن نیاز دارم.
باید رؤیا ببینم.

فصل بیست وپنج: زِیلی

«راه بازه؟»

آماری در راهروهای سنگی، که از زمین مبارزه دور می‌شوند، سرک می‌کشد. طاق‌هایی فرسوده بالای سرمان کمان می‌زنند و سنگ‌های ترک‌خورده‌ای زیر پاهایمان است. بعد از این‌که صدای پاها می‌گذرند، آماری سرش را تکان می‌دهد و می‌دویم. میان ستون‌های باد و باران‌خورده می‌پیچیم و تلاش می‌کنیم قبل از دیده‌شدن از آن‌جا بگذریم.

ساعت‌ها بعد از این‌که آخرین مرد هم مُرد و تماشاگران صندلی‌هایشان را ترک کردند، سربازها دریای سرخِ میدان مبارزه را تخلیه کردند. خیال می‌کردم اتفاق‌های وحشتناکِ بازی‌ها همان موقع به آخر برسد، اما حالا صدای ضربه‌ی چوب‌دستی‌ها در سکوهای خالی می‌پیچد. سربازها گروه جدیدی از کارگرها را وادار می‌کنند آن‌چه را از خون‌وخونریزی به‌جا مانده و وقتِ خالی کردن استادیوم خارج نشده، تمیز کنند. نمی‌توانم رنجشان را درک کنم. کثافت امشب را تمیز می‌کنند تا خودشان قربانیِ کشتارِ فردا شوند.

تصمیم خودم را می‌گیرم. برمی‌گردم. نجاتشون می‌دم. وقتی مراسم را اجرا کردم و جادو را برگرداندم، وقتی خیالم راحت شد که بابا صحیح و سالم است، برمی‌گردم. گروهی از خاک‌سازها را جمع می‌کنم تا این مکان نفرت‌انگیز را زیر شن‌ها دفن کنیم. آن مجریِ برنامه بابت جانِ تک‌تک ایزدسان‌های ازدست‌رفته، تاوان خواهد داد. تک‌تک نجیب‌زادگان بابت این جنایت‌ها جوابگو خواهند بود.

به دیوار ناصاف می‌چسبیم و خودم را با فکر انتقام آرام می‌کنم. چشم‌هایم را می‌بندم و با تمام توان، تمرکز می‌کنم. سنگ خورشید، اَشِه‌ی خونم را به جوش می‌آورد. وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، درخشش آن، مثل کرم شب‌تابی که در تاریکیِ شب محو می‌شود، کم‌جان شده، اما هرچه می‌گذرد بیشتر و بیشتر می‌شود تا این‌که هاله‌ی نور سنگ خورشید کف پاهایم را داغ می‌کند.

زمزمه می‌کنم: «زیرِ پامونه.» در راهروهای خالی به راه می‌افتیم و از پله‌ها پایین می‌رویم. هرچه به زمین پوسیده‌ی مبارزه

نزدیک‌تر می‌شویم، ناچاریم خودمان را از سربازهای بیشتری پنهان کنیم. وقتی به آخرین طبقه می‌رسیم، فقط به اندازه‌ی عرض یک انگشت از سربازهای بی‌وجدان و کارگرهای بی‌جان فاصله داریم. صدای چوب‌دستی‌هایشان قدم‌هایمان را پنهان می‌کند و وارد یک راهروی طاق‌دار می‌شویم.
آرام می‌گویم: «همین‌جاست.» و به یک در بزرگ آهنی اشاره می‌کنم. نور درخشانی از میان شکاف‌ها می‌درخشد و راهرو را با حرارت سنگ خورشید پر می‌کند. انگشتانم را روی دستگیره‌ی دایره‌ای و زنگ‌زده‌ی در آهنی می‌کشم که با یک قفل بزرگ بسته شده است.
خنجری را که زِین به من داده بود بیرون می‌کشم و آن را در سوراخ‌کلیدِ کوچک قفل فرو می‌کنم. تلاش می‌کنم آن را به داخل فشار بدهم، اما دندانه‌هایی که با ظرافت طراحی شده‌اند راهم را می‌بندند.
زِین زمزمه می‌کند: «می‌تونی بدون کلید بازش کنی؟»
«دارم سعی می‌کنم.» از قفل‌های معمولی پیچیده‌تر است. برای باز کردنش به چیز تیزتری احتیاج دارم که سر خمیده‌ای داشته باشد.
میخ باریک و زنگ‌زده‌ای را از روی زمین برمی‌دارم و آن را به دیوار فشار می‌دهم تا نوکش خم شود. وقتی خم می‌شود، چشم‌هایم را می‌بندم و روی چیدمان ظریف دندانه‌های قفل تمرکز می‌کنم. درس‌های قدیمی مامان آگبا را به یاد می‌آورم. صبور باش. بذار احساست به جای چشم‌هات ببینه.
گوش‌هایم را تیز می‌کنم تا اگر کسی داشت نزدیک می‌شد، صدای پایش را بشنوم. ضربان قلبم بالا می‌رود، اما وقتی میخ را فشار می‌دهم، دندانه‌ها کنار می‌روند. یک حرکت دیگر به سمت چپ و...
صدای تَق کوچکی به‌گوش می‌رسد؛ قفل باز می‌شود و آن‌قدر خیالم راحت می‌شود که چیزی نمانده به گریه بیفتم. دستگیره را می‌گیرم و به سمت چپ می‌چرخانم، اما تکان نمی‌خورد.
«گیر کرده!»
آماری کشیک می‌دهد و زِین دستگیره‌ی زنگ‌زده را با تمام نیرویش می‌کشد. صدای جیرجیر و غِژغِژ آهن آن‌قدر بلند است که صدای فریاد سربازها در آن گُم می‌شود، اما دستگیره همچنان تکان نمی‌خورد.

آرام می‌گویم: «مواظب باش!»
«دارم سعی می‌کنم!»
«بیشتر سعی کن...»
دستگیره با صدای بلندی از جا کنده می‌شود. به آهنِ شکسته‌ای که در دست‌های زِین است نگاه می‌کنیم. پناه بر ایزدان، حالا باید چه کنیم؟
زِین خودش را محکم به در می‌کوبد. با این‌که در به لرزه می‌افتد، اما همچنان مقاومت می‌کند.
آماری زمزمه می‌کند: «الان سربازها رو خبر می‌کنی!»
زِین در جوابش می‌گوید: «به اون سنگ احتیاج داریم! چه راه دیگه‌ای واسه به دست آوردنش داریم؟»
من، با هر برخورد بدن زِین به در، از جا می‌پرم، اما حق با او است. آن‌قدر به سنگ نزدیکیم که هُرمِ پرتوهایش، مثل آتشی که تازه روشن شده، تنم را گرم می‌کند.
زنجیره‌ای از فحش و نفرین در ذهنم ردیف می‌شود. یا ایزدان، کاش یه جادوگر دیگه هم بود که بهمون کمک کنه. یک آهن‌گداز می‌توانست در فلزی را خم کند. یک آتش‌افروز می‌توانست دستگیره راه ذوب کند و از جا بکَنَد.
به خودم یادآوری می‌کنم: نصف ماه. نصف یک ماه فرصت داریم این کار رو درست انجام بدیم.
اگر قرار باشد سنگ خورشید را تا قبل از فرا رسیدن انقلاب خورشیدی به دست بیاوریم، باید همین امشب این کار را بکنیم.
در یک میلی‌متر حرکت می‌کند و من نفس تندی می‌کشم. خیلی به آن نزدیکیم. می‌توانم احساسش کنم. فقط چند ضربه‌ی دیگر می‌خواهد و بعد باز خواهد شد. فقط اگر کمی دیگر هُل بدهیم، سنگ از آنِ ما خواهد شد.
«آهای!»
صدای سرباز در راهرو می‌پیچد. ما، در جواب، خشکمان می‌زند. صدای پاهایی که روی زمین سنگی کوبیده می‌شوند با سرعت وحشتناکی به

طرفمان می‌خروشند.
آماری می‌گوید: «این‌جا!» و به قسمتی اشاره می‌کند که کمی تا درِ سنگ خورشید فاصله دارد و پر از گلوله‌های توپ و بشکه‌های گرد انفجار است. پشت بشکه‌ها پنهان می‌شویم، ایزدسانِ کم‌سن‌وسالی دوان‌دوان وارد اتاق می‌شود و موهای سفیدش زیر نور کم‌جان می‌درخشد. در عرض چند ثانیه، مجری و سرباز دیگری پسرک را گیر می‌اندازند. وقتی درِ اتاق سنگ خورشید را نیمه‌باز می‌بینند، می‌ایستند.
لب‌های مجری تاب برمی‌دارند و می‌غرّد: «هوی، کرمک. با کی کار می‌کنی؟ کی این کار رو کرد؟»
قبل از این‌که پسرک بتواند جوابی بدهد، چوب‌دستیِ مجری ساکتش می‌کند. پسرک روی زمین سنگی می‌افتد، جیغ می‌کشد و سرباز دیگری هم به آن‌ها می‌پیوندد و کتکش می‌زنند.
من پشت بشکه‌ها به خود می‌لرزم و چشم‌هایم از اشک می‌سوزد. پشت پسرک همین حالا هم از کتک‌هایی که قبلاً خورده ناسور است، اما هیچ‌کدام از هیولاها دست‌بردار نیستند و او زیر ضربه‌هایشان خواهد مرد.
به‌خاطر من خواهد مرد.
«زِیلی، نه!»
زمزمه‌ی زِین باعث می‌شود یک لحظه مکث کنم، اما برای این‌که جلوی من را بگیرد کافی نیست. از مخفیگاهمان بیرون می‌پرم و وقتی چشمم به کودک می‌افتد، در برابر حالت تهوعم مقاومت می‌کنم.
زخم‌های وحشتناکی پوستش را پاره‌پاره کرده‌اند. خون روی پشتش جاری است. به‌زحمت به ریسمان زندگی‌اش، که در برابر چشم‌های من نازک و نازک‌تر می‌شود، چنگ انداخته.
مجری خنجری به دست می‌گیرد و با خشم می‌گوید: «تو دیگه کدوم خری هستی؟» وقتی با تیغه‌ی سیاه پادجادو به طرفم می‌آید، پوستم گِزگِز می‌کند.
سه سرباز دیگر هم دنبالش می‌دوند.
به‌زور می‌خندم و دنبال کلمه‌هایی می‌گردم که بتوانند این اوضاع را روبه‌راه کنند. «شکر ایزدان! همه‌جا رو دنبالتون گشتم!»

چهره‌ی مجری ناباورانه در هم می‌رود. چوب‌دستی‌اش را محکم‌تر می‌گیرد. تکرار می‌کند: «دنبال من می‌گشتی؟ توی این سرداب؟ نزدیک سنگ؟»
پسرک ناله می‌کند و وقتی سرباز لگدی به سرش می‌کوبد، از جا می‌پرم. بدنش بی‌حرکت است و در خون خود غلتیده. ظاهراً ضربه‌ی مرگباری بود. ولی چرا نمی‌توانم روحش را احساس کنم؟ آخرین خاطره‌اش کو؟ دردِ آخرینش کجاست؟ اگر یک‌راست به آلافیا رفته باشد، شاید احساسش نکنم، اما بعد از چنین مرگی چطور ممکن است یک نفر به آرامشِ جهان پس از مرگ برسد؟
به‌زور نگاهم را به سمت مجری خشمگین برمی‌گردانم. حالا دیگر کاری از دستم برنمی‌آید. پسرک مُرده و اگر هر چه زودتر فکری به سرم نزند، من هم خواهم مرد.
به‌زحمت آب دهانم را فرو می‌دهم. فقط یک بهانه به دردم می‌خورد. «می‌دونستم این‌جا پیداتون می‌کنم. می‌خوام توی بازی‌هاتون شرکت کنم. اجازه بدین فرداشب مبارزه کنم.»

***

وقتی بالاخره از خطر دور می‌شویم و به سکوها برمی‌گردیم، آماری فریاد می‌زند: «جدی که نمی‌گی! خودت دیدی چه حمام خونی بود. احساسش کردی. حالا می‌خوای بری توش؟»
در جوابش فریاد می‌زنم: «سنگ رو می‌خوام. می‌خوام زنده بمونم!» با این‌که عصبانی‌ام، اما تصویر پسرک در هم‌شکسته دوباره در ذهنم می‌خزد.
اون‌جوری بهتر بود. شلاق خوردن تا حد مرگ بهتر از این بود که توی یه کشتی تیکه‌تیکه شه، اما هرقدر تلاش می‌کنم خودم را راضی کنم، می‌دانم این حرف‌ها حقیقت ندارند. مرگی این‌چنین، شلاق خوردن تا آخرین نفس، آن هم برای کاری که نکرده هیچ افتخاری ندارد. من هم نتوانستم به روحش کمک کنم به جهان پس از مرگ برود. حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم آن دروگری باشم که او نیاز داشت.
زیر لب می‌گویم: «زمین مبارزه پر از سربازه. اگه امشب دستمون بهش نرسه، امکان نداره فردا بتونیم بدزدیمش.»
زِین وسط حرفم می‌پرد. «باید یه راهی باشه.» دانه‌های شن به کف پاهای خیس از خونش می‌چسبند. «امشب بعد از همه‌ی این ماجراها دیگه

سنگ خورشید رو این‌جا نگه نمی‌داره. اگه بتونیم بفهمیم بعدش سنگ رو کجا می‌بره...»
«سیزده روز تا انقلاب خورشیدی وقت داریم. سیزده روز وقت داریم که تا اون‌سرِ اوریشا بریم و خودمون رو به جزیره‌ی ایزدان برسونیم. وقت جست‌وجو نداریم. باید سنگ رو برداریم و بریم!»
آماری می‌گوید: «وقتی جنازه‌هامون افتاده باشن کف زمین مبارزه، دیگه سنگ خورشید به هیچ دردی نمی‌خوره. چه‌جوری باید زنده بمونیم؟ این مسابقه همه رو به کشتن می‌ده!»
«ما مثل بقیه بازی نمی‌کنیم.»
دستم را توی کوله‌ام می‌برم و یکی از طومارهای سیاه لِکان را بیرون می‌آورم. جوهر سفید روی برچسب آن می‌درخشد و کلمه‌هایی به معنای به حرکت درآوردنِ مردگان روی آن نقش بسته است. دروگران از این وِرد زیاد استفاده می‌کردند و معمولاً اولین کاری بود که جادوگران تازه‌کار در آن مهارت پیدا می‌کردند. کسی که از این جادو استفاده می‌کند به روحی که در جهنم آپادی گرفتار شده کمک می‌کند به زندگی پس از مرگ برود و آن روح گرفتار هم در عوض به کمک جادوگر می‌آید.
از بین همه‌ی وِردهایی که در طومارهای لِکان بود، فقط همین یکی را از قبل بلد بودم. هر ماه، مامان گروهی از دروگران را به قله‌های دورافتاده‌ی ایبادان می‌برد تا این ورد را به کار بگیرند و روستایمان را از روح‌های به‌دام‌افتاده خالی کنند.
می‌گویم: «من داشتم این طومار رو می‌خوندم. یه وِردی داره که مادرم زیاد ازش استفاده می‌کرد. اگه بتونم یاد بگیرمش، می‌تونم روح مرده‌های توی زمین مبارزه رو به سربازهای واقعی تبدیل کنم.»
آماری فریاد می‌زند: «عقلت رو از دست دادی؟ با وجود اون‌همه روح حتی از روی سکو هم نفست بالا نمی‌اومد. چند ساعت طول کشید تا به اندازه‌ای جون بگیری که بتونی بیای بیرون. اگه از اون بالا نمی‌تونستی تحملش کنی، چرا خیال می‌کنی می‌تونی اون پایین از جادو استفاده کنی؟»
«اون موقع نتونستم روح‌ها رو تحمل کنم، چون نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم. اختیارشون رو نداشتم. اگه این وِرد رو یاد بگیرم و بتونم

ازش استفاده کنم، می‌تونیم یه لشکر پنهانی رو به کار بگیریم. هزاران روح خشمگین توی این میدون هست!»
آماری به طرف زِین برمی‌گردد. «خواهش می‌کنم بهش بگو عقلش رو از دست داده.»
زِین دست‌به‌سینه می‌ایستد، جابه‌جا می‌شود و همین‌طور که خطر را می‌سنجد، نگاهش بین من و آماری می‌دود.
«اول ببین از پسش برمی‌آی یا نه. بعدش تصمیم می‌گیریم.»

***

شب روشن چنان سرمایی به کویر می‌آورد که به اندازه‌ی خورشیدش سوزان و آزاردهنده است. با این‌که باد سرد به شن‌های روی تپه‌های اطراف ایبه‌جی می‌وزد، عرق از سر و روی من جاری است. ساعت‌ها تلاش می‌کنم وِرد را به کار بگیرم، اما هر بار از دفعه‌ی قبل بدتر می‌شود. بعد از مدتی ناچار می‌شوم زِین و آماری را به کلبه‌ای که اجاره کرده‌ایم بفرستم. اقلاً حالا می‌توانم تنهایی شکست بخورم.
طومار لِکان را زیر نور ماه می‌گیرم و سعی می‌کنم ترجمه‌ی زبان یوروبا را که زیر سینباریا نوشته شده بفهمم. از وقتی جادویم بیدار شده، خاطراتی که از زبان قدیمی‌مان داشتم دقیق شده‌اند و به اندازه‌ی دوران کودکی‌ام واضح‌اند، اما هرچه کلمه‌ها را تکرار می‌کنم، اَشِه‌ام به جریان نمی‌افتد. جادویی رخ نمی‌دهد و هرچه سرخورده‌تر می‌شوم، بیشتر یادم می‌آید که نباید مجبور باشم این کار را به‌تنهایی انجام بدهم.
دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. «یالا دیگه. اویا، با می‌سورو!»
اگر من همه‌چیز را به خطر می‌اندازم که کار ایزدان را انجام بدهم، پس چرا حالا که بیشتر از همیشه به آن‌ها نیاز دارم این‌جا نیستند؟
لرزان، نفسم را بیرون می‌دهم، به زانو می‌افتم و دستم را به تاب‌های تازه‌ی موهایم می‌کشم. اگر قبل از شبیخون جادوگر شده بودم، بزرگ قبیله‌مان وقتی بچه بودم وِردها را به من می‌آموخت و حالا خوب می‌دانست چه کند تا اَشِه‌ام به کار بیفتد.
«اویا، خواهش می‌کنم.» دوباره به طومار نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم بفهمم چه چیزی را جا انداخته‌ام. این وِرد باید با وارد کردنِ

یکی از روح‌های مردگان به اجسام اطراف من، روح‌واره بسازد. اگر همه‌چیز خوب پیش برود، تپه‌های شنی باید به روح‌واره تبدیل شوند، اما ساعت‌هاست که حتی نتوانسته‌ام یک دانه شن را به حرکت درآورم.
دستم را روی نوشته می‌کشم و جای زخم تازه‌ی کف دستم باعث می‌شود مکث کنم. آن را رو به نور ماه می‌گیرم و جایی را که لِکان پوستم را با خنجر استخوان برید وارسی می‌کنم. خاطره‌ی خونم که با نور سپیدی می‌درخشید همچنان ذهنم را پر می‌کند. خروشِ اَشِه خیلی لذت‌بخش بود، لذتی داشت که فقط در جادوی خون هست.
اگر الان ازش استفاده کنم...
این فکر باعث می‌شود ضربان قلبم سرعت بگیرد. آن‌وقت وِرد به‌آسانی به کار می‌افتد و دیگر برای به دست آوردن لشکری از روح‌واره‌ها، که از زمین برمی‌خیزد، مشکلی نخواهم داشت.
اما قبل از این‌که فکر آن بیش از این وسوسه‌ام کند، مامان را به یاد می‌آورم؛ صدای گرفته‌اش، پوست تکیده‌اش، نفس‌های بریده‌بریده‌اش و سه درمانگری که بی‌وقفه کنارش زحمت می‌کشیدند.
بعد از این‌که از جادوی خون استفاده کرد تا زِین را به زندگی برگرداند، دستم را فشرد و زمزمه کرد: بِهِم قول بده، قسم بخور. هرچی هم که بشه، نباید ازش استفاده کنی. اگه این کار رو بکنی، زنده نمی‌مونی.
قول دادم. به اَشِه‌ای که روزی در رگ‌هایم جاری می‌شد قسم خوردم. نمی‌توانم به‌خاطر ناتوانی‌ام در به کار انداختن یک وِرد، عهدم را زیر پا بگذارم.
اما اگر موفق نشوم، چه راهی برایم می‌ماند؟ نباید این‌قدر سخت باشد. همین چند ساعت پیش بود که اَشِه در خونم به جنبش افتاده بود. حالا هیچ‌چیز احساس نمی‌کنم.
وایستا ببینم.
به دست‌هایم خیره می‌شوم و ایزدسانِ کم‌سن‌وسالی را به یاد می‌آورم که جلوی چشم‌هایم از خونریزی مُرد. او تنها کسی نبود که

نمی‌توانستم روحش را احساس کنم. ساعت‌هاست که کشش مردگان را حس نکرده‌ام.
دوباره به طومار نگاه می‌کنم و به دنبال معنای پنهانی پشت واژه‌هایش می‌گردم. انگار جادویم تمام خون خود را در میدان مبارزه از دست داده است.
مدت‌هاست چیزی احساس نکرده‌ام؛ از زمانی که...
مینولی(۸۶)...
دختر سفیدپوش با آن چشم‌های درشت و خالی‌اش.
اتفاق‌های زیادی هم‌زمان با هم افتادند و متوجه نشده بودم روح دختر اسمش را به من گفته است.
بقیه‌ی روح‌های میدان مبارزه رنج و نفرتشان را هنگام مرگ رها می‌کنند. سوزش تازیانه‌ی سربازها را در خاطراتشان احساس کردم و طعم اشک‌هایشان را روی زبانم چشیدم، اما مینولی من را به دشت‌های خاکی مِنا برگرداند؛ جایی که او و خواهران و برادرانش با دماغ‌های نوک‌تیزشان روی زمین کار می‌کردند تا برای محصول ذرت پاییز آماده باشد. گرچه خورشید، سوزان و کارشان سخت بود، تک‌تک لحظه‌ها با لبخند و آوازی بر لبشان می‌گذشت.
«ایوو نی ایگبوکانلِه می‌اوریشا، ایوو نی موگبویو لِه.»
کلمه‌ها را با صدای بلند می‌خوانم و باد صدایم را با خود می‌برد. همین‌طور که ترانه را تکرار می‌کنم صدایی پراحساس در سرم به آواز درمی‌آید.
مینولی آخرین لحظه‌هایش را در آن‌جا گذراند و در ذهنش از میدان خونینِ مبارزه به مزرعه‌ی آرام گریخت؛ تصمیم گرفت آن‌جا زندگی کند.
تصمیم گرفت آن‌جا بمیرد.
وِرد را رو به اعماق ذهنم زمزمه می‌کنم. «مینولی؛ اِمی آوُن تی او تی سون، مو کِه پِه یین نی اونی. اِ پادا جادِه نینو اِیا میمو یین. سورِه فون می‌پِلو اِبون اِپِه‌بیِه رِه.»
ناگهان شن‌های مقابلم به گردش درمی‌آیند. از جا می‌پرم و خودم را کنار می‌کشم؛ گردبادی شبیه مه از زمین بلند می‌شود، موج می‌زند

و می‌پیچد و بعد دوباره روی زمین جا می‌گیرد.
با صدای بلند سؤال می‌کنم: «مینولی؟» اما جواب آن را در اعماق وجودم می‌دانم. وقتی چشم‌هایم را می‌بندم، بوی خاک مشامم را پُر می‌کند. دانه‌های صاف ذرت از میان انگشتانم می‌غلتند. خاطره‌اش می‌درخشد، شاداب و باطراوت و سرزنده است. اگر این احساس‌ها با چنین نیرویی در من جا می‌گیرند، باید باور کنم او هم در وجود من است.
مصمم‌تر از قبل وِرد را به زبان می‌آورم و دستم را به سوی شِن‌ها دراز می‌کنم. «مینولی، امروز تو را می‌خوانم. در این ماده‌ی جدید پیش بیا و جانِ گرانبهای خود را به من ببخ...»
سینباریای سفید از روی کاغذ برمی‌خیزد و روی پوستم به حرکت در می‌آید. نمادها روی بازویم می‌رقصند، نیروی تازه‌ای را به تنم وارد می‌کنند و مثل اولین نفس بعد از شیرجه زدن در آب، به ریه‌هایم هجوم می‌آورند. شن‌ها با نیروی توفان در اطرافم می‌چرخند و شبحی شِنی که از حکاکی‌های ناهموار زندگی جان گرفته، از میان گردباد برمی‌خیزد.
«پناه بر ایزدان.» نفسم را حبس می‌کنم و روح مینولی دستِ شنی‌اش را پیش می‌آورد. با انگشتانی از جنس دانه‌های شن، گونه‌ام را نوازش می‌کند و بعد تمام دنیا در سیاهی فرو می‌رود.

فصل بیست وشش: اینان

هوای تازه ریه‌هایم را پر می‌کند. برگشته‌ام. سرزمین رؤیا زنده است. همین چند ثانیه پیش زیر تصویر اُری نشسته بودم... حالا در دشتی از نِی‌های رقصان ایستاده‌ام.

ناباورانه می‌گویم: «اثر کرد.» و انگشتانم را به ساقه‌های سبز و خمیده می‌کشم. افق هنوز مبهم و سفید است و مثل ابرهای آسمان من را در خود می‌گیرد، اما چیزی فرق کرده. دفعه‌ی قبل، دشت تا جایی که چشم کار می‌کرد ادامه داشت. حالا نِی‌های پلاسیده دایره‌ی کوچکی را دورِ من شکل داده‌اند.

به ساقه‌ی دیگری دست می‌کشم و از شیارهای زبری که از مرکز آن خارج می‌شوند تعجب می‌کنم. راه‌های فرار و نقشه‌های حمله را در ذهنم مرور می‌کنم، اما بدنم به طرز عجیبی احساس راحتی می‌کند. این احساس چیزی فراتر از تأثیر سرکوب نکردنِ جادویم است و به حس دوباره نفس کشیدن شباهت دارد. فضای سرزمین رؤیا آرامشی غیرطبیعی دارد، انگار بیش از هر جای دیگری در اوریشا به این‌جا تعلق داشته باش...

تمرکز کن، اینان. دستم را به طرف مهره‌ی سینِت می‌برم، اما این‌جا نمی‌توانم آن را در دست بگیرم. در عوض سرم را تکان می‌دهم، انگار با این کار می‌توانم فکرهای خائنانه را از ذهنم برانم. این‌جا که خانه نیست. این‌جا آرامش نیست. این‌جا فقط قلب نفرینم است. اگر موفق شوم کاری را که باید انجام بدهم، این‌جا دیگر وجود نخواهد داشت.

دختره رو بکش. جادو رو بکش. وظیفه‌ام در ذهنم می‌پیچد و دوباره اختیار وجودم را به دست می‌گیرد. چاره‌ی دیگری ندارم.

باید نقشه‌ام را دنبال کنم.

صورت دختر را تصور می‌کنم. ناگهان نسیمی می‌وزد و نِی‌ها باز می‌شوند. دختر، مثل ابری متراکم، ظاهر می‌شود و دود آبی‌رنگی که از پاها تا بازوهایش کشیده می‌شود، به بدنش شکل می‌دهد.

نفسم را حبس می‌کنم، ثانیه‌ها را معکوس می‌شمارم. وقتی مه آبی‌رنگ از بین می‌رود، ماهیچه‌هایم منقبض می‌شوند؛ بدنش، که به رنگ شیشه‌ی آتش‌فشانی است، جان می‌گیرد.
ایستاده و پشتش به من است، موهایش با قبل فرق کرده. گیسوی سفیدی که قبلاً شبیه پرده‌ای صاف بود حالا همچون آبشاری موّاج روی پشتش ریخته است.
آرام و با وقاری اثیری برمی‌گردد، اما وقتی چشم‌های نقره‌گونش به من می‌افتند، تبدیل به همان دختر یاغی می‌شود که می‌شناختم.
به رنگی که دسته‌موی سفیدم را پنهان کرده اشاره می‌کند و ریشخند می‌زند. «می‌بینم که موهات رو رنگ کردی. شاید بد نباشه یه لایه رنگ دیگه هم بِهش اضافه کنی. بعضی از کرمک‌هات هنوز معلومن.»
لعنتی. همه‌اش سه ساعت از آخرین باری که رنگش کردم گذشته. بی‌هوا دستم را روی دسته‌ی سفید مو می‌کشم. لبخند دختر پهن‌تر می‌شود.
«راستش خیلی خوشحالم که من رو آوردی این‌جا، شازده کوچولو. یه چیزی هست که خیلی دلم می‌خواد بدونم. هر دوی شما رو یه آدم عوضی بزرگ کرده، ولی آماری حتی نمی‌تونه یه مگس بکشه. بگو ببینم چی شد تو همچین هیولایی شدی؟»
آرامشِ سرزمین رؤیا در چشم‌برهم‌زدنی از بین می‌رود. از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده، با عصبانیت می‌گویم: «دختره‌ی نادون، چطور جرئت کردی به پادشاهت توهین کنی!»
«توی معبد بِهت خوش گذشت، شازده کوچولو؟ وقتی چشمت به چیزهایی که نابود کرده افتاد چه حسی داشتی؟ افتخار کردی؟ ازش الهام گرفتی؟ هیجان‌زده شدی که تو هم همون کار رو بکنی؟»
خاطره‌های لِکان از سینتاروها از ذهنم می‌گذرد. شیطنتِ چشم‌های کودکی که می‌دوید. آوار و ویرانی معبد نشان می‌داد که آن زندگی‌ها از دست رفته‌اند.
بخش بسیار کوچکی از وجودم آرزو می‌کند کار پدر نباشد.
احساس گناه، مثل شمشیری که به سینه‌ی لِکان فرو رفت، از تنم می‌گذرد، اما نمی‌توانم از یاد ببرم پای چه چیزی در میان است. وظیفه

مقدم بر خویشتن.
آن آدم‌ها مردند تا اوریشا زنده بماند.
زِیلی طعنه‌زنان قدمی جلو می‌آید. «یعنی ممکنه؟ این‌که می‌بینم، پشیمونیه؟ یعنی این شازده کوچولو یه قلب کوچولوی پژمرده داره که قایمش کرده؟»
سرم را تکان می‌دهم. «تو خیلی نادونی. چشم‌هات اون‌قدر کوره که نمی‌فهمی. پدر من یه زمانی طرفدار شما بود. از جادوگران حمایت می‌کرد!»
دختر ریشخندی می‌زند. از این‌که این کارش آزارم می‌دهد، متنفرم.
فریاد می‌زنم: «مردم تو خونواده‌ش رو کشتن! مردم تو باعث‌وبانی شبیخون بودن!»
قدمی عقب می‌رود، انگار مشتی به شکمش کوبیده‌ام.
«تقصیر منه که افراد پدر تو به خونه‌ی من حمله کردن و مادرم رو بردن؟»
خاطره‌ی زنی تیره‌پوست با چنان وضوحی ذهنش را پر می‌کند که به فکر من هم وارد می‌شود. این دختر هم مثل آن زن لب‌های درشت و گونه‌های برجسته و چشم‌هایی دارد که رو به بالا کشیده شده‌اند. فقط رنگ چشم‌های آن زن با دختر فرق می‌کند؛ نقره‌ای نیست و به سیاهی شب است.
این خاطره چیزی را در وجود او استوار می‌کند.
چیزی سیاه.
پیچیده در نفرت.
دختر، با صدایی که تنها کمی از یک زمزمه بلندتر است، می‌گوید: «نمی‌تونم صبر کنم. خیلی دلم می‌خواد زودتر بفهمه تو چی هستی. بذار ببینیم وقتی پدرت علیه پسر خودش می‌شوره، اون‌وقت چقدر شجاعی.»
ستون مهره‌هایم می‌لرزد. اشتباه می‌کنه.
پدر حاضر بود آماری را برای خیانت ببخشد. وقتی من جادو را از بین ببرم، من را هم به‌خاطر آن خواهد بخشید.

سعی می‌کنم صدایم قدرتمند باشد و می‌گویم: «هیچ‌وقت همچین اتفاقی نمی‌افته. من پسرشم. جادو این رو تغییر نمی‌ده.»
با ریشخندی می‌گوید: «راست می‌گی. مطمئنم می‌ذاره زنده بمونی.»
می‌چرخد و میان نی‌ها برمی‌گردد. طعنه‌های او اطمینانم را از بین می‌برد. نگاهِ خالی پدر به ذهنم هجوم می‌آورد و هوای اطرافم رقیق می‌شود.
وظیفه مقدم بر خویشتن. صدایش را می‌شنوم که سخت و بی‌احساس است. اوریشا باید همیشه بر همه مقدم باشد.
حتی اگر به معنای کشتن من باشد...
دختر نفس تندی می‌کشد. از جا می‌پرم، به‌سرعت برمی‌گردم تا نی‌هایی را که در باد موج می‌زنند ببینم.
می‌پرسم: «چی شده؟» نکند روح پدر را به این‌جا احضار کرده باشم؟
اما چیزی پیدا نیست. اقلاً آدمی نیست. وقتی دختر به افق سپیدی که مرز سرزمین رؤیا را مشخص می‌کند وارد می‌شود، نی‌های زیر پایش می‌شکفند.
تقریباً تا سرم قد می‌کشند، سبزرنگ‌اند و به سوی خورشید پیش می‌روند. با احتیاط قدم دیگری به طرف افق برمی‌دارد و موج نی‌ها گسترده‌تر می‌شود.
«پناه بر آسمون‌ها، چه خبره؟» مثل موجی که روی شن‌ها می‌خروشد، نی‌ها سرتاسر افق را پر می‌کنند و مرز سپید سرزمین رؤیا را عقب می‌رانند. گرمایی در وجودم همهمه می‌کند. جادوی من...
انگار اوست که از آن استفاده می‌کند.
دستور می‌دهم: «تکون نخور!»
اما دختر به راه می‌افتد و در فضای سپید می‌دود. سرزمین رؤیا تسلیم خواسته‌های او شده و به سرزمینی وحشی و زنده به فرمانروایی او تبدیل می‌شود.
همین‌طور که می‌دود، نی‌هایی که زیر پایش رشد می‌کردند، به خاک نرم، سرخس‌های سفید و درختان بلندقامت تبدیل

می‌شوند. سر به آسمان می‌سایند و خورشید را پشت برگ‌های نوک‌تیزشان پنهان می‌کنند.
فریاد می‌زنم: «بس کن!» و در دنیای تازه‌ای که زیر پای او می‌روید، می‌دوم. خروش جادو باعث می‌شود ضعیف شوم، در سینه‌ام پایین می‌لغزد و در سرم می‌تپد.
با وجود فریادهایم به دویدن ادامه می‌دهد و خاک نرم زیر قدم‌های آتشینش به سنگ سخت تبدیل می‌شود. آن‌قدر پیش می‌رود تا به پرتگاه مرگباری می‌رسد.
با دیدن آبشار عظیمی که از تماس با پوستش به وجود می‌آید، حیرت‌زده می‌گوید: «پناه بر ایزدان.» آبشار، مثل دیواری بی‌پایان از کفِ سفید، می‌خروشد و به دریاچه‌ای چنان آبی می‌ریزد که مثل یاقوت‌های کبود مادر می‌درخشد.
من مات‌ومبهوت نگاهش می‌کنم و سرم هنوز از تپش جریان جادو ضربان می‌زند. در آن‌سوی لبه‌ی پرتگاه، گیاهان سبزِ زمردین، شکاف‌های سنگ‌های ناهموار را پر می‌کند. در آن‌سوی لبه‌ی دریاچه، توده‌ی کوچکی از درختان محو می‌شود و به سفیدی می‌زند.
می‌پرسم: «محض رضای آسمون‌ها چرا این کار رو کردی؟» نمی‌توانم زیبایی این دنیای تازه را انکار کنم. باعث می‌شود تمام تنم چنان به وِزوِز بیفتد گویی یک بطری کامل از نوشیدنی را سر کشیده‌ام.
اما دختر به من توجه نمی‌کند. در عوض فریادی می‌کشد و از پرتگاه در آب می‌پرد.
من از روی لبه خم می‌شوم، به سطح آب می‌آید، خیس است. برای اولین بار از وقتی شناختمش، لبخند می‌زند. شادی حقیقی چشم‌هایش را روشن می‌کند. تصویرش با چنان سرعتی من را به گذشته برمی‌گرداند که نمی‌توانم در برابرش مقاومت کنم. خاطره‌ی خنده‌ی آماری در گوش‌هایم می‌پیچد و فریادهای مادر هم به دنبالش...
مادر جیغ می‌زند: «آماری!» چیزی نمانده لیز بخورد و بیفتد؛ دیوار را می‌گیرد.
آماری نخودی می‌خندد و فرار می‌کند و کاشی‌های زمین را با آبِ حمام خیس می‌کند. گرچه لشکری از پرستارها و لَلِه‌ها دنبالش می‌دوند، اما حریف این کودک نوپا نمی‌شوند. آماری تصمیم گرفته فرار کند و آن‌ها شکست خورده‌اند.

تا به چیزی که می‌خواهد نرسد، دست برنمی‌دارد.
من هم از روی یکی از لَلِه‌ها که به زمین افتاده می‌پرم، با چنان شدتی می‌خندم که نفسم بالا نمی‌آید. یک لحظه پیرهنم از روی سرم در می‌آید و لحظه‌ی بعد، شلوارم در هوا پرواز می‌کند. وقتی دوان‌دوان از کنار خدمتکارها می‌گذریم، خنده‌شان می‌گیرد و نگاه خشمگین مادر باعث می‌شود خنده‌هایشان را خفه کنند.
تا وقتی به استخر سلطنتی برسیم، دو شیطانکِ برهنه‌ایم که به آب می‌پریم و بهترین پیرهن مادر را خیسِ آب می‌کنیم...
آخرین باری که آماری آن‌قدر خندید که آب از دماغش جاری شد را به یاد ندارم. از وقتی زخمی‌اش کردم، دیگر هرگز با من مثل قبل نشد. خنده‌هایش را برای امثال بینتا کنار می‌گذاشت.
شنا کردن دختر باعث می‌شود همه‌ی این‌ها را به یاد بیاورم، اما هرچه بیشتر نگاهش می‌کنم، کمتر به خواهرم فکر می‌کنم. آب در اطراف پوست تیره‌اش می‌درخشد.
نگاهش نکن. سرم را برمی‌گردانم و در عوض تلاش می‌کنم شیارهای روی پرتگاه را وارسی کنم. اگر پدر بود، می‌گفت: زن‌ها حواس آدم رو پرت می‌کنن. حواست باید فقط به تاج‌وتخت باشه.
حتی حضور در نزدیکی این دختر هم مثل گناه به نظر می‌رسد و قانونِ ناشکستنیِ دور نگه داشتن جادوگران از کوسیدان‌ها را به خطر می‌اندازد، اما با وجود این قانون، باز هم چشم‌هایم به‌سویش کشیده می‌شوند؛ نمی‌توانم نگاهش نکنم.
نتیجه می‌گیرم: یه حُقّه‌ست. یه راه دیگه واسه این‌که ذهنت رو به بازی بگیره، اما وقتی دوباره روی آب برمی‌گردد، زبانم بند می‌آید.
حتی اگر حُقّه باشد هم اثر کرده است.
به‌زحمت می‌گویم: «واقعاً؟» و سعی می‌کنم موج‌های کوچک روی آب را نادیده بگیرم.
بالا را نگاه می‌کند و چهره‌اش در هم می‌رود، انگار تازه یادش آمده من هم وجود دارم. «ببخشید، شازده کوچولو. از وقتی خونه‌م رو سوزوندی، این‌همه آب ندیده بودم.»

روستاییانِ گریانِ ایلورین به یاد می‌آورم. احساس گناه را مثل حشره‌ای لِه می‌کنم. دروغه. تقصیر او بود.
او به آماری کمک کرد طومار را بدزدد.
دست‌به‌سینه می‌ایستم. «تو دیوونه‌ای.» نگاهش نکن. همچنان به او خیره می‌مانم.
«اگه تو هم مجبور بودی بابت هر لیوان آب یه سکه‌ی طلا بدی، دقیقاً همین کار رو می‌کردی.»
یه سکه‌ی طلا بابت هر لیوان؟ دوباره زیر آب می‌رود و به فکر فرو می‌روم. حتی برای خانواده‌ی سلطنتی هم، چنین قیمتی خیلی زیاد است. هیچ‌کس از پس این قیمت‌ها برنمی‌آید. حتی در...
ایبه‌جی.
چشم‌هایم گِرد می‌شوند. درباره‌ی سربازهای فاسدی که آن شهرک را اداره می‌کنند چیزهایی شنیده‌ام. آن‌قدر فاسد هستند که پول گزافی از مردم بگیرند، مخصوصاً وقتی آب کم است. تمام نیرویم را برای لبخند نزدن به کار می‌گیرم. گیرش آوردم و خودش اصلاً خبر ندارد.
چشم‌هایم را می‌بندم که از سرزمین رؤیا بیرون بروم، اما خاطره‌ی لبخند آماری باعث می‌شود مکث کنم.
در میان صدای آبِ خروشان فریاد می‌زنم: «خواهرم حالش خوبه؟»
دختر مدتی طولانی به من خیره می‌شود. انتظار ندارم جوابم را بدهد، اما حالتی سوزان و غیرقابل درک در چشم‌هایش هست.
بالاخره جواب می‌دهد: «ترسیده و نباید تنها کسی باشه که چنین احساسی داره. حالا تو هم یه کرمکی، شازده کوچولو.» چشم‌هایش خشمگین می‌شوند.
«تو هم باید بترسی.»

***

هوای گرفته به ریه‌هایم حمله‌ور می‌شود.
گرم و سنگین و خفه است.

چشم‌هایم را باز می‌کنم و تصویر نقاشیِ اُری را بالای سرم می‌بینم. برگشته‌ام.
«بالاخره موفق شدم.» برخلاف میلم لبخند می‌زنم. همه‌چیز به‌زودی تمام خواهد شد. وقتی او را بگیرم و آن طومار را به دست بیاورم، خطر جادو برای همیشه از بین خواهد رفت.
قدم‌های بعدی را در ذهنم بررسی می‌کنم و قطره‌های عرق روی پشتم می‌چکند. چقدر مانده تا پل تکمیل شود؟ با چه سرعتی می‌توانیم به طرف ایبه‌جی پیش برویم؟
از جا می‌پرم و مشعلم را برمی‌دارم. باید کایا رو پیدا کنم. وقتی برمی‌گردم، متوجه می‌شوم که آن‌جاست.
شمشیرش را در دست دارد و آن را مستقیم به سمت قلبم نشانه گرفته است.
«کایا؟»
چشم‌های سبزش گِرد است. رعشه‌ی ضعیف دستش تیغه‌ی شمشیر را می‌لرزاند. جابه‌جا می‌شود و هدفش را روی سینه‌ام ثابت می‌کند. «این دیگه چی بود؟»
«چی چی بود؟»
از میان دندان‌های به هم فشرده می‌گوید: «خودت رو به نفهمی نزن. داشتی زیر لب حرف می‌زدی. س... سرت... داشت می‌درخشید!»
حرف‌های دختر در گوشم می‌پیچد.
حالا تو هم یه کرمکی، شازده کوچولو. تو هم باید بترسی.
«کایا، شمشیرت رو بنداز.»
تردید می‌کند. به سرم نگاه می‌کند. دسته‌ی مو...
حتماً دوباره بیرون آمده.
«اون‌جوری که فکر می‌کنی نیست.»

«من می‌دونم چی دیدم!» عرق از پیشانی‌اش می‌چکد و روی لب بالایی‌اش جمع می‌شود. قدمی با شمشیرش جلوتر می‌آید. من مجبور می‌شوم عقب‌عقب، به سمت دیوار، بروم.

«کایا، منم. اینان. من هیچ‌وقت بِهِت آسیب نمی‌زنم.»

بی‌صدا می‌گوید: «چند وقته؟ چند وقته که جادوگر شدی؟» کلمه را با چنان خشمی به زبان می‌آورد گویی ناسزا باشد. انگار من هم یکی مثل لِکان هستم، نه آن پسری که از بدو تولد می‌شناخته، نه آن سربازی که سال‌ها تعلیمش داده.

«از دختره بِهِم سرایت کرد. دائمی نیست.»

«داری دروغ می‌گی.» لب‌هایش از نفرت جمع می‌شوند. «داری... داری باهاش همکاری می‌کنی؟»

«نه! داشتم دنبال سرنخ می‌گشتم! می‌دونم کجاست...» قدمی جلو می‌آیم.

جیغ می‌کشد: «برو عقب!» خشکم می‌زند، دست‌هایم را بالا می‌برم. چشم‌هایش حالتی دارد که انگار من را نمی‌شناسد.

چیزی جز وحشت افسارگسیخته در آن‌ها نیست.

زمزمه می‌کنم: «من طرفِ شمام؛ تمام این مدت هم بودم. توی ایلورین احساس کردم رفته سمت جنوب. توی سوکوتو احساس کردم رفته سراغ اون فروشنده.» به‌زحمت آب دهانم را فرو می‌دهم و وقتی کایا قدم دیگری جلو می‌آید، ضربان قلبم شدت می‌گیرد. «من دشمنت نیستم، کایا. من تنها کسی هستم که می‌تونه ردّش رو پیدا کنه!»

کایا به من خیره می‌شود. لرزش تیغه‌ی شمشیرش شدیدتر می‌شود.

التماس‌کنان می‌گویم: «منم، اینان. ولیعهد اوریشا. وارث تاج‌وتخت ساران.»

وقتی اسم پدر را می‌آورم، کایا تردید می‌کند. بالاخره شمشیرش را می‌اندازد. شکر آسمون‌ها. پاهایم می‌لرزند و کنار دیوار می‌افتم.

کایا چند دقیقه‌ای سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد و بعد نگاهم می‌کند. «واسه همین بود که تمام این هفته اخلاقت اون‌قدر عجیب شده بود؟»

با حرکت سرم جواب مثبت می‌دهم و قلبم هنوز در سینه می‌کوبد. «می‌خواستم بِهِت بگم، ولی گمون می‌کردم همچین واکنشی نشون بدی.»

به دیوار تکیه می‌دهد: «متأسفم. اما بعد از کاری که اون کرمک با من کرد، باید مطمئن می‌شدم. اگر یکی از اون‌ها بودی...» دوباره به دسته‌موی سفیدم نگاه می‌کند. «باید مطمئن می‌شدم طرف مایی.»
مُهره‌ی پدر را در دستم فشار می‌دهم. «همیشه. من هیچ‌وقت تردید نکردم. می‌خوام جادو از بین بره. باید از اوریشا محافظت کنم.»
کایا با دقت نگاهم می‌کند و هنوز کمی حالت دفاعی دارد. «اون کرمک حالا کجاست؟»
سریع می‌گویم: «ایبه‌جی. مطمئنم.»
کایا راست می‌ایستد و شمشیرش را غلاف می‌کند. «بسیار خب. من به این خاطر اومدم این‌جا که بگم کار پل تموم شده. اگه توی ایبه‌جی‌ان، همین امشب با یه گروه راه می‌افتم.»
«تو با یه گروه راه می‌افتی؟»
کایا می‌گوید: «تو باید سریع به قصر برگردی. وقتی پادشاه از این قضیه خبردار بشه...»
صدای دختر برمی‌گردد. نمی‌تونم صبر کنم. خیلی دلم می‌خواد زودتر بفهمه تو چی هستی. بذار ببینیم وقتی پدرت علیه پسر خودش می‌شوره، اون‌وقت چقدر شجاعی.
می‌گویم: «نه! به من احتیاج داری. بدون توانایی‌های من نمی‌تونی ردّشون رو پیدا کنی.»
«توانایی‌های تو؟ تو یه نقطه‌ضعفی، اینان. هر لحظه ممکنه بِهِمون خیانت کنی یا خودت رو به خطر بندازی. اگه کسی خبردار شه چی؟ فکر کن معنی‌ش واسه پادشاه چیه!»
دستم را به طرفش دراز می‌کنم. «نمی‌تونی این کار رو بکنی. اون درک نمی‌کنه!»
کایا، رنگ‌پریده، به راهرو نگاه می‌کند و عقب‌عقب می‌رود.
«اینان، من وظیفه دارم...»
«تو وظیفه داری از من اطاعت کنی. دستور می‌دم بایستی!»

کایا در راهروهای تاریک می‌دود، من هم دنبالش می‌دوم، می‌جهم و او را روی زمین می‌اندازم.
«کایا، خواهش می‌کنم، فقط... آآآآخ!»
آرنجش را به جناغ سینه‌ام می‌کوبد. راه گلویم می‌گیرد. خودش را از دستم آزاد می‌کند و دست‌پاچه بلند می‌شود تا از پله‌ها بالا برود.
«کمک!» حالا وحشت‌زده جیغ می‌کشد و صدایش در راهروهای معبد می‌پیچد.
«کایا، صبر کن!» هیچ‌کس نباید از این موضوع خبردار شود. هیچ‌کس نباید بفهمد من چه هستم.
جیغ می‌کشد: «اون هم یکی از اون‌هاست! تمام این مدت...»
«کایا!»
«جلوش رو بگیرین! اینان یه جا...»
کایا خشکش می‌زند، انگار به دیواری نامرئی برخورد کرده.
صدایش ساکت می‌شود و تک‌تک ماهیچه‌هایش می‌لرزند.
نیروی فیروزه‌ای‌رنگی از کف دستم بلند می‌شود، چرخان به‌سوی جمجمه‌ی کایا می‌رود و درست مثل جادوی لِکان فلجش می‌کند. ذهن کایا تلاش می‌کند خود را از زندان ذهنیِ من خلاص کند و در برابر قدرتی که اصلاً نمی‌دانستم اختیارش در دست من است مقاومت می‌کند.
نه...
به دست‌های لرزانم خیره می‌شوم. نمی‌دانم وحشتی که در رگ‌هایم می‌خروشد متعلق به کیست.
من واقعاً یکی از اون‌ها هستم.
من همان هیولایی هستم که شکار می‌کنم.
کایا تقلا می‌کند و بریده‌بریده نفس می‌کشد. جادویم شدت می‌گیرد و اختیارش را از دست می‌دهم. جیغِ خفه‌ای از دهان کایا می‌گریزد.
«ولم کن!»

در جوابش فریاد می‌زنم: «بلد نیستم!» ترس راه نفسم را می‌بندد. معبد، قدرت نیروهایم را دوچندان می‌کند. هرچه بیشتر تلاش می‌کنم جادویم را سرکوب کنم، بیشتر تلاش می‌کند بگریزد.
حالا کایا از درد فریاد می‌زند. چشم‌هایش سرخ می‌شوند. از گوش‌هایش خون می‌چکد و روی گردنش جاری می‌شود.
با سرعت یک میلیون متر بر ثانیه فکرها در سرم ردیف می‌شوند. تمام مُهره‌های ذهنم با خاک یکسان می‌شوند. راهی برای درست کردن این اوضاع وجود ندارد.
اگر قبلاً از من می‌ترسید، حالا دیگر اصلاً چشم دیدنم را ندارد.
التماس‌کنان می‌گویم: «خواهش می‌کنم!» باید ساکت نگهش دارم. باید به حرفم گوش کند. من پادشاه آینده‌ی او...
«آآآآآی!»
نفس لرزانی از میان لب‌های کایا می‌گریزد. چشم‌هایش در حدقه می‌چرخند.
نور فیروزه‌ای‌رنگی که او را به بند کشیده بود از بین می‌رود.
بدنش به زمین می‌افتد.
«کایا!» به طرفش می‌دوم و دستم را به گردنش فشار می‌دهم، اما نبضش ضعیف است. لحظه‌ای بعد، تقریباً از بین رفته.
فریاد می‌زنم: «نه!» انگار فریادهای من می‌توانند او را به زندگی برگردانند. قطره‌های خون از چشمش می‌چکد و روی دماغش جاری می‌شود. رگه‌ای از خون هم از دهانش جاری است.
میان اشک‌هایم به‌سختی می‌گویم: «متأسفم.» سعی می‌کنم خون را از چهره‌اش پاک کنم، اما فقط آن را روی صورتش پخش می‌کنم. انگار بازتابِ خون، سینه‌ی خودم را هم پر می‌کند و راه نفسم را می‌بندد.
چشم‌هایم تار می‌بینند. «متأسفم. متأسفم. خیلی متأسفم.»
کایا نفسش را بیرون می‌دهد: «کرمک.»

و بعد دیگر هیچ‌چیز نیست. بدنش سفت می‌شود.
نور از چشم‌های سبزش می‌رود.
نمی‌دانم چندوقت همان‌جا می‌نشینم و جنازه‌ی کایا را در آغوش می‌گیرم. خون روی بلورهای فیروزه‌ای‌رنگِ میان موهایش، که نشانه‌ی نفرین من است، می‌چکد. بلورها می‌درخشند و بوی آهن مشامم را پر می‌کند. تکه‌هایی از روح کایا اختیارم را به دست می‌گیرند.
اولین روزی را که با پدر آشنا شد می‌بینم. می‌بینم وقتی جادوگران خانواده‌ی پدر را به قتل رساندند، چطور کمکش کرد و حرف‌های عاشقانه و پنهانی‌شان در تالار تشریفات را می‌شنوم، وقتی اِبیلِه روی زمین جان می‌داد.
مردی که کنار کایاست یک غریبه است؛ پادشاهی که هرگز ندیده‌ام. برای او، کایا چیزی گران‌بهاتر از خورشید است. کایا تنها چیزی است که از قلبش به جا مانده.
و من او را از بین بردم.
از جا می‌پرم، جسد کایا را روی زمین می‌اندازم و عقب‌عقب از زمین خونی فاصله می‌گیرم. با چنان شدتی جادویم را سرکوب می‌کنم که دردِ سینه‌ام باعث می‌شود از پا بیفتم؛ دردی چنان بُرّان که انگار خنجری است که در پشت کایا فرو کرده‌ام.
پدر هرگز نباید خبردار شود.
گویی این اتفاق شیطانی هرگز نیفتاده.
شاید پدر بتواند چشم خود را روی جادوگر بودن من ببندد، اما هرگز مرا به‌خاطر این کار نخواهد بخشید.
بعد از این‌همه سال، جادو دوباره عشقش را از او گرفته.
قدمی عقب می‌روم. بعد قدمی دیگر برمی‌دارم. دوباره و دوباره قدم برمی‌دارم تا از این اشتباه وحشتناک بگریزم. تنها یک راه برای نجات از این وضعیت وجود دارد.
و آن راه در ایبه‌جی منتظر من است.

فصل بیست وهفت: آماری

با این‌که بازی‌ها هنوز شروع نشده‌اند، میدان مبارزه از همهمه‌ی هیجان‌زده می‌خروشد. تشویق‌های سرخوشانه در راهروهای سنگی می‌پیچند و تماشاگران تشنه‌ی خون‌اند. خون ما. به‌زحمت آب دهانم را فرو می‌دهم و مشت‌هایم را به پهلوهایم فشار می‌دهم تا لرزششان را پنهان کنم.

شجاع باش، آماری. شجاع باش.

صدای بینتا با چنان وضوحی در سرم می‌پیچد که چشم‌هایم را به سوزش می‌اندازد. وقتی زنده بود، زنگ صدایش به من نیرو می‌داد، اما امشب کلماتش میان فریادهای میدان مبارزه، که مشتاقِ کشتار است، گم می‌شود.

مجری، خندان، ما سه نفر را به طرف زیر زمین راهنمایی می‌کند و می‌گوید: «خیلی خوششون می‌آد. زن‌ها هیچ‌وقت به عنوان ناخدا مبارزه نمی‌کنن. به‌خاطر شما تونستیم دوبرابر ازشون پول بگیریم.»

زِیلی ریشخندی می‌زند، اما آن نیشِ همیشگی در آن نیست. «خوشحالم که خون ما یه‌ذره بیشتر می‌ارزه.»

مجری لبخندِ چندش‌آوری تحویلش می‌دهد و می‌گوید: «چیزهای جدید همیشه یه‌ذره بیشتر می‌ارزن. اگه یه‌موقع خواستی وارد کسب‌وکار بشی، این رو یادت باشه. یه کرمک، مثل تو، خوب می‌تونه پول درآره.»

قبل از این‌که زِین بتواند واکنشی نشان بدهد، زِیلی بازویش را محکم می‌گیرد و نگاه مرگباری نثار مرد مجری می‌کند. انگشتانش روی عصای آهنینش می‌لغزند.

چیزی نمانده زمزمه کنم: یالا دیگه.

اگر مجری را بزند و او را از پا دربیاورد، شاید فرصت دیگری برای دزدیدن سنگ خورشید داشته باشیم. هر سرنوشتی که در انتظارمان باشد از سوار آن قایق شدن بهتر است.

زِیلی نفس عمیقی می‌کشد و دستش را از روی عصایش برمی‌دارد. «حرف زدن دیگه بسه.»
به راهمان ادامه می‌دهیم و قلبم از اندوه سرشار می‌شود. به سوی مرگمان می‌رویم.
وقتی به سرداب زنگارگرفته که کشتی در آن است می‌رسیم، خدمه‌ای که برایمان تعیین کرده‌اند حتی سرشان را هم بالا نمی‌آورند. کارگرها، که در اثر چندین سال کار دشوار ضعیف شده‌اند، در برابر بدنه‌ی عظیم کشتیِ چوبی، خیلی نحیف به نظر می‌رسند. گرچه بیشتر آن‌ها ایزدسان هستند، اما بزرگ‌ترینشان تنها یکی دو سال بزرگ‌تر از زِین به نظر می‌رسد. سربازی زنجیرهایشان را باز می‌کند، احساس آزادی دروغین پیش از کشتار.
مجری طوری دستش را تکان می‌دهد انگار به یک گله گاو اشاره می‌کند و می‌گوید: «هرجور مایلین بهشون دستور بدین. نیم‌ساعت فرصت دارین استراتژی‌تون رو تعیین کنین. بعدش بازی شروع می‌شه.»
بعد برمی‌گردد و از سرداب تاریک خارج می‌شود. به محض این‌که می‌رود، زِین و زِیلی قرص‌های نان و قمقمه‌ها را از کوله‌هایمان بیرون می‌کشند و آن‌ها را بین جمعیت پخش می‌کنند. انتظار دارم کارگرها به‌سرعت این ضیافت بی‌آب‌ورنگ را ببلعند، اما طوری به نان بیات خیره می‌شوند انگار اولین بار است چشمشان به غذا می‌افتد.
زِین می‌گوید: «بخورین دیگه، ولی یواش‌یواش، اگه تند بخورین حالتون بد می‌شه.»
یک ایزدسان کم‌سن‌وسال تکه نانی را گاز می‌زند، اما زن تکیده‌ای جلوی پسرک را می‌گیرد.
زیر لب می‌گویم: «پناه بر آسمون‌ها.» گمان نکنم سن بچه بیشتر از ده سال باشد.
یکی از کوسیدان‌های بزرگ‌تر می‌پرسد: «این دیگه چیه؟ مثلاً قراره شام آخرمون باشه؟»
زِین به آن‌ها اطمینان می‌دهد: «قرار نیست هیچ‌کس بمیره. اگه هر کاری من می‌گم بکنین هم زنده می‌مونین هم طلا گیرتون می‌آد.»
اگر زِین فقط نصف من هم وحشت‌زده باشد، چیزی بروز نمی‌دهد. راست می‌ایستد و شایسته‌ی احترام به نظر می‌رسد، با اعتمادبه‌نفس قدم برمی‌دارد و صحبت می‌کند. نگاه کردن به او باعث می‌شود تا حدی باور کنم ممکن است زنده بمانیم. تا حدی.

زنی که جای زخم وحشتناکی روی چشمش دارد می‌گوید: «نمی‌تونین ما رو با نون گول بزنین. حتی اگه برنده شیم هم ما رو می‌کشین و طلا رو خودتون برمی‌دارین.»
زِین سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «ما سنگ رو می‌خوایم، نه طلا. قول می‌دم اگه با ما همکاری کنین تا آخرین سکه مال خودتون باشه.»
با دقت به جمعیت نگاه می‌کنم و از آن بخش وجودم که می‌خواهد کارگرها شورش کنند متنفر می‌شوم. اگر خدمه نداشته باشیم، نمی‌توانیم وارد میدان مبارزه شویم. زِیلی و زِین چاره‌ای نخواهند داشت، جز این‌که از سوار شدن به کشتی صرف نظر کنند.
شجاع باش، آماری. چشم‌هایم را می‌بندم و به‌زور نفس عمیقی می‌کشم. زیرِ زمین، صدای خاطره‌ی بینتا در سرم بلندتر و قدرتمندتر است.
«چاره‌ی دیگه‌ای ندارین.» همه‌ی چشم‌ها به طرف من می‌چرخند و گونه‌هایم سرخ می‌شوند. شجاع باش. از پس این کار برمی‌آیم. این هم با تمرین سخنوری در قصر فرقی ندارد. «این وضعیت نه عادلانه است و نه درسته، ولی اتفاقیه که داره می‌افته. چه دلتون بخواد با ما همکاری کنین و چه نه، باید سوار اون قایق بشین.»
به چشم‌های زِین خیره می‌شوم و او من را به سمت جمعیت هُل می‌دهد. گلویم را صاف می‌کنم، پیش می‌روم و خودم را وادار می‌کنم قوی باشم. «همه‌ی ناخداهای دیگه‌ای که امشب مبارزه می‌کنن فقط می‌خوان پیروز شن. برای اون‌ها مهم نیست کی کشته می‌شه یا آسیب می‌بینه. ما می‌خوایم شما زنده بمونین، ولی این اتفاق فقط وقتی می‌افته که به ما اعتماد کنین.»
خدمه به گوشه‌وکنار سرداب نگاه می‌کنند و بعد به سوی قدرتمندترین فرد گروه خود برمی‌گردند... ایزدسانی که تقریباً هم‌قدّ زِین است. وقتی پیش می‌آید و به چشم‌های زِین نگاه می‌کند، نقش‌ونگارهای در هم‌تنیده‌ای از جای زخم روی پشتش دیده می‌شود.
وقتی منتظریم تا تصمیمش را اعلام کند، انگار هوای اطرافمان هم نفسش را حبس می‌کند. وقتی دستش را جلو می‌آورد، چیزی نمانده پاهایم زیر وزنم فرو بیفتند.
«باید چی‌کار کنیم؟»

فصل بیست وهشت: آماری

«مبارزان به جای خود!»

صدای مجری زیرِ زمین مبارزه می‌پیچد. قلب من در سینه از جا می‌پرد. سی دقیقه‌ای که زِین مشغول بحث درباره‌ی استراتژی و فرمان دادن بود به‌سرعت برق‌وباد گذشته است. او، مثل یک سرلشکر کارکشته که از سال‌ها حضور در میدان جنگ درس گرفته، فرماندهی می‌کند. کارگرها تک‌تک کلمه‌های زِین را با دقت گوش می‌کنند و نوری در چشم‌هایشان می‌درخشد.

زِین سر تکان می‌دهد. «بسیار خب. راه بیفتین بریم.»

کارگرها، که غذای بیشتری خورده‌اند و امیدشان را هم بازیافته‌اند، هدفمند حرکت می‌کنند. اما وقتی همه به سوی عرشه‌ی کشتی می‌روند، پاهای من مثل سرب سنگین می‌شوند. غرّش آب خروشان نزدیک می‌شود و تمام جسدهایی را که در خشم خود فرو برد به یادم می‌آورد. از همین حالا هم آب را احساس می‌کنم که دست‌وپاهایم را در خود می‌کشد.

همینه...

چند لحظه‌ی دیگر بازی آغاز می‌شود.

نیمی از کارگرها در جایگاه‌های پاروزنی قرار می‌گیرند و آماده‌اند تا ما را پیش برانند. بقیه دوروبَر توپ‌ها می‌ایستند؛ همان آرایش کارآمدی را به خود گرفته‌اند که زِین به آن‌ها آموخت: دو کارگر لوله‌ی توپ را برای هدف‌گیری به این‌سو و آن‌سو می‌چرخانند و دو نفر گرد انفجار را در انتهای لوله می‌ریزند. طولی نمی‌کشد که همه سوار قایق شده‌اند.

همه غیر از من.

آب بالا می‌آید و من پاهای سربی‌ام را به حرکت وامی‌دارم و سوار کشتی می‌شوم. به طرف دیگر عرشه می‌روم تا پشت توپ سر جایم قرار

بگیرم، اما زِین راهم را می‌بندد.
«مجبور نیستی این کار رو بکنی.»
وحشت با چنان صدای بلندی در گوشم می‌خروشد که یک لحظه طول می‌کشد تا متوجه حرف‌های زِین شوم. مجبور نیستی این کار رو بکنی.
مجبور نیستی بمیری.
«فقط سه نفرن که می‌دونن مراسم چطور باید انجام بشه. اگه همه‌مون توی قایق باشیم...» گلویش را صاف می‌کند و فکر مرگبارش را فرو می‌خورد. «من بیخودی این‌همه راه رو نیومدم. هرچی هم که بشه، یکی از ما باید زنده بمونه.»
بسیار خب. کلمه‌ها روی لب‌هایم می‌سُرند و تلاش می‌کنند بگریزند. در عوض به‌زحمت می‌گویم: «ولی زِیلی... اون کسیه که باید بیرون بمونه.»
«اگه کمترین احتمالی وجود داشت که بدون زِیلی بتونیم روی این کشتی زنده بمونیم، الان داشتم اون رو به جای تو راضی می‌کردم.»
«ولی...» ساکت می‌شوم، آبِ میدان مبارزه می‌خروشد و روی قایق جاری می‌شود. تنها چند دقیقه‌ی دیگر این فضا پُر از آب خواهد شد و من را در این گورخانه به دام خواهد انداخت. اگر قرار باشد فرار کنم، باید همین حالا این کار را بکنم. یک لحظه‌ی دیگر خیلی دیر خواهد شد.
زِین اصرار می‌کند: «آماری، برو دیگه. خواهش می‌کنم. اگه ما مجبور نباشیم نگران آسیب دیدن تو باشیم، بهتر مبارزه می‌کنیم.»
ما. چیزی نمانده خنده‌ام بگیرد. پشت سرمان، زِیلی نرده را می‌گیرد، چشم‌هایش را بسته، وِردش را تمرین می‌کند و لب‌هایش تندتند می‌جنبند. با وجود این‌که معلوم است ترسیده، همچنان مبارزه می‌کند. هیچ‌کس به او اجازه‌ی فرار نمی‌دهد.
اگه قراره مثل یه شازده‌خانوم کوچولو رفتار کنی، خودت رو تسلیم سربازها کن. من واسه محافظت از تو این‌جا نیستم. اومدم بجنگم.
در گوش زِین زمزمه می‌کنم: «برادرم دنبالمه. پدرم هم همین‌طور. پیاده شدن از این قایق من یا راز طومار رو زنده نگه نمی‌داره. فقط یه کم برام زمان می‌خره.» همین‌طور که آب به پاهایم می‌پاشد، قدمی جلو می‌آیم و به یکی از گروه‌های پشت توپ‌ها می‌پیوندم. به دروغ می‌گویم: «از پسش برمی‌آم.»

می‌توانم مبارزه کنم.
شجاع باش، آماری.
این‌بار به حرف‌های بینتا چنگ می‌زنم و آن‌ها را مثل زرهی دورِ تنم می‌پیچم. می‌توانم شجاع باشم.
به‌خاطر بینتا باید همه‌چیز باشم.
زِین لحظه‌ای به چشم‌هایم خیره می‌ماند، سپس سرش را تکان می‌دهد. می‌رود و سر جای خودش می‌ایستد. قایق با ناله‌ای به راه می‌افتد و ما را به میدان نبرد می‌برد. از میان آخرین تونل هم می‌گذریم. جیغ‌های وحشیانه‌ی جمعیت، که از شور تماشای ریختن خون ما به جنون کشیده شده، بالا می‌گیرد. برای اولین بار به این فکر می‌افتم که آیا پدر از این «سرگرمی» خبر دارد یا نه. اگر خبر داشته باشد، آیا برایش مهم است؟
نرده‌ی کشتی را با تمام قدرتم می‌گیرم و بیهوده تلاش می‌کنم به اعصابم مسلط باشم. قبل از این‌که بتوانم خودم را آماده کنم، وارد میدان می‌شویم و در معرض دید تمام دنیا قرار گرفته‌ایم.
بوی آب شور و سرکه مثل موجی مرا در خود می‌گیرد و به منظره‌ی شگفت‌انگیز نگاه می‌کنم. نجیب‌زادگان اولین ردیف بالای میدان مبارزه را پر کرده‌اند، مُشت‌هایشان را به نرده‌ها می‌کوبند و ابریشم‌های رنگارنگ تکان می‌خورند.
رویم را برمی‌گردانم و وقتی چشمم به چشم ایزدسان وحشت‌زده و کم‌سن‌وسالی در یکی دیگر از قایق‌ها می‌افتد، قلبم به درد می‌آید. چهره‌ی بی‌حالت پسرک گویای همه‌چیز است.
برای این‌که یکی از ما زنده بماند، دیگری باید بمیرد.
زِیلی انگشتانش را در هم می‌اندازد، قولنج انگشتانش را می‌شکند و به طرف دماغه‌ی کشتی می‌رود. وِرد را بی‌صدا ادا می‌کند و قبل از این‌که شروع کنیم، خودش را، برای رویارویی با هر چیزی که حواسش را پرت کند، آماده می‌کند.
جمعیت، با دیدن هر قایق تازه‌ای که به بازی وارد می‌شود، می‌غرّد. وقتی به حریف‌هایمان نگاه می‌کنم، متوجه حقیقت وحشتناکی

می‌شوم؛ دیشب ده قایق بود.
امروز سی قایق است.

فصل بیست ونه: زِیلی

نه...

دوباره و دوباره می‌شمرم و منتظر می‌مانم تا کسی اعلام کند اشتباهی شده. ما نمی‌توانیم بیشتر از بیست‌ونه کشتی دیگر دوام بیاوریم. نقشه‌مان به‌زور به درد مبارزه با ده کشتی می‌خورد.

جیغ‌زنان به طرف زِین می‌دوم و تمام ترسم را نشانش می‌دهم. «زِین، من نمی‌تونم! من نمی‌تونم همه‌شون رو از بین ببرم.»

آماری هم دنبالم می‌آید؛ چنان می‌لرزد که چیزی نمانده روی عرشه زمین بخورد. خدمه هم پشت سر او می‌آیند و زِین را با سؤال‌های بی‌پایان بمباران می‌کنند. دوره‌اش می‌کنیم، وحشت به چشم‌هایش می‌دود و سعی می‌کند روی یکی از موضوع‌ها تمرکز کند، اما بعد آروارهایش را روی هم فشار می‌دهد. چشم‌هایش را می‌بندد.

«ساکت!»

صدایش میان هیاهو می‌پیچد و فریادهایمان را ساکت می‌کند. نگاهش می‌کنیم که وقتی مجری مشغول گرم کردن تماشاگران است، میدان مبارزه را وارسی می‌کند.

«آبی(۸۷)، تو قایق سمت چپی رو بزن. دِلِه(۸۸)، تو اونی که سمت راسته. سعی کنین با خدمه متحد شین. بِهِشون بگین اگه کشتی‌هایی رو که دورترن هدف بگیریم، بیشتر دَووم می‌آریم.»

«ولی اگه...»

زِین، با صدایی بلندتر از اعتراض‌هایشان، فریاد می‌زند: «برین!» و این خواهر و برادر، دوان‌دوان، راه می‌افتند. سپس ادامه می‌دهد: «پاروزن‌ها، نقشه عوض شد. فقط نصف شما پارو بزنین. در حال حرکت نگهمون دارین. درسته سرعتمون زیاد بالا نمی‌ره، ولی اگه

بی‌حرکت بمونیم، کارِمون ساخته‌ست.» نیمی از کارگرها دست‌پاچه به جایگاه‌هایشان پشت پاروهای چوبی برمی‌گردند. زِین به طرف ما برمی‌گردد، قهرمان آگابون در چشم‌هایش جان گرفته. «بقیه‌تون برین توی صفِ آماده‌سازی توپ‌ها و قایق‌های جلومون رو هدف بگیرین. می‌خوام توپ‌ها یک‌سره شلیک کنن، ولی حواستون به اندازه‌ها باشه... گرد انفجارمون تموم می‌شه.»

باکو(۸۹)، قوی‌ترین فرد خدمه، می‌گوید: «سلاح سرّی چی؟»

آرامشِ کوتاهی که با فرماندهی زِین احساس کردم از بین می‌رود. نفسم چنان می‌گیرد که پهلویم تیر می‌کشد. می‌خواهم فریاد بزنم: سلاح آماده نیست. اگه به اون امید ببندین، می‌میرین.

حالا می‌توانم تصور کنم: زِین که روی آب جیغ می‌کشد، من که نفسم را حبس کرده‌ام و تلاش می‌کنم جادویم را بیرون بکشم. من به اندازه‌ی مامانم جادوگرِ قدرتمندی نیستم. اگر نتوانم آن دروگری باشم که آن‌ها نیاز دارند چه؟

زِین به او اطمینان می‌دهد: «اون روبه‌راهه. فقط کاری کنین به اندازه‌ای زنده بمونیم که ازش استفاده کنیم.»

«واسه بهترین مبارزه‌ی تمام عمرتون آماده‌این؟»

جمعیت در جواب مجری می‌خروشد. جیغ‌هایشان حتی صدای بلندگو را هم در خود خفه می‌کند. خدمه متفرق می‌شوند و من بازوی زِین را محکم می‌گیرم. گلویم چنان خشک شده که حرف زدن برایم سخت است. «نقشه‌ی من چیه؟»

«همون که قبلاً بود. فقط باید کشتی‌های بیشتری رو از بین ببریم.»

«زِین، من نمی‌تونم...»

هر دو دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. «به من نگاه کن. مامان قدرتمندترین دروگری بود که من تا حالا دیدم. تو هم دخترشی. می‌دونم از پَسِش برمی‌آی.»

نفسم می‌گیرد، اما نمی‌دانم از ترس است یا چیز دیگری است.

شانه‌هایم را فشار می‌دهد. «فقط سعی کن. حتی یه روح‌واره هم خیلی بِهِمون کمک می‌کنه.»

«ده... نه... هشت... هفت...»
زِین، قبل از این‌که خودش کنار انبار مهمات جا بگیرد، فریاد می‌زند: «زنده بمونین!»
«شش... پنج... چهار... سه...»
تشویق جمعیت کَرکننده می‌شود و من به سمت نرده‌های کشتی می‌دوم.
«دو...»
دیگر فرصتی برای پا پَس کشیدن نیست. یا سنگ را می‌گیریم...
«یک!»
... یا در این راه می‌میریم.
صدای بوق بلند می‌شود و من از کشتی بیرون می‌پرم و با نهایت سرعت در دریای گرم می‌افتم. وقتی به آب می‌رسم، کشتی‌مان می‌لرزد.
اولین توپ‌ها شلیک می‌کنند.
ارتعاش‌ها آب را به لرزه می‌اندازند و موج‌های کوچکی از وجودم می‌گذرند. روح‌های مردگان فضای اطرافم را سرد می‌کنند؛ این‌ها کشتگانِ تازه‌ی بازیِ امروزند.
با خودم فکر می‌کنم: بسیار خب. و زمانی را به یاد می‌آورم که روح‌واره‌ی مینولی به حرکت درآمد. روح‌ها نزدیک می‌شوند و پوستم مورمور می‌شود؛ گرچه دهانم را بسته نگه داشته‌ام، زبانم از طعم خون در دهانم جمع می‌شود. روح‌ها، به دنبال راهی برای برگشتن به زندگی، تشنه‌ی دست‌هایم‌اند. همین است.
من یک دروگر حقیقی هستم، حالا باید آن را نشان دهم.
«اِمی آوُن تی او تی سون، مو کِه پِه یین نی اونی...»
منتظر می‌مانم تا روح‌واره‌ها چرخان از میان آب‌های مقابلم بیرون بیایند، اما فقط چند حباب از دست‌هایم خارج می‌شود. دوباره سعی

می‌کنم، از مردگان نیرو می‌گیرم، اما هرقدر هم که تمرکز می‌کنم، روح‌واره‌ای برنمی‌خیزد.
لعنتی. هوایی که در گلویم است رقیق می‌شود و هرچه نبضم سریع‌تر می‌زند، سریع‌تر از بین می‌رود. نمی‌توانم این کار را بکنم. نمی‌توانم نجاتمان بدهم...
انفجاری بالای سرم می‌غرّد.
برمی‌گردم، کشتیِ کنار ما غرق می‌شود. جنازه و خُرده‌های چوب بر سرم می‌بارد. آبِ اطرافم سرخ می‌شود. جسدی خونین از کنارم می‌گذرد و در آب فرو می‌رود.
پناه بر ایزدان...
وحشت به سینه‌ام چنگ می‌زند.
اگر به اندازه‌ی یک گلوله‌ی توپ به سمت راست منحرف می‌شد، این جنازه‌ی زِین بود.
به خودم می‌گویم: یالا و هوایی که در ریه‌هایم است بیشتر از قبل جمع می‌شود. وقت ندارم شکست بخورم. همین حالا به جادویم نیاز دارم.
اویا، خواهش می‌کنم. دعا کردن حس عجیبی دارد، مثل زبانی است که نیمه‌کاره یاد گرفته‌ام و کاملاً آن را از یاد برده‌ام، اما حالا که جادویم بیدار شده، ارتباطمان باید از قبل هم قوی‌تر باشد. اگر او را بخوانم، باید جوابم را بدهد.
کمکم کن. راهنمایم باش. نیرویت را به من ارزانی کن. بگذار محافظ برادرم باشم و روح‌های به‌دام‌افتاده در این مکان را رها کنم.
چشم‌هایم را می‌بندم و نیروی مُحرک مردگان را در استخوان‌هایم جمع می‌کنم. طومار را خوانده‌ام. از پس این کار برمی‌آیم.
حالا می‌توانم یک دروگر باشم.
«اِمی آوُن تی او تی سون...»
نور بنفش‌رنگی در دست‌هایم می‌درخشد. گرمای سوزانی در رگ‌هایم می‌خروشد. وِردی که خوانده‌ام شاهراه‌های درونی‌ام را باز می‌کند تا اَشِه بتواند در آن‌ها جاری شود. اولین روح در تنم می‌خروشد و آماده‌ی اجرای فرمانم است. برخلاف مینولی، تنها چیزی که از این

روح‌واره می‌دانم چگونه مردنش است؛ شکمم از گلوله‌ی توپی که دل‌وروده‌اش را از هم درید درد می‌گیرد.
وقتی وِرد را تمام می‌کنم، اولین روح‌واره، به شکل انتقام و حباب و خون، مقابلم شناور می‌شود؛ سپس شکلی انسانی به خود می‌گیرد و بدنش را، از آبی که اطرافمان است، می‌سازد. گرچه حالت چهره‌اش میان حباب‌ها پوشیده است، اراده‌ی نظامیِ روحش را احساس می‌کنم. سرباز من است؛ اولین سربازِ ارتشِ مردگان.
لحظه‌ای، احساس پیروزی بر خستگیِ جاری در رگ‌هایم غالب می‌شود. موفق شده‌ام. من یک دروگرم؛ خواهر حقیقیِ اویا.
اندوهی گذرا از وجودم می‌گذرد. کاش مامان می‌توانست حالا من را ببیند.
اما هنوز هم می‌توانم به روحش ادای احترام کنم.
مایه‌ی افتخار تک‌تک دروگرانِ به‌خاک افتاده خواهم شد.
«اِمی آوُن تی او تی سون...»
با اَشِه‌ای که در وجودم تحلیل می‌رود، وِرد می‌خوانم و روح‌واره‌ی دیگری را به حرکت درمی‌آورم. به یک کشتی اشاره می‌کنم و بعد فرمان می‌دهم.
«نابودش کنین!»
از دیدن این‌که روح‌واره‌ها با سرعت تیری که از کمان رها شده در آب به حرکت در می‌آیند، حیرت می‌کنم. به سوی هدف پیش می‌روند، تنها چند لحظه تا حمله باقی است.
وقتی به کشتی برخورد می‌کنند، صدای غرّشی در آب شنیده می‌شود و یک‌راست از میان دماغه‌ی کشتی می‌گذرند. چوب‌ها، مثل نیزه، به پرواز درمی‌آیند و همین‌طور که آب وارد کشتی می‌شود، به خود پیچ‌وتاب می‌خورند.
تونستم...
نمی‌دانم در آسمان به دنبال اویا بگردم یا در دستان خودم. روح‌های مردگان را فراخواندم و آن‌ها هم جوابم را دادند. خواسته‌ی من

را انجام دادند!
آب، کشتی را درسته در خود فرو می‌برد و آن را واژگون می‌کند، اما قبل از این‌که هیجانم آرام بگیرد، ایزدسانانِ مُرده به آب می‌افتند.
می‌چرخم و به تلفات جانبی نگاه می‌کنم. خدمه‌ای که به آب افتاده‌اند دست‌وپا می‌زنند تا به سطح آب بیایند و برای رسیدن به لبه‌ی زمین مبارزه لگد می‌اندازند. وقتی دخترکی را می‌بینم که با دست‌وپاهای بی‌حرکت در آب فرو می‌رود، وجودم از وحشت سرشار می‌شود. دخترک بیهوش مثل سُرب در آب فرو می‌رود و راه نفسم می‌گیرد.
«نجاتش بدین!»
فرمان را به‌زحمت به زبان می‌آورم، ارتباطم با روح‌واره‌ها مثل آخرین نفسی که در سینه دارم کم‌جان شده. می‌توانم محو شدن روح‌های سرباز را احساس کنم که جهنم این میدان را ترک می‌کنند و به آرامش زندگی پس از مرگ می‌روند.
همین‌طور که لگد می‌زنم و رو به بالا می‌آیم، روح‌واره‌ها مثل سفره‌ماهی‌های دُم‌خاردار شیرجه می‌زنند و قبل از این‌که دختر به کف میدان برسد، محاصره‌اش می‌کنند. وقتی او را به سوی تکه‌چوبی شناور می‌آورند و فرصتِ زنده ماندن را به او می‌دهند، اَشِه در رگ‌هایم می‌خروشد.
«آآآآخ!» به سطح آب می‌آیم و سرفه می‌کنم. وقتی روح‌واره‌ها ناپدید می‌شوند، چیزی از وجودم خارج می‌شود. به‌زحمت نفس می‌کشم و در سکوت از روح‌هایشان قدردانی می‌کنم.
مجری فریاد می‌زند: «دیدین چی شد؟» تماشاچی‌ها، که نمی‌داند چرا کشتی غرق شد، از هیجان منفجر می‌شوند.
زِین از بالای سرم فریاد می‌زند: «زِیلی!» و با وجود کابوسی که اطرافمان در جریان است، لبخند دیوانه‌واری بر لب دارد. بیشتر از ده سال است چنین لبخند درخشانی را بر لبش ندیده بودم؛ همان نوری است که هر بار جادوی مامان را می‌دید، به چهره‌اش می‌آمد.
می‌گوید: «همینه! همین رو ادامه بده!»
سینه‌ام از غرور لبریز می‌شود و وجودم را از درون گرم می‌کند. نفس عمیقی می‌کشم و دوباره در آب فرو می‌روم.
سپس وِرد خواندن را آغاز می‌کنم.

فصل سی: آماری

همهمه.

تا این لحظه، هرگز معنای حقیقی این کلمه را نفهمیده بودم. تا پیش از این همهمه به معنای فریادهای مادر قبل از ضیافت ناهار بود؛ به معنای اولویه‌ها که باعجله به سوی صندلی‌های طلاپوششان می‌رفتند.

حالا همهمه فضای اطرافم را پر کرده و با هر نفس و ضربان قلبم می‌تپد. وقتی خون به هوا می‌پاشد، آواز می‌خواند و وقتی قایق‌ها منفجر می‌شوند و از بین می‌روند، جیغ می‌کشد.

صدای بلندی در هوا می‌پیچد، خودم را به عقب قایق می‌رسانم و سرم را می‌گیرم. توپ دیگری به دماغه‌ی کشتی ما می‌خورد و کشتی به لرزه در می‌آید. تنها هفده کشتی شناور مانده‌اند، ولی ما هنوز در این مبارزه باقی مانده‌ایم.

کسانی که مقابلم هستند، با دقتی بی‌مانند حرکت می‌کنند و با وجود جنونی که در جریان است، می‌جنگند. ماهیچه‌های گردن پاروزنانی که قایق را می‌رانند بیرون می‌زند و عرق، از سر و روی خدمه‌ای که انتهای لوله‌ی توپ‌ها را از پودر انفجاری پر می‌کنند، جاری است.

خطاب به خودم فریاد می‌زنم: یالا دیگه. یه کاری بکن. هر کاری!

اما هرقدر هم که تلاش می‌کنم، نمی‌توانم کمک کنم. حتی نمی‌توانم نفس بکشم.

وقتی گلوله‌ی توپی عرشه‌ی یکی دیگر از قایق‌ها را در هم می‌شکند، قلبم از جا کنده می‌شود. فریاد زخمی‌ها مثل خرده شیشه‌ی شکسته گوشم را می‌خراشد. بوی گندِ خون هوا را پُر کرده و حرف زِیلی را به یادم می‌آورد. روزی که به ایبه‌جی آمدیم، گفت طعم مرگ را چشیده.

امروز من هم آن را می‌چشم.

زِین به دود اشاره می‌کند و فریاد می‌زند: «داره می‌آد!» یکی دیگر از کشتی‌ها نزدیکمان می‌شود، پاروزنانش با نیزه‌های آماده،

نفس‌نفس می‌زنند. پناه بر آسمون‌ها...
می‌خواهند سوار کشتی ما شوند.
می‌خواهند مبارزه را به این‌جا بکشند.
زِین فریاد می‌زند: «آماری، برو سراغ پاروزن‌ها! کمکم کن این نبرد رو فرماندهی کنم!»
او، مثل یک فرمانده بی‌باک، به راه می‌افتد و قبل از این‌که ببیند پاهایم فلج شده‌اند ناپدید می‌شود. ریه‌هایم دنبال هوا می‌گردند... چرا نفس کشیدن را از یاد برده‌ام؟
وقتی کشتی نزدیک می‌شود، شمشیرم را محکم می‌گیرم. تو برای این کار آموزش دیدی. در این راه خون دادی.
اما وقتی خدمه‌ی کشتی دشمن به کشتی ما می‌پرند، سال‌ها تمرین اجباری در سرانگشتانم می‌خشکد. تلاش می‌کنم به شمشیرم ضربه بزنم و آن را باز کنم، اما دست‌هایم فقط می‌لرزند. صدای پدر در گوش‌هایم می‌غرّد و در اعماق جای زخمی که بر پشتم است فرو می‌رود. بزن، آماری. شمشیرت رو بیار بالا، آماری. حمله کن، آماری. مبارزه کن، آماری.
«نمی‌تونم...»
بعد از این‌همه سال هنوز نمی‌توانم. هیچ‌چیز عوض نشده. نمی‌توانم حرکت کنم. نمی‌توانم مبارزه کنم.
فقط می‌توانم بی‌حرکت بایستم.
چرا این‌جایم؟ چه فکری می‌کردم؟ می‌توانستم آن طومار را رها کنم و به خوابگاهم برگردم. می‌توانستم هنوز هم در اتاقم برای بینتا عزاداری کنم، اما انتخابم را کردم؛ تصمیمی سرنوشت‌ساز گرفتم که زمانی صحیح به نظر می‌رسید. خیال می‌کردم می‌توانم انتقام دوست عزیزم را بگیرم.
در عوض فقط خواهم مرد.
خودم را به کناره‌ی کشتی می‌چسبانم و وقتی خدمه با مهاجمان مبارزه می‌کند، پنهان می‌شوم. خونشان مقابل پاهایم می‌ریزد. صدای

ضجه‌هایشان در فضا می‌پیچد و گوش‌هایم را پر می‌کند.
همهمه مرا در خود می‌گیرد و چنان شدید است که به‌زحمت اطرافم را می‌بینم. لحظه‌ای طول می‌کشد تا متوجه شوم یکی از تیغه‌ها به سوی من می‌آید.
بزن، آماری.
اما دست‌وپایم تکان نمی‌خورند. تیغه‌ی شمشیر، صفیرکشان، به طرف گردنم می‌آید...
زِین فریاد می‌زند و به آواره‌ی مرد مُشت می‌کوبد.
مهاجم می‌افتد، اما شمشیرش بازوی زِین را زخمی می‌کند.
«زِین!»
بازوی خونینش را می‌گیرد و فریاد می‌زند: «عقب وایستا.»
«متأسفم!»
«فقط از سر راه برو کنار!»
دوان‌دوان می‌رود و اشک‌های گرمِ شرم در چشم‌هایم جمع می‌شوند. به قسمت عقبی کشتی برمی‌گردم. نباید سوار می‌شدم. نباید این‌جا باشم. هرگز نباید از قصر خارج می‌شدم...
صدای رعدآسایی در گوشم می‌پیچد. کشتی ما با نیروی شدیدی به جلو پرتاب می‌شود و من روی زمین می‌افتم. کشتی می‌لرزد و نرده‌ها را محکم می‌گیرم. تمام شد.
هدف قرار گرفته‌ایم.
قبل از این‌که بتوانم روی پاهایم بایستم، گلوله‌ی توپ دیگری عرشه‌مان را منفجر می‌کند. خُرده‌های تیز چوب و دود در هوا بلند می‌شود. دماغه‌ی کشتی با حرکت تندی بالا می‌آید. روی عرشه‌ی خونین سُر می‌خورم و دود ریه‌هایم را پر می‌کند.

پایه‌ی دکل را می‌گیرم و با تمام وجودم فشار می‌دهم. آب روی لاشه‌های روی کشتی جاری می‌شود.
با یک لغزش دیگر، کشتی شروع می‌کند به غرق شدن.

فصل سی ویک: زِیلی

«زِیلی!»

به سطح آب می‌آیم و سرم را برمی‌گردانم. زِین نرده‌ی کشتی را محکم گرفته و دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. صورت و لباس‌هایش خیسِ خون است، اما نمی‌فهمم مال خودش است یا نه.

تنها نُه کشتی دیگر در میدان مبارزه شناورند. نُه کشتی در این حمام خون باقی مانده‌اند، اما قسمت عقبی کشتی ما زیر سطح آب می‌نالد.

کشتی‌مان در حال غرق شدن است.

نفس عمیقی می‌کشم و دوباره در آب فرو می‌روم. بی‌درنگ، زردآب در گلویم بالا می‌آید. ابرهای سرخ‌رنگ و کشتی‌های در هم‌شکسته دیدن را ناممکن کرده‌اند.

تلاش می‌کنم چشم‌هایم را باز نگه دارم و با تمام نیرویم لگد می‌زنم. هر حرکت روبه‌پایینم ضربه در آبی است که از خون غلیظ و سنگین شده.

«اِمی آوُن تی او تی سون...»

با این‌که وِرد را می‌خوانم، اما آخرین ذره‌های اَشِه در انگشتانم از بین می‌رود. به اندازه‌ی کافی قوی نیستم. جادویم به آخر رسیده، اما اگر موفق نشوم، ممکن است زِین و آماری بمیرند. کشتی‌مان غرق می‌شود، فرصت رسیدن به سنگ خورشید را از دست می‌دهیم. نمی‌توانیم جادو را برگردانیم.

به زخم کف دستم خیره می‌شوم. چهره‌ی مامان مقابل چشم‌هایم ظاهر می‌شود.

خطاب به روحش فکر می‌کنم: متأسفم.

چاره‌ای ندارم.
دستم را گاز می‌گیرم. دندان‌هایم پوست دستم را پاره می‌کنند و طعم آهنِ خون، دهانم را پر می‌کند. خون در آب پخش می‌شود و نور سفیدی که من را در خود می‌گیرد، در آن می‌درخشد. نور در تنم حرکت می‌کند، در خونم جاری می‌شود و در مرکز وجودم می‌تابد؛ چشم‌هایم گِرد می‌شوند.
اَشِه در رگ‌هایم می‌خروشد و پوستم را از درون می‌سوزاند.
«اِمی آوُن تی او تی سون...»
موج سرخ‌رنگی در برابر چشم‌های بسته‌ام ظاهر می‌شود.
اویا دوباره برای من به رقص درمی‌آید.
آب، با جانی دوباره و نیرویی تازه، در اطرافم می‌خروشد و می‌پیچد. جادوی خون به کار می‌افتد و اراده‌ام را عملی می‌کند. ناگهان لشکر تازه‌ای از روح‌واره‌ها در برابر چشم‌هایم پدیدار می‌شوند.
پوست‌های آبگونشان میان خون و نور سپید قل‌قل می‌کند و با نیروی توفان جان می‌گیرد. ده روح‌واره‌ی دیگر بیدار می‌شوند تا به لشکر بپیوندند؛ آب می‌خروشد و بدن‌هایشان شکل می‌گیرد. خون و خُرده‌های چوب را به سوی پوستشان می‌کشند و زره تازه‌ای را برای لشکر مردگان من خلق می‌کنند. وقتی آخرین روح‌واره هم پیش می‌آید، به من نگاه می‌کنند.
«قایق رو نجات بدین!»
روح‌های سربازم، مثل کوسه‌های دوباله، در آب به حرکت درمی‌آیند و از هر کشتی و توپی سرسخت‌ترند. با این‌که درونم می‌سوزد، اما اشتیاق جادویم تمام همهمه‌ی نبردمان را در خود گم می‌کند.
وقتی از فرمان ناگفته‌ام پیروی می‌کنند و در حفره‌های به‌جامانده از گلوله‌های توپ ناپدید می‌شوند، وجودم از لذت پر می‌شود. یک لحظه بعد، تمام آب داخل کشتی بیرون می‌ریزد.
آره!

کشتی‌مان در چشم‌برهم‌زدنی دوباره شناور می‌شود و به سطح آب برمی‌گردد. وقتی همه‌ی آب خارج می‌شود، روح‌واره‌ها با چوب به هم می‌پیوندند و حفره‌ها را با باقیمانده‌های آبکی تن‌هایشان وصله می‌زنند.

اثر کرد!

اما حیرتم زیاد دوام نمی‌آورد.

با این‌که روح‌واره‌ها ناپدید شده‌اند، اما خروش جادوی خون برجاست.

وجودم را درمی‌نوردد و چنان پوستم را می‌سوزاند که انگار دارد اعضای بدنم را پاره‌پاره می‌کند. فشار آن ماهیچه‌هایم را از هم می‌درد و دست‌هایم بی‌حس می‌شوند.

«کمک!»

سعی می‌کنم جیغ بکشم، اما گلویم از حباب پر می‌شود و وحشت در استخوان‌هایم خانه می‌کند. حق با مامان بود.

جادوی خون مرا نابود خواهد کرد.

به سوی سطح آب شنا می‌کنم، اما هر حرکت پایم از قبلی دشوارتر می‌شود. اول بازوها و بعد پاهایم بی‌حس می‌شوند.

جادوی خون، مثل ارواح انتقام‌جو، من را در خود می‌گیرد و به دهان و سینه و پوستم چنگ می‌اندازد. تلاش می‌کنم تا به سطح بیایم، اما نمی‌توانم حرکت کنم. کشتی‌مان، که زمانی خیلی نزدیکم بود، حالا دور و دورتر می‌شود.

«زِین!»

دریای سرخ صدای فریادهایم را خفه می‌کند.

هوای ناچیزی که در ریه‌هایم دارم ناپدید می‌شود.

آب خروشان جای آن را می‌گیرد.

فصل سی ودو: ماری

لبه‌ی قایق را محکم می‌گیرم، غرق شدن قایق با ضربه‌ای محکم متوقف می‌شود و قلبم تندتند می‌زند.
زِین به نرده‌ی کشتی مُشت می‌کوبد و می‌گوید: «موفق شدا زِل، موفق شدی!»
اما وقتی زِیلی روی آب نمی‌آید، احساس پیروزی زِین از بین می‌رود. دوباره و دوباره اسمش را صدا می‌زند؛ آن‌قدر فریاد می‌زند تا صدایش می‌گیرد.
من از لبه‌ی کشتی خم می‌شوم، با دقت به آب نگاه می‌کنم و وحشت‌زده به دنبال دسته‌ای موی سفید در آب سرخ می‌گردم. تنها یک کشتی باقی مانده، اما اثری از زِیلی نیست.
«زِین، صبر کن!»
به آب می‌پرد و کشتی را بدون ناخدا می‌گذارد. آخرین کشتی در آب دور می‌زند و مسیرش را تغییر می‌دهد.
مجری، آوازخوان، می‌گوید: «و به همین سادگی، گرد انفجاری آخرین مبارزانمون هم تموم شد! اما فقط یه ناخدا می‌تونه به آخر راه برسه. برای پیروز شدن، فقط یه ناخدا باید زنده بمونه!»
از لبه‌ی کشتی جیغ می‌زنم: «زِین!» آخرین کشتی نزدیک‌تر می‌شود، قلبم به لرزه می‌افتد. به‌تنهایی از پس این کار برنمی‌آیم. برای از بین بردن آخرین کشتی به او احتیاج داریم.
پاروزنان دشمن، با تمام سرعتشان، پارو می‌زنند و خدمه‌ای که پشت توپ‌ها بودند شمشیر به دست می‌گیرند. خدمه‌ی ما هم جایگاه‌هایشان را ترک می‌کنند و به‌سرعت به سوی نیزه‌ها و شمشیرهایی می‌روند که در کشتی است. با این‌که من می‌لرزم، اما آن‌ها تردید نمی‌کنند. آن‌ها حاضر و آماده و مشتاق‌اند که این جهنم را به آخر برسانند.

وقتی زِین را می‌بینم که به سطح آب می‌آید، خیالم حسابی راحت می‌شود. بدن بی‌هوش زِیلی را محکم با یک دست گرفته. طنابی را از کناره‌ی کشتی باز می‌کنم و آن را در آب می‌اندازم؛ زِین طناب را دور زِیلی می‌بندد و فریاد می‌زند او را بالا بکشیم.
سه کارگر هم به من می‌پیوندند و با هم زِیلی را به عرشه می‌کشیم. حالا تنها چند ثانیه مانده تا کشتی دشمن به ما برسد. اگر زِیلی بتواند دوباره روح‌واره‌هایش را ظاهر کند، همگی می‌توانیم جان به در ببریم.
«بیدار شو!» زِیلی را تکان‌تکان می‌دهم، اما بیدار نمی‌شود. پوستش داغِ داغ است. از گوشه‌ی دهانش خون جاری است.
پناه بر آسمان‌ها، بی‌فایده است. باید زِین را بالا بکشیم. به گره‌هایی که دور شکم زِیلی بسته شده چنگ می‌کشم، اما قبل از این‌که آخرین گره را باز کنم، کشتی دشمن به ما کوبیده می‌شود.
رقیب‌هایمان با غرّش وحشیانه‌ای به کشتی ما می‌پرند.
دست‌پاچه از جا بلند می‌شوم و شمشیرم را مثل کودکی که می‌خواهد یک شیرگون را با شعله‌ی آتشی براند، تکان‌تکان می‌دهم. ضربه‌هایم خالی از مهارت است و در آن‌ها نشانی از سال‌هایی که در رنج سپری کردم نیست.
بزن، آماری. صدای رعدآسای پدر در سرم می‌پیچد و اشک‌هایی را به یادم می‌آورد که وقتی دستور می‌داد با اینان مبارزه کنم جاری می‌شدند. شمشیرم را انداختم. اطاعت نکردم.
بعد شمشیر برادرم پشتم را شکافت.
خدمه‌مان وارد نبر می‌شوند و قلب من از جا کنده می‌شود، امید پیروزی آن‌ها را پیش می‌راند. به‌راحتی بر خدمه‌ی کشتی دیگر پیروز می‌شوند، از مقابل شمشیرهایشان جاخالی می‌دهند و ضربه‌های مرگباری بر آن‌ها فرود می‌آورند. مردانی که به جنون کشیده شده‌اند به طرفمان می‌دوند، اما خدمه‌مان به لطف ایزدان از پا درشان می‌آورند. یک مرد، فقط چند قدم مانده به من می‌میرد، چاقویی از گردنش بیرون می‌زند و دهانش از خون پر می‌شود.
التماس می‌کنم: تمومش کن. فقط بذار زنده از این‌جا برم!

اما همین‌طور که دعا می‌کنم، ناخدا با شمشیری آخته پیش می‌آید. خودم را برای حمله آماده می‌کنم، اما متوجه می‌شوم به طرف من نمی‌آید. شمشیرش پایین را نشانه گرفته و به سمتی دیگر کج شده است.
زِیلی را هدف گرفته.
زمان از حرکت می‌ایستد و ناخدا نزدیک می‌شود، شمشیر درخشانش لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر می‌شود. فضای اطرافم در سکوت فرو می‌رود.
سپس خون به هوا می‌پاشد.
یک لحظه چنان شوکه شده‌ام که نمی‌فهمم چه کرده‌ام، اما وقتی ناخدا روی زمین می‌افتد، شمشیر من هم که وسط شکمش فرو رفته همراهش می‌افتد.
میدان مبارزه در سکوت فرو می‌رود. دود کم‌کم از بین می‌رود.
وقتی مجری حرف می‌زند، نفسم بالا نمی‌آید.
«این‌جور که معلومه یه برنده داریم...»

فصل سی وسه: زِیلی

۵۳۸.

تعداد دفعاتی است که بدنم پاره‌پاره شده بود.

تعداد روح‌هایی است که به‌خاطر سرگرمی از بین رفتند؛ تعداد بی‌گناهانی است که در گوشم جیغ می‌کشند.

جنازه‌ها در چوب و دریای بی‌پایان خون شناورند. حضورشان هوا را می‌آلاید و با هر نفس به ریه‌هایم حمله‌ور می‌شود.

ایزدان کمکمون کنن. چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم این ماجرای غم‌انگیز را در وجودم غرق کنم. در این مدت، صدای تشویق‌ها ساکت نمی‌شود. تحسین‌ها به آخر نمی‌رسد. روی سکو ایستاده‌ایم و جمعیت طوری شادمانی می‌کند گویی در این حمام خون دلیلی برای جشن گرفتن هست.

زِین، که کنارم ایستاده، من را سرپا نگه داشته است؛ از وقتی من را از کشتی بیرون آورد، اصلاً رهایم نکرده. سعی می‌کند چهره‌اش را خالی نگه دارد، اما پشیمانی‌اش را حس می‌کنم.

با این‌که مبارزِ درونش پیروز شده، اما هنوز با خون کسانی که به خاک افتادند پوشیده شده‌ایم. شاید ما برنده شده باشیم، اما این یک پیروزی نیست.

سمت راستم، آماری بی‌حرکت ایستاده و قبضه‌ی شمشیر بی‌تیغه‌اش را محکم در دست‌هایش گرفته. از وقتی از آن کشتی پیاده شدیم، یک کلمه هم حرف نزده، اما کارگران گفتند او بود که از من محافظت کرد و ناخدای دیگر را کشت. برای اولین بار، نگاه کردن به او ساران یا اینان را به یادم نمی‌آورد. نگاهش می‌کنم و دختری را می‌بینم که طومار را دزدید.

کسی را می‌بینم که از نسل جنگجویان است.

وقتی دِلِه و باکو صندوقچه‌ی درخشان طلا را غلتان‌غلتان می‌برند، مجری به‌زور لبخندی می‌زند. طلایی است که در ازای آن جان‌ها به

دست آورده و احتمالاً قصد داشته آن را برای خودش نگه دارد.
وقتی خدمه‌ی ما جایزه‌شان را می‌گیرند، جمعیت می‌خروشد، اما حتی یکی از کارگران هم لبخند نمی‌زند. اگر قرار باشد این اتفاق‌های وحشتناک هر شب ذهنشان را تسخیر کند، ثروت و رهایی از اردوگاه‌ها هیچ ارزشی ندارد.
دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و قدمی از دست‌های حامی زِین فاصله می‌گیرم. «یالا دیگه. نمایشت تموم شد. سنگ خورشید رو رد کن بیاد.»
چهره‌ی مجری در هم می‌رود و خط‌های عمیقی روی پوست قهوه‌ای‌رنگش چروک می‌اندازند.
سرش را از قیف فلزی دور می‌کند و با عصبانیت می‌گوید: «نمایش هرگز تموم نمی‌شه. مخصوصاً وقتی پای یه کرمک در میون باشه.»
حرف‌های مجری باعث می‌شود لب‌هایم بلرزند. با این‌که احساس می‌کنم بدنم خالی شده، نمی‌توانم جلوی نقشه کشیدنم را بگیرم. برای کشیدن او به کشتارگاه و غرق کردنش در دریای سرخِ خودش چند روح‌واره لازم است؟
مجری حتماً تهدید خاموشم را احساس کرده، چون ریشخند از لب‌هایش محو می‌شود. قدمی عقب می‌رود، قیفش را بالا می‌آورد و به طرف جمعیت برمی‌گردد.
صدایش در میدان مبارزه می‌پیچد: «و حالا...» نمایشی که با واژه‌هایش اجرا می‌کند باورپذیر است، اما چهره‌اش نمی‌تواند ناامیدی‌اش را پنهان کند. «تقدیم می‌کنم... سنگ نامیرایی!»
حتی از راه دور هم گرمای سنگ خورشید به استخوان‌های لرزانم نفوذ می‌کند. رنگ‌های زرد و نارنجی، مثل مواد مذاب، پشت دیواره‌ی بلورینش می‌تپند و من، مثل پروانه‌ای، به سوی نور پاک آن کشیده می‌شوم.
حرف‌های لِکان را به یاد می‌آورم و فکر می‌کنم: آخرین قطعه. با داشتن طومار، سنگ و خنجر بالاخره همه‌ی چیزهای مورد نیازمان را داریم. می‌توانیم به معبد ایزدان برویم و مراسم را اجرا کنیم. می‌توانیم جادو را برگردانیم.
زِین دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و فشار می‌دهد. «تو می‌تونی. هرچی هم که بشه، من درست کنارتم.»

آماری، که دوباره صدایش را به دست آورده، آرام می‌گوید: «من هم همین‌طور.» با این‌که خونِ خشکیده صورتش را پوشانده، چشم‌هایش آرامش‌بخش‌اند.
رو به او سری تکان می‌دهم، جلو می‌آیم و دستم را به طرف سنگ زرین دراز می‌کنم. جمعیت اطرافم برای اولین بار ساکت می‌شود و فضا از کنجکاوی‌شان سنگین می‌شود.
خودم را، برای اتفاقی که ممکن است در اثر نگه داشتن تکه‌ای از روح مادر افلاک رخ دهد، حاضر می‌کنم، اما وقتی انگشتانم سطح صاف آن را لمس می‌کنند، می‌فهمم هیچ‌چیز نمی‌توانست من را برای این لحظه آماده کند.
لمس کردن سنگ هم، مثل بیداری‌ام، وجودم را با نیرویی پر می‌کند که از هرچه تا کنون شناخته‌ام قدرتمندتر است. نیروی سنگ خورشید، خونم را گرم می‌کند و اَشِه‌ای را که در رگ‌هایم می‌خروشد به حرکت درمی‌آورد.
نور سنگ در فاصله‌ی میان انگشتانم می‌درخشد و فریاد حیرت‌زده‌ی جمعیت بلند می‌شود. حتی مجری هم عقب می‌رود؛ تا آن‌جا که او می‌دانست این سنگ فقط بخشی از نمایش کلاهبردارانه‌اش بود.
جریان نیرو همچنان من را پر می‌کند و مثل بخار می‌جوشد و فوران می‌کند. چشم‌هایم را می‌بندم و مادر افلاک، شکوهمندتر از هر چیزی که تاکنون تصور کرده بودم، ظاهر می‌شود.
بلورهای آویخته از تاجش صورت به رنگ آبنوس و چشم‌های نقره‌گون درخشانش را قاب گرفته‌اند. فِرهای ریزِ گیسوی مجعدش، مثل باران، دورِ صورتش فروریخته و با نیرویی که از وجودش می‌تراود، پیچ‌وتاب می‌خورند.
روحش، مثل صاعقه‌ای که از میان ابر تندر می‌گذرد، وجودم را لبریز می‌کند. از احساس نفس کشیدن هم فراتر است.
خودِ گوهرِ زندگی است.
«اِمی آوُن تی او تی سون...» چند کلمه‌ی اول وِرد را زیر لب ادا می‌کنم و از هیجانی بی‌مانند لذت می‌برم. با نیروی سنگ خورشید می‌توانم صدها روح‌واره را از مردگان فرابخوانم. می‌توانم ارتشی شکست‌ناپذیر را فرماندهی کنم.

می‌توانیم این میدان را ویران کنیم، مجری را از بین ببریم و تک‌تک تماشاگرانی را که برای سرگرمی خود به تشویق کشتار نشسته بودند تنبیه کنیم، اما مادر افلاک چنین چیزی را نمی‌خواهد. این روح‌ها به چنین چیزی نیاز ندارند.
کشتگان یکی‌یکی جیغ‌زنان در وجودم می‌خروشند؛ نه برای این‌که به روح‌واره تبدیل شوند، می‌خواهند بگریزند. شبیه همان عملیات پاکسازی ارواح که مامان هر ماه انجام می‌داد؛ پالایشی نهایی که به روح‌ها کمک کند به آلافیا بروند.
همین‌طور که روح‌ها از وحشتشان به سوی آرامش زندگی پس از مرگ می‌گریزند، تصویر مادر افلاک کم‌کم محو می‌شود. ایزدبانویی که پوستی به رنگ شب دارد جای او را می‌گیرد، در موج‌های سرخ‌رنگ پوشیده شده، زیباست و چشم‌های قهوه‌ای تیره‌ای دارد.
یا ایزدان.
اویا، مثل مشعلی در تاریکی، در ذهنم می‌درخشد. برخلاف هیاهویی که وقت استفاده از جادوی خون دیدم، این تصویر وقاری اثیری دارد. او بی‌حرکت ایستاده، اما گویی تمام دنیا در حضورش به حرکت در می‌آید. لبخندی سرشار از پیروزی روی لب‌هایش می‌نشیند...
«آآآآی!» چشم‌هایم ناگهان باز می‌شوند. سنگ خورشید چنان در دست‌هایم می‌درخشد که ناچار می‌شوم رو برگردانم. با این‌که هیجان اولیه‌ی لمس کردنش از بین رفته، می‌توانم نیرویش را احساس کنم که در استخوان‌هایم می‌خروشد. انگار روح مادر افلاک در تنم گسترده شده و تک‌تک زخم‌هایی را که از ویرانیِ جادوی خون به جا مانده بخیه می‌زند.
زمان می‌گذرد، نورِ کورکننده از بین می‌رود و تصویر حیرت‌انگیز اویا از ذهنم ناپدید می‌شود. سکندری‌خوران عقب می‌روم و میان بازوان زِین می‌افتم.
زِین، که چشم‌هایش از حیرت گِرد شده، زمزمه می‌کند: «چی شد؟ هوا... انگار تمام زمین مبارزه داشت می‌لرزید.»
سنگ خورشید را به سینه‌ام می‌فشارم و سعی می‌کنم تصویری را که در ذهنم به رقص درآمده بود حفظ کنم؛ نوری را که از بلورهای تاج مادر افلاک می‌تابید و درخشش پوست اویا را که، مثل شهبانوی شب، تیره و مسحورکننده بود.
حتماً مامان هم همین احساس رو داشته... درک این نکته باعث می‌شود قلبم به وجد بیاید. برای همین بود که مامان به جادویش عشق

می‌ورزید.
زنده بودن چنین حسی دارد.
مردی از میان جمعیت فریاد می‌زند: «ای نامیرا!» پلک می‌زنم و دوباره خودم را با فضای میدان مبارزه هماهنگ می‌کنم. صدای فریادش تمام سکوها را پر می‌کند و همه به آن می‌پیوندند. لقب دروغین را فریاد می‌زنند و دیوانه‌وار ستایشم می‌کنند.
آماری می‌پرسد: «حالِت خوبه؟»
لبخندزنان جواب می‌دهم: «از خوب هم بهترم.»
هم سنگ را داریم، هم طومار و هم خنجر را.
و حالا فرصتی حقیقی به دست آورده‌ایم.

فصل سی وچهار: آماری

دو ساعت طول می‌کشد تا جشن و پایکوبی فروکش کند، اما من نمی‌فهمم چطور ممکن است کسی حوصله‌ی جشن گرفتن داشته باشد. زندگی‌های بی‌شماری بیهوده از بین رفته‌اند. یکی از آن‌ها هم به دست من نابود شد.

وقتی میان سیل جمعیت از میدان مبارزه بیرون می‌رویم، زِین سعی می‌کند در برابر توده‌ی جمعیت از ما محافظت کند، اما حتی او هم نمی‌تواند در برابر فشار تماشاگران مقاومت کند. ما را در خیابان‌های ایبه‌جی می‌چرخانند و لقب‌هایی را برای یادبود این مناسبت می‌سازند. زِیلی «نامیرا» می‌شود و زِین به عنوان «فرمانده» شناخته می‌شود. وقتی من می‌گذرم، تماشاگران مسخره‌ترین اسم ممکن را فریاد می‌زنند و وقتی برای دومین بار این لقب در فضا می‌پیچد، خودم را جمع می‌کنم. «شیرگون!»

می‌خواهم اشتباهشان را فریاد بزنم و «شیرگون» را با لقبی که مناسب‌تر باشد جایگزین کنم؛ چیزی شبیه «بزدل» یا «حقه‌باز». پشت چشم‌های من خبری از خوی درندگی نیست، جانوری وحشی در وجودم پنهان نشده. این اسم چیزی جز دروغ نیست، اما هیچ‌یک از تماشاگران هیجان‌زده اهمیتی نمی‌دهند. فقط می‌خواهند چیزی را فریاد بزنند. چیزی را تحسین کنند.

وقتی به آهِرِه‌ی اجاره‌ای‌مان نزدیک می‌شویم، زِین بالاخره از میان جمعیت آزادمان می‌کند. با راهنمایی او به کلبه‌ی گِلی می‌رسیم، نوبتی به پشت خانه می‌رویم و خودمان را از خون پاک می‌کنیم.

وقتی آب سرد روی تنم جاری می‌شود، خودم را می‌سایم و با تمام نیرویم تلاش می‌کنم بقایای آن جهنم را از پوستم پاک کنم. وقتی آب به رنگ سرخ درمی‌آید، به ناخدایی که کشتم فکر می‌کنم. پناه بر آسمون‌ها...

چقدر خون بود.

از میان کفتان سورمه‌ای‌رنگی که به تنش چسبیده بود جاری شد، به کف چرمی کفش‌هایم نفوذ کرد و پاچه‌ی شلوارم را لک کرد. ناخدا در

آخرین لحظه‌ها دست لرزانش را به طرف جیبش برد. نمی‌دانم چه چیزی را می‌خواست از آن بیرون بیاورد، اما قبل از این‌که موفق شود، دست بی‌جانش افتاد.
چشم‌هایم را می‌بندم، ناخن‌هایم را کف دستم فرو می‌کنم و نفس لرزانم را بیرون می‌دهم. نمی‌دانم چه چیزی بیشتر آزارم می‌دهد: این‌که او را کشتم یا این‌که می‌توانم دوباره هم این کار را بکنم.
بزن، آماری. صدای پدر مثل زمزمه‌ی ضعیفی در گوشم تکرار می‌شود.
ته‌مانده‌ی خون میدان مبارزه را از روی پوستم می‌شویم و او را هم از ذهنم می‌زدایم.
داخل آهِرِه، سنگ خورشید توی کوله‌ی زِیلی می‌درخشد و طومار و خنجر استخوان را با نورهای سرخ و زرد، به رنگ گل‌های آفتابگردان، روشن می‌کند. دو روز پیش باورم نمی‌شد دوتا از گنجینه‌های ایزدان را داشته باشیم، اما حالا هر سه همین‌جا هستند. دوازده روز تا انقلاب خورشیدیِ سده باقی مانده و می‌توانیم حتی زودتر از موعد هم خودمان را به جزیره‌ی ایزدان برسانیم. زِیلی می‌تواند مراسم را اجرا کند و جادو واقعاً باز خواهد گشت.
لبخند می‌زنم و نورهای درخشانی را که از دست‌های بینتا بیرون ریخت تصور می‌کنم که با شمشیر پدر نیمه‌کاره نمانده و جاودان می‌شود؛ پدیده‌ی زیبایی که هر روز می‌توانم شاهد آن باشم.
اگر موفق شویم، مرگ بینتا معنایی خواهد داشت. هرطور شده نور بینتا در سرتاسر اوریشا گسترده خواهد شد و شاید روزی بیاید که جای خالی‌اش در قلبم پر شود.
زِین از وسط چهارچوب در زمزمه می‌کند: «باورت نمی‌شه؟»
در جوابش لبخند کوچکی می‌زنم. «فقط خوشحالم که همچین چیزی تموم شد.»
«شنیدم از کار بیکار شدن. بدون سکه‌های اون صندوقچه دیگه نمی‌تونن بابت کارگرهای بیشتر به بیگارگیرها رشوه بدن.»
«شکر آسمون‌ها.» به ایزدسان‌های کم‌سن‌وسالی فکر می‌کنم که از دست رفتند. گرچه زِیلی به روح‌هایشان کمک کرد به جهان پس از مرگ

بروند، اما مرگشان هنوز روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند. «باکو به من گفت همراه چندتا دیگه از کارگرها از اون سکه‌ها برای دادنِ قرض ایزدسان‌های دیگه استفاده می‌کنن. اگه شانس بیارن می‌تونن صدها نفر رو از اردوگاه‌ها نجات بدن.»
زِین سر تکان می‌دهد و به زِیلی نگاه می‌کند که گوشه‌ی کلبه خوابیده. او، که تازه حمام کرده، تقریباً میان موهای نرم نایلا نامرئی شده و بعد از نمایش کورکننده‌ای که با سنگ خورشید داشت، استراحت می‌کند. وقتی نگاهش می‌کنم دیگر آن حس ناراحتی را، که معمولاً در حضورش داشتم، احساس نمی‌کنم. وقتی خدمه به او گفتند من کسی بودم که مبارزه را تمام کرد، نگاهی به من انداخت که تقریباً شبیه لبخند بود.
«فکر می‌کنی پدرت از این ماجرا خبر داشت؟»
ناگهان سرم را بالا می‌آورم. زِین نگاهش را می‌دزدد و چهره‌اش در هم می‌رود.
بی‌صدا می‌گویم: «نمی‌دونم. ولی اگر هم می‌دونست فکر نکنم به خودش زحمت می‌داد جلوش رو بگیره.»
سکوت آزاردهنده‌ای حکمفرما می‌شود و لحظه‌ی کوتاه آسودگی‌مان را می‌دزدد. زِین دستش را به طرف باند پانسمان لوله‌شده‌ای می‌برد، اما دستش را پس می‌کشد. حتماً درد دستش خیلی زیاد است.
«برات می‌آرمش.» قدمی جلو می‌روم و از باندهای سرخ دور بازویش فاصله می‌گیرم. تنها زخمی است که در میدان نبرد برداشته، چون من جلوی دست‌وپایش را گرفته بودم.
باند را به او می‌دهم و زِین زیر لب می‌گوید: «ممنون.» دل‌وروده‌ام، از احساس گناهی که وجودم را می‌خورد، به هم می‌پیچد.
«از من تشکر نکن. اگه من سوار اون قایق نشده بودم، اصلاً این زخم رو نداشتی.»
«اون‌وقت زِل رو هم از دست می‌دادم.»
نگاهم می‌کند و چشم‌هایش چنان مهربان است که غافلگیر می‌شوم. مطمئن بودم از من متنفر شده، اما در عوض قدردان به نظر می‌رسد.
«آماری، من داشتم فکر می‌کردم...» با باندِ لوله‌شده بازی می‌کند، بازش می‌کند و بعد دوباره آن را جمع می‌کند و می‌گوید: «وقتی

از گُمبه می‌گذریم، باید به پاسگاه بری و بگی دزدیدنت، همه‌چی رو بنداز گردن ما.»
«به‌خاطر اتفاقی که توی قایق افتاد؟» سعی می‌کنم صدایم را آرام نگه دارم، اما کمی به جیغ شبیه می‌شود. چرا این حرف را می‌زند؟ همین یک لحظه پیش داشت از من تشکر می‌کرد.
«نه!» زِین به طرفم می‌آید و دستش را با احتیاط روی شانه‌ام می‌گذارد. برای کسی که این‌قدر درشت‌هیکل است، دستش بیش‌ازحد مهربان است. «کارِت فوق‌العاده بود. اصلاً نمی‌خوام فکرش رو بکنم که اگه تو نبودی چی می‌شد، اما حالتی که چهره‌ت بعدش پیدا کرد... نمی‌تونم قول بدم اگه بمونی دیگه مجبور نمی‌شی کسی رو بکشی.»
به زمین خیره می‌شوم و ترک‌های گِل را می‌شمرم. دوباره راه فراری را پیشِ پایم گذاشته.
سعی می‌کند کاری کند دست‌هایم به خون آلوده نشوند.
لحظه‌ای را به یاد می‌آورم که در قایق بودم و از همه‌چیز پشیمان شدم و آرزو کردم هرگز طومار را ندزدیده بودم. این همان راه فراری است که برای به دست آوردنش دعا کردم و آن را با تمام وجودم می‌خواستم.
شاید شدنی باشد...
گرچه وجودم از خجالت پر می‌شود، اما تصور می‌کنم اگر خودم را تسلیم کنم، چه خواهد شد. اگر قصه‌ی مناسبی سر هم کنم، به اندازه‌ی کافی اشک بریزم و دروغ‌های بی‌عیب‌ونقصی بگویم، می‌توانم همه را قانع کنم. اگر به اندازه‌ی کافی ژولیده باشم، شاید پدر باور کند جادوگران بدذات مرا دزدیده‌اند، ولی حتی وقتی امکان این کار را در ذهنم سبک‌سنگین می‌کنم هم جوابم را می‌دانم.
آن بخشی از وجودم را که می‌خواهد تسلیم شود، سرکوب می‌کنم و در اعماق وجودم پنهانش می‌کنم. «می‌مونم. از پَسِش برمی‌آم. امشب این رو ثابت کردم.»
«این‌که می‌تونی بجنگی معنی‌ش این نیست که باید...»
«زِین، به من نگو باید چی‌کار کنم!»

حرف‌هایش، مثل سوزن، به تنم فرو می‌روند و دوباره میان دیوارهای قصر زندانی‌ام می‌کنند.
آماری، صاف بشین!
اون رو نخور.
بسّه دیگه، خیلی دسر خوردی...
نه.
دیگر بس است. قبلاً این‌طور زندگی کرده‌ام و بهترین دوستم را به‌خاطرش از دست داده‌ام. حالا که فرار کرده‌ام، دیگر هرگز بازنمی‌گردم. حالا که فرار کرده‌ام باید کارهای بیشتری بکنم.
«من یه شاهزاده‌ام، نه یه عروسک. نمی‌خوام رفتارت با من متفاوت باشه. پدر من مسئول این رنجه. من کسی خواهم بود که اوضاع رو درست می‌کنه.»
زِین عقب می‌رود و دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌آورد. «خیلی‌خب.»
سرم را کج می‌کنم. «همین؟»
«آماری، من هم می‌خوام همراهمون باشی. فقط می‌خواستم بدونم انتخاب خودته. وقتی اون طومار رو برداشتی، امکان نداشت بدونی اوضاع این‌جوری می‌شه.»
«اوه...» در برابر لبخند زدن مقاومت می‌کنم. می‌خوام همراهمون باشی. کلمه‌هایش گوشم را می‌سوزانند. زِین واقعاً می‌خواهد بمانم.
تکیه می‌دهم و آرام می‌گویم: «خب، ممنونم. من هم با وجود خروپف‌های بلند تو، می‌خوام همراهتون باشم.»
زِین لبخند می‌زند و تک‌تک خط‌های سخت صورتش نرم می‌شوند. «خودت هم زیاد بی‌سروصدا نیستی، شازده خانم. اون‌جوری که تو خروپف می‌کنی، باید از همون اول اسمت رو می‌ذاشتم شیرگون.»
چشم‌هایم را در هم می‌کشم، قمقمه‌هایمان را برمی‌دارم و دعا می‌کنم صورتم سرخ نشده باشد. «خب دفعه‌ی دیگه که واسه برداشتن باند

پانسمان به کمک احتیاج داشتی، این حرفت یادم می‌مونه.»
زِین می‌خندد و از کلبه بیرون می‌روم، لبخند کجی روی لب‌هایش است که به قدم‌هایم جان می‌دهد. هوای تازه‌ی شب مثل دوستی قدیمی به استقبالم می‌آید و از بوی اوگوگورو(۹۰) و نوشیدنیِ نخل، که از جشن‌ها می‌آید، سرشار است.
زنی که کلاهِ ردایش را روی سرش کشیده من را می‌بیند و لبخند بزرگی روی چهره‌اش می‌نشیند. «شیرگون!»
فریادش باعث می‌شود مردم اطرافش هم تشویقم کنند. گونه‌هایم گل می‌اندازند، اما این بار، به‌نظرم لقب اشتباهی نیست. خجالت‌زده دستی تکان می‌دهم، از کنار جمعیت می‌گذرم و میان سایه‌ها پنهان می‌شوم.
شاید اشتباه می‌کردم.
شاید واقعاً شیرگونی در وجود من زندگی می‌کند.

فصل سی وپنج: اینان

هوای بیابان، بی‌جان است.
با هر نفس گلویم را می‌خراشد.
بدون فرمان‌های پی‌درپیِ کایا، نفس‌ها در هم محو می‌شوند و به جادویی که او را از بین برد، آلوده‌اند.
هرگز متوجه نشده بودم، وقتی کنار کایا سواری می‌کنم زمان چطور می‌گذرد. تنهایی سفر کردن باعث می‌شود دقیقه‌ها و ساعت‌ها یکی شوند و روزها و شب‌ها با هم فرقی نداشته باشند. اول از همه آذوقه‌مان رو به پایان می‌رود و بعد از آن هم نوبت آب است.
قمقمه‌ای را که به زینِ پلنگونِ دزدی‌ام بسته شده برمی‌دارم و آخرین قطره‌ها را به‌زور از آن بیرون می‌کشم. اگر اُری من را از آسمان زیر نظر داشته باشد، حتماً حالا دارد به من می‌خندد.

جادوگران حمله کردند.
کایا کشته شد.
به دنبال طومارم.
اینان

پیامی که همراه سربازان برای پدر فرستادم به‌زودی به دستش خواهد رسید.
با شناختی که از پدر دارم، به محض این‌که نامه را دریافت کند، سربازانی را روانه خواهد کرد و به آن‌ها دستور خواهد داد یا سرِ

مجرم را برایش ببرند یا اصلاً برنگردند، اما نمی‌داند من همان هیولایی هستم که دنبالش است.
احساس گناه، مثل جادویی که سرکوب می‌کنم، وجودم را از درون می‌درد. پدر هرگز درک نخواهد کرد چقدر خودم را تنبیه می‌کنم.
پناه بر آسمون‌ها.
سرم زنگ می‌زند و جادویم را سرکوب می‌کنم. چنان به اعماق استخوان‌هایم می‌رانمش که هرگز فکر نمی‌کردم امکان داشته باشد. حالا دیگر فقط دردی در سینه یا نفسِ بریده‌ای نیست که بتوانم با آن مقابله کنم، رعشه‌ی بی‌وقفه‌ای است که دستم را می‌لرزاند. نفرت سوزانی که در چشم‌های کایا بود. زهری که در آخرین حرفش بود.
کرمک.
دوباره و دوباره می‌شنومش. جهنمی است که نمی‌توانم از آن بگریزم. انگار کایا با همان یک کلمه‌ی نفرت‌انگیز اعلام کرد شایسته‌ی مقام پادشاهی نیستم.
ناسزایش هر چیزی را که برایش زحمت کشیده‌ام ویران می‌کند؛ وظیفه‌ای را که برای انجام آن مبارزه می‌کنم، سرنوشتی را که خود کایا وادارم کرد، بپذیرمش.
لعنتی. چشم‌هایم را روی خاطرات آن‌روز می‌بندم. بعد از این‌که آماری را زخمی کردم، به تاریک‌ترین گوشه‌ی اتاقم خزیده بودم و شمشیر خونین را محکم گرفته بودم که کایا پیدایم کرد.
وقتی شمشیر را به زمین انداختم، کایا دوباره آن را در دستم گذاشت.
لبخند زد و گفت: تو قدرتمندی، اینان. اجازه نده این قدرت باعث وحشتت بشه. تمام عمرت بِهِش احتیاج خواهی داشت. برای شاه بودن بِهِش احتیاج خواهی داشت.
با ریشخندی می‌گویم: «قدرت!» حالا به همان قدرت احتیاج دارم. فقط برای محافظت از سرزمینم بود که از جادو استفاده کردم. کایا باید بیشتر از همه این را درک می‌کرد.

از کنار دیوارهای گِلی ایبه‌جی می‌گذرم و شِن‌ها به صورتم تازیانه می‌زنند. فکر کایا را از خودم دور می‌کنم؛ مرده است. نمی‌توانم این حقیقت را تغییر بدهم.
خطر جادو هنوز پابرجاست.
دختره رو بکش. نیمه‌شب است و انتظار داشتم این شهرک بیابانی در خواب باشد، اما خیابان‌های ایبه‌جی هنوز از بقایای جشنی شلوغ است. نجیب‌زادگانِ سطح‌پایین و روستاییان جرعه‌های جانانه‌ای از جام‌هایشان می‌نوشند و هر کدام از دیگری مدهوش‌تر است. هرازگاهی اسم‌هایی افسانه‌ای را فریاد می‌زنند و «شیرگون»، «فرمانده» و «نامیرا» را تشویق می‌کنند. هیچ‌کدام به سرباز ژولیده‌ای که از آن‌جا می‌گذرد اهمیتی نمی‌دهند و به خون خشکیده‌ای که پوستم را پوشانده حتی نگاه هم نمی‌کنند. هیچ‌کدام متوجه نمی‌شوند من شاهزاده‌شان هستم.
افسار پلنگونم را می‌کشم و مقابل یکی از روستاییان، که به نظر می‌رسد اقلاً اسم خودش را به یاد داشته باشد، می‌ایستم. دستم را دراز می‌کنم تا اعلامیه‌ی لِهیده را بیرون بکشم.
سپس بوی دریا به مشامم می‌رسد.
با این‌که تمام نفرین را پس زده‌ام، باز هم احساسش می‌کنم. مثل نسیمی که از اقیانوس می‌وزد، از این فضا جداست. مثل اولین قطره‌ی آب پس از روزها تشنگی من را از جا می‌پراند. ناگهان همه‌چیز با هم جور می‌شود.
این‌جاست.
افسار پلنگون را می‌کشم و او را به سوی بو هدایت می‌کنم.
دختره رو بکش. جادو رو بکش.
آن‌وقت زندگی‌ام به حالت طبیعی برمی‌گردد.
در کوچه‌ای پر از آهِره‌های شنی می‌ایستم. حالا بوی دریا همه‌جا را پر کرده است. این‌جاست. پنهان شده. پشت یکی از این درهاست.
گلویم می‌گیرد، از پلنگون پیاده می‌شوم و شمشیرم را از غلاف بیرون می‌کشم. تیغه‌اش زیر نور مهتاب می‌درخشد.

اولین در را با لگد می‌شکنم.
زنی فریاد می‌زند: «چی‌کار می‌کنی؟» حتی با وجود این مِه که فکر کردنم را کُند کرده هم می‌بینم او نیست.
دختره نیست.
چیزی که من نیاز دارم نیست.
نفس عمیقی می‌کشم، دوباره جست‌وجو می‌کنم و می‌گذارم بوی نمک دریا راه را نشانم دهد. این در است. همین آهِرِه. تنها چیزی که سر راهم ایستاده.
درِ گِلی را با لگد می‌شکنم، می‌دوم و غُرّان، دندان‌هایم را نشان می‌دهم. شمشیرم را بالا می‌آورم که مبارزه کنم...
هیچ‌کس این‌جا نیست.
ملحفه‌های تاخورده و لباس‌های کهنه کنار دیوار چیده شده‌اند. روی همه‌شان لک خون است، اما کلبه خالی است و فقط موهای شیرگونی روی زمین آن ریخته و از بوی آشنای دختر پر است.
مردی از بیرون فریاد می‌زند: «آهای!» برنمی‌گردم که نگاهش کنم.
دختر این‌جا بوده، در این شهر، در این کلبه.
و حالا رفته.
دستی شانه‌ام را می‌گیرد. «نمی‌تونی همین‌طوری...»
یک لحظه بعد، دست‌هایم دورِ گلوی مرد حلقه شده‌اند.
شمشیرم را رو به قلبش می‌گیرم و فریادی سر می‌دهد.
«کجاست؟»
فریاد می‌زند: «نمی‌دونم درباره‌ی کی حرف می‌زنی.»

تیغه را روی سینه‌اش می‌کشم. خط باریکی از خون پدیدار می‌شود. اشک‌هایش زیر نور ماه شبیه نقره به نظر می‌رسند.
دختر با صدای کایا زمزمه می‌کند: کرمک. هیچ‌وقت پادشاه نمی‌شی؛ تو حتی نمی‌تونی من رو بگیری.
گردن مرد را محکم‌تر می‌فشارم.
«دختره کجاست؟»

فصل سی وشش: زِیلی

بعد از شش روز سفر در بیابانِ جهنمی، جنگل‌های سرسبزِ درّه‌ی رود گُمبه منظره‌ی چشم‌نوازی است. زمینِ پُرتپه‌ای که از نفس زندگی سرشار است و با درخت‌هایی پوشیده شده که تنه‌ی هر کدامشان می‌تواند یک آهِرِه را پر کند. میان این هیولاهای بلندقامت می‌پیچیم، به سوی رودخانه‌ی مارپیچ پیش می‌رویم و مهتاب از میان برگ‌هایشان فرو می‌ریزد. خروشِ خاموشِ رود، همچون آوازی، به گوشم می‌رسد و مثل موج‌های خروشان اقیانوس گوش‌نواز است.

آماری سرخوشانه می‌گوید: «خیلی آرامش‌بخشه.»

«آره. یه‌جورایی انگار برگشتیم خونه.»

چشم‌هایم را می‌بندم، از صدای قطره‌های آب لذت می‌برم و می‌گذارم وجودم را با آرامش سپیده‌دم‌هایی پر کند که تور ماهیگیری را با بابا به دریا می‌انداختیم. آن‌قدر در دریا پیش می‌رفتیم گویی در دنیای خودمان زندگی می‌کنیم. فقط در آن لحظات بود که واقعاً احساس امنیت می‌کردم. حتی دست سربازها هم به ما نمی‌رسید.

در خاطراتم غرق می‌شوم و ماهیچه‌هایم شُل می‌شوند. چندین هفته بود این‌قدر احساس آرامش نکرده بودم. وقتی گنجینه‌های ایزدان پراکنده بودند و شمشیر اینان هم دنبالمان بود، انگار تک‌تک ثانیه‌هایمان دزدی یا، در بهترین حالت، قرضی بودند. آن‌چه را برای مراسم لازم بود نداشتیم و احتمال به دست آوردن گنجینه‌ها خیلی از احتمال مردنمان کمتر بود، ولی حالا همه را داریم: طومار، سنگ خورشید و خنجر استخوان؛ همگی پیش ما و از خطر دورند. برای اولین بار خیالم حسابی راحت است. حالا که شش روز تا انقلاب خورشیدیِ سده مانده، بالاخره احساس می‌کنم می‌توانیم پیروز شویم.

آماری می‌پرسد: «به‌نظرت درباره‌ی این ماجرا، درباره‌ی ما، قصه می‌سازن؟»

زِین ریشخند می‌زند. «به نفعشونه بسازن. با این‌همه کثافتی که ما مجبور شدیم به‌خاطر این جادو ازش بگذریم، بهتره یه جشنواره‌ی درست‌وحسابی برامون راه بندازن.»
آماری لب پایینش را می‌جود. «اصلاً قصه از کجا شروع می‌شه؟ اسمش رو چی می‌ذارن؟ «احضارکنندگانِ جادو»؟ «یابندگان جادو و گنجینه‌های ایزدان»؟»
به دماغم چین می‌اندازم و روی پشت خزپوشِ نایلا لَم می‌دهم. «آهنگ این اسم‌ها قشنگ نیست. همچین اسمی هیچ‌وقت با گذر زمان موندگار نمی‌شه.»
زِین می‌گوید: «یه چیز ساده‌تر چی؟ مثلاً «شاهزاده و ماهیگیر»؟»
«این‌که مثل یه داستان عاشقانه‌ست.»
کلافه سر تکان می‌دهم. لبخند را در صدای آماری می‌شنوم. شک ندارم اگر صاف بنشینم، می‌بینم که زِین هم لبخند می‌زند.
به کنایه می‌گویم: «واقعاً هم مثل یه داستان عاشقانه‌ست، ولی اسمش درست نیست. اگه این‌قدر دلتون می‌خواد یه داستان عاشقانه داشته باشین، چرا اسمش رو نمی‌ذارین «شاهزاده و بازیکن آگابون»؟»
آماری سریع سرش را برمی‌گرداند و گونه‌هایش سرخ می‌شود. «منظورم این نبود که... من... من که نمی‌خواستم بگم...» قبل از این‌که بتواند کلمه‌ی دیگری را به‌زور به زبان بیاورد، دهانش را می‌بندد.
زِین به من چشم‌غُرّه می‌رود، اما واقعاً عصبانی نیست. همین‌طور که به رودِ گُمبه نزدیک می‌شویم، با خودم فکر می‌کنم این‌که هردویشان با کوچک‌ترین کنایه‌ای ساکت می‌شوند دوست‌داشتنی است یا اعصاب‌خُردکن.
«یا ایزدان، عجب هیولاییه!» از روی دُم نایلا سُر می‌خورم، پایین می‌آیم و جاپای محکمی روی سنگ‌های بزرگ و صافِ حاشیه‌ی ساحل گِلی پیدا می‌کنم. رود، گسترده است و می‌پیچد و راهش را از دل جنگل و کُنده‌ی درختان عظیم باز می‌کند. روی گِل زانو می‌زنم، کمی آب را به سوی لب‌هایم می‌آورم و یادم می‌آید در بیابان چطور گلویم به هوای یک جرعه می‌سوخت. آب، که به سردی یخ است، آن‌قدر در

این هوای مرطوب حس خوبی دارد که وسوسه می‌شوم صورتم را در آن فرو کنم.
زِین می‌گوید: «صبر کن، زِل. جلوتر هم آب هست. هنوز خیلی راه مونده.»
«می‌دونم، ولی فقط یه قُلُپ. نایلا هم می‌تونه استراحت کنه.»
دستی به شاخ نایلا می‌کشم، صورتم را به گردنش فشار می‌دهم و وقتی او هم صورتش را به من فشار می‌دهد، می‌خندم. حتی او هم از بیابان متنفر بود.
از وقتی آن‌جا را ترک کردیم، با اشتیاق بیشتری قدم برمی‌دارد.
زِین راضی می‌شود. «به‌خاطر نایلا، نه تو.»
پایین می‌پرد، بااحتیاط کنار رود زانو می‌زند و قمقمه‌اش را پر می‌کند. لبخندی روی لبم می‌نشیند. چنان موقعیت خوبی است که نمی‌توانم مقاومت کنم.
با انگشتم اشاره می‌کنم. «یا ایزدان! اون دیگه چیه؟»
«چی...»
خودم را به او می‌کوبم. زِین فریادی می‌کشد، توی رود می‌افتد و آب به هوا می‌پاشد. وقتی زِین به سطح آب برمی‌گردد و دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورند، آماری نفس تندی می‌کشد. زِین به چشم‌های من خیره می‌شود و لبخند خبیثی روی لبش می‌نشیند.
«می‌کُشمت.»
«اول باید دستت بِهِم برسه!»
قبل از این‌که بتوانم فرار کنم، زِین می‌جهد و پایم را می‌گیرد. جیغ می‌زنم و من را به زیر آب می‌کشد. آب چنان سرد است که مثل سوزن‌های چوبی مامان آگبا پوستم را می‌گزد.
نفس‌نفس‌زنان می‌گویم: «یا ایزدان!»
زِین می‌خندد. «ارزشش رو داشت؟»

«خیلی وقت بود این‌جوری گولِت نزده بودم، پس مجبورم بگم آره.»
آماری از روی نایلا پایین می‌پرد و خندان سر تکان می‌دهد. «خیلی مسخره‌این.»
لبخند زِین خبیثانه می‌شود. «ما یه گروهیم، آماری. نباید تو هم مسخره باشی؟»
«اصلاً و ابداً.» آماری عقب‌عقب می‌رود، اما امکان ندارد موفق شود. زِین، مثل یک پایتون آبیِ اوریشایی، از آب می‌جهد. آماری فقط می‌تواند چند متر فرار کند و بعد گیر زِین می‌افتد. لبخند می‌زنم، آماری جیغ‌کشان می‌خندد و وقتی زِین او را روی کولش می‌اندازد، هر بهانه‌ای را که به ذهنش می‌رسد فریاد می‌زند.
«شنا بلد نیستم.»
زِین می‌خندد. «زیاد عمیق نیست.»
«من یه شاهزاده‌م.»
«شاهزاده‌ها به آب حساسیت دارن؟»
«طومار پیش منه!» آن را از کمربندش بیرون می‌کشد و استراتژی زِین را به او یادآوری می‌کند. برای این‌که همه‌ی گنجینه‌ها کنار هم نباشند، خنجر استخوان همراه زِین است، آماری طومار را می‌آورد و من هم مراقب سنگ خورشیدم.
زِین می‌گوید: «خوب شد گفتی.» طومار را از دست او می‌قاپد و آن را روی زین نایلا می‌گذارد. «و حالا، علیاحضرت، حمام سلطنتی در انتظارتونه.»
«زِین، نه!»
جیغ آماری چنان بلند است که پرنده‌ها وحشت‌زده از میان درختان پرواز می‌کنند. آماری توی آب می‌افتد و با این‌که می‌تواند بایستد، دست‌وپا می‌زند؛ من و زِین می‌خندیم.
آماری می‌لرزد و برخلاف میلش لبخند می‌زند. «خنده نداره. بعداً تلافی می‌کنم.»

زِین تعظیم می‌کند. «حتماً این کار رو بکنین.»
لبخند متفاوتی روی لب‌هایم می‌نشیند، از آن لبخندهایی که حتی وقتی کنار رود یخی نشسته‌ام، گرمم می‌کند. از آخرین باری که دیدم برادرم خوش بگذراند، خیلی گذشته. با این‌که آماری نصف زِین است و خیسِ آب هم هست، با تمام نیرویش تلاش می‌کند زِین را زیر آب ببرد. زِین سرگرمش می‌کند، از دردِ ساختگی فریاد می‌کشد و وانمود می‌کند ممکن است آماری پیروز شود...
ناگهان رود ناپدید می‌شود.
درخت‌ها.
نایلا.
زِین.
دنیا دورِ سرم می‌چرخد و نیروی آشنایی من را با خود می‌برد.
وقتی چرخش متوقف می‌شود، نِی‌ها پاهایم را قلقلک می‌دهند. هوای خنک ریه‌هایم را پر می‌کند.
تا می‌فهمم در سرزمین رؤیای شاهزاده‌ام، ناگهان به دنیای واقعی کشیده می‌شوم.
پاهایم دوباره توی رود سرد فرو می‌روند و نفس‌نفس‌زنان به سینه‌ام چنگ می‌زنم. منظره‌ی سرزمین رؤیا تنها یک لحظه دوام آورد، اما خیلی‌خیلی قدرتمندتر از قبل بود. وقتی می‌فهمم چه اتفاقی افتاده، وجودم به لرزه می‌افتد. اینان فقط در رؤیاهایم نیست.
نزدیک است.
«باید بریم.»
خنده‌های زِین و آماری آن‌قدر بلند است که صدایم را نمی‌شنوند. زِین آماری را بلند می‌کند و تهدیدش می‌کند که دوباره او را توی رودخانه می‌اندازد.
با لگد به‌سویشان آب می‌پاشم. «بس کنین. باید بریم. این‌جا جامون نیست!»

آماری خندان می‌گوید: «چی می‌گی؟»
به‌سرعت می‌گویم: «اینان. نزدی...»
صدا در گلویم می‌ماند. صدای کوبنده‌ای از دوردست نزدیک می‌شود.
سرهایمان به طرف صدای کوبان و یکنواخت برمی‌گردند.
اول نمی‌فهمم چیست، اما همین‌طور که نزدیک‌تر می‌شود، صدای یکنواختِ کوبیده شدن پنجه بر زمین را می‌شنوم. وقتی از خمِ رود می‌گذرند، بالاخره چیزی را که بیش از همه از آن وحشت داشتم، می‌بینم: اینان که به سوی ما می‌تازد.
خشمگین و سوار بر یک پلنگون به سمت ما می‌آید.
به‌سرعت از رود بیرون می‌آییم؛ قدم‌هایم از وحشت کُند شده‌اند. این آب، که همین چند لحظه پیش مایه‌ی سرخوشی‌مان بود، سنگینمان می‌کند و حالا که زِین و آماری تلاش می‌کنند بیرون بیایند، جریانش قدرتمند شده. خیلی احمقیم. چطور توانستیم این‌قدر نادان باشیم؟ همان لحظه‌ای که به خودمان اجازه دادیم احساس آرامش کنیم، بالاخره به چنگ اینان افتادیم.
اما اینان چطور توانست از پلِ شکسته‌ی چاندومبلِه بگذرد؟ چطور فهمید کجا بیاید؟ حتی اگر ردمان را تا ایبه‌جی هم پیدا کرده باشد، ما شش شب پیش آن جهنم را ترک کردیم.
به طرف نایلا می‌دوم، اول سوارش می‌شوم و افسارش را محکم می‌کشم. زِین و آماری هم به‌سرعت پشت سرم خودشان را بالا می‌کشند، اما قبل از این‌که افسار را فرود بیاورم، برمی‌گردم... چی رو یادم رفته؟
سربازهایی که قبلاً همراهشان سفر می‌کرد کجایند؟ آدمیرالی که لِکان را کشت کجاست؟ بعد از جان به در بردن از حمله‌ی یک سینتارو، امکان ندارد اینان بدون پشتیبانی تعقیبمان کند.
اما برخلاف هر عقل و منطقی، از سربازها خبری نیست. شازده کوچولو آسیب‌پذیر است، تنهاست.
و من می‌توانم در مبارزه شکستش بدهم.

قبل از این‌که راه بیفتیم، افسار نایلا را رها می‌کنم تا بایستد و زِین فریاد می‌زند: «چی‌کار می‌کنی؟»
«بسپرش به من.»
«زِیلی، نه!»
اما من برنمی‌گردم.
کوله‌ام را روی زمین می‌اندازم، از پشت نایلا پایین می‌پرم و با زانوهای خمیده فرود می‌آیم. اینان هم توسنش را متوقف می‌کند و پیاده می‌شود، شمشیرش را کشیده و آماده است که خونم را بریزد. پلنگونش غُرّان می‌جهد و می‌رود، اما انگار اینان اصلاً متوجه نیست. یونیفرمش پوشیده از لکه‌های سرخ است و درماندگی در چشم‌های کهربایی‌رنگش شعله می‌کشد. لاغرتر به نظر می‌رسد. خستگی مثل هرم گرما از روی پوستش برمی‌خیزد. جنونی در نگاهش می‌جنبد.
سرکوب کردن قدرت‌هایش باعث شده ضعیف شود.
آماری با صدایی لرزان می‌گوید: «وایستا!»
با این‌که زِین تلاش می‌کند او را عقب نگه دارد، از روی زین نایلا پایین می‌سُرد. پاهای چالاکش بی‌صدا روی زمین فرود می‌آید و وقتی از کنارم می‌گذرد، محتاط است.
رنگ از چهره‌ی آماری می‌پرد و وحشتی را می‌بینم که تمام عمرش او را آزار می‌داده. همان دختری است که چند هفته پیش در بازار دستم را گرفت، همان شاهدختی که جای زخمی روی پشتش کشیده شده.
اما همین‌طور که پیش می‌رود، چیزی در چهره‌اش تغییر می‌کند، چیزی که مثل وقتی در میدان مبارزه سوار کشتی بودیم، محکم است و به او اجازه می‌دهد به برادرش نزدیک شود؛ نگرانی بر وحشتی که در چشمانش هست غلبه می‌کند.
«چی شده؟»
شمشیر اینان که مستقیم سینه‌ی من را نشانه گرفته بود آماری را هدف قرار می‌دهد. زِین پیاده می‌شود تا مبارزه کند، اما دستش را

می‌گیرم. «بذار امتحان کنه.»
«از سر راهم برو کنار.» صدای اینان استوار است، اما رعشه‌ای دستش را می‌لرزاند.
آماری لحظه‌ای مکث می‌کند و بازتاب مهتاب از تیغه‌ی شمشیر اینان بر او می‌تابد.
بالاخره می‌گوید: «پدر این‌جا نیست. بِهِم آسیب نمی‌زنی.»
«تو که این رو نمی‌دونی.»
آماری به‌زحمت آب دهانش را فرو می‌دهد. «شاید تو ندونی، ولی من می‌دونم.»
اینان مدتی طولانی سکوت می‌کند. همه‌جا ساکت است. بیش از حد ساکت است. ابرها حرکت می‌کنند و مهتاب می‌تابد و فضای میانشان را روشن می‌کند. آماری قدمی جلو می‌رود، سپس قدم بزرگ‌تری برمی‌دارد. وقتی دستش را روی گونه‌ی برادرش می‌گذارد، چشم‌های کهربایی اینان از اشک پر می‌شوند.
همچنان شمشیرش را در دستش فشار می‌دهد. نالان می‌گوید: «تو نمی‌فهمی. نابودش کرد. همه‌مون رو نابود می‌کنه.»
کی رو؟ معلوم نیست آماری می‌فهمد اینان درباره‌ی چه کسی حرف می‌زند یا نه، اما ظاهراً برایش اهمیتی ندارد. طوری شمشیر اینان را رو به زمین برمی‌گرداند انگار تلاش می‌کند حیوانی وحشی را آرام کند.
برای اولین بار متوجه می‌شوم قیافه‌ی او و برادرش واقعاً چقدر با هم فرق می‌کند، صورت آماری گِرد است و خط آروارهٔ اینان زاویه‌دار و چهارگوش است. با این‌که چشم‌های کهربایی و پوست مسی‌رنگشان شبیه هم است، اما هیچ شباهت دیگری به هم ندارند.
«این‌ها حرف‌های پدره، اینان. تصمیم‌های اونه، نه مال تو. ما آدم‌های متفاوتی هستیم. ما خودمون برای زندگی‌مون تصمیم می‌گیریم.»
«ولی حق با اونه.» صدای اینان می‌شکند. «اگه جلوی جادو رو نگیریم، اوریشا از بین می‌ره.»
چشم‌هایش به طرف من می‌چرخند؛ عصایم را محکم‌تر می‌گیرم. می‌خواهم فریاد بزنم: اگه جرئت داری بیا. من دیگر فرار نمی‌کنم.
آماری نگاه اینان را به طرف خودش برمی‌گرداند و دست‌های ظریفش را پشت سر او می‌گذارد.

«آینده‌ی اوریشا پدر نیست، برادر؛ ماییم. ما سمت درست این ماجرا قرار داریم. تو هم می‌تونی به ما ملحق شی.»
اینان به آماری خیره می‌شود و لحظه‌ای نمی‌شناسمش. سروان ظالم، شازده کوچولو، جادوگر وحشت‌زده و در هم‌شکسته؟ اشتیاقی در چشم‌هایش هست، می‌خواهد دست از مبارزه بردارد، اما وقتی سرش را بالا می‌آورد، قاتلی که می‌شناختم برگشته.
فریاد می‌زنم: «آماری...»
اینان او را کنار می‌زند و به سمت من می‌جهد، شمشیرش را رو به سینه‌ی من بالا می‌آورد. عصایم را بالا می‌آورم و مقابل زِین می‌جهم. آماری سعی خودش را کرد.
حالا نوبت من است.
شمشیر اینان به عصای فلزی من کوبیده می‌شود و صدای برخوردشان در هوا می‌پیچد. انتظار دارم فرصتی برای ضدحمله به دست بیاورم، اما حالا که اینانِ حقیقی بیدار شده، دست برنخواهد داشت. با این‌که خسته است، ضربه‌هایش قدرتمندند و از نفرتش از من و آن‌چه می‌دانم نیرو می‌گیرد. با این‌حال وقتی هر ضربه‌اش را دفاع می‌کنم، خشم خودم هم بالا می‌گیرد. هیولایی که روستایم را سوزاند، مردی که مقصر مرگ لِکان است؛ ریشه‌ی همه‌ی مشکل‌هایمان.
و من می‌توانم او را از بین ببرم.
پشتک می‌زنم تا از ضربه‌ی شمشیرش جاخالی بدهم و فریاد می‌زنم: «می‌بینم که به نصیحتم عمل کردی. دسته‌موی سفیدت دیگه اصلاً معلوم نیست. این بار چند دست رنگ زدی، شازده کوچولو؟»
با عصایم به طرف سرش ضربه‌ای می‌زنم، ضربه‌ای به قصد کشتن و نه فقط از پا انداختن. از مبارزه خسته شده‌ام.
از این‌که مدام سدّ راهمان شود خسته‌ام.
سرش را می‌دزدد تا از ضربه‌ی عصایم جاخالی بدهد، اما به‌سرعت با شمشیرش به طرف شکمم ضربه می‌زند. می‌چرخم و کنار می‌روم و ضربه‌ای می‌زنم. یک بار دیگر سلاح‌هایمان با صدای جَلَنگ گوش‌خراشی به هم برخورد می‌کنند.

بازوهایم از شدت فشار می‌لرزند و با خشم می‌گویم: «تو پیروز نمی‌شی. کشتن من باعث نمی‌شه اون چیزی که هستی تغییر کنه.»
اینان عقب می‌پرد تا دستش برای زدن ضربه‌ی دیگری آزاد باشد. «مهم نیست. اگه تو بمیری، جادو هم می‌میره.»
می‌دود و فریادزنان شمشیرش را بالا می‌آورد.

فصل سی وهفت: آماری

با این‌که سال‌ها با برادرم مبارزه کرده‌ام، حالا انگار دارم مبارزه‌ی غریبه‌ای را تماشا می‌کنم. گرچه از همیشه ضعیف‌تر است، اما ضربه‌هایش بی‌رحمانه‌اند و از خشمی سوزان نیرو می‌گیرند که نمی‌توانم درکش کنم. به هم ضربه می‌زنند و با جَلَنگ‌های یکنواخت شمشیر اینان و عصای زِیلی به مبارزه ادامه می‌دهند. وقتی نبردشان آن‌ها را در جنگل پیش می‌برد، من و زِین هم دنبالشان می‌دویم.

زِین می‌پرسد: «تو خوبی؟»

خیلی دلم می‌خواهد بگویم خوبم، اما تماشای اینان قلبم را می‌شکند. بعد از این‌همه وقت، خیلی به این‌که کار درست را انجام دهد نزدیک شده بود.

زمزمه می‌کنم: «همدیگه رو می‌کشن.» و ضربه‌هایشان که از نفرت نیرو می‌گیرد باعث می‌شود بلرزم.

زِین سرش را تکان می‌دهد. «نه. زِل اون رو نمی‌کشه.»

مکث می‌کنم و بادقت به حرکت‌های زِیلی نگاه می‌کنم که قدرتمند و دقیق‌اند، همان جنگجویی است که همیشه بوده، اما سعی نمی‌کند او را از پا بیندازد... او مبارزه می‌کند تا برادرم را از پا درآورد.

«باید جلوشون رو بگیریم!» به طرفشان می‌دوم و التماس‌های زِین را نشنیده می‌گیرم. مبارزه خواهر او و برادر من را از تپه‌ای پایین می‌برد و به اعماق دره‌ی جنگل‌پوش می‌کشاند. من هم می‌دوم، اما هرچه نزدیک‌تر می‌شوم، کمتر می‌دانم باید چه کنم. باید شمشیرم را باز کنم یا بی‌دفاع بمانم و خودم را به دل خطر بیندازم؟ با چنان کینه‌ای به هم حمله می‌کنند که فکر نکنم هیچ‌کدام از این کارها جلویشان را بگیرد. فکر نکنم هیچ‌کدام از این کارها حتی باعث شود تردید کنند.

اما همین‌طور که می‌دوم، تردید دیگری ذهنم را درگیر می‌کند؛ فشار چشم‌های پنهان را احساس می‌کنم. باری است که هرجا باشم احساسش

می‌کنم و آن را سال‌ها میان دیوارهای قصر به دوش کشیده‌ام.
احساسم قدرت بیشتری می‌گیرد، سکندری‌خوران می‌ایستم و به دنبال منبع آن می‌گردم. اینان سربازهای دیگه‌ای رو احضار کرده؟ او معمولاً تنها مبارزه نمی‌کند. اگر لشکر در حال پیش آمدن باشد، بیشتر از آن‌چه فکر می‌کردم در خطریم.
اما نشان سلطنتی اوریشا ظاهر نمی‌شود. در عوض، برگ‌های بالای سرمان خِش‌خِش می‌کنند. قبل از این‌که بتوانم تیغه‌ی شمشیرم را باز کنم، صدای تازیانه‌ای در هوا می‌پیچد...
نایلا با فریادی به زمین می‌افتد، قلاب‌سنگ‌های کلفتی دور پاها و پوزه‌اش پیچیده شده‌اند. وقتی برمی‌گردم، توری روی هیکلِ عظیمش می‌افتد و آن‌قدر آسان به دام می‌افتد که فقط از یک شکارچیِ کارآزموده برمی‌آید. تلاش‌های نایلا برای آزاد کردن خودش بی‌نتیجه می‌ماند، غرّش‌های محبوسش به ناله‌های وحشت‌زده تبدیل می‌شوند و ناله‌هایش در سکوت مچاله می‌شوند. وقتی پنج سرباز از جنگل بیرون می‌آیند و او را کشان‌کشان می‌برند، کاملاً بی‌دفاع است.
«نایلا!» زِین از جا می‌پرد، چاقوی پوست‌کَنی‌اش را در دست می‌گیرد و دست‌به‌کار می‌شود. با سرعتی تحسین‌برانگیز می‌دود و چاقویش آماده‌ی حمله است...
«آآآآخ!»
زِین، مثل تخته‌سنگی، روی زمین می‌افتد و دست‌وپاهایش با قلاب‌سنگ بسته می‌شوند. چاقوی شکارش روی زمین جنگل سُر می‌خورد و توری او را هم مثل یک گربه‌ی جنگلی به دام می‌اندازد.
«نه!»
دنبالش می‌دوم و تیغه‌ی شمشیرم را باز می‌کنم. قلبم در سینه می‌کوبد. از مقابل قلاب‌سنگی که به طرفم می‌آید جاخالی می‌دهم، اما وقتی پنج نفری که نایلا را گرفتند برمی‌گردند، نمی‌دانم به کدام سو بچرخم. میان سایه‌ها فرو می‌روند و بیرون می‌آیند، سیاهپوش‌اند و نقاب‌های سیاهی هم به چهره دارند. تصویرهای کوتاهی از چشم‌هایشان می‌بینم. سرباز نیستند...

اما اگر سربازهای اینان نیستند، پس این جنگجویان چه کسانی‌اند؟ چرا به ما حمله می‌کنند؟ چه می‌خواهند؟
به اولین کسی که نزدیکم می‌شود ضربه‌ای می‌زنم و سرم را پایین می‌آورم تا از ضربه‌ی یک نفر دیگر جاخالی بدهم. این حمله‌ها وقت ارزشمندم را هدر می‌دهد و زِین و نایلا بیشتر به خطر می‌افتند.
فریاد می‌زنم: «زِین!» و نقاب‌دارهای بیشتری از تاریکی بیرون می‌آیند و او را روی زمین می‌کشند و می‌برند. زِین با تمام قوا مقاومت می‌کند، اما ضربه‌ای ناگهانی به سرش باعث می‌شود بی‌حرکت بماند.
«زِین!» با شمشیرم به مهاجمی که به طرفم می‌جهد ضربه می‌زنم، اما یک ثانیه عقبم. مرد نقاب‌دار سلاحم را می‌گیرد و من را خلع سلاح می‌کند. یک نفر دیگر پارچه‌ی خیسی را روی دهانم می‌گذارد.
بوی اسیدی‌اش سوزش تندی دارد و دنیا را در برابر چشمانم تاریک می‌کند.

فصل سی وهشت: زِیلی

صدای جیغ‌های آماری میان درختان می‌پیچد.
من و اینان، وسط نبرد، درجا خشک می‌شویم. سرمان را برمی‌گردانیم و آماری را می‌بینیم که چندین متر آن طرف‌تر با مرد نقاب‌داری درگیر است.
دست‌وپا می‌زند، اما دستکش سیاهی دهانش را می‌گیرد. چشم‌هایش بی‌حال می‌شوند و بعد در حدقه می‌چرخند.
«آماری!» اینان به طرفش می‌دود و من هم دنبالش راه می‌افتم، اما جنگل خالی است. نمی‌توانم نایلا را پیدا کنم.
زِین را نمی‌بینم.
«زِین؟» به درختی تکیه می‌دهم و درختان سایه‌پوش را، که دره را پر می‌کنند، وارسی می‌کنم. ابری از خاک در دوردست برمی‌خیزد و بدنی که در تور پیچیده شده و سنگین و قدرتمند است... دستی بی‌جان که به ریسمان‌ها فشرده شده. نه...
«زِین!»
می‌دوم.
تندتر از آن‌چه خیال می‌کردم بتوانم بدوم.
انگار دوباره شش‌ساله شده‌ام، دستم را به طرف زنجیر دراز می‌کنم، به دنبال مامان به هوا چنگ می‌زنم.
پیش می‌روم و خاطرات را از ذهنم بیرون می‌کنم، اسم زِین را در تاریکی شب فریاد می‌زنم. نباید چنین اتفاقی بیفتد. نباید برای من چنین اتفاقی بیفتد.
نباید برای زِین چنین اتفاقی بیفتد.
نباید دوباره چنین اتفاقی بیفتد.

«زِین!»
آن‌قدر جیغ می‌کشم که گلویم پاره‌پاره می‌شود، پاهای لرزانم روی خاک کوبیده می‌شوند. از اینان، که به دنبال آماری است، جلو می‌زنم. می‌توانم زِین را نجات بدهم...
«نه!»
ریسمان‌های محکمی دور پاهایم پیچیده می‌شوند و من را به زمین می‌زنند. توری دورِ تنم پیچیده می‌شود و نفس را از سینه‌ام بیرون می‌کشد.
«آآآآی!» دوباره جیغ می‌کشم، به خود می‌پیچم و لگد می‌زنم و توی جنگل کشیده می‌شوم. زِین را گرفته‌اند. آماری را گرفته‌اند.
حالا هم من را می‌گیرند.
سنگ‌ها و شاخه‌های خشکیده پوستم را پاره می‌کنند و عصایم را از دستم بیرون می‌اندازند. سعی می‌کنم خنجر زِین را پیدا کنم، اما آن هم از دستم می‌لغزد. خاک توی چشمم پاشیده می‌شود و وقتی پلک‌زنان سعی می‌کنم بیرونش کنم، چشمم را می‌سوزاند. بی‌فایده است. شکست خورده‌ام...
طنابی که تورم را می‌کشد پاره می‌شود.
بدنم می‌غلتد و می‌ایستد و دو نقاب‌داری که من را با خود می‌کشند ناگهان می‌افتند. اینان، در چشم‌برهم‌زدنی، می‌جهد و وقتی نقاب‌دارها هنوز روی زمین‌اند، حمله می‌کند.
یکی از مردان نقاب‌دار فرار می‌کند و به نظر می‌رسد میان ریشه‌های خمیده‌ی درختان ناپدید می‌شود. دیگری زیادی آهسته حرکت می‌کند و اینان قبضه‌ی شمشیرش را به گیجگاه مرد می‌کوبد و زانوهای نقاب‌دار زیر وزنش فرو می‌افتند.
وقتی مرد نقش زمین می‌شود، اینان به طرف من برمی‌گردد. شمشیر را در دستش تنظیم می‌کند.
آتشی پشت چشمانش می‌خروشد.
با دست‌های خالی و انگشتانی لرزان، به ریسمان‌های تور چنگ می‌زنم و تقلا می‌کنم خودم را آزاد کنم. اینان نزدیک می‌شود، نشان

سلطنتی اوریشا زیر نور مهتاب می‌درخشد و بار تمام رنج‌هایی را که در برابر چشمان پلنگونش به دیگران تحمیل شده، به دوش می‌کشد: پوتین‌های سربازها، خاکِ خونین، زنجیر سیاه دور گردن مامان.
لگدی که به زِین کوبیدند.
من را که روی زمین انداختند.
هر خاطره‌ی تازه، درونم را می‌فشارد و دنده‌هایم را خُرد می‌کند. نفسم می‌گیرد، اینان خم می‌شود و زانوهایش را روی دست‌هایم می‌گذارد تا حرکت نکنم.
این ماجرا این‌طوری تمام می‌شود...
شمشیر اینان بالای سرم می‌درخشد.
... درست همان‌طور که آغاز شد.

فصل سی ونه: اینان

خیلی نزدیکم.

به طرف دختر پیش می‌روم و این فکر مثل خوره به جانم افتاده. دختر در تور گیر افتاده، بی‌دفاع است. عصا ندارد. جادو ندارد.

با کشتن همین یک نفر، وظیفه‌ام را تمام می‌کنم. تمام اوریشا را از جنونش محافظت می‌کنم. تمام گناهانی که در این تعقیب و گریز مرتکب شده‌ام ناپدید می‌شوند و تنها موجود زنده‌ای که از نفرینم خبر دارد با آن‌ها از بین می‌رود.

«ها!» زانویم را روی دست‌هایش می‌گذارم و وقتی مقاومت می‌کند، آن را محکم‌تر فشار می‌دهم. شمشیرم را بالا می‌برم و جناغش را با یک دست فشار می‌دهم، زاویه را طوری تنظیم می‌کنم که تیغه مستقیم به قلبش فرو برود.

اما لحظه‌ای که پوستش را با دستم لمس می‌کنم، جادویم در وجودم می‌خروشد. نیرویش توقف‌ناپذیر نیست و از هر جادویی که تا به حال احساس کرده‌ام قدرتمندتر است.

خس‌خس‌کنان می‌گویم: «آآآآی!» جهان در ابر سوزان آبی‌رنگی ناپدید می‌شود. مبارزه می‌کنم، اما نمی‌توانم از آن خارج شوم.

نفرینم من را بی‌حرکت نگه داشته.

آسمانِ سرخ.

جیغ‌های گوش‌خراش.

خونِ جاری.

تمام دنیای دختر لحظه‌ای از مقابل چشم‌هایم می‌گذرد. رنجِ قلبِ شکسته‌اش را در سینه‌ی خودم احساس می‌کنم.

دردناک‌تر از هر دردی است که تا به حال احساس کرده‌ام.

از کوه‌های برف‌پوشِ ایبادان بالا می‌رود و سنگ‌های سرد را زیر پاهای برهنه‌ام احساس می‌کنم. بوی گرمِ برنج جولاف من را در خود می‌گیرد. وقتی سربازها درِ چوبیِ خانه‌شان را با لگد می‌شکنند، قلبم از تپش می‌ایستد؛ سربازان اوریشا.
سربازان من.
حتی دیدنشان هم خفه‌ام می‌کند. انگار یک گوریلیون گلویم را می‌فشارد.
هزاران لحظه از مقابل چشمانم می‌گذرند، هزاران جنایت که نشان اوریشا را بر خود دارند.
پلنگونِ برفی می‌درخشد و مُشت آهن‌پوشِ سرباز به آرواره‌ی پدرش کوبیده می‌شود.
وقتی زنجیرِ خیس از خون دورِ گردنِ مادرش پیچیده می‌شود، باز هم می‌درخشد.
همه را می‌بینم؛ دنیایی را که پدر ساخت،
رنجی را که این دختر مجبور شد در آن زندگی کند.
«مامان!»
زِیلی جیغ می‌کشد. فریادش چنان در هم‌شکسته است که به نظر نمی‌رسد از گلوی انسانی خارج شده باشد.
زِین او را گوشه‌ی کلبه‌شان پنهان می‌کند؛ تلاشی نومیدانه برای دور نگه داشتنش از رنج‌های این دنیا.
همه‌چیز به سرعت می‌گذرد. چشم‌برهم‌زدنی است که گویی تا بی‌نهایت ادامه پیدا می‌کند.
دست‌وپا می‌زند و دنبال مادرش می‌دود.
وقتی به درخت می‌رسد، خشکش می‌زند...
پناه بر آسمون‌ها.
منظره‌ی وحشتناکی است که در مغزم حک می‌شود. جادوگرانی که با زنجیرهای پادجادو بسته شده‌اند؛ آویزهای زینتیِ مرگ...
که در برابر چشمان تمام دنیا آویخته شده‌اند.

زخمی است که در عمق وجودم می‌پیچد و تک‌تک ایزدسان‌هایی که از آن شب جان به در بردند به زندگی با این رنج محکوم شدند.
در اوریشای پدر، جادوگران عاقبتی جز این نمی‌توانستند داشته باشند.
با تمام وجود تلاش می‌کنم در برابر خاطرات زِیلی مقاومت کنم. اندوهش مثل جریانی انتقام‌جو من را در خود می‌کشد.
از جا می‌پرم و به واقعیت برمی‌گردم.
شمشیرم بالای سینه‌اش در هوا مانده.
لعنتِ آسمون‌ها.
دستم می‌لرزد. لحظه‌ی کشتن هنوز میانمان معلق مانده، اما نمی‌توانم حرکت کنم.
نه وقتی تنها چیزی که می‌بینم دخترکی وحشت‌زده و در هم‌شکسته است.
انگار اولین بار است که می‌بینمش: انسانی را که پشت چهره‌ی یک جادوگر است، وحشتی را که در رنجش جای گرفته، اندوهی را که به نامِ پدر خلق شده.
پدر...
حقیقت، سوزان است و مثل نوشیدنی تلخی گلویم را می‌سوزاند و پایین می‌رود.
در خاطرات زِیلی، از تبهکارانی که پدر همیشه درباره‌شان هشدار می‌داد خبری نیست، در عوض پر از خانواده‌هایی است که پدر آن‌ها را از هم می‌پاشد.
وظیفه مقدم بر خویشتن. شعارش در سرم می‌پیچد.
پدرم.
پادشاهِ او.
منادی تمامِ این رنج‌ها.

فریاد می‌زنم و شمشیر را پایین می‌آورم. زِیلی خود را جمع می‌کند.
طناب‌هایی که او را بسته‌اند روی خاک می‌افتند.
چشم‌هایش باز می‌شوند و عقب‌عقب می‌رود، منتظر است حمله کنم، اما از حمله خبری نیست.
نمی‌توانم یکی دیگر از کسانی باشم که با نشان اوریشا باعث رنجَش می‌شود.
دهان زِیلی باز می‌ماند. سؤال و سردرگمی روی خم لب‌هایش می‌ماند، اما ناگهان سرش را به سوی نقاب‌دارهای به‌خاک‌افتاده برمی‌گرداند. چشم‌هایش گرد می‌شوند.
«زِین!»
به‌سرعت روی پاهایش می‌ایستد و چیزی نمانده هنگام بلند شدن زمین بخورد. اسم برادرش در تاریکی می‌پیچد.
وقتی جوابی نمی‌گیرد، می‌افتد. من هم، برخلافِ میل خودم، کنارش می‌نشینم.
بالاخره حقیقت را فهمیدم.
اما اصلاً نمی‌دانم باید چه کنم.

فصل چهل: زِیلی

نمی‌دانم چقدر روی خاک دراز می‌کشم.

ده دقیقه.

ده روز.

سرمایی بی‌شباهت به هرآن‌چه تا به حال تجربه کرده‌ام در استخوان‌هایم می‌نشیند.

سرمای تنها بودن.

نمی‌فهمم. این نقاب‌دارها که بودند؟ چه می‌خواستند؟ با چنان سرعتی حرکت می‌کردند که امکان نداشت بتوانیم ازشان دوری کنیم.

مگر این‌که به فرار کردن ادامه می‌دادیم...

طعم تلخ حقیقت بر زبانم می‌نشیند. حتی سریع‌ترین نقاب‌دار هم دربرابر سرعت نایلا هیچ نبود. اگر سوار بر نایلا به راهمان ادامه داده بودیم، نقاب‌دارها هیچ‌وقت نمی‌توانستند ما را به دام بیندازند و آماری و برادرم به خطر نمی‌افتادند، اما من هشدار زِین را نشنیده گرفتم و او بود که بهایش را پرداخت.

زِین همیشه بهای کارهای من را می‌پردازد.

وقتی دنبال سربازهایی که مامان را بردند دویدم، او بود که کتک‌هایشان را تحمل کرد تا من را برگرداند. وقتی آماری را از لاگوس نجات دادم، او بود که از خانه و تیم و گذشته‌اش دست کشید. وقتی تصمیم گرفتم با اینان مبارزه کنم، کسی من را گروگان نگرفت؛ او را گرفتند. همیشه زِین است که تاوان اشتباه‌های من را پس می‌دهد.

صدایی که از همیشه خشمگین‌تر است در سرم می‌پیچد: پاشو. برو دنبال زِین و آماری. همین حالا برشون گردون.

این مردان نقاب‌دار هر که بودند اشتباه مرگباری مرتکب شدند و من مطمئن خواهم شد آخرین اشتباهشان باشد.
با این‌که احساس می‌کنم بدنم از سرب ساخته شده، به‌زور روی پاهایم می‌ایستم و به طرف جایی می‌روم که اینان و مرد نقاب‌دار نشسته‌اند.
اینان به تنه‌ی درختی تکیه کرده، چهره‌اش در هم است و هنوز دستش روی سینه‌اش است. وقتی چشمش به من می‌افتد، قبضه‌ی شمشیرش را می‌گیرد، اما حمله نمی‌کند.
آتشی که برای مبارزه با من در وجودش شعله‌ور بود خاموش شده و حلقه‌های سیاهی از خاکستر آن زیر چشم‌هایش به جا مانده است. کوچک‌تر از قبل به نظر می‌رسد. استخوان‌هایش از زیر پوست رنگ‌پریده‌اش بیرون زده.
داره باهاش مبارزه می‌کنه... وقتی به این نکته پی می‌برم، هوای اطرافم سرد می‌شود. او جادویش را سرکوب می‌کند.
دوباره خودش را ضعیف می‌کند.
اما چرا؟ خیره نگاهش می‌کنم و هر لحظه گیج‌تر می‌شوم. چرا من را از آن تور آزاد کرد؟ چرا دوباره به رویم شمشیر نمی‌کشد؟
صدای خشمگین در سرم می‌پیچد: مهم نیست «چرا». گذشته از دلیل این کارش، من هنوز زنده‌ام.
اگر بیشتر از این وقت تلف کنم، ممکن است برادرم جانش را از دست بدهد.
از اینان رو برمی‌گردانم و پایم را روی سینه‌ی پسر نقاب‌دار فشار می‌دهم. بخشی از وجودم می‌خواهد نقابش را بردارم، اما اگر نتوانم صورتش را ببینم، کارم آسان‌تر خواهد شد. وقتی من را در جنگل می‌کشید، شبیه یک دیو به نظر می‌رسید، اما حالا بدنِ بی‌حرکتش را می‌بینم که نحیف و کاملاً ضعیف است.
می‌پرسم: «اون‌ها رو کجا بردین؟»
پسر تکانی می‌خورد، اما ساکت می‌ماند. گزینه‌ی اشتباه را انتخاب کرد.
بدترین گزینه را انتخاب کرد.
عصایم را، که روی زمین افتاده برمی‌دارم، ضربه‌ای می‌زنم و استخوان‌های دستش را می‌شکنم. فریاد دردمند پسر در شب می‌پیچد و اینان

ناگهان سرش را بالا می‌آورد.
فریاد می‌زنم: «جواب بده! کجا بردینشون؟»
«من نمی... آآآآخ!» جیغ‌هایش بلندتر می‌شوند، اما به اندازه‌ی کافی بلند نیستند. می‌خواهم صدای گریه‌اش را بشنوم. می‌خواهم ریختن خونش را ببینم.
عصا را می‌اندازم و خنجرم را از کمربندم بیرون می‌کشم. خنجر زِین را...
خاطره‌ی او که قبل از وارد شدن به لاگوس، خنجر را در دستم گذاشت، از میان اندوهم سر بر می‌آورد.
آن روز گفت: ممکنه لازمت شه.
ممکن است وقتی او را به خطر می‌اندازم، لازمم شود.
چشم‌هایم می‌سوزند. «بگو! دختره کجاست؟ برادرم کجاست؟ اردوگاهتون کجاست؟»
ضربه‌ی اول عمدی است. بازویش را می‌بُرم تا وادارش کنم حرف بزند، اما وقتی خونش جاری می‌شود، چیزی در وجودم تغییر می‌کند، چیزی وحشی که نمی‌توانم اختیارش را به دست بگیرم.
ضربه‌ی دوم سریع است و سومی حتی قابل دیدن هم نیست. تاریک‌ترین خشم‌هایم رها می‌شوند، دوباره و دوباره ضربه می‌زنم و تمام رنج‌هایم را در آن گم می‌کنم.
«کجان؟» چاقویم را در دستش فرو می‌کنم و دیدِ چشم‌هایم تار می‌شود. مامان در تاریکی ناپدید می‌شود. تنِ پیچیده در تورِ زِین هم به دنبالش می‌رود.
دوباره تیغه را بیرون می‌کشم و جیغ می‌زنم: «جواب بده! کجا بردنش؟ برادرم کجاست؟»
«هِی!»
صدایی از بالای سرم به گوش می‌رسد، اما درست نمی‌شنومش. آن‌ها جادو را از من گرفتند. آن‌ها مامان را از من گرفتند، اما زِین را از من نخواهند گرفت.

قلب پسر نقاب‌دار را نشانه می‌گیرم و خنجر را بالا می‌برم. «می‌کشمت. می‌کشمِ...»
«زِیلی، نکن!»

فصل چهل ویک: اینان

دستم را دراز می‌کنم و درست سربزنگاه مُچ هر دو دستش را می‌گیرم.
خودش را سفت می‌کند و دستش را می‌کشم تا روی پاهایش بایستد.
به محض این‌که پوستش را لمس می‌کنم، جادویم به تپش می‌افتد و یک بار دیگر تهدید می‌کند تا در خاطرات زِیلی غرقم کند. دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و هیولا را عقب می‌رانم. فقط آسمان‌ها می‌دانند که اگر یک بار دیگر خودم را در خاطرات او گم کنم چه خواهد شد.
با عصبانیت می‌گوید: «ولم کن.» صدایش هنوز خشم و سرسختیِ قبل را در خود دارد و کاملاً از این‌که خاطراتش را دیده‌ام بی‌خبر است.
حالا می‌بینمش.
نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و تمام خط و خم وجود زِیلی را می‌بینم. ماه‌گرفتگیِ هِلالی‌شکل روی برآمدگی پشت گردنش و نقطه‌های سفیدرنگِ شناور در دریای نقره‌گون چشم‌هایش را می‌بینم.
زِیلی، خشن‌تر از قبل، تکرار می‌کند: «ولم کن.» زانویش را به طرف میان پاهایم می‌آورد و من به‌موقع خودم را کنار می‌کشم.
«وایستا.» سعی می‌کنم قانعش کنم، اما حالا که مرد نقاب‌دار مقابلش نیست، هدف تازه‌ای برای خشمش پیدا کرده. خنجرِ زمختش را میان انگشتانش فشار می‌دهد و برای حمله کردن عقب می‌رود.
«هِی...» زِل. این کلمه ناگهان با صدایی خشن در ذهنم ادا می‌شود؛ صدای برادرش است.
زِین او را زِل صدا می‌کند.
«بس کن، زِل!»
جاری شدن این کلمه روی لب‌هایم حس غریبی دارد، اما زِیلی می‌ایستد. از شنیدن اسم مستعارش جا خورده. ابروهایش از درد در هم

می‌رود؛ همان‌طور که وقتی سربازها مادرش را کشان‌کشان می‌بردند، ابروهایش در هم رفت.
«آروم باش.» دستم را شُل می‌کنم تا به من اعتماد کند. «باید دست برداری، وگرنه تنها سرنخمون رو می‌کشی.»
به من خیره می‌شود. اشک‌هایی که از نوک مژه‌های سیاهش آویزان است روی گونه‌اش می‌چکد. جریان دیگری از خاطرات دردناک می‌جوشد و بالا می‌آید. باید مقاومت کنم و آن‌ها را پس بزنم.
زِیلی می‌پرسد: «سرنخِ ما؟»
وقتی این کلمه از دهانش بیرون می‌آید، حتی از قبل هم عجیب‌تر به نظر می‌رسد. ما قرار نیست چیزی داشته باشیم. ما قرار نیست اصلاً «ما» باشیم.
دختره رو بکش. جادو رو بکش.
قبلاً خیلی ساده بود. همان چیزی بود که پدر می‌خواست.
همان کاری است که قبلاً خودش کرده بود.
اما تصویر جادوگرانِ آویخته بر درخت هنوز به ذهنم تازیانه می‌زند.
تنها یکی از جنایت‌های بی‌نهایت اوریشا.
به زِیلی نگاه می‌کنم و بالاخره متوجه جواب سؤالی می‌شوم که از پرسیدنش می‌ترسیدم. من نمی‌توانم مثل پدر باشم.
من چنین پادشاهی نخواهم شد.
مُچ‌هایش را رها می‌کنم، اما چیزهای بیشتری را در وجود خودم رها می‌کنم؛ راهکارهای پدر، اوریشای پدر، همه‌ی چیزهایی را که حالا می‌فهمم نمی‌خواهم باشم.
من همیشه وظیفه داشته‌ام به پادشاهی‌ام خدمت کنم، اما این خدمت‌ها باید در راه رسیدن به یک اوریشای بهتر باشد؛ به یک اوریشای تازه.
سرزمینی که یک شاهزاده و یک جادوگر بتوانند در کنار هم در آن زندگی کنند، سرزمینی که حتی من و زِیلی هم بتوانیم در آن «ما»

باشیم.
اگر قرار باشد واقعاً به پادشاهی‌ام خدمت کنم، باید رهبرِ چنین اوریشایی باشم.
با صدایی که سعی می‌کنم محکم باشد، تکرار می‌کنم: «سرنخ ما. ما به هم احتیاج داریم. آماری رو هم بردن.»
چشم‌هایش من را می‌کاوند. امیدوارند و هم‌زمان با این امید می‌ستیزند. «ده دقیقه پیش، روی آماری شمشیر کشیدی. تو فقط دنبال طوماری.»
«طومار رو می‌بینی؟»
زِیلی به جایی که کوله‌اش را قبل از مبارزه انداخته بود نگاه می‌کند، اما وقتی چشمش به آن‌جا می‌افتد، چهره‌اش وامی‌رود. آن‌ها برادرش، توسنش و همراهش را برده‌اند. طوماری را که هر دو به آن نیاز داریم هم برده‌اند.
«چه دنبال خواهرم باشم، چه اون طومار، اون مردها هردوش رو بردن. فعلاً خواسته‌هامون با هم یکیه.»
زِیلی چشم‌هایش را در هم می‌کشد. «من به تو نیاز ندارم. خودم پیداشون می‌کنم.» اما وحشت، مثل عرق، از روی پوستش می‌چکد.
وحشتش از تنها بودن.
«اگر من نبودم، توی یه تور بیهوش افتاده بودی و تنها سرنخی که برای رسیدن به اردوگاهشون داری مرده بود. واقعاً خیال می‌کنی می‌تونی بدون کمک من با این جنگجوها روبه‌رو شی؟»
منتظر می‌مانم تا تسلیم شود. فقط چشم‌غُرّه می‌رود.
«این سکوت کمیابت رو جواب منفی در نظر می‌گیرم.»
به خنجری که در دستش است خیره می‌شود. «اگه بهانه‌ای دستم بدی که بکشمت...»
«خیلی بامزه‌ست که خیال می‌کنی می‌تونی همچین کاری بکنی.»
طوری به هم خیره می‌شویم، انگار هنوز در حال مبارزه‌ایم؛ عصایی نامرئی به شمشیری نادیدنی فشرده می‌شود. وقتی دیگر زِیلی نمی‌تواند در برابر من مقاومت کند، برمی‌گردد و به طرف پسری که به خاک افتاده و خونریزی می‌کند می‌رود.

«باشه، شازده کوچولو. حالا چی‌کار کنیم؟»
لقبی که به من داده خونم را به جوش می‌آورد، اما به‌زحمت ندیده‌اش می‌گیرم. ساختن اوریشای تازه باید از جایی شروع شود.
«بلندش کن.»
«چرا؟»
«محض رضای آسمون‌ها حرف گوش کن.»
سرکشانه یک ابرویش را بالا می‌دهد، اما مردکِ بی‌نوا را از جا بلند می‌کند. پِلک‌هایش کمی می‌لرزند و ناله می‌کند. وقتی به او نزدیک‌تر می‌شوم، گرمای آزاردهنده‌ای هوا را می‌سوزاند.
وضعیت نقاب‌دار را وارسی می‌کنم. هر دو دستش شکسته، آن‌قدر زخم برداشته که نمی‌توانم بشمرم. مثل یک عروسک پارچه‌ای، در دست‌های زِیلی آویزان است. اگر بخت یارمان باشد، از خونریزی نمی‌میرد.
چانه‌اش را می‌گیرم و وادارش می‌کنم به چشم‌هایم نگاه کند. «گوش کن ببین چی می‌گم. اگه می‌خوای زنده بمونی، بهتره به حرف بیای. خونواده‌ی ما کجان؟»

فصل چهل ودو: آماری

سرم تیر می‌کشد و دردش چنان شدید و تپنده است که بیدارم می‌کند. طولی نمی‌کشد که سوزش‌ها هم دنبالش می‌آیند و خراش‌ها و بریدگی‌های پُرشماری که پوستم را پوشانده‌اند گِزگِز می‌کنند.

پلک می‌زنم و چشم‌هایم را باز می‌کنم، اما تاریکی همچنان پابرجاست؛ کیسه‌ای پشمی روی سرم کشیده‌اند. بیهوده تلاش می‌کنم به نفس‌نفس نیفتم و وقتی زیادی عمیق نفس می‌کشم، پارچه‌ی ضخیم آن به دماغم می‌چسبد.

این وضع یعنی چی؟

خودم را جلو می‌کشم، اما بازوهایم نگهم می‌دارند؛ مچ‌هایم به ستونی بسته شده‌اند. وایستا، ستون نیست... حرکت می‌کنم تا سطح زبرش را بررسی کنم. یه درخت...

این یعنی هنوز توی جنگلیم.

سعی می‌کنم فریاد بزنم: «زِین؟» اما پارچه‌ای توی دهانم است. گوشت سرخ‌شده‌ی شام در معده‌ام تکان می‌خورد. این جنگجوها هر کسی که هستند همه‌ی کارهای لازم را برای محافظت از خودشان انجام داده‌اند.

گوش‌هایم را تیز می‌کنم تا سرنخ دیگری به دست بیاورم... مثلاً صدای آبِ جاری، حرکت بقیه‌ی زندانی‌ها، اما هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسد. ناچار می‌شوم خاطراتم را بکاوم.

با این‌که نمی‌توانم ببینم، چشم‌هایم را می‌بندم و حمله‌ی ناگهانی را در ذهنم بازسازی می‌کنم: زِین و نایلا میان تارهای در هم‌تنیده ناپدید شدند و بوی سوزنده‌ای همه‌جا را سیاه کرد. نقاب‌داران پرشمار با سایه‌ها یکی شده بودند. کار این جنگجویان عجیب بود.

آن‌ها همه‌ی ما را از پا درآوردند.

ولی چرا؟ چه می‌خواهند؟ اگر هدفشان این بود که دارایی‌مان را بدزدند، موفق شده بودند. اگر می‌خواستند ما را بکشند، من الان در حال نفس کشیدن نبودم. حتماً چیز دیگری است؛ هدف بزرگ‌تری در حمله‌شان پنهان شده. اگر به اندازه‌ی کافی فرصت داشته باشم، می‌توانم از آن سر دربیاورم و راهی برای فرار پیدا کنم...

«دختره بیداره.»

صدای زنی به گوش می‌رسد و من خودم را سفت می‌کنم. قدم‌هایی به طرفم می‌آیند و صدای خِش‌خِشی را می‌شنوم. وقتی نزدیک‌تر می‌شود، بوی ضعیف نعنا به مشامم می‌رسد.

«باید زو(۹۱) رو خبر کنیم؟»

این‌بار متوجه می‌شوم وقت حرف زدن کلمه‌هایش را می‌کشد، لهجه‌ی نجیب‌زادگانِ اهل شرق است. نقشه‌ی اوریشای پدر را در ذهنم تصور می‌کنم. به جز ایلورین، تنها روستای نسبتاً بزرگ شرقی که بتواند نجیب‌زادگانی در قصر داشته باشد واری است.

مردی جواب می‌دهد: «زو می‌تونه منتظر بمونه.» حرف زدن او هم همین آهنگِ شرقی را دارد. وقتی نزدیکم می‌شود، گرمای بدنش مثل موجی به طرفم می‌آید.

«کوامِه(۹۲)، نه!»

کیسه با چنان شدتی از روی سرم کشیده می‌شود که گردنم را رو به جلو می‌کشد. درد تپنده‌ی سرم با تابیدن نور فانوس در چشم‌هایم شدت می‌گیرد. در برابر درد مقاومت می‌کنم تا همه چیز را ببینم و دیدم تار می‌شود.

چهره‌ی ایزدسانی مقابل چشمم نمایان می‌شود که چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش را با تردید در هم کشیده. ریشِ پُرپشتی چانه‌ی برآمده‌اش را می‌پوشاند. وقتی نزدیک‌تر می‌شود، حلقه‌ی نقره‌ای کوچکی را در گوش راستش می‌بینم. حالت چهره‌اش خطرناک است، اما نباید زیاد از زِین بزرگ‌تر باشد.

ایزدسان دیگری پشت سرش ایستاده، دختر زیبایی است که پوست تیره و چشم‌هایی شبیه گربه دارد. گیسوی سفید و بلندی روی پشتش ریخته و

وقتی دست‌به‌سینه می‌ایستد، روی بازوهایش در هم گره می‌خورد. در خیمه‌ی پارچه‌ای بزرگی هستیم که دورتادور تنه‌ی دو درختِ ماموت ساخته شده.
«کوامِه، نقاب‌هامون.»
جواب می‌دهد: «لازمشون نداریم. یک بار هم که شده، اینه که در خطره، نه ما.» و نفس گرمش به صورتم می‌خورد.
یک نفر دیگر هم پشت سرش نشسته، به ریشه‌ی بزرگ درختی بسته شده و صورتش پشت یک کیسه‌ی پشمی پنهان است. زِین. وقتی هیبتش را می‌شناسم، نفسم را بیرون می‌دهم، اما آسودگی‌ام زیاد دوام نمی‌آورد. لکه‌ی خونی، غلیظ و تیره، بالای کیسه‌ی روی سر زِین پیداست. پوستش پوشیده از بریدگی و کبودی است؛ حتماً آوردن او تا این‌جا کار سختی بوده.
کوامِه می‌پرسد: «می‌خوای باز هم باهاش حرف بزنی؟ بگو این طومار رو از کجا آوردی.»
وقتی کاغذ را مقابل صورتم تکان‌تکان می‌دهد، خون در رگ‌هایم یخ می‌بندد. پناه بر آسمون‌ها. دیگه چی رو برداشته؟
انگار کوامِه فکرم را می‌خواند و خنجر استخوان را از کمربندش بیرون می‌کشد. «شمشیرت رو می‌خوای؟ نمی‌تونستیم بذاریم همچین اسلحه‌ای پیش دوستت بمونه.»
کوامِه پارچه‌ای را که دهانم را بسته می‌بُرد و حتی وقتی گونه‌ام حین این کار زخمی می‌شود، خم به ابرو نمی‌آورد.
از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گوید: «فقط یه فرصت داری. سعی نکن دروغ بگی.»
می‌گویم: «از قصر سلطنتی دزدیدمش. داریم سعی می‌کنیم جادو رو برگردونیم. ایزدان این وظیفه رو به عهده‌مون گذاشتن.»
دختری که پشت سرش ایستاده می‌گوید: «من می‌رم زو رو خبر کنم...»
کوامِه با لحن تندی می‌گوید: «فولاکِه(۹۳)، صبر کن. حالا که جِیلین(۹۴) نیست، باید براش جوابی داشته باشیم.»
به طرف من برمی‌گردد و چهره‌اش در هم می‌رود.
«یه کوسیدان و یه نجیب‌زاده وظیفه دارن جادو رو برگردونن؟ حتی یه جادوگر هم همراهتون نیست.»

«ما یه...»
جلوی خودم را می‌گیرم و اطلاعاتی را که با سؤالش برملا کرد بررسی می‌کنم. ضیافت‌های ناهار قصر را به یاد می‌آورم و وقت‌هایی را که ناچار می‌شدم پشت لبخندها و دروغ‌ها به دنبال حقیقت بگردم. او خیال می‌کند ما تنهاییم؛ این یعنی حتماً زِیلی و اینان فرار کرده‌اند یا شاید به چنگشان نیفتاده‌اند. احتمال این‌که از خطر دور باشند خیلی زیاد است...
نمی‌دانم باید با شنیدن این خبر امیدوار شوم یا نه. زِیلی و اینان می‌توانند با هم پیدایمان کنند، اما آن‌ها طوری مشغول مبارزه بودند که حتماً یک نفرشان تا حالا مُرده.
کوامِه می‌پرسد: «دروغ‌هات ته کشید؟ خوبه. راستش رو بگو. چه‌جوری پیدامون کردین؟ چند نفرین؟ همچین طوماری پیش یه نجیب‌زاده مثل تو چی‌کار می‌کنه؟»
همچین طوماری؟
ناخن‌هایم را توی خاک فرو می‌کنم. البته. چطور همان اول متوجه نشدم؟ وقتی به کوامِه گفتم طومار را برای برگرداندن جادو می‌خواهم، حتی پلک هم نزد و با این‌که ایزدسان است، لمس کردن آن برای اولین بار باعث نشد جادویش به کار بیفتد.
چون اولین بار نیست که آن را در دست گرفته...
در حقیقت، ممکن است طومار همان چیزی باشد که او و جنگجویان نقاب‌دار همراهش دنبال آن هستند.
«گوش کن...»
کوامِه حرفم را می‌بُرد: «نه.» به طرف زِین می‌رود و کیسه را از روی سرش می‌کشد. زِین هشیار نیست و سرش به یک‌سو افتاده. کوامِه خنجر استخوان را روی گردن زِین می‌گذارد و وحشت به سینه‌ام چنگ می‌اندازد.
«راستش رو بگو.»
جیغ می‌زنم: «دارم راستش رو می‌گم.» و بندهایم را می‌کشم.

فولاکِه می‌گوید: «باید زو رو خبر کنیم.» و عقب‌عقب به طرف ورودیِ خیمه می‌رود، انگار اگر از این کابوس فاصله بگیرد، دیگر بخشی از آن نخواهد بود.
کوامِه در جوابش فریاد می‌زند: «باید حقیقت رو پیدا کنیم. داره دروغ می‌گه. می‌دونم که تو هم می‌بینی!»
التماس‌کنان می‌گویم: «بِهِش صدمه نزن.»
کوامِه لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. «بِهِت یه فرصت دادم. تقصیر خودت بود. من حاضر نیستم یه بار دیگه خونواده‌م رو از دست بدم...»
«چه خبره؟»
به ورودی خیمه نگاه می‌کنم؛ دختر کم‌سن‌وسالی با مشت‌های گره‌کرده وارد می‌شود. داشیکیِ سبزش روی پوست قهوه‌ایِ نارگیلی‌رنگش می‌درخشد. موهای سفیدش وِزکرده و برآمده و مثل ابری دور سرش را پوشانده است. نباید بیشتر از سیزده سال داشته باشد، اما کوامِه و فولاکِه در حضورش خبردار می‌ایستند.
فولاکِه می‌گوید: «زو، می‌خواستم بیام دنبالت.»
کوامِه جمله‌اش را کامل می‌کند: «من می‌خواستم اول ازش یه جواب بگیرم. دیده‌بان‌هام کنار رودخونه اون‌ها رو دیدن. طومار پیششون بود.»
چشم‌های قهوه‌ایِ تیره‌ی زو گرد می‌شوند، طومار را از دست کوامِه می‌قاپد و جوهر رنگ و رو رفته‌ی آن را وارسی می‌کند. طوری انگشتش را روی نمادها می‌کشد که از حدسم مطمئن می‌شوم.
«قبلاً این طومار رو دیدی.»
دختر نگاهم می‌کند و به بریدگی‌های روی پوست من و پارگیِ سطحیِ روی پیشانیِ زِین خیره می‌شود. تلاش می‌کند چهره‌اش را بی‌حالت نگه دارد، اما اخمی گوشه‌ی لب‌هایش را پایین می‌کشد.
«باید بیدارم می‌کردین.»

کوامِه می‌گوید: «وقت نداشتیم، راه افتاده بودن. باید زودتر دست‌به‌کار می‌شدیم، وگرنه همه‌شون از محدوده‌مون خارج می‌شدن.»
زو می‌پرسد: «همه‌شون؟ تعدادشون بیشتر بود؟»
فولاکِه جواب می‌دهد: «دو نفر دیگه هم بودن. اون‌ها فرار کردن. جِیلین هم...»
«جِیلین چی شد؟»
فولاکِه به کوامِه نگاهی می‌کند که از احساس گناه سرشار است. «هنوز برنگشته. احتمالش هست اون رو گرفته باشن.»
صورت زو وامی‌رود. طومار در دستش مچاله می‌شود. «نرفتین دنبالش؟»
«فرصت نبود...»
زو با صدایی گرفته می‌گوید: «تو حق نداری همچین تصمیمی بگیری. ما هیچ‌کس رو رها نمی‌کنیم. وظیفه‌ی ماست که از همه محافظت کنیم!»
کوامِه سرش را پایین می‌اندازد. تکانی می‌خورد و دست‌به‌سینه می‌ایستد. «بحث طومار بود، زو. اگه سربازهای بیشتری توی راه باشن، بِهِش احتیاج داریم. من میزان خطر رو برآورد کردم.»
وسط حرفش می‌پرم. «ما سرباز نیستیم. ما جزء ارتش نیستیم.»
زو به من نگاه می‌کند و بعد به طرف کوامِه می‌رود. «همه‌مون رو به خطر انداختی. امیدوارم وقتی نقش پادشاه رو بازی می‌کردی، بِهِت خوش گذشته باشه.»
کلمه‌هایش خشمگین‌اند، اما در آن‌ها اندوهی هم هست. ابروهای نازکش در هم رفته‌اند و حالا حتی کم‌سن‌وسال‌تر از آن‌چه هست به نظر می‌رسد.
به کوامِه دستور می‌دهد: «بقیه رو توی چادر من جمع کن.» سپس به زِین اشاره می‌کند. «فولی(۹۵)، سرش رو تمیز و پانسمان کن. اصلاً دلم نمی‌خواد عفونت کنه.»
فولاکِه سرش را رو به من تکان می‌دهد. «اون چی؟ چی‌کارش کنیم؟»
زو به من نگاه می‌کند، نگاهش باز هم قابل خواندن نیست. «هیچی. اون هیچ‌جا نمی‌ره.»

فصل چهل وسه: اینان

سکوت ما را در خود می‌گیرد.
سنگین و ثقیل است و فضا را پر می‌کند.
تنها صدایی که می‌شنویم صدای پاهای من و زِیلی است که از بلندترین تپه‌ی جنگل بالا می‌رویم. با توجه به این خاک نرم و تورهای سنگین نقاب‌داران عجیب است که آن‌ها رد بیشتری از خود به جا نگذاشته‌اند. انگار هر ردی پیدا می‌کنم ناپدید می‌شود.
«از این‌ور.» زِیلی درختان را نگاه می‌کند و پیش می‌افتد.
طبق گفته‌ی پسری که بازجویی‌اش کردیم، باید تنه‌ی درختان را وارسی کنیم و نماد مردمش را دنبال کنیم؛ یک X با دو هِلال که پُشت به هم قرار گرفته‌اند. طبق گفته‌ی او، دنبال کردن رد این نمادهای پنهان تنها راهِ پیدا کردنِ اردوگاهشان است.
زِیلی می‌گوید: «یکی دیگه اون‌جاست.» به سمت چپ اشاره می‌کند و مسیر حرکتمان را تغییر می‌دهد. او با اراده‌ی پولادی بالا می‌رود، اما من به‌زحمت پابه‌پایش می‌روم. جنگجوی بیهوشی که روی شانه‌ام انداخته‌ام راه رفتن را سخت کرده و باعث می‌شود ناچار شوم برای هر نفس مبارزه کنم. داشت یادم می‌رفت وقتی مجبور می‌شوم جادویم را سرکوب کنم نفس کشیدن چقدر دردناک می‌شود.
وقت مبارزه با زِیلی ناچار شدم رهایش کنم. به تمام نیرویم نیاز داشتم تا بتوانم اختیار اوضاع را به دست بگیرم. حالا باید تمام نیرویم را برای سرکوب جادویم صرف کنم. هرقدر هم که تلاش کنم، خطرِ احساس کردنِ رنجِ زِیلی همچنان باقی است. تهدیدی همیشگی که بیشتر...
پایم روی خاک سُر می‌خورد. می‌غرّم و پاشنه‌ام را در خاک فرو می‌کنم که تا پایین تپه لیز نخورم. همین تلوتلو خوردن کوچک برای نفرینم کافی است.

جادو، مثل پلنگونی که از قفسش فرار می‌کند، می‌گریزد.
چشم‌هایم را می‌بندم و عصاره‌ی زندگیِ زِیلی، مثل رودی خروشان و قدرتمند، در وجودم جاری می‌شود. اول تیز و سرد است و بعد نرم و گرم می‌شود. بوی دریا من را در خود می‌گیرد، تصویر آسمان صافِ شب روی موج‌های سیاه دریا بازتابیده. با زِین به بازار شناور می‌روم. ساعت‌ها همراه بابا در قایق سبدی می‌نشینم.
بخش‌هایی از آن هست، بخش‌هایی از او هست که نوری را در وجودم روشن می‌کند، اما نور تنها ثانیه‌ای دوام می‌آورد.
سپس در ظلمت رنج‌هایش غرق می‌شوم.
پناه بر آسمون‌ها. همه را سرکوب می‌کنم، تمام بخش‌های وجود او و این عفونت را پس می‌زنم. وقتی می‌رود، احساس می‌کنم سبک‌تر شده‌ام، اما تلاش برای سرکوب آن باعث می‌شود سینه‌ام تیر بکشد. چیزی در عصاره‌ی زندگی‌اش هست که نفرینم را پیش می‌کشد و آن را فرا می‌خواند؛ انگار روحش در اطرافم شناور است و مثل دریایی ناآرام می‌خروشد.
زِیلی، که به قله‌ی تپه نزدیک شده، رو به من فریاد می‌زند: «داری سرعتم رو کم می‌کنی.»
می‌پرسم: «می‌خوای خودت بیاری‌ش؟ خیلی خوشحال می‌شم به جای من روی تو خونریزی کنه.»
«شاید اگه از سرکوب کردن جادوت دست برداری، بتونی با وزن اضافه‌ش کنار بیای.»
شاید اگه تو اون ذهن پر از بدبختی‌ت رو ببندی، سد کردن راه خاطرات این‌قدر انرژی نگیره.
دهانم را بسته نگه می‌دارم؛ تمام بخش‌های ذهنش پر از بدبختی نیست. خاطراتی که از خانواده‌اش دارد با عشقی عمیق در هم تنیده و من هرگز چنین احساسی نداشته‌ام. روزهایی که با آماری مبارزه می‌کردیم و شب‌هایی را که به لرزیدن از خشم پدر می‌گذشت به یاد می‌آورم. اگر زِیلی جادوی من را داشت، کدام بخش‌های وجودم را می‌دید؟
همین‌طور که دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و از آخرین قسمت تپه بالا می‌روم، این سؤال ذهنم را درگیر خود می‌کند. وقتی به قله می‌رسم، اسیرمان را روی زمین می‌گذارم و به طرف قسمت صاف تپه می‌روم. باد به صورتم تازیانه می‌زند و دلم می‌خواهد کلاهخودم را بردارم.

به زِیلی نگاه می‌کنم؛ او رازم را می‌داند. برای اولین بار از زمانی که این دسته‌موی رقت‌بار در سرم پیدا شده، مجبور نیستم پنهانش کنم.
کلاهخودم را باز می‌کنم، از وزش نسیم خنک روی پوست سرم لذت می‌برم و به لبه‌ی شیب‌دارِ تپه نزدیک می‌شوم. مدت‌ها از آخرین باری که کلاهخودم را بدون وحشت برداشته بودم می‌گذرد.
زیر پایمان، تپه‌های جنگل‌پوشِ دره‌ی رودِ گُمبه زیر سایه‌ها و مهتاب گسترده می‌شوند. درختان ماموت زمین را می‌پوشانند، اما از این بالا یک نمادِ خاص پیداست. برخلاف پراکندگیِ تصادفی درختان در جنگل، این بیشه طوری طراحی شده که دایره‌ی عظیمی را شکل دهد. از جایی که ما ایستاده‌ایم، نماد مخصوصشان دیده می‌شود که روی برگ‌های بعضی از درختان نقاشی شده است.
زِیلی با تعجب می‌گوید: «راست گفت.»
«راه دیگه‌ای براش نذاشتیم.»
شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «به هر حال می‌تونست راحت دروغ بگه.»
در دل طرح دایره‌وار درختان، دیواری پنهانی از گِل، سنگ و شاخه‌های در هم‌پیچیده بنا شده. با این‌که دیوار ساختاری ابتدایی دارد، اما بلند است و تا چند متریِ تنه‌ی درختان کشیده می‌شود.
دو نگهبان مسلح به شمشیر، مقابل دیوار ایستاده‌اند و از جایی که باید دروازه‌شان باشد محافظت می‌کنند. این جنگجوها هم مثل پسری که بازجویی‌اش کردیم نقاب به چهره دارند و کاملاً سیاه‌پوش‌اند.
زِیلی زیر لب می‌گوید: «من هنوز هم نمی‌فهمم این‌ها کی‌ان.» من هم همین سؤال را دارم. به غیر از محل مخفیگاهشان تنها چیزی که از حرف‌های پسر دستگیرمان شد این بود که آن‌ها هم به دنبال طومار هستند.
«شاید اگه همچین نزده بودیش که به حال مرگ بیفته، می‌تونستیم جواب‌های بیشتری ازش بگیریم.»
زِیلی می‌غُرّد. «اگه پسره رو نزده بودم، اصلاً این‌جا رو پیدا نمی‌کردیم.»

راه می‌افتد و به طرف زمین جنگل‌پوشِ پایین تپه پیش می‌رود.
«سرِت رو انداختی پایین کجا می‌ری؟»
«می‌رم خواهرت و برادرم رو پس بگیرم.»
بازویش را می‌گیرم. «وایستا. همین‌جوری که نمی‌تونیم بریم تو.»
«من می‌تونم اون دو نفر رو بزنم.»
«تعدادشون خیلی از دوتا بیشتره.» به محدوده‌ی اطرافِ دروازه اشاره می‌کنم. کمی طول می‌کشد تا زِیلی لابه‌لای سایه‌ها را ببیند. سربازهای پنهان چنان بی‌حرکت ایستاده‌اند که با تاریکی یکی شده‌اند. «فقط همین طرف حداقل سی نفرن. تازه کماندارهایی رو که تو درخت‌ها پنهان شدن حساب نکردم.»
به پایی که میان شاخه‌ها آویخته و تنها نشانه‌ی حیات در میان برگ‌های انبوه است اشاره می‌کنم. «اگه آرایششون با نیروهای روی زمین یکسان باشه، باید اقلاً پونزده نفر هم اون بالا باشن.»
زِیلی تصمیم خود را می‌گیرد. «پس صبح حمله می‌کنیم. وقتی نمی‌تونن قایم شن.»
«نور خورشید تعداد افرادی رو که باید باهاشون مبارزه کنیم، تغییر نمی‌ده. باید این رو در نظر بگیریم که این‌ها هم به اندازه‌ی کسانی که زِین و آماری رو گرفتن مبارزهای ماهری‌ان.»
زِیلی دماغش را چین می‌اندازد و نگاهم می‌کند؛ خودم هم متوجه می‌شوم. شنیدن اسم برادرش از دهان من عجیب است.
برمی‌گردد؛ موهای مجعد سفیدش در نور مهتاب می‌درخشند. موهایش قبلاً مثل تیغه‌ی شمشیری صاف بودند، اما حالا با فِرهای ریزی در هم تابیده‌اند و باد هم در آن می‌پیچد.
تابِ موهایش یکی از خاطرات کودکی‌اش را به ذهنم می‌آورد؛ خاطره‌ی زمانی را که بچه بود و فِر موهایش حتی از حالا هم ریزتر بود. مادرش، خندان، تلاش می‌کرد گیسوی زِیلی را شانه بزند و گوجه کند و سایه‌ی تیره‌ای را با جادویش احضار کرد تا دخترِ بی‌قرارش را

بی‌حرکت نگه دارد.
«باید چی‌کار کنیم؟» زِیلی رشته‌ی فکرهایم را پاره می‌کند. دوباره حواسم را به دیوار جمع می‌کنم تا قانون‌های نبرد، تمام خاطره‌های مادر زِیلی و موهایش را از بین ببرد.
«سواره، فقط یه روز تا گُمبه راهه. اگه الان بریم، می‌تونم تا صبح با سرباز برگردم.»
زِیلی قدمی عقب می‌رود. «جدی می‌گی؟ می‌خوای سرباز بیاری این‌جا؟»
«اگه قرار باشه وارد اردوگاه بشیم به نیرو احتیاج داریم. چه راه دیگه‌ای داریم؟»
زِیلی انگشتش را به سینه‌ام می‌کوبد. «تو می‌تونی از سربازها کمک بگیری، من نمی‌تونم.»
به اسیرمان اشاره می‌کنم. «اون پسر یه ایزدسانه. اگه پشت اون دیوار باز هم باشن چی؟ طومار حالا دست اون‌هاست. ما نمی‌دونیم با چی ممکنه روبه‌رو شیم.»
«البته، طومار. همه‌ش حرف طوماره. من چقدر احمقم که خیال می‌کنم می‌خوایم برادر من و خواهر تو رو نجات بدیم...»
«زِیلی...»
فرمان می‌دهد: «یه نقشه‌ی تازه بکش. اگه ایزدسان‌ها پشت اون دیوار باشن و تو سربازها رو خبر کنی، خواهر و برادرمون رو پس نمی‌گیریم. به محض این‌که سربازهات برسن، همه‌شون می‌میرن.»
«حقیقت نداره...»
دست‌به‌سینه می‌ایستد. «اگه پای سربازها رو وسط بکشی، منم رازت رو بهشون می‌گم. وقتی بیان سراغ ما، کاری می‌کنم تو رو هم بکُشن.»
دل‌ورودهام به هم می‌پیچند و قدمی به عقب می‌روم. کایا دوباره در ذهنم شمشیر به دست می‌گیرد. دستانش پر از وحشت و نگاهش پر از نفرت است.
اندوه عجیبی وجودم را پر می‌کند، دستم را به جیبم می‌برم و مُهره‌ی پدر را لمس می‌کنم. تمام کلماتی را که می‌خواهم در جوابش

بگویم فرومی‌خورم. کاش اشتباه می‌کرد.
اصرار می‌کنم: «پس می‌گی بدون کمک سربازها چی‌کار کنیم؟ به نظر من راهی وجود نداره که بتونیم بدون نیروی جنگجو از اون دیوار بگذریم.»
زِیلی دوباره به اردوگاه رو می‌کند و خودش را بغل می‌گیرد. با این‌که رطوبت هوای اطرافمان باعث می‌شود من خیسِ عرق شوم، او می‌لرزد.
بالاخره می‌گوید: «من یه راهی برای وارد شدن پیدا می‌کنم. وقتی از دیوار گذشتیم، هر کدوممون راهِ خودش رو می‌ره.»
با این‌که به زبان نمی‌آورد، می‌دانم درباره‌ی طومار حرف می‌زند. وقتی این دیوار فرو بریزد، نبرد برای رسیدن به آن، از همیشه سخت‌تر می‌شود.
«چه‌جور نقشه‌ای توی سرته؟»
«اونش به تو مربوط نیست.»
«وقتی قراره زندگی‌م رو بسپرم دست تو، بِهِم مربوط می‌شه.»
چشم‌هایش به طرف من برمی‌گردند. نگاهش تند و بی‌اعتماد است، اما بعد دست‌هایش را به زمین فشار می‌دهد و زمزمه‌ای شب را روشن می‌کند.
«اِمی آوُن تی او تی سون...»
کلماتش زمین را به حرکت درمی‌آورند؛ می‌نالد و فرو می‌ریزد و می‌شکند. آدمی از جنس خاک، که از جادوی دستان او جان گرفته، از زیر دست‌هایش برمی‌خیزد.
با دیدن قدرتش، حیرت‌زده می‌گویم: «پناه بر آسمون‌ها.» این حُقّه را کِی یاد گرفته؟ اما او به چیزهایی که من می‌دانم اهمیتی نمی‌دهد و به سوی اردوگاه برمی‌گردد.
می‌گوید: «بِهشون می‌گن روح‌واره. از من پیروی می‌کنن.»
«چند تا می‌تونی درست کنی؟»

«اقلاً هشت‌تا، شاید هم بیشتر.»
سرم را تکان می‌دهم: «کافی نیستن.»
«قدرتمندن.»
«جنگجوهای زیادی اون پایین‌ان. به نیروی قدرتمندتری احتیاج داریم...»
زِیلی برمی‌گردد. «خیلی‌خب. اگه قراره فرداشب حمله کنیم، صبح یه راهی پیدا می‌کنم تعداد بیشتری درست کنم.»
راه می‌افتد که برود، اما می‌ایستد.
«بذار یه نصیحتی بِهِت بکنم، شازده کوچولو. زندگی‌ت رو به من نسپر، مگه این‌که بخوای به آخر برسه.»

فصل چهل وچهار: زِیلی

قطره‌های عرق داشیکیِ کوتاهم را خیس می‌کنند و روی سنگ‌های کوه می‌چکند. ماهیچه‌هایم از فشارِ خواندنِ صد وِرد می‌لرزند، اما اینان دست‌بردار نیست. او بعد از آخرین درگیری‌مان برمی‌خیزد و خاکِ سخت را از روی سینه‌ی عریانش می‌تکاند. با این‌که تاول سرخی از نبرد با آخرین روح‌واره روی گونه‌اش باقی مانده، راست می‌ایستد.

«دوباره.»

نفس‌نفس‌زنان می‌گویم: «لعنتی. بذار یه کم استراحت کنم.»

«واسه استراحت وقت نداریم. اگه از پسش برنمی‌آی، یه نقشه‌ی دیگه می‌خوایم.»

از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گویم: «نقشه‌مون خوبه. دیگه چه‌جوری باید بِهِت ثابت کنم؟ قوی‌ان، لازم نیست اون‌همه...»

«بیشتر از پنجاه جنگجو اون پایین هست، زِیلی. مردهای مسلح و آماده‌ی مبارزه. اگه خیال کردی هشت‌تا روح‌واره کافیه که...»

به کبودی‌هایی دور چشم اینان و خونی که روی آستین سمت راست کفتانش لک انداخته اشاره می‌کنم. «واسه تو که خیلی هم کافیه. تو حتی با یه‌دونه‌شون هم نمی‌تونی مبارزه کنی. چی باعث می‌شه فکر کنی اون‌ها از پس تعداد بیشتری برمی‌آن؟»

اینان فریاد می‌زند: «چون اون‌ها پنجاه نفرن! قدرت من حتی نصف حالت عادی‌م هم نیست. نباید من رو معیار قرار بدی.»

مُشت‌هایم را گره می‌کنم و مشتاقم بیش از این‌ها خون سلطنتی‌اش را بریزم. «پس بِهِم ثابت کن اشتباه می‌کنم، شازده کوچولو. نشونم بده چقدر ضعیفم. نشونم بده قدرت واقعی‌ت چقدره!»

«زِیلی...»

کف دست‌هایم را به زمین فشار می‌دهم و می‌غُرّم: «بسه!» برای اولین بار، شاهراه‌های درونی‌ام، بدون خواندنِ وِرد، باز می‌شوند؛

اَشِه از تنم خارج می‌شود و روح‌واره‌ها به جریان می‌افتند، باصدای غُرّشی جان می‌گیرند و با فرمان خاموش من از زمین برمی‌خیزند. ده روح‌واره به طرف دیگر تپه هجوم می‌برند و چشم‌های اینان گِرد می‌شوند.
کمی پیش از حمله، چشم‌هایش را هم می‌کشد، رگی از گلویش بیرون می‌زند و ماهیچه‌های هیکل ورزیده‌اش منقبض می‌شوند. جادویش، مثل نسیمی گرم، پدیدار می‌شود و هوای اطرافمان را گرم می‌کند.
دو تا از روح‌واره‌ها را از هم می‌شکافد؛ خُرد می‌شوند و به خاک می‌ریزند. مثل صاعقه به مابقی‌شان هم هجوم می‌برد و هم‌زمان هم حمله می‌کند و هم از سر راهشان کنار می‌رود. لعنتی. توی لپم را گاز می‌گیرم و می‌جوم. او سریع‌تر از سربازهای معمولی حرکت می‌کند.
از یک شاهزاده‌ی معمولی مرگبارتر است.
دوباره وِرد می‌خوانم: «اِمی آوُن تی او تی سون...» و به سه روح‌واره‌ی دیگر جانی دوباره می‌دهم. امیدوارم هجوم آن‌ها از سرعت اینان بکاهد، اما بعد از چند ثانیه‌ی نفس‌گیر، اینان تنها می‌ماند. عرق از پیشانی‌اش جاری می‌شود و خاکِ خشکیده زیر پایش خِش‌خِش می‌کند.
دوازده روح‌واره‌ی دیگر هم می‌سازم و او همچنان پابرجا مانده.
«راضی شدی؟» با این‌که نفس‌نفس می‌زند، اما از همیشه سرزنده‌تر به نظر می‌رسد. عرق روی پیچ‌وخم ماهیچه‌هایش می‌درخشد؛ برای اولین بار چیزی فراتر از فقط پوست و استخوان شده. شمشیرش را توی تَرَک خاک فرو می‌کند و صورتش سرخ می‌شود. «اگه من بتونم با تمام قدرتم دوازده‌تا رو شکست بدم، به نظرت پنجاه جنگجو چی‌کار می‌کنن؟»
کف دست‌هایم را به صخره فشار می‌دهم. روح‌واره‌ای خواهم ساخت که نتواند شکستش بدهد. صدای غرّشی از زمین بلند می‌شود، اما اَشِه‌ام آن‌قدر ضعیف شده که نمی‌تواند سربازانِ روح‌وارِ تازه‌ای را احضار کند. بدون به کار گرفتن جادوی خون، از پس آن برنمی‌آیم. هرقدر هم تلاش می‌کنم، هیچ روح‌واره‌ای برنمی‌خیزد.
نمی‌دانم اینان درماندگی‌ام را در چهره‌ام می‌بینند یا آن را با جادویش احساس می‌کند. استخوانِ بینی‌اش را می‌گیرد و ناله‌ی آرامی را خفه می‌کند.

«زِیلی...»
حرفش را می‌بُرم. «نه.» به کوله‌ام نگاه می‌کنم. سنگ خورشید زیر چرم آن در سکوت وسوسه‌ام می‌کند.
اگر از آن استفاده کنم، می‌توانم آن‌قدر روح‌واره ظاهر کنم که برای از پا درآوردن پنجاه جنگجو کافی باشد، اما اینان نمی‌داند سنگ پیش من است. از طرفی هم اگر این نقاب‌دارها دنبال طومار باشند، حتماً سنگ خورشید را هم می‌خواهند. با این‌که می‌دانم حق با من است، سرخورده‌تر می‌شوم. فرصتی در اختیار دارم که طومار و خنجر استخوان را پس بگیرم، اما اگر سنگ خورشید به دست جادوگرانی خبیث بیفتد، چنان قدرتمند می‌شوند که دیگر هرگز نمی‌توانم آن را پس بگیرم.
اما اگر از جادوی خون استفاده کنم...
به دستم نگاه می‌کنم؛ زخمِ دور انگشتِ شستم، که خودم گازش گرفته بودم، تازه دارد ترمیم می‌شود. تنها کمی خون کاملاً کافی خواهد بود، اما بعد از اتفاقی که در ایبه‌جی افتاد، دیگر هرگز دلم نمی‌خواهد از جادوی خون استفاده کنم.
اینان، منتظر، به من خیره می‌شود و جوابم را قطعی می‌کند. نمی‌توانم از هیچ‌کدام استفاده کنم.
«فقط یه کم دیگه وقت لازم دارم.»
«دیگه وقت نداریم.» اینان دستش را میان موهایش فرو می‌کند، رگه‌ی سفید موهایش حالا پهن‌تر از قبل به نظر می‌رسد. «حتی بِهِش نزدیک هم نیستی. اگه از پَسِش برنمی‌آی، باید سربازها رو خبر کنیم.»
نفس عمیقی می‌کشد و گرمای جادویش آرام‌آرام از بین می‌رود. رنگ از رویش می‌پرد. جادویش را سرکوب می‌کند و تمام نیرویش از بین می‌رود.
انگار دارند شیره‌ی جانش را از تنش بیرون می‌کشند.
«شاید مشکل از من نیست.» صدایم می‌گیرد و چشم‌هایم را می‌بندم. به‌خاطر این‌که باعث می‌شود احساس ضعف کنم از او متنفرم. به‌خاطر این‌که خودش را ضعیف می‌کند از او متنفرم. «اگه تو از جادوت استفاده کنی، دیگه سرباز لازم نداریم.»
«نمی‌تونم.»

«نمی‌تونی یا نمی‌خوای؟»
«جادوی من قابلیت حمله نداره.»
قصه‌های مامان و تصویرهای لِکان را از پیوندگران به یاد می‌آورم و دست برنمی‌دارم. «مطمئنی؟ هیچ‌وقت ذهن کسی رو از کار نینداختی؟ هیچ‌وقت یه حمله‌ی ذهنی نکردی؟»
چیزی از چهره‌اش می‌گذرد که نمی‌توانم بخوانم. دسته‌ی شمشیرش را محکم فشار می‌دهد و رویش را برمی‌گرداند. جادویش را حتی بیشتر از قبل سرکوب می‌کند و هوا سردتر می‌شود.
«ای بابا، اینان. محض رضای ایزدان دست بردار. یه کم اراده داشته باش. اگه جادوت بتونه کمک کنه آماری رو نجات بدی، چرا هر کاری از دستت برمی‌آد انجام نمی‌دی؟» قدمی به او نزدیک‌تر می‌شوم و سعی می‌کنم صدایم را کمی مهربان کنم. «من اون راز کوفتی‌ت رو نگه می‌دارم. اگه برای حمله کردن از جادوت استفاده کنیم...»
«نه!»
نیرویی که در صدای اینان هست باعث می‌شود عقب بروم.
آب دهانش را به‌زحمت فرو می‌دهد. «جواب من منفیه. نمی‌تونم. دیگه هیچ‌وقت این کار رو تکرار نمی‌کنم. می‌دونم از سربازها می‌ترسی، ولی من شاهزاده‌شونم. بِهِت قول می‌دم کنترلشون کنم...»
درجا می‌چرخم و به طرف لبه‌ی سراشیبی تپه برمی‌گردم. وقتی اینان اسمم را فریاد می‌زند، دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و در برابر وسوسه‌ی زدنش با عصا مقاومت می‌کنم. هیچ‌وقت برادرم را نجات نخواهم داد. هیچ‌وقت خنجر و طومار را پس نخواهم گرفت. سرم را تکان می‌دهم و در برابر توفان احساساتی که می‌خواهند فوران کنند مقاومت می‌کنم.
«زِیلی...»
به طرفش برمی‌گردم. «بگو ببینم، شازده کوچولو. کدومش بیشتر آزارِت می‌ده؟ احساسی که وقتِ استفاده از جادوت پیدا می‌کنی یا دردِ

سرکوب کردنش؟»
اینان جا می‌خورد. «امکان نداره تو درک کنی.»
یک‌راست به طرفش می‌روم و آن‌قدر نزدیکش می‌شوم که می‌توانم ته‌ریش روی گونه‌هایش را ببینم. «اتفاقاً خیلی هم خوب می‌فهمم. حاضری بذاری خواهرت بمیره و تمام اوریشا بسوزه، ولی جادوت رو پنهان نگه داری.»
وقتی قدرت‌هایش می‌خروشند، هوا گرم می‌شود. «پنهان نگه داشتنِ جادوم راهِ دور نگه داشتن اوریشا از خطره! جادو ریشه‌ی همه‌ی مشکل‌های ماست. ریشه‌ی رنج‌های اوریشاست!»
صدایم از عصبانیت می‌لرزد. «پدر تو ریشه‌ی رنج‌های اوریشاست! اون ستمکار و ترسوئه. همیشه هم همین‌طور می‌مونه!»
اینان به طرفم می‌آید. «پدر من پادشاهِ توئه؛ پادشاهی که سعی می‌کنه از مردمش محافظت کنه. جادو رو از بین برد تا اوریشا در امان باشه.»
«اون هیولا جادو رو از بین برد تا بتونه هزاران نفر رو قتل‌عام کنه. جادو رو از بین برد تا بی‌گناه‌ها نتونن از خودشون دفاع کنن!»
اینان مکث می‌کند. احساس گناه در چهره‌اش پدیدار می‌شود و هوا باز هم گرم‌تر می‌شود.
شمرده‌شمرده می‌گوید: «کاری رو کرد که فکر می‌کرد درسته؛ از بین بردن جادو کارِ اشتباهی نبود، ولی سرکوبِ بعدش چرا.»
به موهایم چنگ می‌زنم و پوستم از نادانی اینان داغ می‌شود. چطور می‌تواند از پدرش دفاع کند؟ چطور ممکن است نداند واقعاً چه خبر است؟
«جادو نداشتن و سرکوبِ ما هر دو یکی‌ان، اینان. ما بدون قدرتمون کرمکیم. بدون قدرتمون، پادشاهی مثل آشغال با ما برخورد می‌کنه!»
«چاره‌ی مشکلتون قدرت نیست. اون‌جوری فقط درگیری شدیدتر می‌شه. شاید تو نتونی به پدر من اعتماد کنی، ولی اگه راضی بشی به من اعتماد کنی، به سربازهام اعتماد کنی...»
«به سربازها اعتماد کنم؟» چنان جیغ می‌کشم که شکی نیست تک‌تک جنگجویانِ پنهان شده در این جنگل نفرین‌شده لرزش صدایم را می‌شنوند. «همون سربازهایی که دور گردن مادرم زنجیر بستن؟ همون سربازهایی که پدرم رو تا پای مرگ کتک زدن؟ همون سربازهایی که هر فرصتی به

دست بیارن، آزارم می‌دن و فقط منتظر روزی‌ان که مجبور شم برم اردوگاه تا حسابی به خدمتم برسن؟»
چشم‌های اینان گِرد می‌شوند، اما همچنان اصرار می‌کند. «سربازهایی که من می‌شناسم آدم‌های خوبی‌ان. اون‌ها امنیت لاگوس رو تأمین می‌کنن...»
«پناه بر ایزدان.» از او دور می‌شوم. نمی‌توانم به این حرف‌ها گوش کنم. خیلی احمقم که خیال می‌کردم می‌توانیم با هم کار کنیم.
فریاد می‌زند: «آهای. دارم باهات حرف می‌زنم.»
«من حرف‌هام تموم شد، شازده کوچولو. معلومه که تو هیچ‌وقت درک نمی‌کنی.»
با قدم‌های خسته دنبالم می‌دود. «من هم می‌تونم همین حرف رو بزنم! تو برای درست کردن اوضاع به جادو احتیاج نداری.»
«وِلم کن...»
«فقط اگه می‌دونستی چرا این حرف رو می‌زنم...»
«برو...»
«لازم نیست وحشت‌زده باشی...»
«من همیشه وحشت‌زده‌ام!»
نمی‌دانم از قدرت صدایم بیشتر تعجب می‌کنم یا از کلمه‌هایی که به زبان آورده‌ام.
وحشت‌زده.
من همیشه وحشت‌زده‌ام.
حقیقتی که سال‌هاست پنهان کرده‌ام، واقعیتی که برای چیره شدن بر آن سخت جنگیده‌ام، چون وقتی آن را به زبان می‌آورم، فلج می‌شوم.
نمی‌توانم نفس بکشم.
نمی‌توانم حرف بزنم.

ناگهان در هم می‌شکنم و فرو می‌ریزم، دهانم را محکم با دستم می‌گیرم و سعی می‌کنم هق‌هق‌هایم را خفه کنم. فرقی نمی‌کند چقدر قدرتمند شوم و جادویم چقدر نیرومند باشد. در این دنیا آن‌ها همیشه از من متنفر خواهند بود.

همیشه وحشت‌زده خواهم بود.

«زِیلی...»

میان هق‌هق‌هایم نفسی می‌کشم. «نه. بس کن. تو خیال کردی می‌دونی زندگی من چه‌جوریه، ولی نمی‌دونی. هرگز هم نمی‌فهمی.»

اینان کنارم زانو می‌زند و مراقب است فاصله‌اش را حفظ کند. «پس کمکم کن. خواهش می‌کنم. می‌خوام بفهمم.»

«نمی‌تونی. این دنیا رو برای تو ساختن، ساختن که تو رو دوست داشته باشه. هیچ‌وقت توی خیابون‌ها فحش و نفرین نثارت نکردن، هیچ‌وقت درِ خونه‌ت رو نشکستن. گردن مادرت رو نگرفتن، کشون‌کشون نبردنش و جلوی چشم همه‌ی دنیا دارِش نزدن.»

حالا که حقیقت برملا شده، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. هِق‌هِق می‌کنم و سینه‌ام بالاوپایین می‌رود. انگشتانم از وحشت می‌لرزند.

وحشت‌زده.

حقیقت از تیزترین چاقویی که در عمرم دیده‌ام بُرنده‌تر است.

هر کاری هم بکنم همیشه وحشت‌زده خواهم بود.

فصل چهل وپنج: اینان

رنجِ زِیلی مثل باران می‌بارد.
در پوستم فرو می‌رود.
سینه‌ام با هِق‌هِق‌هایش بالاوپایین می‌رود. قلبم از اندوهش پاره‌پاره می‌شود.
و در تمام این مدت، وحشتی را احساس می‌کنم که تاکنون چیزی شبیه به آن را تجربه نکرده‌ام. اندوهی که روحم را در هم می‌شکند.
اندوهی که انگیزه‌ی زنده ماندن را در وجودم از بین می‌برد.
امکان نداره دنیای اون این شکلی باشه...
امکان ندارد پدر این زندگی را ساخته باشد، اما هرچه بیشتر این درد در وجودم می‌پیچد، بیشتر درک می‌کنم این وحشت همیشگی هست.
«اگه سربازهات این‌جا بودن، همه‌چی همین‌قدر داغون و ناامیدکننده بود. با ظلم و ستم اون‌ها نمی‌شه زندگی کرد. قدرت، تنها راه نجات ماست.»
همین که این کلمه‌ها از دهان زِیلی خارج می‌شوند، هق‌هق‌هایش آرام می‌گیرد. انگار حقیقت عمیق‌تری را به یاد آورده. انگار راهی برای فرار از این رنج پیدا کرده.
«مردم تو، سربازهای تو... چیزی جز یه مُشت قاتل، متجاوز و دزد نیستن. تنها تفاوت اون‌ها با خلافکارها اینه که اون‌ها یونیفرم می‌پوشن.»
روی پاهایش می‌ایستد و اشک‌هایش را با کف دستش پاک می‌کند.
«هرقدر که بخوای می‌تونی خودت رو فریب بدی، شازده کوچولو، ولی پیشِ من ادای آدم‌های بی‌گناه رو در نیار. من نمی‌ذارم کاری که

پدرت کرده بی‌جواب بمونه. نمی‌ذارم بی‌خبریِ تو دردِ من رو خفه کنه.»
این را می‌گوید و ناپدید می‌شود. قدم‌های بی‌صدایش در سکوت محو می‌شوند.
آن لحظه است که متوجه می‌شوم واقعاً چقدر اشتباه می‌کردم.
وارد شدن به ذهنش اهمیتی ندارد.
من هرگز رنج او را درک نخواهم کرد.

فصل چهل وشش: آماری

در قصر اتاقی بود که پدر هر روز وقتی نیم‌ساعت از ظهر می‌گذشت در آن ناپدید می‌شد.
از روی تخت شاهی‌اش برمی‌خاست و با آدمیرال اِبیلِه در یک طرف و فرمانده کایا در طرف دیگرش از تالار اصلی می‌گذشت.
قبل از شبیخون، کنجکاوی به پاهای کوچکم نیرو می‌داد و من هم پشت سرشان می‌رفتم. هر روز نگاهشان می‌کردم که از آن پله‌های مرمر سرد پایین می‌روند و ناپدید می‌شوند تا این‌که روزی تصمیم گرفتم دنبالشان بروم.
پاهایم آن‌قدر کوتاه بودند که ناچار می‌شدم نرده‌های مرمر سفید را بگیرم و خودم را از پله‌ای به پله‌ی بعد بکشم. خیال می‌کردم اتاقی پر از کیک‌های مویین‌مویین(۹۶)، کیک لیمویی و اسباب‌بازی‌های درخشان در انتظارم است، اما وقتی به پایین پله‌ها نزدیک شدم، بوی شیرین لیمو و شکر به مشامم نخورد. صداهای خنده و شادی نشنیدم. سردابِ سرد چیزی جز فریاد در خود نداشت.
آن‌جا تنها جیغ‌های پسری کم‌سن‌وسال شنیده می‌شد.
صدای بلندی در هوا پیچید... مُشت کایا به صورت خدمتکاری کوبیده شد. کایا انگشترهای تیزی به دست داشت؛ وقتی خدمتکار را زد، انگشترها صورتش را بریدند.
وقتی پسرک خونین‌ومالین را دیدم، حتماً جیغ کشیدم. حتماً جیغ کشیدم، چون همگی برگشتند و به من خیره شدند. من اسم خدمتکار را نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم او کسی است که رختخواب من را مرتب می‌کند.
آن روز پدر بغلم کرد و بدون این‌که حتی نگاهی به پسر بیندازد، گفت: «زندان که جای شاهدخت‌ها نیست.»
مُشت کایا دوباره به صورت پسرک کوبیده شد و یک بار دیگر صدای بلندی در هوا پیچید.
وقتی خورشید غروب می‌کند و روزِ طولانی به شب تبدیل می‌شود، حرف‌های پدر را به یاد می‌آورم. به‌ناچار فکر می‌کنم اگر حالا من را

می‌دید چه می‌گفت. لابد با دست‌های خودش دارم می‌زد.
گرفتگی شانه‌هایم را نادیده می‌گیرم و بندهایم را می‌کشم، تکان‌تکان خوردن میان آن طناب‌ها مُچ‌هایم را می‌سوزاند و سرخ و ناسور می‌کند. تمام طول روز طناب را روی یک تکه‌ی تیزِ پوسته‌ی درخت کشیده‌ام و کم‌کم دارد ریش‌ریش می‌شود، اما باید بیشتر از این‌ها نازک شود که بتوانم خودم را آزاد کنم.
پشت لبم عرق جمع می‌شود و آهی می‌کشم: «پناه بر آسمون‌ها.» برای اولین بار، در خیمه به دنبال جسم تیزتری می‌گردم، اما این‌جا، به جز زِین، فقط خاک هست.
فقط یک بار وقتی فولاکِه وارد شد تا برایمان آب بیاورد توانستم نگاهی به بیرون بیندازم. پشتِ درِ خیمه، کوامِه را دیدم که خشمگین بود و همچنان خنجر استخوان را در دست داشت.
تنم می‌لرزد، چشم‌هایم را می‌بندم و خودم را وادار می‌کنم نفس عمیقی بکشم. نمی‌توانم تصویر خنجر را که به گردن زِین فشرده شده بود از ذهنم خارج کنم. اگر صدای سوتِ کم‌جانِ نفس کشیدنش نبود، نمی‌توانستم مطمئن باشم هنوز زنده است. فولاکِه زخمش را شست و پانسمان کرد، اما هنوز حتی تکان کوچکی هم نخورده.
باید قبل از این‌که برگردند او را از این‌جا بیرون ببرم. باید راهی پیدا کنم که او، خنجر و طومار را نجات بدهم. همین حالا هم یک شب کامل گذشته. فقط پنج روز تا انقلاب خورشیدیِ سده فرصت داریم.
درِ خیمه باز می‌شود و من بی‌حرکت می‌مانم. زو بالاخره برگشته. امروز کفتان سیاه قشنگی به تن دارد که مُهره‌های سبز و زردی به حاشیه‌ی دامن آن دوخته شده. ظاهرش امروز بیشتر با سن و سال واقعی‌اش تناسب دارد؛ کم‌سن‌وسال به نظر می‌رسد و دیگر همان کودکِ شبه‌نظامی که دیشب وارد خیمه شد نیست.
می‌پرسم: «تو کی هستی؟ چی می‌خوای؟»
حتی نیم‌نگاهی هم به من نمی‌اندازد و در عوض کنار زِین زانو می‌زند.

قلبم تندتر در سینه می‌تپد. «خواهش می‌کنم. اون بی‌گناهه. کاری‌ش نداشته باش.»
زو چشم‌هایش را می‌بندد و دست کوچکش را روی پانسمانِ سرِ زِین می‌گذارد. نور نارنجی‌رنگ ملایمی از کف دستش می‌تابد و نفسم بند می‌آید. با این‌که در آغاز کم‌جان است، اما درخشان‌تر و درخشان‌تر می‌شود و گرمای آن تمام خیمه را پر می‌کند. نورِ دستش بزرگ‌تر می‌شود تا این‌که سرِ زِین را در خود می‌گیرد.
جادو...
حالا هم مثل همان وقتی که نور از دستان بینتا بیرون پاشید، شگفت‌زده می‌شوم. جادوی زو هم مثل جادوی بینتا زیباست و اصلاً شباهتی به داستان‌های خوف‌آوری که پدر گفته بود به آن‌ها باور داشته باشم ندارد. اما چطور دارد این کار را می‌کند؟ چطور جادویش این‌قدر سریع این‌همه پیشرفت کرده؟ حتماً در زمان شبیخون خیلی کوچک بوده. وِردی را که الان دارد زمزمه می‌کند از کجا یاد گرفته؟
«داری چه بلایی سرش می‌آری؟»
زو جواب نمی‌دهد، چهره در هم کشیده و دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. قطره‌های عرق روی گیجگاهش می‌نشیند. رعشه‌ی بسیار کوچکی دستش را می‌لرزاند. نوری پوست زِین را پر می‌کند و بریدگی‌های روی پوستش کوچک می‌شوند و از بین می‌روند. کبودی‌های سیاه و بنفش کاملاً ناپدید می‌شوند و پسر خوش‌قیافه‌ای که کنار من جنگید دوباره برمی‌گردد.
«شُکر آسمون‌ها.» وقتی زِین می‌نالد، خیالم حسابی راحت می‌شود. از وقتی اسیر شدیم، این اولین صدایی است که از او خارج می‌شود. با این‌که همچنان بیهوش است، میان طناب‌ها کمی تکان می‌خورد.
می‌پرسم: «تو درمانگری؟»
زو نگاهم می‌کند، اما انگار اصلاً من را نمی‌بیند. روی خراش‌های پوستم تمرکز می‌کند، انگار دنبال چیزهای بیشتری می‌گردد که بتواند درمان کند. انگار نیاز او به درمان کردن فقط به‌خاطر جادویش نیست، در قلبش است.
یک بار دیگر هم تلاش می‌کنم. «خواهش می‌کنم. ما دشمنتون نیستیم.»

«ولی طومار ما همراهتونه.»
طومار ما؟ این کلمه ذهنم را درگیر می‌کند. این‌که او، کوامِه و فولاکِه همگی جادوگرند تصادفی نیست. حتماً بیرون این خیمه باز هم هستند.
«ما تنها نبودیم. دختری که کوامِه نتونست اون رو بگیره جادوگر بود، یه دروگرِ قدرتمند. ما به چاندومبلِه رفتیم. یه سینتارو رازهای طومار رو بِهِمون نشون داد...»
زو دست‌به‌سینه می‌نشیند. «داری دروغ می‌گی. یه کوسیدان مثل تو هیچ‌وقت نمی‌تونه با یه سینتارو ملاقات کنه. تو واقعاً کی هستی؟ بقیه‌ی لشکر کجاست؟»
شانه‌هایم فرو می‌افتند. «دارم راستش رو می‌گم. درست همون‌طور که به کوامِه گفتم. اگه هیچ‌کدومتون حرفم رو باور نمی‌کنین، دیگه کاری از دست من برنمی‌آد.»
زو آهی می‌کشد و طومار را از توی کفتانش بیرون می‌آورد. همین‌طور که آن را باز می‌کند، سرسختی چهره‌اش از بین می‌رود و جای خود را به موجی از اندوه می‌دهد. «آخرین باری که این رو دیدم زیر یه قایق ماهیگیری قایم شده بودم. مجبور شدم بنشینم و گارد سلطنتی رو تماشا کنم که خواهرم رو با شمشیر کشتن.»
پناه بر آسمون‌ها...
زو هم همان لهجه‌ی آهنگین شرقی را دارد. وقتی کایا طومار را پیدا کرد، او هم حتماً در واری بوده. کایا فکر می‌کرد همه‌ی جادوگران تازه را کشته، اما زو، کوامِه و فولاکِه حتماً راهی برای زنده ماندن پیدا کرده بودند.
زیر لب می‌گویم: «خیلی متأسفم. حتی نمی‌تونم تصور کنم چطوری بوده.»
زو مدتی طولانی ساکت می‌ماند. چنان خسته است که خیلی پیرتر از سن‌وسال کمش به نظر می‌رسد.
«من زمانِ شبیخون خیلی کوچیک بودم. حتی قیافه‌ی پدرومادرم هم یادم نیست. تنها چیزی که یادمه احساس وحشته.» زو خم می‌شود و

علف‌های وحشیِ کنار پایش را آن‌قدر می‌کشد تا از ریشه بیرون می‌آیند. «همیشه از خودم می‌پرسیدم زندگی کردن با خاطره‌های اون شب وحشتناک چطوریه. حالا دیگه لازم نیست تصورش کنم.»
چهره‌ی بینتا را به یاد می‌آورم؛ لبخند درخشان و نورهای خیره‌کننده‌اش را. برای یک لحظه خاطره‌ی کهنه‌اش با شکوه می‌درخشد.
سپس سرخ می‌شود و در خون او غرق می‌شود.
زو بلند می‌شود و به طرف من می‌آید. آتش تازه‌ای در چشم‌هایش می‌سوزد. «تو یه نجیب‌زاده‌ای. اصلاً می‌تونم از وجودت بو بکشم. اجازه نمی‌دم پادشاهی‌ت ما رو از بین ببره.»
سرم را تکان می‌دهم. «من طرفِ شمام. آزادم کن، می‌تونم بِهِت ثابت کنم. این طومار می‌تونه غیر از برگردوندن جادو به کسانی که لمسش می‌کنن کارهای دیگه‌ای هم بکنه. مراسمی توش هست که جادو رو به تمام سرزمین برمی‌گردونه.»
زو قدمی از من فاصله می‌گیرد. «می‌فهمم چرا کوامِه این‌قدر احتیاط می‌کنه. خیال می‌کنه تو رو به عنوان نفوذی فرستادن این‌جا. با این دروغ‌های هوشمندانه‌ای که می‌گی، گمونم حق با اون باشه.»
«زو، خواهش می‌کنم...»
«کوامِه.» صدایش می‌گیرد و به یقه‌ی کفتانش چنگ می‌زند. کوامِه وارد می‌شود.
کوامِه انگشتش را روی تیغه‌ی خنجر استخوان می‌کشد و حالت چهره‌اش آشکارا تهدیدآمیز است.
«وقتشه؟»
چانه‌ی زو می‌لرزد، با حرکت سرش جواب مثبت می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد.
زیر لب می‌گوید: «متأسفم، ولی باید از خودمون محافظت کنیم.»
کوامِه به او می‌گوید: «برو. لازم نیست ببینی.»
زو اشک‌هایش را پاک می‌کند، برای آخرین بار نگاهی به من می‌اندازد و عقب‌عقب از خیمه بیرون می‌رود. وقتی می‌رود، کوامِه جایی

می‌ایستد که ببینمش.
«امیدوارم برای گفتن حقیقت آماده باشی.»

فصل چهل وهفت: اینان

«زِیلی؟»

اسمش را فریاد می‌زنم، اما شک دارم جوابم را بدهد. طوری از من فرار کرد که نمی‌دانم هرگز دوباره پیدایش خواهم کرد یا نه.

خورشید کم‌کم غروب می‌کند و پشت تپه‌ها در افق پایین می‌رود. به درختی تکیه می‌دهم تا استراحت کنم و سایه‌ها در اطرافم می‌چرخند و کِش می‌آیند.

میان نفس‌نفس‌هایم فریاد می‌زنم: «زِیلی، خواهش می‌کنم.» و وقتی دردی در وجودم می‌پیچد، تنه‌ی درخت را محکم می‌گیرم. از وقتی بحثمان شد، جادویم خشمگینانه وجودم را می‌سوزاند. حتی نفس کشیدن هم باعث می‌شود درد تندی در سینه‌ام بپیچد. «زِیلی، متأسفم.»

اما پژواک عذرخواهی‌ام در جنگل می‌پیچد و واژه‌ها توخالی به نظر می‌رسند... نمی‌دانم بابت چه چیزی متأسفم. به‌خاطر این‌که درک نمی‌کنم یا به‌خاطر این‌که پسرِ پدرم هستم؟ یک عذرخواهی در برابر تمام کارهایی که او تا به حال کرده خیلی ناچیز به نظر می‌رسد.

زیر لب می‌گویم: «یه اوریشای تازه.» حالا که آن را با صدای بلند به زبان می‌آورم، مسخره‌تر از قبل به نظر می‌رسد. وقتی پیوند من با مشکل ناگسستنی است، چطور می‌توانم چیزی را درست کنم؟

پناه بر آسمون‌ها...

زِیلی فقط ذهنم را به بازی نگرفته. حضورش فکرهایی را که در سرم هست و چیزهایی را که تا این لحظه می‌دانستم به آن‌ها نیاز دارم از هم می‌پاشد.

شب از راه می‌رسد و هنوز نقشه‌ای نداریم. بدون روح‌واره‌های او همه‌چیز را به این نقاب‌دارها خواهیم باخت؛ خواهرم و برادرش را، طومار را...

دردِ گزنده‌ای در شکمم می‌پیچد. خم می‌شوم و تنه‌ی درخت را می‌گیرم که نیفتم. جادویم، مثل پلنگونی وحشی، چنگ می‌زند و راهش را رو

به بیرون باز می‌کند.
«مامان!»
چشم‌هایم را می‌بندم. صدای جیغ‌های زِیلی در سرم می‌پیچد. آن فریادهای تلخ هرگز نباید از گلوی هیچ کودکی خارج شود. او هرگز نباید مجبور می‌شد شاهد چنین منظره‌ی کابوس‌واری باشد.
برای این‌که جادو برای همیشه از بین بره، همه‌ی جادوگران باید می‌مردن. وقتی چنین قدرتی رو تجربه کرده بودن، هیچ‌وقت از تلاش برای برگردوندنش دست برنمی‌داشتن.
چهره‌ی پدر را به یاد می‌آورم؛ صدایش محکم و چشم‌هایش خالی از احساس‌اند.
حرفش را باور کردم.
با وجود وحشتم، قدرتِ فناناپذیرش را تحسین کردم.
«چقدر داد می‌زنی.»
چشم‌هایم ناگهان باز می‌شوند؛ نمی‌دانم چرا ولی جادویم در حضور زِیلی آرام می‌گیرد.
«این‌جوری که تو ناله و شیون می‌کنی، تعجب می‌کنم چطور جنگجوها تا حالا نگرفتنت.»
زِیلی قدمی جلو می‌آید و جادویم را آرام‌تر می‌کند. روحش مثل نسیم خنک اقیانوس من را در خود می‌گیرد و نقش زمین می‌شوم.
از میان دندان‌هایم نفسی می‌کشم و می‌گویم: «تقصیر من نیست. درد داره.»
«اگه قبولش کنی دیگه درد نداره. جادوت به این خاطر بِهت حمله می‌کنه که تو سرکوبش می‌کنی.»
چهره‌اش همچنان سرسخت است، اما از آهنگِ دلسوزانه‌ی صدایش تعجب می‌کنم. از میان سایه‌ها بیرون می‌آید و به درختی تکیه می‌دهد. چشم‌های نقره‌گونش سرخ و بادکرده‌اند، حتماً تا مدت‌ها بعد از دعوای ما اشک می‌ریخته.
تجربه کردنِ زندگیِ گذشته‌ی او دیگر مجازات مناسبی به نظر نمی‌رسد. من تنها چند لحظه رنج می‌کشم. این دختر بی‌نوا تمام عمرش رنج

کشیده.
می‌پرسم: «معنی‌ش اینه که همراهِ من مبارزه می‌کنی؟»
زِیلی دست‌به‌سینه می‌ایستد. «چاره‌ای ندارم. زِین و آماری هنوز اسیرن. نمی‌تونم تنهایی نجاتشون بدم.»
«ولی روح‌واره‌ها چی؟»
زِیلی گویِ درخشانی را از توی کوله‌اش بیرون می‌آورد و بی‌درنگ، حرف‌های کایا را به یاد می‌آورم. رنگ‌های سرخ و نارنجی چنان زیر دیواره‌ی بلورینش می‌تپند که امکان ندارد آن‌چه در دست اوست چیزی جز سنگ خورشید باشد.
«اگه دنبال طومار باشن، این رو هم می‌خوان.»
«تمام این مدت پیش تو بوده؟»
«می‌ترسیدم از دستش بدم، ولی کمکم می‌کنه هرچند تا روح‌واره که لازم داریم بسازم.»
سرم را تکان می‌دهم؛ برای اولین بار نقشه‌اش درست‌وحسابی به نظر می‌رسد. همین باید کافی باشد، اما حالا پای چیزهای بیشتری در میان است.
مردم تو، سربازهای تو... چیزی جز یه مُشت قاتل، متجاوز و دزد نیستن. تنها تفاوت بین اون‌ها و خلافکارها اینه که اون‌ها یونیفرم می‌پوشن.
حرف‌هایش در سرم می‌پیچند، دیگر عصایی به شمشیرم فشرده نشده.
بعد از همه‌ی اتفاق‌هایی که افتاده، دیگر نمی‌توانیم به عقب برگردیم؛ یکی از ما باید تسلیم شود.
کلمه‌هایی را که می‌خواهند در ذهنم باقی بمانند به‌زور به زبان می‌آورم. «از من پرسیدی کدومش بیشتر اذیتم می‌کنه، احساسی که وقتِ استفاده از جادوم دارم یا دردِ سرکوب کردنش؟ جواب رو نمی‌دونم.» مُهره‌ی کهنه‌ی سینِت را محکم در دستم می‌گیرم و بر سوزش کف دستم تمرکز می‌کنم. «از همه‌ش متنفرم.»

اشک‌هایی که هر لحظه ممکن است جاری شوند چشم‌هایم را می‌سوزانند. گلویم را صاف می‌کنم و سعی می‌کنم آن‌ها را پس بزنم. تصور می‌کنم اگر الان پدر من را می‌دید، مُشتش با چه سرعتی به طرفم می‌آمد.

صدایم را پایین می‌آورم. «از جادوم متنفرم. از این‌که مسمومم می‌کنه متنفرم، اما بیشتر از همه از این‌که باعث می‌شه از خودم متنفر شم متنفرم.» بالا آوردن سرم و نگاه کردن به زِیلی چنان نیرویی می‌خواهد که از توان من خارج است. نگاه کردن به او باعث می‌شود تک‌تک ننگ‌هایم بیدار شوند.

چشم‌های زِیلی یک بار دیگر خیس می‌شوند. نمی‌دانم باز چه حرفی زده‌ام. روحش، که بوی نمک دریا می‌دهد، انگار خود را کنار می‌کشد. برای اولین بار، می‌خواهم کنارم بماند.

با صدایی لرزان می‌گوید: «جادوت مسموم نیست؛ تو مسمومی. تو سرکوبش می‌کنی، باهاش مبارزه می‌کنی. اون اسباب‌بازی رقت‌انگیز رو با خودت این‌ور اون‌ور می‌بری.» پاکوبان پیش می‌آید، مُهره‌ی سینِت را از دستم بیرون می‌کشد و آن را مقابل صورتم می‌گیرد. «این پادجادوئه، نادون. تعجب می‌کنم انگشت‌هات چه‌جوری تا حالا کنده نشدن.»

به مُهره‌ی رنگ‌ورو رفته خیره می‌شوم که رنگ اصلی‌اش زیر زنگار طلایی و قهوه‌ای پنهان شده است. همیشه خیال می‌کردم این مُهره سیاه‌رنگ است، اما آیا ممکن است از پادجادو بوده باشد؟

مهره را از دستش می‌گیرم، آرام نگهش می‌دارم و سوزش آن را روی پوستم احساس می‌کنم. تمام مدت خیال می‌کردم برای این دستم را می‌سوزاند که محکم فشارش می‌دهم.

البته...

آن‌قدر مسخره است که چیزی نمانده خنده‌ام بگیرد. فهمیدن این نکته لحظه‌ای را به یادم می‌آورد که آن را به دست آوردم؛ روزی که پدر آن را به من «هدیه» کرد.

قبل از شبیخون، هر هفته سینِت بازی می‌کردیم. در آن یک ساعت پدر چیزی بیشتر از فقط یک پادشاه می‌شد. هر مُهره و هر حرکت بازی درس

و حکمتی بود برای روزی که رهبر کشورم شوم.
اما بعد از شبیخون دیگر برای بازی کردن وقت نداشت. برای من وقت نداشت. روزی اشتباه کردم و بازی را به تالار تشریفات بردم و پدر مهره‌ها را به طرفم پرتاب کرد.
وقتی خم شدم تا آن‌ها را بردارم، فریاد زد: ولش کن. خدمتکارها تمیز می‌کنن، نه پادشاهان.
فقط همین یک مهره را توانستم بردارم.
به فلز رنگ و رو رفته خیره می‌شوم و وجودم پر از شرم می‌شود.
تنها هدیه‌ای است که تا به حال از او گرفته‌ام و هسته‌ی آن هم از نفرت است.
می‌گویم: «این مال پدرم بود.» این سلاح سرّی از کسانی گرفته شده که از جادو متنفر بودند و ساخته شده تا کسانی مثل من را نابود کند.
زِیلی آهِ سنگینی می‌کشد. «طوری بهش چنگ می‌زنی که یه بچه به پتوش چنگ می‌زنه. تو برای مردی می‌جنگی که همیشه به‌خاطر اون‌چه هستی ازت متنفر خواهد بود.»
چشم‌های نقره‌ای‌رنگش، مثل موهایش، زیر نور مهتاب می‌درخشد و از هر چشمی که تا به حال وجودم را شکافته کاونده‌تر است. به او خیره می‌شوم.
با این‌که باید چیزی بگویم، اما به او خیره می‌شوم.
مُهره را روی خاک می‌اندازم و آن را با لگدی کنار می‌زنم. باید روی شن‌ها خطی رسم کنم. تا حالا گوسفند بوده‌ام. وقتی کشورم نیاز داشته مثل یک پادشاه رفتار کنم، من یک گوسفند بوده‌ام.
وظیفه مقدم بر خویشتن.
باورهایم مقابل چشم‌هایم از هم می‌پاشند و دروغ‌های پدر را هم با خود می‌برند. شاید جادو خطرناک باشد، اما گناهانی که در راه از

بین بردن آن مرتکب شده‌ایم هم باعث بهتر شدنِ پادشاهی نشده است.
«می‌دونم نمی‌تونی به من اعتماد کنی، اما بِهِم فرصت بده تا خودم رو بِهِت نشون بدم. راهی برای وارد شدن به اون اردوگاه پیدا می‌کنم. برادرت رو بِهِت برمی‌گردونم.»
زِیلی لبش را می‌گزد. «وقتی طومار رو پیدا کنیم چی؟»
تردید می‌کنم؛ چهره‌ی پدر از ذهنم می‌گذرد. اگر جلوی جادو رو نگیریم، تمام اوریشا می‌سوزه.
اما تنها آتش‌هایی که دیده‌ام به دست او برافروخته شده بودند؛ به دست او و من. تمام عمرم را به او داده‌ام. دیگر نمی‌توانم با دروغ‌هایش کنار بیایم.
تصمیم خودم را می‌گیرم. «مال توئه. هر کاری که تو و آماری دارین سعی می‌کنین انجام بدین... من جلوتون رو نمی‌گیرم.»
دستم را پیش می‌آورم و او به آن خیره می‌شود؛ نمی‌دانم حرف‌هایم کافی‌اند یا نه، اما بعد از مدتی طولانی دستش را در دستم می‌گذارد و گرمای عجیبی وجودم را پر می‌کند.
از این‌که دست‌هایش پینه‌بسته است، تعجب می‌کنم، لابد پوست آن در اثر استفاده از عصایش سخت شده. وقتی دست هم را رها می‌کنیم، دیگر نمی‌توانیم به چشم‌های هم نگاه کنیم و در عوض به آسمان شب خیره می‌شویم.
می‌پرسد: «پس قرار شد این کار رو بکنیم؟»
با حرکت سرم تأیید می‌کنم. «بِهِت نشون می‌دم چه‌جور پادشاهی می‌شم.»

فصل چهل وهشت: زِیلی

اویا، خواهش می‌کنم نذار شکست بخوریم.

در سکوت دعا می‌کنم و قلبم در سینه می‌کوبد. میان سایه‌ها پیش می‌رویم و در حاشیه‌ی اردوگاه نقابداران کمین می‌کنیم. نقشه‌ام قبلاً بی‌عیب‌ونقص به نظر می‌رسید، اما حالا که وقت عملی کردنش رسیده نمی‌توانم از فکر کردن به تمام احتمال‌هایی که به شکست منجر می‌شوند دست بردارم. اگر زِین و آماری آن‌جا نباشند چه؟ اگر مجبور شویم با یک جادوگر مبارزه کنیم چه؟ اینان چه می‌شود؟

نگاهش می‌کنم و دیدنش باعث وحشتم می‌شود. نقشه‌ام با دادنِ سنگ خورشید به شازده کوچولو آغاز می‌شود؛ یا عقلم را از دست داده‌ام یا این مبارزه را از همین حالا باخته‌ام.

اینان به روبه‌رو نگاه می‌کند و وقتی نگهبان‌هایی را که دروازه را محاصره کرده‌اند، می‌شمرد، آرواره‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. به جای زره همیشگی‌اش، لباس سیاهِ جنگجوی اسیر را به تن دارد.

هنوز نمی‌دانم درباره‌ی او و همه‌ی احساس‌هایی که باعث شده داشته باشم چه نظری دارم. دیدنِ نفرت گمراهانه‌ی او من را به گذشته برد و به تاریک‌ترین روزهای بعد از شبیخون برگرداند. از جادو متنفر بودم، مامان را مقصر می‌دانستم.

ایزدان را نفرین می‌کردم که ما را این‌طور ساخته‌اند.

سعی می‌کنم آن درد کهنه را از یاد ببرم و بغضی راه گلویم را می‌بندد. هنوز می‌توانم سایه‌ی آن دروغ را در وجودم احساس کنم که من را به سوی نفرت از خون خودم سوق می‌داد و کاری می‌کرد موهای سفیدم را بکَنَم.

چیزی نمانده بود دروغ‌های ساران، که باعث شده بود از خودم متنفر شوم، من را نابود کند، اما او مامانم را از من گرفته بود. نمی‌توانستم بگذارم حقیقت را هم از بین ببرد.

در ماه‌های ابتدایی بعد از شبیخون، به چیزهایی که مامان به من یاد داده بود چنگ زدم، آن‌ها را در قلبم نگه داشتم تا مثل خون در تنم جاری شدند. فرقی نمی‌کرد دنیا چه بگوید، جادوی من زیبا بود. حتی بدون قدرت‌هایم هم ایزدان موهبتی به من عطا کرده بودند.
اما اشک‌های اینان باعث شد همه‌چیز را دوباره به یاد بیاورم، باعث شد دروغ کُشنده‌ای را به یاد بیاورم که این دنیا به مغز ما فرو می‌کند. ساران کارش را خوب انجام داد.
من هرگز نمی‌توانم به اندازه‌ای که اینان از خودش متنفر است از او متنفر باشم.
زمزمه می‌کند: «خیلی‌خب. وقتشه.»
برای باز کردنِ انگشت‌هایم و دادن کوله‌ام به او به قدرت خارق‌العاده‌ای نیاز دارم.
هشدار می‌دهد: «زیاد خودت رو خسته نکن. این رو هم یادت باشه که چند تا از روح‌واره‌ها رو عقب نگه داری که یه دیوار دفاعی بسازن.»
کلافه سر تکان می‌دهم. «می‌دونم، می‌دونم. راه بیفت دیگه.»
با این‌که نمی‌خواهم چیزی احساس کنم، اما وقتی اینان از میان سایه‌ها بیرون می‌آید و به طرف دروازه می‌رود، معده‌ام می‌پیچد. خاطره‌ی دستِ زمختش در دستم را به یاد می‌آورم. یادم می‌آید چطور باعث شد آرامش عجیبی پیدا کنم.
دو نقاب‌داری که مقابل ورودی ایستاده‌اند سلاح‌هایشان را به سمتش نشانه می‌گیرند. آن‌ها که در سایه‌ها پنهان شده‌اند هم تکانی می‌خورند. از بالای سرم، صدای هماهنگِ کشیده شدنِ زِه‌ها و تیرها را می‌شنوم.
می‌دانم اینان هم می‌تواند همه‌ی این‌ها را احساس کند، اما با اعتمادبه‌نفسی جسورانه قدم برمی‌دارد. تا وقتی صدها متر به طرف دروازه می‌رود و نصف مسیر را طی می‌کند نمی‌ایستد.
اعلام می‌کند: «اومدم باهاتون یه معامله‌ای بکنم. من چیزی دارم که دنبالشین.»
کوله‌ام را روی زمین می‌اندازد و سنگ خورشید را بیرون می‌آورد. باید او را برای هیجان ناشی از لمس آن آماده می‌کردم. حتی از این فاصله هم صدای نفس ناگهانی‌اش را می‌شنوم.

تمام بدنش به لرزه می‌افتد و نور آبی کم‌رنگی کف دست‌هایش می‌درخشد. شاید اُری پشت چشم‌هایش ظاهر می‌شود.
این نمایش دقیقاً همان چیزی است که نقاب‌داران می‌خواهند. چند نفرشان از میان سایه‌ها بیرون می‌خزند، سلاح‌هایشان را بالا گرفته و آماده‌ی حمله‌اند و دورِ او حلقه می‌زنند.
زن نقاب‌داری فریاد می‌زند: «زانو بزن.» و حمله‌ی بیرون دروازه را با احتیاط فرماندهی می‌کند. با تبرش اشاره می‌کند، سرش را تکان می‌دهد و تعداد بیشتری از جنگجویانشان را از مخفیگاه بیرون می‌کشد.
پناه بر ایزدان. همین حالا هم از آن‌چه فکر می‌کردیم بیشترند. چهل... پنجاه... شصت نفر؟ چند نفر دیگر هم از میان درختان او را نشانه گرفته‌اند؟
«اول زندانی‌ها رو بیارین بیرون.»
«بعد از این‌که تو رو بستیم.»
دروازه‌ی چوبی باز می‌شود. اینان بادقت به زن فرمانده نگاه می‌کند و قدمی عقب می‌رود.
اینان برمی‌گردد. «شرمنده‌م. متأسفانه نمی‌تونم چنین معامله‌ای بکنم.»
من از میان بوته‌ها بیرون می‌پرم و با تمام سرعت می‌دوم. اینان سنگ خورشید را، مثل توپ آگابون، با تمام قوا پرتاب می‌کند و سنگ با سرعتی حیرت‌انگیز در هوا به حرکت درمی‌آید. مجبور می‌شوم بپرم تا آن را بگیرم. سنگ را به سینه‌ام می‌فشارم و وقتی به زمین می‌افتم، معلّقی می‌زنم.
نفس‌نفس‌زنان می‌گویم: «آآآخ!» و سنگ خورشید وجودم را با هیجانی مدهوش‌کننده، که کم‌کم دارم تشنه‌ی آن می‌شوم، پر می‌کند. قدرتش می‌خروشد، حرارت زیر پوستم فوران می‌کند و اَشِه‌ی خونم را شعله‌ور می‌کند.
تصویر متفاوتی از اویا مقابل چشم‌هایم نمایان می‌شود، ابریشم سرخ روی پوست سیاهش می‌درخشد. باد در دامنش می‌پیچد و در گیسویش می‌وزد و مُهره‌ها را دورِ صورتش به رقص درمی‌آورد.

دستش را پیش می‌آورد و نور سپیدی کف دستش می‌درخشد. من نمی‌توانم بدنم را احساس کنم، اما حس می‌کنم من هم دستم را به سویش می‌برم. انگشت‌هایمان لحظه‌ای به هم برخورد می‌کنند...

جهان می‌غرّد و جان می‌گیرد.

«دختره رو بگیرین!»

کسی بیرون از ذهنم فریاد می‌زند، اما نمی‌توانم واقعاً صدایش را بشنوم. جادو در خونم می‌غرّد و روح‌ها را تا دوردست‌ها تقویت می‌کند. مرا می‌خوانند و مثل موج سونامی برمی‌خیزند. خروششان صدای زندگان را در خود غرق می‌کند.

روح‌ها، مثل موج‌هایی که به سوی ماه کشیده می‌شوند، به طرف من هجوم می‌آورند.

«اِمی آوُن تی او تی سون...»

دست‌هایم را در زمین فرو می‌کنم و از جای دستم، تَرَک عمیقی در امتداد آن ایجاد می‌شود.

زمین زیر پایمان می‌نالد و لشکری از مردگان از خاک برمی‌خیزد.

مثل توفانِ شاخه‌های ریز و سنگ و خاک، می‌چرخند و از زمین بیرون می‌آیند. تن‌هایشان با درخشش نقره‌گون جادوی من سخت می‌شود و توفان را روانه می‌کنم.

«حمله!»

فصل چهل ونه: آماری

صدای بلند ضربه‌ای در هوا می‌پیچد.
مشت کوامِه به چانه‌ی زِین کوبیده می‌شود و من برمی‌گردم.
سر زِین، سرخ و سیاه و کبود و داغان، به یک‌سو می‌افتد و بی‌حرکت می‌ماند.
جیغ می‌زنم: «بس کن!» اشک روی گونه‌هایم جاری است. خونِ تازه توی چشم زِین می‌چکد و تمام درمانگری‌های زو را بی‌اثر می‌کند.
کوامِه برمی‌گردد و چانه‌ی من را می‌گیرد. «دیگه کی می‌دونه شما این‌جایین؟ بقیه‌ی سربازهاتون کجان؟» صدایش گرفته است و انگار درماندگی بر آن سنگینی می‌کند. انگار او هم به اندازه‌ی من از این وضع رنج می‌کشد.
«سربازی وجود نداره. برو اون جادوگری رو که باهاش سفر می‌کنیم پیدا کن. اون بِهِتون می‌گه هرچی گفتم حقیقت داره!»
کوامِه چشم‌هایش را می‌بندد و نفس عمیقی می‌کشد. چنان بی‌حرکت می‌ماند که پشتم می‌لرزد.
خنجر استخوان را از کمربندش بیرون می‌کشد. «اون‌هایی که اومدن واری، شبیه تو بودن. حرف زدنشون هم شبیه تو بود.»
«کوامِه، خواهش می‌کنم...»
خنجر را در پای زِین فرو می‌کند. نمی‌دانم کداممان بلندتر فریاد می‌کشد، من یا او.
«اگه عصبانی هستی، من رو بزن!» در مقابل درخت تقلا می‌کنم و بیهوده بندهایم را می‌کشم. کاش به جای زِین من را با چاقو می‌زد. من را کتک می‌زد. من را با مشت می‌زد.
بینتا، مثل میله‌ی دِژکوبی که به قلبم حمله‌ور می‌شود، به ذهنم رخنه می‌کند. او هم رنج کشید. او هم به جای من رنج کشید.
کوامِه دوباره خنجر را به ران زِین فرو می‌کند و من دوباره فریاد می‌کشم؛ اشک‌های تازه‌ای چشم‌هایم را تار می‌کند. او با دستی

لرزان خنجر را بیرون می‌کشد. وقتی تیغه را بالا می‌آورد و رو به سینه‌ی زِین می‌گیرد، لرزش دستش شدیدتر می‌شود.
«این آخرین فرصتته.»
به‌سرعت می‌گویم: «ما دشمنتون نیستیم! سربازهای واری عزیزان ما رو هم کشتن!»
کوامِه با صدایی بغض‌آلود می‌گوید: «دروغه.» دستش را ثابت نگه می‌دارد و تیغه را عقب می‌آورد. «اون سربازها آدم‌های شمان. اون‌ها عزیزان شمان...»
درِ خیمه باز می‌شود. فولاکِه با عجله وارد می‌شود و چیزی نمانده خودش را به طرف کوامِه پرتاب کند.
«بِهِمون حمله شده.»
چهره‌ی کوامِه وا می‌رود. «سربازهای دختره؟»
«نمی‌دونم. گمون کنم جادوگر دارن!»
کوامِه خنجر استخوان را در دست فولاکِه می‌گذارد و دوان‌دوان بیرون می‌رود.
«کوامِه...»
کوامِه در جوابش فریاد می‌زند: «همین‌جا بمون!»
فولاکِه برمی‌گردد و به ما نگاه می‌کند، به اشک‌های من و به خونی که از پای زِین جاری است. جلوی دهانش را می‌گیرد و بعد خنجر را روی زمین خاکی می‌اندازد و از خیمه فرار می‌کند.
می‌پرسم: «زِین؟» او دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و ریشه‌ی درخت را می‌فشرد. لکِ خون روی شلوارش گسترده‌تر می‌شود. با این‌که چشم‌هایش چنان ورم کرده‌اند که زیاد باز نمی‌شوند، آرام پلک می‌زند.
«خوبی؟»
آزاردهنده‌ترین قطره‌های اشک چشم‌هایم را تر می‌کنند. او کتک خورده و با چاقو زخمی شده، اما باز هم حال من را می‌پرسد.

«باید از این‌جا بریم.»
طناب دست‌هایم را با نیروی تازه‌ای می‌کشم. صدایی به گوش می‌رسد و بندها کم‌کم ریش‌ریش می‌شوند. طناب پوستم را می‌خراشد، اما دردی دیگری سینه‌ام را پر می‌کند.
مثل همه‌ی آن روزهایی است که در قصر بودم، روزهایی که انگار به جای طناب با زنجیرهای طلا به بند کشیده شده بودم. در برابر آن‌ها هم باید مثل حالا تقلا می‌کردم.
اگر بیشتر تلاش کرده بودم، بینتا حالا زنده بود.
دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و پاشنه‌هایم را توی خاک فرو می‌کنم. می‌غرّم، پاشنه‌هایم را روی تنه‌ی درخت فشار می‌دهم و تمام وزنم را روی طناب‌ها می‌اندازم تا خودم را آزاد کنم.
«آماری.» صدای زِین حالا ضعیف‌تر شده. خون زیادی از دست داده. پوسته‌ی درخت کف پاهایم را می‌بُرد، اما باز هم فشار می‌آورم تا طناب را بکشم.
بزن، آماری.
صدای پدر در سرم می‌پیچد، اما چیزی که به آن نیاز دارم قدرت او نیست.
در عوض بینتا آرامم می‌کند. شجاع باش، آماری.
شیرگون باش.
«آآآآی!» از درد جیغ می‌کشم. صدایم تقریباً شبیه غرّشی به نظر می‌رسد. صدای فولاکِه در فضای بیرونی خیمه می‌پیچد. درِ خیمه باز می‌شود...
طناب‌هایم پاره می‌شوند. به جلو پرتاب می‌شوم و با صورت در خاک می‌افتم. فولاکِه به سوی خنجر استخوان شیرجه می‌زند. من به‌زحمت روی پاهایم می‌ایستم و به طرفش می‌پرم.

وقتی خودم را با سر به او می‌کوبم و به زمین پرتابش می‌کنم، می‌غرّد. «آآآآ!» خنجر استخوان را در دستش می‌گیرد، اما من به گلویش ضربه‌ای می‌زنم و وقتی نفسش می‌گیرد، آرنجم را به شکمش می‌کوبم.
خنجر استخوان از دستش می‌افتد و من تیغه‌ی عاجش را می‌گیرم. لمس کردن آن باعث می‌شود وجودم از سرما و نیرویی غریب و قدرتمند پر شود.
بزن، آماری.
چهره‌ی سخت و بی‌رحم پدر برمی‌گردد.
این همون چیزیه که درباره‌ش بِهِت هشدار دادم. اگه ما مبارزه نکنیم، این کرمک‌ها ما رو از بین می‌برن.
اما حالا که به فولاکِه خیره شده‌ام، رنجی را که در چشمان کوامِه بود، می‌بینم؛ ترسی را که بر شانه‌های نحیف زو سنگینی می‌کرد، تمام اندوهی را که پدر از خود به جا گذاشته و جان‌هایی را که تاکنون گرفته.
من نمی‌توانم مثل پدر باشم.
جادوگران دشمن من نیستند.
خنجر را روی زمین می‌اندازم، مشتم را عقب می‌برم و وقتی با چانه‌اش برخورد می‌کند، کمرم را می‌چرخانم. سرش به‌شدت عقب می‌رود و می‌چرخد. قبل از این‌که از حال برود، چشم‌هایش در حدقه می‌چرخند.
از روی او کنار می‌پرم، خنجر را برمی‌دارم و طناب‌هایی را که به مُچ‌های زِین بسته شده‌اند پاره می‌کنم. ریسمان‌ها هنوز به زمین نرسیده‌اند که آن‌ها را دورِ رانَش می‌بندم.
زِین سعی می‌کند وادارم کند راه بیفتم، اما بازوهایش ضعیف‌اند. «برو. وقت زیادی نداریم.»
«هیس.»
پوستش سرد و مرطوب است. وقتی طناب را محکم می‌بندم، خونریزی‌اش کمتر می‌شود، ولی به‌زحمت می‌تواند چشم‌هایش را باز نگه دارد. شاید این کافی نباشد.

به بیرون خیمه سرک می‌کشم... افرادی بی‌نقاب به این‌سو و آن‌سو می‌دوند و همه‌جا را به آشوب می‌کشند. با این‌که مرزهای اردوگاه پیدا نیست، اقلاً می‌توانیم سیل جمعیت را دنبال کنیم.
«خیلی‌خب.» شاخه‌ی یکی از درختان را می‌شکنم، دولا می‌شوم و به خیمه برمی‌گردم و شاخه را مثل عصا در دست راست زِین می‌گذارم. دست دیگرش را روی شانه‌ام می‌اندازم و زانوهایم را محکم می‌کنم که زیر وزنش خم نشوند.
زِین اخم می‌کند و با نفس‌های تند و کوتاه می‌گوید: «آماری، نه.»
تشر می‌زنم: «ساکت باش. این‌جا وِلِت نمی‌کنم.»
زِین وزنش را روی من می‌اندازد و تعادلش را هم با کمک عصا حفظ می‌کند و با پای سالمش به‌زحمت اولین قدم را برمی‌دارد. خودمان را به ورودی خیمه می‌رسانیم و برای آخرین بار لحظه‌ای استراحت می‌کنیم.
می‌گویم: «ما این‌جا نمی‌میریم.»
اجازه نخواهم داد چنین اتفاقی بیفتد.

فصل پنجاه: اینان

زمین به هزارتو تبدیل شده.

هزارتویی از نقاب‌ها و روح‌واره‌های خاکی.

در میان آشوب می‌دوم، خودم را از سر راه شمشیرها کنار می‌کشم و از روی ریشه‌ها می‌پرم تا به آن‌سوی دروازه برسم.

نقابداران بیشتری دوان‌دوان بیرون می‌آیند، گیج‌اند و سعی می‌کنند از این وضعیت دیوانه‌وار سر در بیاورند. روح‌واره‌های زِیلی مثل کوه از زمین سربرمی‌آورند و مثل مورومِلخ یا مرضی که هیچ‌کس نمی‌تواند از آن بگریزد هجوم می‌آورند.

جواب داد. می‌دوم و برخلاف میلم لبخندی روی لبم می‌نشیند. دنیای کاملاً تازه‌ای برای مبارزه است. یک بازی سینِت که از هرچه تصور می‌کردم در هم‌وبرهم‌تر است.

جنگجویان اطرافم از همه‌سو گرفتار روح‌واره‌های زِیلی می‌شوند و جیغ‌کشان از پا درمی‌آیند. سربازان خاک، پیله‌وار، خود را به دور مهاجمان می‌پیچند و آن‌ها را به زمین می‌دوزند.

برای اولین بار از تماشای جادو به وجد آمده‌ام و آن را نه یک نفرین که همچون موهبتی می‌بینم. جنگجویی به سویم خیز برمی‌دارد و حتی لازم نیست دستم را به طرف شمشیرم ببرم؛ یکی از روح‌واره‌ها خودش را به او می‌کوبد و او را از سر راهم کنار می‌زند.

وقتی از روی جنگجوی به خاک افتاده می‌پرم، روح‌واره‌ی خاکی بالا را نگاه می‌کند. با این‌که چشم ندارد، اما نگاهش را احساس می‌کنم. وقتی به دروازه نزدیک می‌شوم، می‌لرزم.

«آآآخ!»

فریاد از دوردست می‌آید، اما انگار در ذهنم طنین‌انداز می‌شود.

بوی دریا ضعیف می‌شود.
برمی‌گردم؛ تیری بازوی زِیلی را شکافته.
«زِیلی!»
تیر دیگری به پرواز درمی‌آید و این بار در پهلویش فرو می‌رود. ضربِ تیر او را به زمین می‌اندازد. روح‌واره‌های تازه‌ای برمی‌خیزند تا مستقیم سر راه تیرها بایستند.
من را در میان آشوب پیدا می‌کند و از انتهای دشت فریاد می‌زند: «برو!» سنگ خورشید را محکم در یک دستش نگه می‌دارد و با دست دیگرش جلوی خونریزی جراحت پهلویش را می‌گیرد.
پاهایم مثل سیمان سنگین شده‌اند، اما نمی‌توانم فرمانش را نشنیده بگیرم. تنها چند متر تا دروازه باقی مانده. خانواده‌هایمان و طومار هنوز پشت دروازه‌اند.
به راهم ادامه می‌دهم، از دروازه می‌گذرم و به سوی اردوگاه پیش می‌روم، اما قبل از این‌که بتوانم به راهم ادامه دهم، منظره‌ای متفاوت باعث می‌شود خشکم بزند.
ایزدسانی با هیکلی ورزیده از دروازه بیرون می‌دود. دست‌ها و صورتش خونین‌اند. نمی‌دانم چرا، اما دیدن او باعث می‌شود یاد زِین بیفتم.
وقتی از کنارم می‌گذرد، بوی دود و خاکستر احاطه‌ام می‌کند و از همه‌چیز آزاردهنده‌تر است. اول دلیلش را نمی‌فهمم، اما سرم را برمی‌گردانم و دست‌های ایزدسان را می‌بینم که شعله‌ور می‌شوند.
یک آتش‌افروز...
دیدنش باعث می‌شود در جا خشکم بزند و ترسی که پدر در تمام زندگی‌ام به من تحمیل کرده بود دوباره جان می‌گیرد. آتش‌افروزها همان جادوگرانی‌اند که خانواده‌ی اول پدر را سوزاند، همان هیولاهایی که او را وارد این نبرد کردند.
آتشی مهارنشدنی دورِ دست‌های جادوگر زبانه می‌کشد و به شکل ابرهای سرخ حیرت‌آوری موج می‌زند. شعله‌های آن در برابر تاریکی شب

می‌درخشد و صدای ترق‌توقش چنان بلند است که گویی می‌غُرّد. صدا به گوشم حمله‌ور می‌شود و می‌پیچد و به جیغ تبدیل می‌شود؛ به صدای التماس‌های بی‌فایده‌ی خانواده‌ی پدر.
هم‌زمان با رسیدن آتش‌افروز، موج تازه‌ای از تیرها از میان درختان پرتاب می‌شود و زِیلی را ناچار به عقب‌نشینی می‌کند. آن‌قدر زیاد است که نمی‌تواند هم‌زمان از پس آن برآید.
سنگ خورشید از دستش سُر می‌خورد.
نه!
جهان تغییر می‌کند، زمان از حرکت می‌ایستد و وحشتِ موعود نمایان می‌شود. آتش‌افروز به طرف گوی خیز برمی‌دارد. حتماً از همان اول هم نقشه‌اش همین بوده.
زِیلی خودش را به سوی سنگ می‌کشد و چهره‌ی دردمندش با شراره‌های دستان آتش‌افروز روشن می‌شود، اما دستش به سنگ نمی‌رسد.
انگشتان آتش‌افروز به سنگ می‌رسند و شعله‌های آتش از بدنش فوران می‌کنند.
آتش، درونِ سینه‌اش، می‌سوزد و از گلو و دست‌ها و پاهایش بیرون می‌ریزد.
لعنت به آسمون‌ها.
تا به حال چنین چیزی ندیده‌ام.
زبانه‌های آتش همه‌چیز را در خود می‌کِشند. دمای هوا آن‌قدر بالا می‌رود که داغ و سوزان می‌شود. زمینِ زیر پای آتش‌افروز می‌سوزد و سرخ می‌شود. فقط با حضورش خاک اطرافش را، مثل آهن در کوره‌ی آهنگری، ذوب می‌کند.
پاهایم، پیش از این‌که ذهنم به گردشان برسد، به حرکت درآمده‌اند. می‌دوم و از میان درختان ماموت و نقاب‌دارانی که سر راهم خشکشان زده می‌گذرم. نه نقشه‌ای دارم و نه حمله‌ی به‌دردبخوری، با این‌حال همچنان می‌دوم.
من می‌دوم تا به‌موقع به آن‌جا برسم و آتش‌افروز دست آتشینش را مقابل صورتش می‌گیرد. چهره‌اش میان آتش گیج به نظر می‌رسد و

مطمئن نیست باید چه کند.
اما وقتی مُشتش را می‌بندد، از وجودش تاریکی می‌تراود؛ نیرویی تازه، حقیقتی بازیافته. حالا قدرت در دست اوست.
و تشنه‌ی به‌کار گرفتن قدرتش است.
جیغ می‌کشم: «زِیلی!»
آتش‌افروز خرامان به طرفش پیش می‌رود. گروهی از روح‌واره‌ها خشمگینانه به او حمله می‌کنند، اما او استوار از میانشان می‌گذرد و آن‌ها همچون خُرده‌سنگ‌های سوزان از هم می‌پاشند.
زِیلی سعی می‌کند از زمین بلند شود و مبارزه کند، اما زخم‌هایش زیادی شدیدند. او می‌افتد و آتش‌افروز دستش را بالا می‌برد.
«نه!»
می‌جهم و خودم را میان دست او و تن زِیلی می‌اندازم. وقتی با شعله‌های آتش‌افروز مواجه می‌شوم، وحشت و آدرنالین در تنم جاری می‌شود.
شهابی آتشین در دستش می‌پیچد و حرارت آن در هوا موج می‌زند.
جادوی من در سینه‌ام جمع می‌شود و در سرانگشتانم ضربان می‌گیرد. تصویر قدرتم را که ذهن کایا را به بند کشید به یاد می‌آورم. دستم را بالا می‌آورم که مبارزه کنم...
«وایستا!»
آتش‌افروز بی‌حرکت می‌ماند.
وقتی به طرف منبع صدا برمی‌گردد، شگفت‌زده می‌شوم. دختر کم‌سن‌وسالی از میان اردوگاه پیش می‌آید و ابروهای باریکش از نگرانی در هم گره خورده‌اند.
چهره‌اش از نور مهتاب روشن است و در برابر توده‌ی سفیدرنگ روی سرش می‌درخشد. وقتی به ما می‌رسد، به دسته‌ی سفیدرنگ مو در میان موهای من خیره می‌شود.

«اون‌ها هم از مان.»
شهاب آتشین دست‌های آتش‌افروز خاموش می‌شود.

فصل پنجاه ویک: زِیلی

سعی کرد از من محافظت کنه.

میان این همه سؤال‌ها و سردرگمی، از این موضوع بیشتر حیرت کرده‌ام؛ وقتی اینان سنگ خورشید را می‌آورد و آن را در دستم می‌گذارد، حیرتم بیشتر هم می‌شود و وقتی از روی زمین بلندم می‌کند و محکم به سینه‌اش می‌فشارد، به اوج می‌رسد.

اینان، پشت سر دختری که تاجی از گیسوی سپید بر سر دارد، من را از دروازه می‌گذراند. همین‌طور که پیش می‌رویم، جنگجویان نقاب‌هایشان را برمی‌دارند و موهای سفیدشان دیده می‌شود. تقریباً همه‌ی افراد پشت دروازه ایزدسان‌اند.

این‌جا دیگه چیه؟

با وجود این‌که از درد گیجم، سعی می‌کنم از اوضاع سر در بیاورم: آتش‌افروز، ایزدسان‌های پرشمار، کودکی که گویی رهبرشان است. وقتی بالاخره چشممان به اردوگاهشان می‌افتد، همه‌ی تصورات و حدس و گمان‌هایمان ناگهان از بین می‌رود.

چندین دره در مرکز درختان ماموت به هم می‌پیوندند. فرورفتگیِ ایجادشده در زمین، دشت گسترده‌ای را پدید می‌آورد که پر از خیمه‌های رنگین، درشکه و واگن است. از دوردست، بوی شیرینِ موزِ سبز سرخ‌شده و برنج جولاف به مشامم می‌رسد و حتی بوی خون خودم هم در آن گم می‌شود. زمزمه‌هایی به زبان یوروبا از میان جمعیت به گوشم می‌رسد؛ تعدادشان آن‌قدر زیاد است که فقط در دوران کودکی‌ام این‌همه ایزدسان را یک‌جا دیده‌ام.

از کنار گروهی از ایزدسان‌ها می‌گذریم که مشغول گذاشتن گل در کنار گلدانِ بلند بنفش‌رنگی هستند: یک زیارتگاه. پیشکشی به درگاه مادر افلاک.

اینان از دخترکی که زو نام دارد می‌پرسد: «این‌ها کی‌ان؟ شما این‌جا چی‌کار می‌کنین؟»

«یه لحظه بِهِم فرصت بده. خواهش می‌کنم. قول می‌دم دوستانتون رو برگردونم و به سؤال‌هاتون جواب بدم، ولی به یه کم وقت احتیاج دارم.»
زو چیزی در گوش ایزدسانی که کنارش است می‌گوید، دختری که دامن طرح‌دارِ سبزرنگ به تن دارد و سربندی مشابه آن دور موهایش بسته.
ایزدسان در جوابش زمزمه می‌کند: «توی خیمه نبودن.»
دختر با لحنی عصبی می‌گوید: «پس پیداشون کن. از دروازه که نگذشتن، پس نمی‌تونن زیاد دور شده باشن. بگو دوستاشون پیش مان و می‌دونیم که داشتن حقیقت رو می‌گفتن.»
گردن می‌کشم تا باز هم بشنوم، اما دردی در وجودم می‌پیچد. وقتی خودم را جمع می‌کنم، اینان من را به خودش نزدیک‌تر می‌کند. صدای تپش قلبش، که مثل امواج دریا قدرتمند و یکنواخت است، در گوشم می‌پیچد. این صدا من را به سوی خود می‌کشد و یک بار دیگر بیشتر از قبل تعجب می‌کنم.
زمزمه می‌کنم: «ممکن بود اون آتش‌افروز تو رو بکشه.» فقط افتادنم در مقابل آن جادوگر باعث شد پوستم بسوزد. هنوز سرخ و ناسور است و می‌خارد و روی بازویم سوخته و تاول زده.
گِزگِز می‌کند و هوای سوزانی را به یادم می‌آورد که خیال می‌کردم آخرین نفس‌هایم خواهد بود. برای اولین بار، جادو با من یار نبود.
چیزی نمانده بود باعث مرگم شود.
می‌پرسم: «چه فکری کرده بودی؟»
جواب می‌دهد: «در خطر بودی. فکر نکردم.»
دستش را پیش می‌آورد و خراشیدگی روی چانه‌ام را نوازش می‌کند. وقتی لمسم می‌کند، لرزش عجیبی از تنم می‌گذرد. کلمات در گلویم می‌شکنند. نمی‌دانم در جواب این کارش چه بگویم.
اینان هنوز در اثر تماس با سنگ خورشید قبراق و سرحال است. جادویش هنوز نزدیک سطح و پوست مسی‌رنگش سالم و شاداب است. استخوان‌هایش زیر نور فانوس باوقار و برجسته‌اند و دیگر مثل قبل از زیر پوستش بیرون نزده‌اند.

زو ما را به خیمه‌ای می‌برد که چند تخت‌خواب موقتی در آن گذاشته‌اند. «همین‌جا خوبه.»
زو به یکی از تخت‌ها اشاره می‌کند. «بذارش این‌جا.» و اینان با احتیاط من را روی تخت می‌گذارد. وقتی سرم به پارچه‌ی نخیِ زبر می‌رسد، ناچار می‌شوم در برابر هجوم تهوع مقاومت کنم.
اینان می‌گوید: «واسه زخم‌هاش به الکل و باندِ پانسمان احتیاج داریم.»
زو سر تکان می‌دهد. «من روبه‌راهش می‌کنم.»
کف دست‌هایش را به بریدگی پهلویم فشار می‌دهد و من خودم را جمع می‌کنم. وِرد می‌خواند و شکمم تیر می‌کشد.
«بابالوآیه، دورو تی می‌بایی بایی. فون می‌نی آگبارا، کی نله فون آوُن توکو نی آگبارا...»
سرم را به‌زور بالا می‌آورم؛ نور نارنجی‌رنگ درخشانی زیر دست‌های زو می‌درخشد. دردی که از لمس دستانش حس کردم جای خود را به گرمای سِرکننده‌ای می‌دهد. دردِ سوزان شکمم خنک می‌شود و به درد ضعیفی تبدیل می‌شود.
نور ملایمی از دست‌هایش می‌تابد، راهش را به داخل پوستم باز می‌کند و در تمام ماهیچه‌های ازهم‌گسسته و بندهای ازهم‌دریده‌ام گسترده می‌شود.
وقتی جادوی زو زخم‌هایم را درمان می‌کند، نفس عمیقی می‌کشم.
«حالِت خوبه؟»
سرم را بالا می‌آورم؛ حتی نفهمیده بودم در تمام این مدت از درد، دست اینان را فشار می‌دادم. دستش را رها می‌کنم و صورتم داغ می‌شود. انگشتانم را روی محل اصابت تیر می‌کشم. خونِ خیس هنوز روی پوستم می‌چکد، اما جراحتم کاملاً درمان شده.
یک‌بار دیگر ذهنم از سؤال پر می‌شود و حالا که دیگر مجبور نیستم در برابر گیجیِ ناشی از درد مقاومت کنم، صدای این فکرها از همیشه بلندتر است.
آن‌قدر جادوی متفاوت در این یک ساعت دیده‌ام که در ده سال گذشته غیر ممکن به نظر می‌رسید.
«باید حرف بزنی.» با دقت به زو نگاه می‌کنم؛ تَه‌رنگِ سرخ‌گونِ پوست قهوه‌ای‌رنگش به طرز عجیبی برایم آشناست، مثل ماهیگیرانی است

که هر دو ماه یک بار با قایق‌هایشان به ایلورین می‌آمدند تا قزل‌آلاهای آب شورشان را با ببرماهی‌های پخته‌ی ما معامله کنند.
«چه خبره؟ این‌جا چیه؟ خنجر استخوان و طومار کجان؟ خواهر و برادرمون کجان؟ گفتی برادرم پیش شماست...»
درِ خیمه باز می‌شود و جمله‌ام نیمه‌کاره می‌ماند؛ آماری سکندری‌خوران وارد می‌شود و زِین نیمه‌هوشیار به او تکیه کرده است. از جا می‌پرم تا کمکش کنم. برادرم چنان داغان شده که نمی‌تواند روی پاهایش بایستد.
فریاد می‌زنم: «چی‌کارِش کردین؟»
آماری خنجر استخوان را بیرون می‌کشد و آن را به طرف گردن زو می‌گیرد. «درمانش کن!»
دختر دست‌هایش را بالا می‌آورد و قدمی عقب می‌رود.
نفس عمیقی می‌کشد. «بذارینش زمین. الان به همه‌ی سؤال‌هاتون جواب می‌دم.»

***

وقتی زلیخا(۹۷) مشغول درمان کردنِ پا و سر زِین است، در سکوتی سرد می‌نشینیم تا همه‌ی این ماجراها را هضم کنیم. پشت سرش، کوامِه و فولاکِه خبردار ایستاده‌اند و عصبی به نظر می‌رسند.
وقتی کوامِه تکان می‌خورد دست من به سوی کوله‌ی چرمی‌ام می‌رود و گرمای سنگ را جست‌وجو می‌کند. نگاه کردن به او، بدون یادآوریِ خاطره‌ی شعله‌هایی که صورتش را احاطه کرده بودند، هنوز هم دشوار است.
به نایلا تکیه می‌کنم. این‌که دوباره در کنارم است باعث می‌شود نفس راحتی بکشم؛ زو دستور داد افرادش آزادش کنند. کوله‌ام را پشت پنجه‌اش جا می‌کنم تا هم کوله و هم سنگ را از جلوی چشم دور کنم، اما وقتی دست‌وپای زو از شدت فشار وِردی که خوانده به لرزه می‌افتند، متوجه می‌شوم دلم می‌خواهد سنگ خورشید را بیرون بیاورم و به او قرض بدهم.
نگاه کردن به زو باعث می‌شود احساس کنم دوباره پنج‌ساله شده‌ام و با باندهای پانسمان و دیگ‌های آبِ داغ دنبال مامان می‌روم. هر

بار که درمانگرِ ایبادان نمی‌توانست به‌تنهایی از پس درمان بدترین بیماران ایبادان بربیاید، او و مامان با هم کار می‌کردند. آن‌ها کنار هم می‌نشستند، درمانگر، جادوی دستانش را به کار می‌گرفت و مامان نمی‌گذاشت بیمار آخرین نفسش را بکشد. بهترین دروگرها فقط اختیار مرگ رو به دست ندارن، زِل کوچولو. ما به زنده موندنِ مردم هم کمک می‌کنیم.

به دستان کوچک زو خیره می‌شوم و دست‌های مادرم را به یاد می‌آورم. با این‌که کم‌سن‌وسال است، در استفاده از جادویش مهارت زیادی دارد. وقتی متوجه می‌شویم او اولین ایزدسانی بوده که طومار را لمس کرده، همه‌چیز برایمان روشن می‌شود.

می‌گوید: «نفهمیده بودم چه قدرتی دارم.» صدایش در اثر فشار جادویش گرفته و خَش‌دار است. فولاکِه یک فنجان چوبی پر از آب به دستش می‌دهد. زو سرش را به نشانه‌ی تشکر تکان می‌دهد و بعد جرعه‌ای از آب را می‌نوشد. «وقتی نیروهای ساران وارد واری شدن و حمله کردن، آمادگی نداشتیم. بعد از این‌که طومار رو گرفتن و بردن به‌زور تونستیم فرار کنیم.»

اینان و آماری به هم خیره می‌شوند، مکالمه‌ی خاموشی میان چشم‌هایشان در جریان است. احساس گناهی که تمام روز در چهره‌ی اینان پیدا بود حالا به چهره‌ی آماری هم سرایت می‌کند.

«بعد از ماجرای واری می‌دونستم به جایی نیاز داریم که بتونیم توش امنیت داشته باشیم؛ جایی که سربازها نتونن دنبالمون بیان. اولش فقط چندتا خیمه بودیم، اما وقتی پیام‌های رمزگذاری‌شده‌ای رو برای ایزدسان‌های اوریشا فرستادیم، اردوگاهمون کم‌کم بزرگ‌تر شد.»

اینان از جا می‌پرد. «شما این شهرک رو در کمتر از یک ماه ساختین؟»

زو شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «اون‌جوری به نظر نمی‌اومد. انگار ایزدان هِی ایزدسان‌ها رو به این‌جا می‌فرستادن و تا بفهمیم چه اتفاقی داره می‌افته، اردوگاه خودبه‌خود ساخته شد.»

شبحی از لبخند روی لب‌های زو می‌نشیند، اما وقتی به طرف زِین و آماری برمی‌گردد، محو می‌شود. آب دهانش را به‌زحمت فرو می‌دهد، پایین را نگاه می‌کند و به بازوهایش دست می‌کشد.

«کارهایی که ما با شما کردیم...» مکث می‌کند. «کارهایی که من بِهِشون اجازه دادم با شما بکنن... خیلی متأسفم. قسم می‌خورم خیلی

باعث ناراحتی‌م شد، ولی وقتی دیده‌بان‌هامون یه نجیب‌زاده رو همراهِ طومار دیدن، نمی‌تونستیم خطرش رو بپذیریم.» چشم‌هایش را می‌بندد و پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد، قطره اشکی از چشمش سرازیر می‌شود. «نمی‌تونستیم اجازه بدیم اتفاقی که توی واری افتاد این‌جا تکرار بشه.»

اشک‌های زو باعث می‌شوند چشم‌های من هم از اشک بسوزند. چهره‌ی کوامِه از درد در هم می‌رود. می‌خواهم به‌خاطر کاری که با زِین کرده از او متنفر باشم، اما نمی‌توانم. من هم از او بهتر نیستم. اصلاً شاید بدتر هم باشم. اگر اینان جلویم را نگرفته بود، آن ایزدسان را فقط برای گرفتن جواب سؤال‌هایم، تا پای مرگ با چاقو می‌زدم. اگر مانعم نمی‌شد، جنگجو حالا با صورت در خاک افتاده بود و ممکن نبود مثل الان روی تختی دراز کشیده باشد و کسانی در حال رسیدگی به اوضاعش باشند تا زو برود و درمانش کند.

کوامِه با صدایی آرام و گرفته می‌گوید: «متأسفم، ولی به این آدم‌ها قول دادم هر کاری از دستم بربیاد انجام می‌دم که از خطر دور نگهشون دارم.»

ذهنم باز هم شعله‌ها را دورِ صورتش تصویر می‌کند، اما این بار دیگر تهدیدآمیز نیستند. جادوی او باعث شد خون در رگ‌هایم یخ ببندد، اما او برای مردمش می‌جنگید؛ برای مردم ما. حتی ایزدان هم او را برای این کار سرزنش نمی‌کنند. من چطور می‌توانم این کار را بکنم؟

زو اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش پاک می‌کند. در آن لحظه خیلی کم‌سن‌وسال به نظر می‌رسد، دنیا به او اجازه نداده کودک بماند. قبل از این‌که بتوانم جلوی خودم را بگیرم، دستم را دراز می‌کنم و او را در آغوش می‌کشم.

سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد و گریان می‌گوید: «خیلی متأسفم.»

دستی به پشتش می‌کشم. «عیبی نداره. داشتی سعی می‌کردی از مردمت محافظت کنی. چاره‌ی دیگه‌ای نداشتی.»

به چشم‌های آماری و زِین نگاه می‌کنم و آن‌ها هم سرشان را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهند. نمی‌توانیم او را سرزنش کنیم، نه وقتی خودمان هم دقیقاً همین کار را می‌کردیم.

زلیخا طومار را از جیبِ داشیکیِ سیاهش بیرون می‌کشد و آن را در دستم می‌گذارد. «بیا. هرچی لازم داشته باشی تمام آدم‌های این‌جا

پشت سرتن. اون‌ها به حرف من گوش می‌کنن، چون من اولین کسی‌ام که طومار رو لمس کرده، ولی اگه چیزهایی که آماری گفت حقیقت داشته باشن، ایزدان تو رو انتخاب کردن. هر فرمانی که بدی، ما ازت پیروی می‌کنیم.»
به حرفش که فکر می‌کنم، پوستم گزگز می‌کند. من نمی‌توانم رهبر این مردم باشم. من کار خودم را هم به‌زور پیش می‌برم.
«ممنونم، ولی کاری که شما این‌جا انجام می‌دین خیلی خوبه. فقط مطمئن شو همه جاشون امنه. کار ما اینه که به زاریا برسیم و یه کشتی کرایه کنیم. فقط پنج روز تا انقلاب خورشیدی باقی مونده.»
فولاکِه می‌گوید: «من توی زاریا فامیل دارم؛ تاجرهایی‌ان که می‌تونیم بِهِشون اعتماد کنیم. اگه من همراهتون بیام، می‌تونم کشتی‌شون رو براتون بگیرم.»
زلیخا دستم را می‌گیرد و می‌توانم امید را در دستان کوچکش حس کنم. «منم می‌آم. این‌جا به اندازه‌ی کافی برای برقراری امنیت آدم داریم و مطمئنم یه درمانگر به دردتون می‌خوره.»
کوامِه می‌گوید: «اگر من رو هم قبول کنین...» صدایش می‌گیرد. گلویش را صاف می‌کند و خودش را وادار می‌کند به چشم‌های زِین و آماری نگاه کند. «دوست دارم در کنارتون بجنگم. آتش همیشه راه خوبی برای دفاعه.»
زِین با خونسردی به کوامِه خیره می‌شود و دستش را به رانِ آسیب‌دیده‌اش می‌کشد. با این‌که زو جلوی خونریزی‌اش را گرفت، اما به اندازه‌ای قدرت نداشت که تمام دردش را از بین ببرد.
«از خواهرم محافظت کن، وگرنه دفعه‌ی دیگه که چشم‌هات رو ببندی، تویی که یه خنجر توی پات فرو می‌ره.»
«قبوله.» کوامِه دستش را پیش می‌آورد. زِین دستش را دراز می‌کند و با او دست می‌دهد. با این کار از هم عذرخواهی می‌کنند و سکوت دلنشینی خیمه را پر می‌کند.
«باید جشن بگیریم!» لبخند بزرگی روی صورت زو می‌شکفد؛ چنان درخشان و معصوم است که باعث می‌شود کودک بودنش بیشتر به چشم بیاید. شادی او چنان مُسری است که حتی زِین هم لبخند می‌زند. «خیلی وقت بود دلم می‌خواست یه کاری کنم بِهِمون خوش بگذره، یه کاری که بشه

همه‌ی افراد اردوگاه رو دور هم جمع کرد. می‌دونم الان وقتش نیست، ولی باید فردا آجویو(۹۸) رو جشن بگیریم.»
«آجویو؟» به طرفش خم می‌شوم. باورم نمی‌شود. وقتی بچه بودم، جشنِ مادر افلاک و تولد ایزدان بهترین بخش سال بود. بابا همیشه برای من و مامان کفتان‌های ابریشمی یک‌شکلی می‌خرید که مُهره‌دوزی شده بودند و دنباله‌های بلندشان پشت سرمان کشیده می‌شد. در آخرین آجویو قبل از شبیخون، مامان یک سال تمام پول‌هایش را پس‌انداز کرد تا بتواند حلقه‌هایی از طلا بخرد و به موهایم ببافد.
زو هیجان‌زده‌تر می‌شود و صدایش بالاتر می‌رود: «عالی می‌شه. می‌تونیم خیمه‌ها رو برای بخش آغاز مراسم جمع کنیم. یه جایی رو برای قصه‌های ایزدان پیدا کنیم. می‌تونیم یه سکو درست کنیم و بذاریم تک‌تک جادوگران بیان و طومار رو لمس کنن. همه می‌تونن شاهد برگشتنِ نیروهاشون باشن!»
تردید آرام‌آرام در دلم رخنه می‌کند، اما به یاد آوردن بازتاب شعله‌های آتش کوامِه آن را می‌سوزاند. تنها یک روز پیش، تبدیل کردن این‌همه ایزدسان به جادوگر برایم مثل رؤیا بود، اما برای اولین بار تردید می‌کنم. جادوی بیشتر یعنی توانایی بیشتر، یعنی دست‌های بیشتری که ممکن است به سنگ خورشید برسند. اما اگه حسابی حواسم بِهِش باشه... اگه همه‌ی این ایزدسان‌ها گوش‌به‌فرمانِ زو باشن...
زو می‌پرسد: «نظرت چیه؟»
نگاهم بین او و کوامِه می‌دود. کوامِه لبخندی می‌زند.
تصمیمم را می‌گیرم. «عالیه. آجویویی می‌شه که مردم هرگز فراموشش نکنن.»
آماری می‌پرسد: «پس مراسم چی؟»
«اگه بلافاصله بعد از جشن راه بیفتیم، به اندازه‌ی کافی فرصت داریم. هنوز پنج روز وقت داریم تا به زاریا برسیم و سفر با قایق فولاکِه باعث می‌شه وقتمون تلف نشه.»
چهره‌ی زو چنان می‌درخشد گویی منبع نور مخصوص خودش را دارد. دستم را می‌فشارد و از حرارتی که وجودم را پر می‌کند، حیرت می‌کنم. او چیزی فراتر از یک متحد دیگر است. او آغازِ اجتماعِ ماست.

زو دست آماری را هم می‌گیرد و چیزی نمانده بالاوپایین بپرد. «پس این کار رو می‌کنیم! کمترین کاریه که ازمون برمی‌آد. هیچ راه بهتری برای بزرگداشت شما چهارنفر به فکرم نمی‌رسه.»

زِین حرفمان را اصلاح می‌کند. «سه نفر.» همین یک کلمه هیجانِ تازه‌پاگرفته‌ی من را از بین می‌برد. با سر به اینان اشاره می‌کند و می‌گوید: «اون با ما نیست.»

اینان و زِین به چشم‌های هم خیره می‌شوند و نفسم می‌گیرد. می‌دانستم این لحظه فرا خواهد رسید. فقط امیدوار بودم بیشتر فرصت داشته باشیم.

زو، که متوجه تنش موجود در فضا شده، با جدیت سر تکان می‌دهد. «ما می‌ریم که بتونین با همدیگه صحبت کنین. اگه قرار باشه برای فردا آماده بشیم، خیلی کار داریم.»

از جایش بلند می‌شود و کوامِه و فولاکِه هم دنبالش می‌روند و ما را در سکوت تنها می‌گذارند. ناچار می‌شوم به طومار که در دست‌هایم است خیره شوم. حالا چه می‌شود؟ ما کجا... اصلاً «ما»یی وجود دارد؟

اول اینان سکوت را می‌شکند. «می‌دونم باورش سخته، ولی وقتی تو و آماری اسیر شده بودین، اوضاع تغییر کرد. می‌دونم خواسته‌ی خیلی زیادیه، ولی اگه خواهرت می‌تونه به من اعتماد کنه...»

زِین به طرف من برمی‌گردد، نگاه خشمگینش مثل عصا به شکمم کوبیده می‌شود. چهره‌اش گویای همه‌چیز است: بگو حقیقت نداره.

«زِین، اگه به‌خاطر اون نبود، من هم اسیر می‌شدم...»

چون می‌خواست خودش من رو بکشه. وقتی جنگجوها حمله کردن، همچنان می‌خواست شمشیرش رو توی قلبم فرو کنه.

نفسی می‌کشم و دوباره شروع می‌کنم، به عصایم دست می‌کشم. نمی‌توانم خرابکاری کنم. باید کاری کنم زِین به حرف‌هایم گوش کند.

«من هم اولش بِهِش اعتماد نداشتم، ولی اینان کنار من جنگید. وقتی در خطر بودم، خودش رو به خطر انداخت.» صدایم ضعیف می‌شود. نمی‌توانم به هیچ‌کس نگاه کنم، به دست‌هایم خیره می‌شوم. «خیلی چیزها دیده، چیزهایی رو احساس کرده که هیچ‌وقت نمی‌تونستم برای

هیچ‌کس دیگه‌ای توضیح بدم.»
زِین، که حالا دست‌به‌سینه نشسته، می‌گوید: «من چه‌جوری باید همچین چیزی رو باور کنم؟»
به اینان نگاه می‌کنم. «برای این‌که... اون یه جادوگره.»
«چی؟» آماری با دهانی باز به طرف اینان برمی‌گردد. قبلاً دیده بودم به رگه‌ی سفید موهای برادرش نگاه کند، اما انگار حالا متوجه مفهوم آن می‌شود.
«چطور ممکنه؟»
اینان می‌گوید: «نمی‌دونم. وقتی تو لاگوس بودم اتفاق افتاد.»
زِین فریاد می‌زند: «درست قبل از این‌که دهکده‌ی ما رو بسوزونی و نابود کنی.»
اینان دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. «اون‌موقع نمی‌دونستم...»
«ولی وقتی لِکان رو کشتی می‌دونستی.»
«اون به ما حمله کرد. آدمیرالم نگران بود کشته شیم...»
«دیشب که سعی کردی خواهرم رو بکشی چی؟ اون موقع جادوگر بودی؟» زِین سعی می‌کند از جایش بلند شود، اما اخم می‌کند و دستش را روی ران پایش می‌کشد.
می‌گویم: «بذار کمکت کنم.» اما زِین دستم را کنار می‌زند.
دردی از چشمانش می‌گذرد که ناشی از زخم‌های جسمی‌اش نیست. «بگو این‌قدر ساده‌لوح نیستی. نمی‌تونی بِهِش اعتماد کنی، زل. چه جادوگر باشه و چه نه، طرفِ ما نیست.»
«زِین...»
«سعی کرد تو رو بکشه!»

اینان می‌گوید: «ببخشید. می‌دونم شما هیچ دلیلی برای اعتماد کردن به من ندارین، ولی من دیگه نمی‌خوام بجنگم. همه‌ی ما یک چیز رو می‌خوایم.»
زِین با لحن کنایه‌آمیزی می‌گوید: «حالا اون چی هست؟»
«یه اوریشای بهتر؛ سرزمینی که توش جادوگرهایی مثل خواهر تو مجبور نباشن همیشه با ترس زندگی کنن. می‌خوام کاری کنم اوضاع بهتر شه.» اینان چشم‌های کهربایی‌رنگش را به چشم‌های من می‌دوزد. «می‌خوام با تو درستش کنم.»
خودم را وادار می‌کنم نگاهم را بدزدم، از چیزهایی که ممکن است در صورتم نمایان باشد می‌ترسم. به طرف زِین برمی‌گردم و امیدوارم چیزی در حرف‌های اینان نظرش را عوض کرده باشد، اما دستش را چنان محکم مشت کرده که ماهیچه‌های بازویش می‌لرزند.
«زِین...»
با آهی از درد بلند می‌شود، در برابر درد پایش مقاومت می‌کند و به طرف درِ خیمه می‌رود. «فراموشش کن. تو همیشه همه‌چی رو خراب می‌کنی. چه دلیلی داره الان از خرابکاری دست برداری؟»

فصل پنجاه ودو: آماری

«اینان، وایستا!»

ایزدسان‌هایی را که پیاده‌روی چمن‌پوشِ میان دو ردیف طولانی از خیمه‌ها را پر کرده‌اند کنار می‌زنم و راهم را باز می‌کنم. نگاه‌های کنجکاوشان قدم‌هایم را سنگین‌تر می‌کند، اما آن‌قدر قوی نیستند که حواسم را از سؤال‌هایی که ذهنم را پر کرده پرت کنند. وقتی زِین رفت، زِیلی دنبالش دوید و بیهوده تلاش کرد وادارش کند درک کند، اما بعد برادر من هم دنبال زِیلی دوید و من را در آن خیمه تنها رها کرد.

وقتی اینان صدایم را می‌شنود، می‌ایستد، اما برنمی‌گردد. چشم‌هایش زِیلی را دنبال می‌کنند و وقتی میان جمعیت ناپدید می‌شود، دنبالش می‌گردند. هنگامی که بالاخره به طرف من برمی‌گردد، نمی‌دانم اول باید کدام سؤال را بپرسم.

انگار دوباره برگشته‌ام پشت دیوارهای قصر، خیلی به او نزدیکم، اما یک دنیا با هم فاصله داریم.

مُچ‌هایم را می‌گیرد و وارسی‌شان می‌کند. کشیده شدن طناب کبودی‌هایی به رنگ سرخِ تیره روی پوستم ایجاد کرده و خون روی بریدگی‌ها خشکیده است. «باید بدی زلیخا درمانش کنه.» وقتی به زِین کمک می‌کردم راه برود، راحت می‌توانستم حواسم را از درد پرت کنم، اما حالا دائماً زوق‌زوق می‌کند و هر بار که باد سرد به پوستِ ناسورم می‌خورد، می‌سوزد.

دستم را عقب می‌کشم و دست‌به‌سینه می‌ایستم تا پنهانشان کنم. «یه کم استراحت کنه بعد بهش می‌گم. درمان کردن زِین خیلی خسته‌ش کرد و هنوز باید به جِیلین هم برسه. نمی‌خوام آسیبی ببینه.»

اینان لبخند می‌زند، اما حالت چشم‌هایش تغییری نمی‌کند. «من رو یاد تو می‌ندازه. تو هم وقتی یه فکری به سرت می‌زد و می‌دونستی به خواسته‌ت می‌رسی، قیافه‌ت همون‌طوری ذوق‌زده می‌شد.»

می‌دانم از کدام قیافه حرف می‌زند؛ او هم قیافه‌ی مخصوص خودش را داشت. چنان لبخند بزرگی روی لب‌هایش می‌نشست که دماغش چین می‌افتاد و جمع می‌شد و چشم‌هایش تقریباً بسته می‌شدند. همین قیافه بود که شب‌ها من را از رختخواب بیرون می‌کشید تا یواشکی به اصطبل سلطنتی بروم یا با سر توی بشکه‌ی شکر در آشپزخانه شیرجه بزنم. آن‌وقت‌ها همه‌چیز ساده‌تر بود. قبل از این‌که پدر و اوریشا میان ما فاصله بیندازند.

«می‌خواستم این رو بِهِت بدم.» اینان دستش را توی جیبش فرو می‌کند. انتظار دارم نامه‌ای از پدر باشد که من را به مرگ تهدید می‌کند. وقتی چشمم به درخشش تاج قدیمی‌ام می‌افتد، نفسم بالا نمی‌آید.

«چطوری؟» وقتی آن را در دستم می‌گذارد، صدایم می‌شکند.

با این‌که کج شده، زنگ زده و خونین است، اما وقتی آن را در دستم می‌گیرم، قلبم گرم می‌شود. انگار تکه‌ی کوچکی از بینتا را پس گرفته‌ام.

«از سوکوتو تا این‌جا همراهم بود. فکر می‌کردم بخوای پیشِت باشه.»

تاج را به سینه‌ام می‌فشارم و به او خیره می‌شوم، حس قدردانی وجودم را پر می‌کند، اما فقط باعث می‌شود واقعیت بدتر شود.

«تو واقعاً یه جادوگری؟» به رگه‌ی سفیدی که در موهای اینان است نگاه می‌کنم و این سؤال به‌زور راهش را از میان لب‌هایم باز می‌کند و بیرون می‌آید. مهم نیست که تاجم را به من برگردانده، هنوز نمی‌فهمم. قدرت‌هایش چه هستند؟ چرا او جادوگر شده و من نه؟ اگر ایزدان تعیین می‌کنند چه کسی موهبت‌هایشان را دریافت می‌کند، چه چیزی باعث شد اینان را انتخاب کنند؟

اینان با حرکت سرش جواب مثبت می‌دهد و دستش را در رگه‌ی سفید موهایش می‌کشد. «نه می‌دونم چطوری و نه می‌دونم چرا. وقتی توی لاگوس به طومار دست زدم، اتفاق افتاد.»

«پدر می‌دونه؟»

«هنوز دارم نفس می‌کشم؟» اینان سعی می‌کند صدایش را آرام نگه دارد، اما رنجَش در آن رخنه می‌کند. تصویر شمشیری که بینتا را از پا درآورد هنوز پیش چشمم است. تصور پدر وقتی شمشیر را به سینه‌ی اینان فرو می‌کند اصلاً سخت نیست.

«چطور تونستی؟»
وقتی بالاخره تنها چیزی را که اهمیت دارد می‌پرسم، همه‌ی سؤال‌های دیگر ناپدید می‌شوند. احساس می‌کنم خاطره‌ی هربار که پیش زِیلی از او دفاع کرده‌ام، در ذهنم باد می‌کند. خیال می‌کردم برادرم را خوب می‌شناسم، اما حالا مطمئن نیستم اصلاً بشناسمش.
بر سؤالم پافشاری می‌کنم: «من تحت تأثیرِ پدر بودن رو درک می‌کنم، اما اون که این‌جا نیست. وقتی تمام این مدت داشتی علیه خودت می‌جنگیدی، چطور باید بتونم بِهِت اعتماد کنم؟»
شانه‌های اینان فرو می‌افتند. پشت گردنش را می‌خاراند.
جواب می‌دهد: «نمی‌تونی، ولی اعتمادت رو به دست می‌آرم. قول می‌دم.»
اگر در دنیای دیگری زندگی می‌کردیم، همین حرفش کافی بود، اما جای زخم خاطره‌های بینتا هنوز از ذهنم پاک نشده. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و به نشانه‌ها فکر می‌کنم، به فرصت‌هایی که برای رها کردن او از زندگی در قصر داشتم. اگر در آن دوران کمی هوشیارتر بودم، دوستم هنوز زنده بود.
تاجش را محکم در دست می‌گیرم. «این مردم به اندازه‌ی تمام دنیا برای من ارزش دارن. اینان، من تو رو دوست دارم، ولی اجازه نمی‌دم همون‌طوری که به من آسیب زدی، به جادوگرها هم صدمه بزنی.»
اینان سرش را تکان می‌دهد. «می‌دونم، ولی به تخت شاهی قسم می‌خورم همچین هدفی ندارم. زِیلی به من نشون داد چقدر درباره‌ی جادوگرها اشتباه می‌کردم. می‌دونم اشتباه‌هایی کردم.»
وقتی اسم زِیلی را به زبان می‌آورد، صدایش نرم می‌شود؛ انگار خاطره‌ای دوست‌داشتنی را به یاد آورده. وقتی برمی‌گردد تا میان جمعیت دنبال او بگردد، سؤال‌های بیشتری در وجودم می‌جوشند، اما فعلاً آن‌ها را عقب می‌رانم. اصلاً نمی‌توانم بفهمم زِیلی چه کرده که نظر برادرم را تغییر داده، اما تنها چیزی که فعلاً اهمیت دارد این است که این تغییر همیشگی باشد.
«به‌خاطر خودت هم که شده امیدوارم دیگه اشتباه نکنی.»

اینان وراندازم می‌کند. سرتاپایم را نگاه می‌کند. خواندن چهره‌اش سخت است.
«این یه تهدید بود؟»
«یه عهد بود. اگه شک کنم داری بِهِمون خیانت می‌کنی، اون‌وقت با شمشیر من طرفی.»
اگر این اتفاق بیفتد، اولین باری نخواهد بود که شمشیرهایمان در برابر هم قرار می‌گیرند و شکی نیست که مثل دفعه‌ی قبل هم نخواهد بود.
اینان می‌گوید: «خودم رو بِهِت ثابت می‌کنم، به همه‌تون. تو طرف صحیح این ماجرا قرار داری. تنها خواسته‌ی من اینه که من هم بتونم اون‌جا بایستم.»
«خوبه.» خم می‌شوم تا بغلش کنم و قولی را که داد در آغوش بگیرم.
اما وقتی دست‌هایش را روی پشتم می‌گذارد، فقط به این فکر می‌کنم که دست‌هایش را درست بالای جای زخم‌هایم گذاشته.

فصل پنجاه وسه: زِیلی

صبح روز بعد، زو با عجله وارد خیمه‌ام می‌شود.
بازویم را تکان‌تکان می‌دهد و می‌گوید: «خیلی چیزها هست که باید نشونِت بدم. زِیلی، پاشو دیگه. تقریباً ظهر شده!»
بعد از این‌که حسابی اصرار می‌کند و مدام تکانم می‌دهد، راضی می‌شوم در رختخوابم بنشینم و فِرهای تازه‌ی موهایم را که پوست سرم را به خارش می‌اندازند از هم باز کنم.
زو یک داشیکیِ بی‌آستین قرمزرنگ را در دست‌هایم می‌گذارد و می‌گوید: «زود باش. همه بیرون منتظرن.»
وقتی می‌رود، به زِین لبخند می‌زنم، اما او همچنان پشتش را به من می‌کند. با این‌که می‌دانم بیدار است، سروصدا نمی‌کند. سکوت آزاردهنده‌ی دیشب دوباره برمی‌گردد؛ همان آه‌های سرخورده و واژه‌های توخالی که خیمه‌مان را پر می‌کردند. هرقدر معذرت‌خواهی کردم، زِین باز هم حاضر نشد جوابم را بدهد.
یواش می‌پرسم: «می‌خوای بیای؟ قدم زدن برای پات خوبه.»
هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد، انگار دارم با هوا حرف می‌زنم.
«زِین...»
تکانی می‌خورد و گردنش را کِش‌وقوس می‌دهد. «همین‌جا می‌مونم. حوصله ندارم با همه قدم بزنم.»
حرف‌های زو را به یاد می‌آورم. خیال می‌کردم منظورش از همه کوامِه و فولاکِه باشند، اما احتمالاً اینان هم بیرون است. اگر زِین هنوز این‌قدر ناراحت است، دیدن اینان فقط همه‌چیز را خراب‌تر می‌کند.
«باشه.» داشیکی را به تن می‌کنم و موهایم را، با شالِ آبی و قرمزی که از زو قرض گرفته‌ام، پشت سرم جمع می‌کنم. «زود برمی‌گردم.

سعی می‌کنم برات یه کم غذا بیارم.»
«ممنون.»
جواب دادنش را به فال نیک می‌گیرم و مدام در سرم تکرارش می‌کنم. اگر الان زِین می‌تواند غُرّان از من تشکر کند، شاید کمی بعد اوضاع درست شود.
رویش را به طرفم برمی‌گرداند و به چشم‌هایم نگاه می‌کند. «زِل، مواظب باش. نمی‌خوام باهاش تنها بمونی.»
سرم را تکان می‌دهم و از خیمه بیرون می‌روم، بار هشدار زِین روی شانه‌ام سنگینی می‌کند، اما به محض این‌که وارد اردوگاه می‌شوم، به بخار تبدیل می‌شود.
نور خورشید بر دره‌ی گسترده می‌تابد و هکتاربه‌هکتارِ جنگل سرسبز و انبوه، لبریز از زندگی است. ایزدسان‌های کم‌سن‌وسال بین آلونک‌ها، خیمه‌ها و گاری‌ها در رفت‌وآمدند. موهای سفید و طرح‌های درخشان روی داشیکی‌ها و کفتان‌های رنگارنگشان می‌درخشد. انگار عهد مادر افلاک مقابل چشمانم پدیدار شده و بعد از این همه‌وقت جان می‌گیرد.
«یا ایزدان.» می‌چرخم، تمام منظره را نگاه می‌کنم و زو دستش را تکان می‌دهد و صدایم می‌زند. تا به حال این‌همه ایزدسان را یک‌جا ندیده بودم، مخصوصاً وقتی این‌همه... شاد باشند. جمعیتِ میان تپه‌ها می‌خندد و لبخند می‌زند. گیسوی سپیدشان بافته و طناب‌بافی(۹۹) شده و در باد می‌پیچد. آزادیِ ناآشنایی در شانه‌هایشان، در قدم‌ها و چشم‌هایشان نفس می‌کشد.
«مواظب باش!»
دست‌هایم را بالا می‌برم و لبخند می‌زنم. گروهی از بچه‌های کم‌سن‌وسال از کنارم می‌گذرند. بزرگ‌ترین کسی که در جمعیت می‌بینم بیست‌وچندساله است و به نظر نمی‌رسد کسی این‌جا بیشتر از بیست‌وپنج سال داشته باشد. از دیدن این ایزدسان‌ها بیشتر از همه تعجب کرده‌ام؛ در تمام عمرم هرگز با این‌همه ایزدسانِ بزرگ‌سال مواجه نشده بودم که بیرون از سلول‌های زندان یا اردوگاه‌های کار باشند.
«بالاخره اومدی!» زو دستش را دور بازویم می‌اندازد و لبخندی به لب دارد که به نسبت صورتش زیادی بزرگ است. من را دنبال خودش

می‌کشاند و به سوی گاری زردرنگی می‌برد که اینان و آماری کنار آن منتظرند. وقتی آماری من را می‌بیند می‌خندد، اما وقتی زِین را پیدا نمی‌کند، صورتش وا می‌رود.
سؤالِ نپرسیده‌اش را جواب می‌دهم: «می‌خواست استراحت کنه.» برادرت رو هم نمی‌خواست ببینه.
اینان به من نگاه می‌کند، کفتانِ لاجوردی‌رنگ و شلوار طرح‌دار و تنگی به تن دارد و حسابی خوش‌قیافه شده. بدون خط‌های خشن و فلزِ ناصافِ یونیفرمش، متفاوت به نظر می‌رسد. ظاهرش نرم‌تر و صمیمی‌تر است. رگه‌ی سفید موهایش می‌درخشد و برای اولین بار زیر کلاهخود یا رنگ سیاه پنهان نشده است. به هم خیره می‌شویم، اما تنها یک ثانیه طول می‌کشد تا زو میانمان بپرد و هردویمان را دنبال خودش بکشد.
«خیلی پیشرفت کردیم، ولی اگه قراره برای امشب آماده باشیم، هنوز خیلی کار داریم.» انگار با سرعت یک میلیون متر بر ثانیه حرف می‌زند و دائماً چیزهای تازه کشف می‌کند که باید قبل از تمام کردنِ فکرِ قبلی‌اش آن‌ها را هم بگوید.
زو به صحنه‌ی نمایشی که روی برآمدگیِ چمن‌پوش میان دو خیمه ساخته‌اند اشاره می‌کند و می‌گوید: «این‌جا قصه‌های قدیمی رو می‌شنویم. یه ایزدسان اهل جیمِتا هست که قراره قصه بگه. باید ببینیش، خیلی دلنشینه. ما فکر می‌کنیم باید یه موج‌گیر باشه. وای، این هم هست! این‌جا جاییه که ایزدسان‌ها طومار رو لمس می‌کنن. خیلی دلم می‌خواد هرچه زودتر شاهدش باشم، باورنکردنی می‌شه!»
زلیخا با جاذبه‌ی یک ملکه میان جمعیت حرکت می‌کند. وقتی رد می‌شود، ایزدسان‌ها می‌ایستند و خیره می‌شوند و چون دست من را گرفته با دستشان نشانمان می‌دهند و درباره‌مان پچ‌پچ می‌کنند. معمولاً از این‌که دیگران به من خیره شوند متنفرم، اما امروز از آن لذت می‌برم. احساس امروزم هیچ شباهتی به وقتی ندارد که سربازها یا کوسیدان‌ها به من خیره می‌شدند تا ناپدید شوم. در نگاه خیره‌ی ایزدسان‌ها عزت هست و نوع تازه‌ای از احترام.
زو به محوطه‌ی بی‌درخت بزرگی که با فانوس‌های رنگارنگ و پارچه‌های رنگین تزیین شده اشاره می‌کند. «این بهترین بخششه. این‌جا جاییه که قسمت اول مراسم انجام می‌شه. تو هم باید توش باشی، زِیلی!»
«وای، بهتره همچین چیزی از من نخوای.» سرم را تندتند تکان می‌دهم، اما وقتی زو مچ دستم را می‌گیرد و بالاوپایین می‌پرد، به خنده

می‌افتم. شادی او به همه سرایت می‌کند؛ حتی اینان هم نمی‌تواند جلوی لبخندش را بگیرد.
چشم‌هایش گرد می‌شوند. «خیلی عالی می‌شی! ما هنوز دروگر نداریم و لباس اویا هم خیلی به تنت قشنگ می‌شه. یه دامن قرمز بلند داره و بلوزش هم طلاییه... اینان، به نظرت زِیلی بی‌نظیر نمی‌شه؟»
چشم‌های اینان گِرد می‌شوند و به تِتِه‌پِتِه می‌افتد، نگاهش طوری بین من و زو می‌دود، انگار یکی از ما قرار است او را از جواب دادن نجات دهیم.
دستم را رو به زو تکان می‌دهم و می‌گویم: «ولش کن، زو. مطمئنم می‌تونی یه نفر دیگه رو پیدا کنی.»
اینان، که توانسته کلمات مناسب را پیدا کند، می‌گوید. «احتمالاً این کار رو بکنی بهتر هم هست.» چشم‌هایش لحظه‌ای به طرف من می‌چرخند و بعد نگاهش را می‌دزدد. «ولی آره، به نظرم زِیلی حسابی قشنگ می‌شه.»
صورتم گُر می‌گیرد و وقتی آماری بادقت نگاهمان می‌کند، داغ‌تر هم می‌شود. رویم را برمی‌گردانم و خودم را به چیز دیگری مشغول می‌کنم، سعی می‌کنم این نکته را نادیده بگیرم که جواب اینان باعث شد وجودم مورمور شود. یک بار دیگر، خاطره‌ی لحظه‌ای که کمکم کرد تا وارد اردوگاه شوم، به ذهنم هجوم می‌آورد.
به گاری سیاهی اشاره می‌کنم که صف درازی از ایزدسان‌ها کنار آن ایستاده‌اند. «زو، اون چیه؟»
چشم‌های زو می‌درخشند. «اون‌جا فولاکِه داره باجیسِ(۱۰۰) قبیله رو نقاشی می‌کنه. تو هم باید بیای برات یکی بکِشه!»
آماری، که گیج شده، به دماغش چین می‌اندازد و می‌پرسد: «باجیس؟»
زو به نمادی که روی گردنش نقاشی شده اشاره می‌کند. دست اینان و آماری را می‌گیرد و می‌دود و آن‌ها را هم دنبال خودش می‌کشد. «خیلی قشنگن. بیاین، باید همین الان ببینینشون!»
زو سریع حرکت می‌کند و آن‌ها را بیشتروبیشتر میان جمعیت می‌برد. من هم به سریع‌تر راه رفتن فکر می‌کنم، اما راه رفتن در این اردوگاه طوری است که باعث می‌شود بخواهم قدم‌هایم را آهسته‌تر کنم. هربار که از کنار ایزدسانِ تازه‌ای می‌گذرم، ذهنم پر می‌شود

از خیالِ گونه‌های مختلف جادویی که ممکن است در وجودشان باشد. ممکن است بادران‌های آینده در سمت چپم ایستاده باشند و پیشگوها در سمت راستم. اگر جادوگرانی از هر ده قبیله این‌جا باشند، ممکن است حتی یک نفر که قرار است در آینده دروگر شود درست مقابلم ایستاده باشد...
غریبه‌ای که لباسی سرخ و سیاه پوشیده به من می‌خورد و قبل از این‌که به زمین بیفتم، کمرم را می‌گیرد.
لبخند می‌زند. «عذرخواهی می‌کنم. پاهای من عادت زشتی دارن و همه‌ش قلبم رو دنبال می‌کنن.»
«اشکالی ندا...» جمله‌ام نیمه‌کاره می‌ماند. این غریبه به هیچ‌کدام از آدم‌هایی که قبلاً دیده‌ام شباهت ندارد، او از نسل اوریشایی‌ها نیست. رنگ پوستش مثل ماسه‌سنگ است و ته‌رنگ مسی دارد. چشم‌های او مثل اوریشایی‌ها گِرد نیست، زاویه‌دار است و پلک‌هایش سنگین است و باعث می‌شود چشم‌های خاکستریِ توفانی‌اش برجسته‌تر شود.
دوباره لبخند می‌زند. «من روئِن(۱۰۱) هستم. از آشنایی‌تون خوشوقتم. امیدوارم بتونین بی‌دست‌وپایی من رو ببخشین.» حرف ت را کوتاه و گذرا ادا می‌کند و برای ادا کردن حرف ر زبانش را لوله می‌کند. حتماً یک بازرگان است؛ تاجری از سرزمینی دیگر.
بالاخره.
سراپای مرد جوان را ورانداز می‌کنم. وقتی زِین برای مسابقه‌های آگابون در اوریشا سفر می‌کرد، از ملاقات‌های گاه‌به‌گاه با خارجی‌ها برایم گفته بود، اما خودم هرگز یکی از آن‌ها را ندیده بودم. در طول این سال‌ها، وصف بازرگانانی را شنیده بودم که با ظاهرهای خاص در بازارهای شلوغ تردد می‌کردند و مسافرانی که از شهرهای پرجمعیت اوریشا می‌گذشتند. همیشه امیدوار بودم یکی از آن‌ها به ایلورین بیاید، اما آن‌ها هرگز تا ساحل‌های دوردست شرقیِ ما نمی‌آیند.
سؤال‌های بسیاری ذهنم را پر می‌کنند، اما ناگهان متوجه می‌شوم او هنوز من را نگه داشته. خودم را کنار می‌کشم و گونه‌هایم گل می‌اندازند. نباید به او خیره شوم، اما لبخند روی لب‌های روئِن تضمین می‌کند از نگاه خیره‌ام خوشش آمده.
«به امید دیدار.» چشمکی می‌زند و بدون این‌که از من چشم بردارد با قدم‌هایی پرغرور دور می‌شود. پیش از این‌که بتواند قدم دیگری

بردارد، اینان ظاهر می‌شود و بازویش را می‌گیرد.
لبخند از چشم‌های روئِن محو می‌شود و به دستِ اینان نگاه می‌کند. «من نمی‌دونم قصد تو از این کار چیه، برادر. ولی با این کارها راحت می‌تونی دستت رو از دست بدی.»
اینان قاطعانه می‌گوید: «با جیب‌بُری هم همین‌طور. پَسِش بده.»
غریبه با چشم‌های خاکستری‌اش به من نگاه می‌کند؛ خجالت‌زده شانه بالا می‌اندازد و عصای تاشده‌ای را از جیب شلوار گشاد و چین‌دارش بیرون می‌آورد.
با چشم‌های گرد دستم را به طرف کمربندم می‌برم که حالا خالی است.
«چه‌جوری همچین غلطی کردی؟» عصا را از دستش می‌قاپم. مامان آگبا به ما یاد داده بود چطور لمس دست دزدها را حس کنیم. باید دستش را احساس می‌کردم.
«اولین تنه‌ای که بِهِت زدم.»
می‌پرسم: «پس چرا وایستادی؟ اگه این‌قدر دستت تنده، می‌تونستی فرار کنی.»
روئِن، مثل یک روباهَک، لبخند می‌زند و دندان‌های زیادی درخشانش را نشان می‌دهد. «نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. از پشت یه عصای قشنگ دیدم، نمی‌دونستم مال دختر قشنگی هم هست.»
به او چشم‌غرّه می‌روم، اما این کارم فقط باعث می‌شود بیشتر لبخند بزند. «قبلاً هم گفتم، عزیزم...» تعظیم کوتاهی می‌کند. «به امید دیدار.»
این را می‌گوید و خرامان دور می‌شود و به طرف کوامِه می‌رود که دور از ما ایستاده. آن‌ها مشت‌های یکدیگر را به نشانه‌ی سلام‌واحوالپرسیِ آشنایی می‌گیرند و کلمه‌هایی بینشان ردو بدل می‌شود که من نمی‌شنوم.
کوامِه لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و بعد دوتایی وارد خیمه‌ای می‌شوند. ناخودآگاه به این فکر می‌افتم که کوامِه چرا باید با چنین مردی ملاقات کند.

به اینان می‌گویم: «ممنون.» و دستم را روی نشانه‌های حکاکی‌شده‌ی عصا می‌کشم. تنها چیزی است که از ایلورین برایم باقی مانده. تنها چیزی است که من را به زندگی گذشته‌ام وصل می‌کند. به یاد مامان آگبا می‌افتم و آرزو می‌کنم بتوانم او و بابا را دوباره ببینم.
«اگه می‌دونستم فقط با یه لبخندِ جذاب می‌شه حواست رو پرت کرد، مدت‌ها پیش امتحانش می‌کردم.»
سرم را بالا می‌گیرم. «به‌خاطر لبخندش نبود. من قبلاً هیچ‌وقت کسی رو که اهل یه سرزمین دیگه باشه ندیده بودم.»
«اِ؟ فقط همین بود؟» اینان می‌خندد. خنده‌اش کم‌رنگ، اما حسابی جذاب است. در طول این مدت، حالت‌های مختلفی از خشم گرفته تا درد را در چهره‌اش دیده‌ام، اما هرگز چیزی حتی نزدیک به لبخندی واقعی هم در صورتش ندیده بودم. لبخند که می‌زند، گونه‌اش چال می‌افتد و پوست دورِ چشم‌های کهربایی‌رنگش چروک برمی‌دارد.
می‌پرسد: «چیه؟»
«هیچی.» دوباره برمی‌گردم سراغ عصایم. کفتان تازه و لبخندش باعث شده‌اند به‌سختی بتوانم باور کنم هنوز دارم به شازده کوچولو نگاه می‌کنم...
«آآآخ!»
لبخند اینان از بین می‌رود و صورتش را از درد در هم می‌کشد. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و پهلویش را محکم می‌گیرد.
دستم را روی پشتش می‌گذارم. «چی شده؟ می‌خوای زو رو خبر کنم؟»
سری تکان می‌دهد و نفسش را سرخورده بیرون می‌دهد. «چیزی نیست که اون بتونه درمانش کنه.»
سرم را کج می‌کنم تا بالاخره متوجه منظورش می‌شوم. قیافه‌اش در کفتان لاجوردی‌رنگ چنان عوض شده بود که اصلاً متوجه سرمای هوای اطرافش نشدم.
قلبم در سینه فرو می‌ریزد. «داری جادوت رو سرکوب می‌کنی. مجبور نیستی این کار رو بکنی، اینان. این‌جا هیچ‌کس نمی‌دونه تو کی هستی.»
«به‌خاطر اون نیست.» اینان خودش را کنترل می‌کند و بعد راست می‌ایستد. «این‌جا خیلی آدم هست. باید کنترلش کنم. اگه رهاش کنم،

ممکنه کسی آسیب ببینه.»
یک بار دیگر چشمم به شازده کوچولوی در هم‌شکسته‌ای می‌افتد که با شمشیرش به من حمله کرد؛ من می‌دانستم وحشت‌زده است، اما آیا واقعاً این‌قدر از خودش می‌ترسد؟
دستم را می‌اندازم. «می‌تونم کمکت کنم. اقلاً یه کمی. اگه یاد بگیری چطوری کنترلش کنی دیگه این‌جوری آزارِت نمی‌ده.»
با این‌که یقه‌ی کفتانش گشاد و آویزان است، اما اینان باز یقه‌اش را می‌کشد و می‌گوید: «زحمتی نداره؟»
«مشکلی نیست. بیا. یه جایی رو می‌شناسم که می‌تونیم بریم اون‌جا.» و از جمعیت دورش می‌کنم.

***

رودِ گُمبه کنارمان در جریان است و فضا را با آوازش پر می‌کند. خیال می‌کردم این محیط جدید ممکن است اینان را آرام کند، اما حالا که نشسته‌ایم، متوجه می‌شوم خودم هم به آرامش نیاز دارم. وحشتی که وقتی زو از من خواست بازگشت جادوگران را رهبری کنم، احساس کردم حالا قدرتمندتر از قبل برگشته، نمی‌دانم چطور به اینان کمک کنم. خودم هم تازه دارم از جادوی دروگری سر درمی‌آورم.
نفس عمیقی می‌کشم و با اعتمادبه‌نفسی که آرزو می‌کنم واقعی بود می‌گویم. «حرف بزن. جادوت چه احساسی داره؟ کِی قوی‌تر از همیشه احساسش می‌کنی؟»
اینان آب دهانش را فرو می‌دهد و انگشتانش به دورِ شیء ناپیدایی می‌پیچند. «نمی‌دونم. مطلقاً هیچی درباره‌ش نمی‌فهمم.»
دستم را توی جیبم می‌کنم و یک سکه‌ی برنز را توی دستش می‌گذارم. «بیا. این‌قدر وول نخور، داری عصبی‌م می‌کنی.»
«این چیه؟»
«چیزی که می‌تونی بدون مسموم کردن خودت باهاش بازی کنی. بگیرش توی دستت و خودت رو آروم کن.»
اینان دوباره لبخند می‌زند، لبخندش این بار واقعی است، چشم‌هایش هم می‌خندند و آرام می‌شوند. انگشتش را روی پلنگونی می‌کشد که در

مرکز سکه حک شده و نشانِ اوریشایی بودن آن است. «فکر کنم هیچ‌وقت یه سکه‌ی برنز نداشتم.»
با نفرت می‌گویم: «اه. این‌جور چیزها رو پیش خودت نگه دار، وگرنه نمی‌تونم تحملت کنم.»
اینان وزن سکه را وارسی می‌کند و می‌گوید: «ببخشید و ازت ممنونم.»
«هروقت تو کارم موفق شدم، ازم تشکر کن. آخرین باری که واقعاً گذاشتی جادوت به جریان بیفته کی بود؟»
اینان سکه‌ی برنز را بین انگشتانش می‌چرخاند و به فکر فرو می‌رود. «توی اون معبد.»
«چاندومبلِه؟»
با حرکت سرش تأیید می‌کند. «باعث شد توانایی‌هام بیشتر شه. وقتی داشتم سعی می‌کردم پیدات کنم، زیر یه نقاشی از اُری نشستم و... نمی‌دونم. برای اولین بار احساس کردم چیزی هست که بتونم کنترلش کنم.»
سرزمین رؤیا. آخرین باری را که آن‌جا بودیم به یاد می‌آورم و به حرف‌هایی که زده بودم فکر می‌کنم. چیزی را برملا کرده بودم؟
می‌پرسم: «چه‌جوریه؟ یه وقت‌هایی احساس می‌کنم داری ذهنم رو مثل یه کتاب می‌خونی.»
اینان اشتباهم را اصلاح می‌کند: «بیشتر مثل یه معماست تا کتاب. همیشه واضح نیست، اما وقتی فکرها و احساساتت شدت می‌گیرن، من هم احساسشون می‌کنم.»
«با همه همین ارتباط رو داری؟»
سرش را تکان می‌دهد. «نه به این شدت. با بقیه مثل گیر افتادن زیر بارونه، با تو مثل یه سونامی درست‌وحسابی.»
قدرت کلمه‌هایش باعث می‌شود خشکم بزند، سعی می‌کنم تصور کنم چه حسی داشته. وحشت، رنج، خاطره‌ی مامان که با خشونت از ما جدا شد.
زیر لب می‌گویم: «وحشتناک به نظر می‌رسه.»
طوری به من خیره می‌شود انگار می‌تواند یک‌راست توی قلبم و تمام وجودم را ببیند. «نه همیشه. یه وقت‌هایی هم هست که شگفت‌انگیزه، حتی زیباست.»

قلبم از شادی پر می‌شود. دسته‌مویی جلوی چشمم می‌افتد و اینان آن را پشت گوشم می‌زند؛ گردنم مورمور می‌شود.
گلویم را صاف می‌کنم، رویم را برمی‌گردانم و نبضی را که محکم در سرم می‌زند نادیده می‌گیرم. نمی‌دانم چه خبر است، اما می‌دانم نباید به خودم اجازه بدهم چنین احساسی داشته باشم.
دوباره روی موضوع اصلی تمرکز می‌کنم. «جادوی تو قدرتمنده. چه باور کنی و چه نه، استفاده ازش بخشی از طبیعتته. تو چیزهایی رو به طور غریزی درک می‌کنی که بیشتر جادوگرها برای فهمیدنش به وِرد نیرومندی نیاز دارن.»
اینان می‌پرسد: «چطور می‌تونم کنترلش کنم؟ چی‌کار کنم؟»
می‌گویم: «چشم‌هات رو ببند. بعد از من تکرار کن. من وِردهای پیوندگران رو نمی‌دونم، ولی کمک گرفتن از ایزدان رو بلدم.»
اینان چشم‌هایش را می‌بندد و سکه‌ی برنزش را محکم می‌گیرد.
«ساده‌ست... اُری، با می‌سورو.»
«با مِه سورّو؟»
لبخندی می‌زنم و تلفظش را اصلاح می‌کنم: «با می‌سورو.» شنیدنِ یوروبای نادرست از زبانش خیلی بامزه است. «تکرارش کن. اُری رو تصور کن. وجودت رو در مقابلش باز کن و ازش کمک بخواه. جادوگر بودن همینه. وقتی ایزدان کنارِت باشن، هیچ‌وقت واقعاً تنها نیستی.»
اینان سرش را پایین می‌اندازد. «واقعاً همیشه کنارم هستن؟»
به همه‌ی آن سال‌هایی که به آن‌ها پشت کرده بودم فکر می‌کنم. «همیشه. حتی در تاریک‌ترین لحظه‌ها هم ایزدان همیشه کنارمون‌ان. چه ما وجودشون رو به رسمیت بشناسیم و چه نه، اون‌ها همیشه نقشه‌ای دارن.»
اینان دستش را می‌بندد و سکه‌ی برنز را در مشتش می‌گیرد. از چهره‌اش پیداست به فکر فرو رفته.
سرش را تکان می‌دهد. «خیلی‌خب. می‌خوام امتحان کنم.»
«اُری، با می‌سورو.»

او هم زیر لب می‌گوید: «اُری، با می‌سورو.» و انگشتانش به دورِ سکه‌ی برنز می‌پیچند. در آغاز هیچ اتفاقی نمی‌افتد، اما همین‌طور که ادامه می‌دهد، هوا آرام‌آرام گرم می‌شود. درخشش آبی کم‌رنگی در دست‌هایش پدیدار می‌شود. نور می‌خزد و به سوی من می‌آید.
جهان می‌چرخد و دور می‌شود؛ چشم‌هایم را می‌بندم، درست مثل چند روز پیش، جریان گرمی را احساس می‌کنم. وقتی دنیا از چرخش می‌ایستد، به سرزمین رؤیا بازگشته‌ام.
اما این بار وقتی نِی‌ها پاهایم را قلقلک می‌دهند، دلیلی ندارد وحشت‌زده شوم.

فصل پنجاه وچهار: اینان

جریان هوا در سرزمین رؤیا مثل زمزمه‌ی آهنگی ساکن و آرام است.
پرطنین است.
همین‌طور که آواز می‌خواند، چشم‌هایم زِیلی را در دریاچه دنبال می‌کنند.
مثل قویی با پرهای سیاه، روی موج‌های رخشان می‌لغزد و چهره‌اش آرام است، پیش از این هرگز این حالت را در چهره‌اش ندیده‌ام، انگار تنها برای یک لحظه، بار تمام دنیا دیگر بر شانه‌هایش سنگینی نمی‌کند.
چند ثانیه‌ای زیر آب می‌رود، دوباره بالا می‌آید و صورت تیره‌اش را به سوی پرتوهای آسمان می‌گیرد. وقتی چشم‌هایش را می‌بندد، انگار مژه‌هایش هرگز تمام نمی‌شوند. گیسویش مثل نقره روی پوستش ریخته است. وقتی به طرف من برمی‌گردد، نفسم می‌گیرد و لحظه‌ای نفس کشیدن را از یاد می‌برم.
فکر کردن را هم همین‌طور.
زمانی خیال می‌کردم چهره‌ی یک هیولا را دارد.
«می‌دونی، خیلی ناجوره که همون‌جا واستادی و نگاه می‌کنی.»
لبخندی آرام‌آرام روی صورتم می‌خزد. «داری غیرمستقیم ازم می‌خوای بیام توی آب؟»
لبخند می‌زند. لبخند قشنگی است. خورشید را در آن می‌بینم و وقتی روبرمی‌گرداند، می‌خواهم دوباره نگاهش کنم و پخش شدن گرمایش را در استخوان‌هایم احساس کنم. همین باعث می‌شود پیرهنم را از تن درآورم و به آب بپرم.
شیرجه می‌زنم و موجی که از سقوطم به وجود آمده باعث می‌شود زیلی سرفه‌کنان آب را از دهانش خارج کند. جریان آب با نیرویی

غیرمنتظره من را به زیر می‌کشد. آن‌قدر لگد می‌زنم و تقلا می‌کنم تا بالاخره به سطح برمی‌گردم.
وقتی شناکنان از خروش آبشار فاصله می‌گیرم، زِیلی بادقت به جنگل پشت سرمان نگاه می‌کند... جنگل آن‌قدر امتداد یافته که دیگر نمی‌توانم انتهایش را ببینم، از مرز سفیدی که دفعه‌ی قبل روی ساحل رودخانه قرار داشت فراتر رفته است.
زِیلی فریاد می‌زند: «گمون کنم دفعه‌ی اولته که اومدی توی آب؟»
«از کجا فهمیدی؟»
زِیلی جواب می‌دهد: «از قیافه‌ت. وقتی تعجب می‌کنی شبیه احمق‌ها می‌شی.»
لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند که در حضور او بیشتر و بیشتر تکرار می‌شود. «گمونم از توهین کردن به من لذت می‌بری، مگه نه؟»
«تقریباً به اندازه‌ی کتک زدنت با عصام لذت‌بخشه.»
این‌بار نوبت اوست که بخندد. خنده‌اش باعث می‌شود لبخند من هم بزرگ‌تر شود. بالا می‌پرد، روی پشتش شناور می‌ماند و از میان نِی‌های سرگردان در آب و نیلوفرهای آبیِ شناور می‌گذرد.
«اگه من جادوی تو رو داشتم، تمام وقتم رو همین‌جا می‌گذروندم.»
سرم را تکان می‌دهم، اما به این فکر می‌کنم سرزمین رؤیایم بدون حضور او چه شکلی خواهد شد. تنها چیزی که من خلق می‌کنم نِی‌های پلاسیده است. با زِیلی تمام دنیا در رؤیایم جاری می‌شود.
می‌گویم: «توی آب خیلی راحت به نظر می‌رسی. تعجب می‌کنم که یه موج‌گیر نیستی.»
دستش را در آب دریاچه می‌کشد و لغزش آن را میان انگشتانش تماشا می‌کند. «شاید توی یه زندگی دیگه. دلیلش رو نمی‌دونم. دریاچه‌های ایبادان رو دوست داشتم، اما در برابر اقیانوس هیچی نبودن.»
خاطره‌هایش، مثل جرقه‌هایی که آتشی می‌افروزند، من را در خود می‌کشد: چشم‌های کودکانه‌اش از دیدن موج‌های بی‌پایان گِرد می‌شوند.
شناکنان به او نزدیک‌تر می‌شوم و هوای اطرافش را نفس می‌کشم. «توی ایبادان زندگی می‌کردی؟» با این‌که خودم هرگز به این روستای

شمالی نرفته‌ام، اما خاطره‌های زِیلی چنان واضح‌اند انگار همین‌حالا آن‌جا هستم. از منظره‌های حیرت‌انگیز قله‌ها لذت می‌برم و هوای تازه‌ی کوهستان را به ریه‌هایم می‌کشم. خاطره‌هایی که از ایبادان دارد گرمای خاصی در خود دارند و عشق مادرش مثل پتویی دور آن‌ها پیچیده.
«قبل از شبیخون اون‌جا زندگی می‌کردم.» همین‌طور که خاطره‌هایش را دوباره با من زندگی می‌کند، صدایش می‌گیرد. «ولی بعدش...» سرش را تکان می‌دهد. «خاطره‌های زیادی داشتیم. نمی‌تونستیم بمونیم.»
گودالی از احساس گناه در سینه‌ام دهان باز می‌کند و از بوی گوشت سوخته پر می‌شود. خاطره‌ی آتش‌هایی را به یاد می‌آورم که آن روز از قصر سلطنتی تماشایشان می‌کردم... بی‌گناهانی که در برابر چشمان کودکانه‌ی من سوختند. خاطره‌ای که مثل جادویم سرکوبش کرده‌ام، اتفاقی که تلاش کرده‌ام فراموشش کنم، اما حالا خیره شدن به زِیلی همه‌ی آن خاطرات را برمی‌گرداند: دردها، اشک‌ها و مرگ را.
زِیلی، که انگار بیشتر با خودش حرف می‌زند، می‌گوید: «قرار نبود توی ایلورین بمونیم، ولی چشمم افتاد به دریا.» لبخند می‌زند. «بابا گفت هیچ‌وقت مجبور نیستیم از این‌جا بریم.»
در سرزمین رؤیا، دلشکستگیِ زِیلی با نیرویی تحمل‌ناپذیر به من حمله‌ور می‌شود. ایلورین به او شادی می‌داد و من آن را سوزاندم و به خاکستر تبدیل کردم.
«متأسفم.» این کلمه به‌زور راهش را باز می‌کند و از دهانم خارج می‌شود. وقتی صدایم در هوا می‌پیچد، حتی بیشتر از قبل از خودم متنفر می‌شوم، چون کافی نیست و در برابر رنج او قاصر است. «می‌دونم نمی‌تونم درستش کنم. نمی‌تونم کاری رو که کردم تغییر بدم، ولی... می‌تونم دوباره ایلورین رو بسازم. وقتی این ماجرا تموم شه، اولین کاریه که می‌کنم.»
زِیلی خنده‌ی کوتاهی سر می‌دهد که خشک و خالی از شادی است.
«به این حرف‌های ساده‌لوحانه‌ت ادامه بده تا آخرش معلوم شه حق با زِین بود.»
می‌پرسم: «منظورت چیه؟ مگه چه فکری می‌کنه؟»
«فکر می‌کنه این ماجرا با مرگ یکی از ما تموم می‌شه. می‌ترسه کسی که می‌میره من باشم.»

فصل پنجاه وپنج: زِیلی

نمی‌دانم چرا این‌جایم.

نمی‌دانم چرا به اینان اصرار کردم که توی آب بپرد.

نمی‌دانم چرا هر بار که شناکنان نزدیک می‌شود، چیزی در وجودم پرپر می‌زند.

به خودم یادآوری می‌کنم: این وضعیت موقتیه. این‌جا حتی واقعی هم نیست. وقتی این ماجرا تمام شود، اینان دیگر کفتان نمی‌پوشد. دیگر من را به سرزمین رؤیایش راه نمی‌دهد.

سعی می‌کنم آن جنگجوی خشنی را که می‌شناسم، تصور کنم؛ همان شازده کوچولویی که با شمشیرش به من حمله کرد، اما در عوض تیغه‌ای را می‌بینم که من را از تور نقاب‌داران آزاد کرد. او را می‌بینم که در برابر شعله‌های کوامِه ایستاد.

حرف‌هایی که آماری مدت‌ها پیش گفته بود در سرم می‌پیچد. قلب خوبی داره. خیال می‌کردم واقعیت را انکار می‌کند، اما آیا بخش‌هایی از وجود او را می‌دید که من نمی‌توانستم ببینم؟

سرش را تکان می‌دهد و اخم می‌کند. «زِیلی، بعد از چیزهایی که دیدم، من هیچ‌وقت بِهِت آسیب نمی‌زنم.»

وقتی به چشم‌هایم نگاه می‌کند، حقیقت نمایان می‌شود. باورم نمی‌شود قبلاً متوجه نشده بودم چه احساس گناه و ترحمی در وجودش هست... یا ایزدان.

حتماً همه‌چیز را دیده.

«خیال می‌کردم پدرم چاره‌ی دیگه‌ای نداره. به من آموخته بودن که پدرم به‌خاطر محافظت از اوریشا اون کارها رو کرد، اما بعد از دیدن خاطره‌های تو...» ساکت می‌شود. «هیچ بچه‌ای نباید شاهد چنین چیزهایی باشه.»

رویم را به طرف موج‌های کوچک آب برمی‌گردانم، نمی‌دانم چه بگویم؛ چه حسی داشته باشم. او بدترین بخش‌های وجود من را دیده؛ بخش‌هایی که خیال می‌کردم هرگز نمی‌توانم با کسی شریک شوم.
اینان می‌گوید: «پدرم اشتباه می‌کرد.» و صدایش چنان آرام است که چیزی نمانده آبشار آن را در خود خفه کند. «شاید باید زودتر متوجهش می‌شدم، اما تنها کاری که الان از دستم برمی‌آد اینه که سعی کنم اون اشتباه‌ها رو جبران کنم.»
به خودم هشدار می‌دهم: حرفش رو باور نکن. داره توی خواب و خیال زندگی می‌کنه، اما با هر قولی که می‌دهد، قلبم از شادی پر می‌شود و پنهانی امیدوارم اقلاً یکی از آن‌ها به واقعیت بپیوندد. وقتی اینان سرش را بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند، ردّی از همان خوش‌بینی را می‌بینم که همیشه در چشم‌های آماری می‌درخشد. او، گذشته از همه‌چیز، مصمم است این کار را بکند.
او واقعاً می‌خواهد اوریشا را تغییر دهد.
حرف‌های لِکان در سرم می‌پیچند: اگر مادر افلاک طومار رو به وسیله‌ی کسی از خونِ ساران به دست تو رسونده، پس خواسته‌ش واضحه به اینان خیره می‌شوم، به آواره‌ی قدرتمندش و ته‌ریشی که به چانه‌اش نشسته. اگر قرار باشد کسی از خونِ ساران به من کمک کند، آیا ممکن است خواست ایزدان این باشد که اینان به حکومت برسد و ارتش را تغییر دهد؟ ما به همین دلیل این‌جاییم؟ به همین خاطر بود که این جادو را به او عطا کردند؟
اینان شناکنان نزدیک‌تر می‌شود و قلبم تندتر می‌تپد. باید از او فاصله بگیرم، اما بی‌حرکت می‌مانم، در جایم خشک شده‌ام.
زمزمه می‌کند: «من نمی‌خوام کس دیگه‌ای بمیره. طاقت ندارم دست خونواده‌م بیشتر از این به خون آغشته شه.»
دروغ‌های قشنگ. چیزی جز این نیست، اما اگر این حرف‌ها فقط دروغ‌هایی زیبایند، چرا نمی‌توانم از او فاصله بگیرم.
یا ایزدان. چشم‌هایم به سینه‌ی فراخ و قوسِ ماهیچه‌هایش می‌افتد، اما به‌سرعت نگاهم را می‌دزدم. محض رضای مادر افلاک، هیچ معلوم هست چه می‌کنم؟
خودم را وادار می‌کنم شناکنان از میان آبشار بگذرم تا پشتم به لبه‌ی پرتگاه برسد. مسخره است. چرا گذاشتم من را به این‌جا بیاورد؟

امیدوارم نیروی کوبنده‌ی آب او را در طرف دیگر نگه دارد، اما در عرض چند ثانیه شناکنان از آبشار می‌گذرد و به من می‌پیوندد.
برو. به پاهایم فرمان می‌دهم لگد بزنند، اما لبخندِ کم‌جانِ روی لب‌هایش من را به دام انداخته.
«می‌خوای برم؟»
بله.
این چیزی است که باید بگویم، اما چیزی در وجودم هست که هرچه نزدیک‌تر می‌شود، بیشتر می‌خواهم بماند. قبل از این‌که زیاد نزدیکم شود، مکثی می‌کند و وادارم می‌کند جواب بدهم.
آیا می‌خواهم برود؟
با این‌که قلبم در سینه می‌کوبد، جواب را می‌دانم.
«نه.»
لبخندش از بین می‌رود و نگاهش مهربان می‌شود. این حس را قبلاً در چهره‌اش ندیده‌ام. وقتی دیگران این‌طور نگاهم می‌کنند، می‌خواهم چشم‌هایشان را با چنگال‌هایم بیرون بیاورم، اما نمی‌دانم چرا نگاه اینان را بیشتر می‌خواهم.
«می‌تونم...» صدایش ساکت می‌شود، گونه‌هایش سرخ می‌شوند و نمی‌تواند خواسته‌اش را به زبان بیاورد، اما به کلمه‌ها نیازی ندارد، نه وقتی بخش غیرقابل انکاری از وجود من هم همان خواسته را دارد.
یا ایزدان...
اگر چشم سربازی به این منظره بیفتد، درجا کشته می‌شوم. حتی اینان هم با این‌که شاهزاده است ممکن است به زندان بیفتد.
اما برخلاف قانون‌های دنیای ما، من را به سوی او می‌کشد، چشم‌هایم را می‌بندم...
«زِیلی!»

***

از جا می‌پرم و به دنیای واقعی کشیده می‌شوم.

چشم‌هایم ناگهان باز می‌شوند و زِین را می‌بینم که اینان را کنار می‌اندازد. او را از یقه‌ی کفتانش می‌گیرد و روی زمین پرتاب می‌کند.

«زِین، بس کن!» دست‌پاچه بلند می‌شوم و به‌زور جدایشان می‌کنم.

«به خواهر من نزدیک نشو!»

اینان لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و بعد عقب‌عقب میان درختان می‌رود. سکه‌ی برنز را محکم در دستش فشار می‌دهد. «من باید برم. برمی‌گردم اردوگاه.»

به محض این‌که اینان به اندازه‌ای دور می‌شود که صدایمان را نشنود، فریاد می‌زنم: «تو چته؟»

زِین می‌غرّد: «من چِمِه؟ پناه بر ایزدان، زِل، این‌جا چه غلطی داری می‌کنی؟ خیال کردم ممکنه آسیب دیده باشی!»

«داشتم سعی می‌کردم کمکش کنم. نمی‌دونه چطوری باید جادوش رو کنترل کنه و داره رنج بکشه...»

«محض رضای ایزدان، اون دشمنه. اگه رنج بکشه به نفع ما می‌شه!»

«زِین، می‌دونم باورش سخته، ولی اون می‌خواد اوریشا رو درست کنه. می‌خواد کاری کنه برای همه‌ی جادوگرها جای امنی باشه.»

زِین سرش را تکان‌تکان می‌دهد. «داره شست‌وشوی مغزی‌ت می‌ده؟ جادوش اینه؟ تو ویژگی‌های بد زیادی داری، زِل، ولی من می‌دونم این‌قدر ساده‌لوح نیستی.»

نگاهم را می‌دزدم. «تو درک نمی‌کنی. هیچ‌وقت مجبور نشدی تجربه‌ش کنی. تو همیشه اون کوسیدانِ بی‌نظیری بودی که همه دوستش دارن، ولی من هر روز باید وحشت‌زده باشم.»

زِین طوری قدمی به عقب برمی‌دارد که انگار او را زده‌ام. «خیال کردی نمی‌دونم این‌که هر روز صبح بیدار شم و نگران باشم آخرین روز زندگی توئه چه‌جوریه؟»

«پس به اینان فرصت بده! آماری فقط یه شاهدخته. وقتی جادو برگرده، اون اولین گزینه‌ی سلطنت نیست. اگه من بتونم ولیعهد رو راضی کنم، پادشاه آینده‌ی اوریشا طرف ما خواهد بود!»

زِین به موهایش چنگ می‌زند. «کاش می‌تونستی مزخرفاتی رو که داری می‌گی بشنوی. اون به تو اهمیت نمی‌ده، زِل. فقط می‌خواد فریبت بده!»

صورتم می‌سوزد و غمم در شرم می‌پیچد. این زِین نیست. این همان برادری که دوستش دارم نیست.

«محض رضای ایزدان بفهم، اون پسرِ همون مردیه که مامان رو کشت. مگه چقدر درمونده شدی؟»

جیغ می‌کشم: «خودت همه‌ش داری غصه‌ی آماری رو می‌خوری! چه‌جوری تو از من بهتری؟»

زِین در جوابم فریاد می‌زند: «چون اون قاتل نیست! اون نبود که روستامون رو سوزوند و با خاک یکسان کرد!»

هوای در اطرافم وزوز می‌کند، دادوبیداد زِین تمام نمی‌شود و قلبم در سینه می‌کوبد. حرف‌هایش زخم‌های عمیقی به‌جا می‌گذارند و از هر حمله‌ای که تا به حال با آن مواجه شده‌ام برّان‌تر است.

«بابا چی می‌گه؟»

«پای بابا رو به این ماجرا باز نکن...»

«مامان چی؟»

در جوابش فریاد می‌زنم: «خفه شو!» وزوزی که در هواست به زمزمه‌ی آتشینی تبدیل می‌شود. تاریک‌ترین خشمم می‌جوشد، اما سعی می‌کنم سرکوبش کنم.

«پناه بر ایزدان، اگه می‌دونست اون مُرد تا تو بازیچه‌ی دست شاهزاده بشی...»

جادو، سوزان و خروشان، از وجودم بیرون می‌پاشد و بدون این‌که وِردی راهنمایش باشد، می‌خروشد. سایه‌ای می‌پیچد و مثل یک نیزه از بازویم بیرون می‌آید و با خشم مردگان پرتاب می‌شود.

همه‌چیز در چشم‌برهم‌زدنی اتفاق می‌افتد. زِین فریاد می‌کشد. من تلوتلو می‌خورم.

وقتی تمام می‌شود، شانه‌اش را می‌گیرد.
زیر دستش خون جاری است.
به دست‌های لرزانم و رگه‌های سایه‌ی مرگ که به دورشان می‌پیچد خیره می‌شوم. لحظه‌ای بعد جادو ناپدید می‌شود.
اما آسیبش از بین نمی‌رود.
سرم را تکان می‌دهم و قطره‌های اشک از چشم‌هایم جاری می‌شود. «زِین... نمی‌خواستم این کار رو بکنم. باور کن. نمی‌خواستم همچین کاری بکنم!»
زِین طوری به من خیره شده انگار مرا نمی‌شناسد. انگار به هرچه داریم خیانت کرده‌ام.
«زِین...»
با چهره‌ای خشمگین از کنارم می‌گذرد. مرا نخواهد بخشید.
هق‌هقی را خفه می‌کنم و به زمین می‌افتم.

فصل پنجاه وشش: زِیلی

تا غروب در حاشیه‌ی شهرک می‌مانم. در دل درختان لازم نیست با کسی روبه‌رو شوم. لازم نیست با خودم روبه‌رو شوم.
وقتی دیگر نمی‌توانم در تاریکی بنشینم، به خیمه‌ام برمی‌گردم، باعث ناامیدیِ زو می‌شوم و دعا می‌کنم به زِین برنخورم، اما به محض این‌که چشم آماری به من می‌افتد، با یک کفتان ابریشم به طرفم می‌دود.
«کجا بودی؟» دستم را می‌گیرد، من را به خیمه‌اش می‌کشد و چیزی نمانده لباس‌هایم را به‌زور از تنم بیرون بیاورد تا پیرهن را روی سرم بکشد و تنم کند.
«چیزی به مراسم نمونده و هنوز حتی موهات رو درست نکردیم!»
«آماری، خواهش می‌کنم...»
دستم را کنار می‌زند و مجبورم می‌کند بی‌حرکت بنشینم. «به خودت زحمت نده در برابر من مقاومت کنی. این آدم‌ها چشمشون به توئه، زِیلی. باید ظاهر مناسبی داشته باشی.»
زِین به او چیزی نگفته...
توضیح دیگری وجود ندارد. آماری، مثل یک خواهر بزرگ‌تر، به لب‌هایم سرخ‌دانه می‌مالد و به چشم‌هایم زغال می‌کشد و بعد مجبورم می‌کند من هم همین کارها را برای او بکنم. اگر حقیقت را می‌دانست، فقط می‌ترسید.
دسته‌ای از موهای فِرم را به عقب سرم سنجاق می‌کند و می‌گوید: «خیلی فِر شده.»
«گمونم به‌خاطر جادو باشه. موهای مامان هم اینجوری بود.»
«بِهِت می‌آد. هنوز کارم تموم نشده، ولی از همین حالا فوق‌العاده به نظر می‌رسی.»
گونه‌هایم سرخ می‌شوند و به کفتان ابریشمی که به‌زور تنم کرده خیره می‌شوم. طرح ارغوانی‌رنگش به رنگ‌های زرد درخشان و آبی‌های

تیره می‌پیچد و روی پوستم می‌درخشد. انگشتم را به مهره‌های دوخته‌شده دورِ یقه‌اش می‌کشم و آرزو می‌کنم آماری آن را به صاحبش برگرداند. یادم نیست آخرین بار کی پیراهن پوشیدم و بدون پارچه‌ای که دورِ پاهایم پیچیده شود، احساس می‌کنم برهنه‌ام.
آماری می‌پرسد: «دوسِش نداری؟»
آهی می‌کشم. «مهم نیست. فرقی نمی‌کنه چی می‌پوشم، فقط می‌خوام امشب زودتر تموم شه.»
آماری با ظرافت کنجکاوی می‌کند. «اتفاقی افتاد؟ امروز صبح که حسابی بی‌قرارش بودی. حالا زو می‌گه نمی‌خوای طومار رو به بقیه بدی؟»
لب‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و به پارچه‌ی کفتانم چنگ می‌زنم. وقتی لبخند زو رنگ باخت، وجودم پر از شرم شد. این‌همه آدم به من چشم دوخته‌اند تا رهبری‌شان کنم، اما من حتی نمی‌توانم اختیار جادوی خودم را به دست بگیرم.
و فقط جادوی من نیست...
خاطره‌ی دوزخِ آتشِ کوامِه چنان می‌خروشد که پوستم از تجسم حرارت آن گِزگِز می‌کند. به خودم قبولانده‌ام چیزی وجود ندارد که مایه‌ی وحشتم باشد، اما حالا چیزی جز وحشت احساس نمی‌کنم. اگر زو نمی‌توانست مانعش شود چه؟ اگر هرگز سر نرسیده بود چه؟ اگر کوامِه جلوی شعله‌هایش را نگرفته بود، من اصلاً این‌جا نبودم.
بالاخره می‌گویم: «الان وقت خوبی نیست. همه‌ش چهار روز تا انقلاب خورشیدی مونده...»
آماری موهایم را محکم‌تر می‌گیرد. «خب پس چرا همین حالا قدرت این ایزدسان‌ها رو بهشون برنمی‌گردونی؟ خواهش می‌کنم، زِیلی، با من حرف بزن. می‌خوام بفهمم.»
زانوهایم را بغل می‌گیرم، چشم‌هایم را می‌بندم و چیزی نمانده از حرف‌های آماری لبخندی بزنم. روزهایی را به یاد دارم که دیدن جادو او را از جا می‌پراند. حالا اوست که برای آن می‌جنگد و من از ترس در خود جمع شده‌ام.
سعی می‌کنم خاطره‌های چهره‌ی زِین را از خودم دور کنم؛ سردترین نگاهی بود که می‌توانست به من بیندازد. وحشتی را که در چشم‌هایش بود شناختم. وقتی کوامِه سنگ خورشید را لمس کرد و برافروخت، من هم همان‌طوری نگاهش کردم.

ساکت می‌مانم، اما آماری دست‌بردار نیست. «به‌خاطر اینانه؟ از کاری که ممکنه بکنه می‌ترسی؟»
«مشکلم به اینان مربوط نیست.» اقلاً این مشکلم به او مربوط نیست.
آماری مکث می‌کند، موهایم را رها می‌کند تا کنارم زانو بزند. پشتش راست است، شانه‌هایش را عقب داده، هویت حقیقی‌اش را بازیافته و مثل شاهدختی به نظر می‌رسد. ظاهرش، در این پیرهن طلاییِ قرضی، شاهانه شده.
«وقتی من و زِین نبودیم چی شد؟»
با این‌که قلبم لحظه‌ای از تپش می‌ایستد، چهره‌ام را بی‌حالت نگه می‌دارم. «بِهِت که گفتم... با هم متحد شدیم تا شما دوتا رو نجات بدیم.»
«زِیلی، خواهش می‌کنم، باید راستش رو به من بگی. من برادرم رو دوست دارم، باور کن. ولی تا حالا هرگز این‌طوری ندیده بودمش.»
«منظورت چطوریه؟»
«این‌طوری که خلافِ حرف پدرم کار کنه. کنار جادوگرها بجنگه؟ یه اتفاقی براش افتاده و می‌دونم که به تو مربوطه.»
با چشم‌هایی آگاه نگاهم می‌کند و گوش‌هایم داغ می‌شوند. به سرزمین رؤیا فکر می‌کنم.
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. «متوجه شد. دید پدرتون چی‌کار کرده و سربازهاش همین حالا چی‌کار می‌کنن. می‌خواد راهی پیدا کنه تا اوضاع رو درست کنه.»
آماری دست‌به‌سینه می‌نشیند و ابرویش را بالا می‌دهد. «لابد خیال می‌کنی من یا کورم یا احمق و می‌دونی که کور نیستم.»
«نمی‌دونم داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی...»
«زِیلی، بِهِت خیره می‌شه. یه طوری لبخند می‌زنه انگار... پناه بر آسمون‌ها، اصلاً نمی‌دونم. من هیچ‌وقت ندیده بودم طوری که به تو لبخند می‌زنه به کس دیگه‌ای لبخند بزنه.» زمین را نگاه می‌کنم و او چانه‌ام را می‌گیرد و وادارم می‌کند به چشم‌هایش نگاه کنم. «من، بیشتر از چیزی که تو فکرش رو بکنی، می‌خوام خوشحال باشی، زِل. ولی برادرم رو می‌شناسم.»

«این حرف یعنی چی؟»
آماری مکث می‌کند و دسته‌ی دیگری از موهایم را با سنجاق جمع می‌کند. «یا قراره بِهِمون خیانت کنه یا اتفاق دیگه‌ای داره می‌افته.»
چانه‌ام را از دستش بیرون می‌کشم و سرم را پایین می‌اندازم. احساس گناه تمام تنم را پر کرده.
«مثل زِین حرف می‌زنی.»
«زِین نگرانه و کاملاً هم حق داره. من می‌تونم نظرش رو عوض کنم، ولی اول می‌خوام بدونم باید این کار رو بکنم یا نه.»
نباید این کار رو بکنی.
واضح است که باید انتخابم این باشد، اما با وجود همه‌ی کارهایی که کرده، خاطره‌ی اینان که من را بلند کرد و به اردوگاه آورد در ذهنم می‌درخشد.
چشم‌هایم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم.
یادم نمی‌آید آخرین بار در آغوش چه کسی این‌قدر احساس امنیت کردم.
«وقتی به من گفتی اینان قلب خوبی داره، خیال کردم ساده‌لوحی. بخشی از وجود خودم هم الان احساس ساده‌لوحی می‌کنه، اما خودم قلبش رو دیدم. اون من رو از اسیر شدن به دست جنگجوهای زو نجات داد؛ هر کاری از دستش برمی‌اومد کرد تا تو و زِین رو آزاد کنیم. وقتی هم فرصت داشت طومار رو برداره و فرار کنه، موند. سعی کرد نجاتم بده.»
مکث می‌کنم و دنبال کلماتی می‌گردم که می‌خواهد بشنود؛ همان کلماتی که انگار خودم هم می‌ترسم با صدای بلند ادایشان کنم.
«اون قلب خوبی داره و فکر می‌کنم بالاخره داره ازش استفاده می‌کنه.»
دست‌های آماری بی‌قرارند و او آن‌ها را محکم به سینه‌اش می‌فشارد.
«آماری...»
بازوهایش را دور من می‌اندازد و فشارم می‌دهد. جا می‌خورم و خودم را سفت می‌کنم. نمی‌دانم چه‌کار دیگری می‌توانم بکنم و به همین خاطر، من هم آرام او را بغل می‌کنم.

«می‌دونم حتماً این به نظر تو مسخره‌ست، من فقط...» خودش را عقب می‌کشد و قطره اشکی را، که هر لحظه ممکن است روی گونه‌هایش سرازیر شود، پاک می‌کند. «اینان همیشه بین درست و غلط گیر افتاده. فقط می‌خوام باور داشته باشم که می‌تونه راه درست رو انتخاب کنه.»
سرم را تکان می‌دهم و به چیزهایی فکر می‌کنم که خودم از اینان می‌خواهم. از این‌که امروز بارها و بارها به او و لبخندش فکر کرده‌ام متنفر می‌شوم، اما هرقدر در برابرش مقاومت می‌کنم، این حس همچنان پابرجاست...
اشک‌های بیشتری در چشم آماری جمع شوند و هر لحظه ممکن است روی گونه‌هایش سرازیر شوند. آن‌ها را با آستین کفتانم پاک می‌کنم.
می‌گویم: «بس کن. آرایشت خراب می‌شه.»
آماری ریشخندی می‌زند. «گمونم از کاری که تو کردی خراب‌تر نشه.»
«من که گفتم به زغال توی دست من اعتماد نکن!»
«چطوری می‌تونی با عصا مبارزه کنی، ولی نمی‌تونی دستت رو بی‌حرکت نگه داری؟»
دوتایی می‌زنیم زیر خنده؛ صدای خنده‌هایمان چنان برایم بیگانه است که باعث می‌شود جا بخورم. اما وقتی زِین دوان‌دوان وارد خیمه می‌شود، خنده‌مان ساکت می‌شود. وقتی چشمش به من می‌افتد، می‌ایستد.
اول، مثل یک غریبه، نگاهم می‌کند، اما بعد چیزی در وجودش گرم می‌شود.
آماری می‌پرسد: «چی شده؟»
چانه‌ی زِین می‌لرزد. به زمین نگاه می‌کند. «اون... زِل شکل مامان شده.»
کلمه‌هایش قلبم را می‌شکافند و هم‌زمان آن را گرم هم می‌کنند. زِین هیچ‌وقت این‌طوری درباره‌ی مامان حرف نمی‌زند. بعضی وقت‌ها خیال می‌کنم واقعاً او را فراموش کرده، اما وقتی چشم‌هایمان به هم می‌افتند، متوجه می‌شوم او هم درست مثل من است؛ او مامان را مثل هوا در وجودش نگه داشته و خیال گذرای او در هر نفسش جاری است.
«زِین...»

به طرف آماری برمی‌گردد. «مراسم داره شروع می‌شه. باید زودتر کارتون رو تموم کنین.»
این را می‌گوید و می‌رود و قلب من فشرده می‌شود.
آماری دستش را در دست من می‌گذارد. «من باهاش حرف می‌زنم.»
طعم تلخ روی زبانم را نادیده می‌گیرم. «این کار رو نکن. این‌جوری فقط از دست تو هم عصبانی می‌شه.» و هرچی هم که بگی، همچنان همه‌چی تقصیر منه.
می‌ایستم، آستین‌های پیرهنم را می‌کشم و چروکی را، که وجود ندارد، صاف می‌کنم. بعد از یک‌عمر اشتباه کردن، از چیزهای زیادی پشیمانم، اما این... این تنها چیزی است که حاضرم برای جبران کردنش هر کاری بکنم.
با قلبی سنگین به طرف خروجی راه می‌افتم و وانمود می‌کنم دلم دردمند نیست، اما قبل از این‌که بتوانم بیرون بیایم، آماری دوباره دستم را می‌گیرد و مجبورم می‌کند بمانم.
آماری می‌ایستد و با دقت نگاهم می‌کند. «هنوز نگفتی چرا نمی‌خوای طومار رو باهاشون شریک بشی؟ یه درّه ایزدسان منتظرن جادوگر بشن.»
حرف‌های آماری، مثل یکی از پس‌گردنی‌های مامان آگبا، مثل شمشیری که به سینه‌ی لِکان فرو رفت، من را به خودم می‌آورد. آن‌ها از همه‌چیز گذشتند تا من چنین فرصتی داشته باشم و تنها کاری که من می‌کنم این است که آن را هدر بدهم.
وقتی برای اولین بار به شریک شدن طومار با آن‌ها فکر کردم، نمی‌توانستم خیال آن‌همه زیبایی و شادی را که جادوی تازه با خود به همراه می‌آورد از سرم بیرون کنم. برای یک بار هم که شده دنیا مثل دوران قبل از شبیخون می‌شد. جادوگران دوباره به قدرت می‌رسیدند.
اما حالا هر ایزدسانِ خندان شبیه رنجی به نظر می‌رسد که ممکن است به وجود آورد: خاک‌سازها زمینِ زیر پایمان را از هم می‌شکافند و دروگران اختیارشان را از دست می‌دهند و موج‌های مرگ را می‌گسترند. نمی‌توانم خطرِ بازگشت جادویشان را بپذیرم. بدون وجود قانون، رهبر و برنامه نمی‌توانم این کار را بکنم.
و اگر الان از پس این کار برنمی‌آیم، چطور باید بتوانم مراسم را انجام دهم؟

«آماری، پیچیده‌ست. اگه کسی کنترلش رو از دست بده چی؟ اگه آدم ناجوری به سنگ خورشید دست بزنه چی؟ ممکنه یه سرطاناک رو بیدار کنیم و همه‌مون از مریضی بمیریم!»

آماری شانه‌هایم را می‌گیرد. «چی داری می‌گی؟ زِیلی، چی باعث شده این حرف‌ها رو بزنی؟»

سرم را تکان می‌دهم: «تو متوجه نیستی... تو ندیدی نزدیک بود کوامِه چی‌کار کنه. اگه زو جلوش رو نگرفته بود... اگه بیگارگیرها یا کسی مثل پدرت چنین قدرتی داشتن...» خاطره‌ی زبانه‌های آتش گلویم را خشک می‌کند. «تصور کن اگه می‌تونست شعله احضار کنه، چقدر آدم رو به آتش می‌کشید!»

تمام وحشت و شرمی که تمام روز مثل خوره به جانم افتاده بود ناگهان بیرون می‌ریزد. می‌خواهم بگویم: «و زِین...» اما حتی نمی‌توانم کلمه‌ها را به زبان بیاورم. اگر حتی نمی‌توانم به خودم اعتماد کنم که اختیار جادویم را از دست ندهم، چطور می‌توانم از جادوگران بی‌تجربه چنین انتظاری داشته باشم؟

«مدت‌ها خیال می‌کردم برای زنده موندن به جادو نیاز داریم، ولی حالا... حالا نمی‌دونم چه فکری بکنم. هیچ برنامه‌ای نداریم، هیچ راهی برای قانون‌گذاری یا کنترل کردنشون نداریم. اگه همین‌جوری جادو رو برگردونیم، ممکنه آدم‌های بی‌گناه آسیب ببینن.»

آماری مدت درازی ساکت می‌ماند و می‌گذارد حرف‌هایم جا بیفتند. چشم‌هایش مهربان می‌شوند و دستم را می‌کشد.

«آماری...»

«فقط بیا.»

من را از خیمه بیرون می‌کشد و بعد، شگفت‌زده می‌شوم. وقتی ما توی خیمه بودیم، شهرک به جنب‌وجوش افتاده بود. دره از نیروی جوانی سرشار است و با نور سرخ‌رنگ و ملایم فانوس‌ها می‌درخشد. بوی کیک‌های گوشت لذیذ و موزهای سبز شیرین از زیر دماغمان می‌گذرند و موسیقی شاد و خروش طبل‌ها زیر پوستمان می‌تپد. همه همراه با موسیقی شورانگیز، می‌رقصند و هیجان مراسم همهمه‌ای برپا کرده است.

در میان شور و سرخوشیِ جشن، چشمم به اینان می‌افتد؛ چنان خوش‌قیافه شده که هیچ‌کس نباید حق داشته باشد با آگبادای آبی تیره و

شلوارِ هم‌رنگ آن این‌شکلی شود. وقتی من را می‌بیند، دهانش باز می‌ماند. دلم برای نگاهش پرپر می‌زند. نگاهم را می‌دزدم و به‌زحمت تلاش می‌کنم چیز دیگری احساس نکنم. به طرفمان راه می‌افتد، اما قبل از این‌که به ما برسد، آماری من را میان جمعیت می‌کشد.

رو به او، که پشت سرش است، فریاد می‌زند: «یالا، نباید از مراسم جا بمونیم!»

به‌سرعت میان جمعیت پیش می‌رویم و کسانی که در مراسم شرکت کرده‌اند کنارمان بالاوپایین می‌پرند و تاب‌وتکان می‌خورند. با این‌که بخشی از وجودم می‌خواهد گریه کند، گردن می‌کشم تا جمعیت را ببینم؛ دلم از دیدن شادی و سرزندگی‌شان پر می‌کشد.

فرزندان اوریشا چنان می‌رقصند که گویی فردایی در کار نیست و با هر قدم ایزدان را می‌ستایند. دهان‌هایشان شور رهایی را می‌ستاید و قلب‌هایشان نوای آزادی یوروبا را می‌سراید. با شنیدن آوای زبانم و واژگانی که خیال می‌کردم دیگر هرگز بیرون از ذهنم نخواهم شنید، گوش‌هایم می‌رقصند. انگار فضا با شادمانی‌شان روشن می‌شود.

انگار تمام دنیا می‌تواند دوباره نفس بکشد.

زو نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. «خیلی باشکوه شدی! حتماً همه می‌خوان باهات برقصن، البته گمون کنم می‌خوای پیش کس دیگه‌ای باشی.»

سرم را کج می‌کنم و ردّ انگشتش را دنبال می‌کنم تا چشمم به اینان می‌افتد؛ چشم‌هایش، مثل شیرگونی در پی شکار، مرا می‌پایند. می‌خواهم به چشم‌هایش خیره شوم و هیجانی را که از این نگاهش زیر پوستم می‌شکفد از دست ندهم، اما خودم را وادار می‌کنم رویم را برگردانم.

نمی‌توانم دوباره باعث آزار زِین شوم.

«ماما! اوریسا ماما! اوریسا ماما، آوا اون دوپِی پِه اِگبِه ایگبه وا...»

هرچه به مرکز نزدیک‌تر می‌شویم، صدای آواز بلندتر می‌شود و مرا به کوهستان‌های ایبادان برمی‌گرداند، به وقتی مامان این آواز را می‌خواند تا من را بخواباند و صدایش نرم و سنگین، مثل مخمل و ابریشم، در سرم می‌پیچید. دختر ریزنقشی، با صدای قدرتمندش، جمعیت را رهبری می‌کند و من این احساس آشنا را نفس می‌کشم.

«ماما، ماما، ماما...»

صداها، شب را از آواز آسمانی‌شان پر می‌کنند و ایزدسانِ کم‌سن‌وسالی با پوست قهوه‌ای روشن و موهای سفیدِ کوتاه، وارد دایره می‌شود. او، که ردای فاخر آبی‌رنگی به تن دارد، چنان به پِموجا شبیه است گویی ایزدبانویی که اشک را از چشمان مادر آسمان گرفت جان گرفته است. ایزدسان، همراه با آهنگ، می‌چرخد و می‌گردد و ظرفی آب روی سرش است. وقتی آواز به اوج می‌رسد، آب را به هوا می‌پاشد و وقتی قطره‌ها به‌سرش می‌بارند، دست‌هایش را از هم باز می‌کند.

صدای تشویق جمعیت اوج می‌گیرد، ایزدسان می‌چرخد و از میان جمعیت خارج می‌شود و فولاکِه، با تکان‌تکان دادن بدنش، و وارد می‌شود. نور به مُهره‌های کفتان زردش می‌تابد و روی پوستش به حرکت درمی‌آید و می‌درخشد. با لبخندش سربه‌سر همه می‌گذارد و بیشتر از همه هم کوامِه را دست می‌اندازد. وقتی تحمل جمعیت به آخر می‌رسد، دست‌هایش فوران می‌کنند. جرقه‌های طلایی از دست‌هایش بیرون می‌ریزد و نور میان اردوگاه به رقص درمی‌آید، جمیعت تشویقش می‌کند.

«ماما، ماما، ماما...»

ایزدسان‌ها یکی پس از دیگری با لباس‌های فرزندان مادرِ افلاک وارد حلقه می‌شوند. با این‌که جادو نمی‌کنند، حرکت‌های ساختگی‌شان جمعیت را از شادی سرشار می‌کند. در آخر، دختری که هم‌سن من است، پیش می‌آید. لباسی از ابریشمِ رقصانِ سرخ به تن دارد و تاجِ مُهره‌دارش در کنار پوستش می‌درخشد. اویا... ایزدبانوی خواهر من.

با این‌که این ایزدسان در برابر درخششی که در تصویرهای ذهنی‌ام از اویا دیده‌ام هیچ نیست، اما هاله‌ی جادویی مخصوص خود را دارد. او هم مثل فولاکِه گیسوی سپید بلندی دارد که وقتی می‌چرخد، مثل ابریشمِ سرخ، دورش می‌پیچد. ایروکِره(۱۰۲)ی مخصوص اویا را، که تازیانه‌ای کوتاه از موی شیرگون است، در یک دستش گرفته؛ آن را میان دایره می‌چرخاند و ایزدسان‌ها با صدای بلندتری تشویقش می‌کنند.

آماری انگشتانش را میان انگشت‌هایم می‌اندازد. «تو بخشی از این دنیایی، زِیلی. به هیچ‌کس اجازه نده این جادو رو از بین ببره.»

فصل پنجاه وهفت: آماری

گرچه مراسم به آخر می‌رسد، اما موسیقی و رقص تا دیرگاه ادامه پیدا می‌کند. یک کیک موییِن‌مویین دیگر را گاز می‌زنم، جشن را تماشا می‌کنم و از آب شدنِ کیک لوبیای بخارپز در دهانم لذت می‌برم. ایزدسانی با یک سینی شوکو شوکو(۱۰۳) از کنارم می‌گذرد و وقتی نارگیلِ شیرین را روی زبانم می‌گذارم، چیزی نمانده به گریه بیفتم.

«دیگه وقتش بود.»

یکی از آن لحظه‌های کمیابی است که بالاخره تنهاست و توده‌ای از دختران ایزدسان، که تمام شب دور و بَرَش می‌پلکیدند، دوره‌اش نکرده‌اند.

می‌پرسم: «ببخشید؟» و بقیه‌ی شوکو شوکو را به‌زور قورت می‌دهم.

«داشتم دنبالت می‌گشتم. پیدا کردنت سخت شده.»

خرده‌های شیرینی را از روی لبم پاک می‌کنم و تلاش می‌کنم این حقیقت را که نصف جشنواره را به خوردن گذرانده‌ام پنهان کنم. با این‌که پیرهنم در آغاز حسابی برازنده‌ام بود، اما حالا کمرش کمی تنگ شده.

«خب، گمونم وقتی یه عالمه دختر راهِت رو بستن، پیدا کردن من سخت می‌شه.»

زِین می‌خندد. «عذر می‌خوام، شاهدخت. ولی می‌دونی که نزدیک شدن به زیباترین دختر این‌جا وقت می‌بره.»

لبخندش مهربان است، درست مثل همان شبی که من را به رودخانه انداخت و وقتی من هم سعی کردم او را به آب بیندازم، خندید. این چهره‌اش را زیاد نشان نمی‌دهد؛ با اتفاق‌هایی که بعد از آن روز افتاده، فکر نمی‌کردم دیگر دوباره این چهره‌اش را ببینم.

«چیه؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و به سوی دریای رقصان ایزدسان‌ها برمی‌گردم. «شوخی کردم. نگرانِت بودم. تو آدم بخشنده‌ای هستی، ولی حتماً شکنجه شدن توی اون خیمه آسون نبوده.»
زِین می‌خندد. «همم. می‌شد توی اون خیمه کارهای خیلی بهتری انجام داد.»
صورتم چنان سرخ می‌شود که با رنگ طلایی پیرهنم در تضاد است. «فکر می‌کردم جور دیگه‌ای باشه.»
زِین پوزخندی می‌زند. «مثل رؤیاهات بود؟»
انگشت‌هایم را روی لب‌هایم فشار می‌دهم. «نمی‌دونم... اگه کمتر طناب‌پیچمون می‌کردن بهتر بود.»
چنان قهقهه‌ی بلندی سر می‌دهد که تعجب می‌کنم، تا به حال در حضور من این‌قدر بلند نخندیده. صدایش سینه‌ام را از شادی لبریز می‌کند. از وقتی بینتا مُرد، دیگر کسی را این‌طور به خنده نینداخته بودم. کلمات ناگفته در وجودم می‌چرخند، اما پیش از این‌که بتوانم جوابی بدهم، صدای خنده‌ای نخودی نظرمان را به خود جلب می‌کند.
برمی‌گردم و زِیلی را چند خیمه آن طرف‌تر می‌بینم که در حاشیه‌ی جمعیت می‌رقصد. می‌خندد، جرعه‌ای نوشیدنیِ نخل می‌نوشد و کودکی ایزدسان را دور خودش می‌چرخاند و می‌چرخاند. من با دیدن شادی‌اش لبخند می‌زنم، اما چهره‌ی زِین در هم می‌رود و همان ناراحتی که در خیمه دیده بودم به صورتش برمی‌گردد. وقتی چشم زِین به اینان می‌افتد، تمام ناراحتی‌اش از بین می‌رود. برادرم طوری به زِیلی خیره شده گویی تنها گل سرخ در باغی پر از گل‌های سفید است.
زین را به طرف ایزدسان‌هایی می‌کشم که دور چیزی حلقه زده‌اند و با هیجان تشویق می‌کنند. «اون‌جا رو می‌بینی؟»
شانه‌های فراخ زِین جمعیت را از هم می‌شکافد، مثل چوپانی که راهش را از میان گله‌ی گوسفندان باز می‌کند. چند لحظه بعد به ایزدسانی می‌رسیم که در مرکز دایره می‌رقصد و سرشار از نیروی زندگی است. پیراهن مُهره‌دوزی‌شده‌اش زیر نور ماه می‌درخشد و تاب‌وتکان‌هایش را برجسته‌تر می‌کند. قوس‌های تنش با ضربِ آهنگ می‌پیچد و با هر حرکت، جمعیت را به وجد می‌آورد.
زِین من را به طرف ایزدسان هل می‌دهد و من بازویش را می گیرم. «محض رضای آسمون‌ها داری چی‌کار می‌کنی؟»

می‌خندد. «برو وسط. وقتشه ببینم تو چی‌کار می‌کنی.»
می‌خندم. «مثل این‌که زیاد اوگوگورو خوردی.»
زِین می‌پرسد: «اگه منم بیام چی؟ اون‌وقت تو هم می‌آی؟»
«معلومه که نه.»
«جوابت قطعیه؟»
«زِین، گفتم که، نه...»
ناگهان وسط دایره می‌پرد، ایزدسان را از جا می‌پراند و باعث می‌شود جمعیت قدمی عقب بروند. مدتی طولانی بی‌حرکت می‌ماند و همه را با جدیتی ساختگی وارسی می‌کند، اما به محض این‌که صدای شیپورهای آهنگ بلند می‌شود، شروع می‌کند به دیوانه‌وار رقصیدن. طوری خودش را می‌لرزاند و تکان می‌دهد انگار کسی مورچه‌های آتشین به شلوارش ریخته باشد.
با چنان شدتی می‌خندم که نفسم بالا نمی‌آید و ایزدسانِ کناری‌ام را می‌گیرم تا بتوانم راست بایستم. هر حرکتش باعث می‌شود بیشتر تشویقش کنند و حلقه‌ی تماشاگران دوبرابر می‌شود.
همین‌طور که او شانه‌هایش را می‌لرزاند و روی زمین می‌نشیند، ایزدسان قبلی دوباره به او می‌پیوندد و دورِ دایره می‌چرخد. هر حرکت ایزدسان باعث می‌شود تنم مورمور شود، چنان دلبرانه به زِین نگاه می‌کند که اخم می‌کنم. چرا تعجب کرده‌ام؟ با آن لبخند مهربان و هیکل قدرتمند و پرابهت...
دست‌هایی بزرگ و پینه‌بسته مچ‌هایم را می‌گیرند. دست‌های زِین.
«زِین، نه!»
شیطنت او بر وحشت من پیروز می‌شود. به خودم می‌آیم و می‌بینم در مرکز دایره ایستاده‌ام و چشم‌های بی‌شماری به من خیره شده‌اند، خشکم می‌زند و بی‌حرکت می‌مانم. برمی‌گردم که فرار کنم، اما زِین مانعم می‌شود و من را در برابر چشمان خیره‌ی جمعیت می‌چرخاند.

جیغ می‌کشم: «زِین!» اما وحشتم به خنده‌ای تبدیل می‌شود که نمی‌توانم جلویش را بگیرم. با هر حرکت، هیجان‌زده‌تر می‌شوم و پاهای ناهماهنگم، هرطور که هست، ضرب‌آهنگ را پیدا می‌کنند. لحظه‌ای، جمعیت ناپدید می‌شود و من فقط زِین را می‌بینم... و چشم‌های قهوه‌ای مهربان و لبخندش را. می‌توانم تا ابد همین‌طور زندگی کنم و در امنیت حضور او خندان بچرخم.

فصل پنجاه وهشت: اینان

تا به حال زِیلی را به این زیبایی ندیده بودم.

دست پسربچه‌ی ایزدسانی را گرفته و با پیرهن ارغوانی روشنش، مثل ایزدبانویی چرخان، میان جمعیت می‌درخشد. بوی نمک دریایی روحش قدرتمندتر از رایحه‌های پرشمار غذاهای جشنواره به مشام می‌رسد.

موجِ اقیانوسی که من را به سوی خود می‌کشد.

وقتی به او نگاه می‌کنم، فراموش کردن جادوگران، پادشاهی و پدر آسان می‌شود. در این لحظه، به چیزی جز زِل نمی‌توانم فکر کنم. لبخندش، مثل ماه کامل در شبی بی‌ستاره، جهان را روشن می‌کند.

وقتی دیگر نمی‌تواند بچرخد، کودک را بغل می‌کند و وقتی پیشانی‌اش را می‌بوسد، پسرک جیغ می‌کشد، اما به محض این‌که او دوان‌دوان می‌رود، سه مرد جوان پیش می‌آیند تا جایش را بگیرند.

«ببخشید...»

«سلام، اسم من دِکا...»

«امشب خیلی زیبا شدی...»

با لبخند نگاهشان می‌کنم؛ سعی می‌کنند دلش را به دست بیاورند و هر کدامشان با صدای گرفته حرف دیگری را می‌برد. آن‌ها هنوز مشغول پرچانگی‌اند که من می‌روم و پشت زِیلی می‌ایستم.

«می‌آی با هم برقصیم؟»

با عصبانیت برمی‌گردد و من را می‌بیند. وقتی لبخند می‌زند، از شادی‌اش تعجب می‌کنم، اشتیاقش را می‌بینم و بعد ردی از ترس در

چهره‌اش ظاهر می‌شود. حتماً به زین فکر می‌کند. «می‌ریم یه جایی که اون نبینه.»
جریانی از گرما از او به طرفم می‌آید. فشار دستم را بیشتر می‌کنم.
«این رو جواب مثبت در نظر می‌گیرم.»
از میان جمعیت می‌گذریم و نگاه‌های خشمگین ستایشگرانش را نادیده می‌گیریم. به جنگلِ حاشیه‌ی اردوگاه می‌رویم و از جشن و پایکوبی فاصله می‌گیریم. نسیم خنک و دلچسبی می‌وزد و بوی آتش اردوگاه و پوسته‌ی درختان و برگ‌های نمناک را با خود می‌آورد.
«مطمئنی زِین رو نمی‌بینی؟»
«کاملاً.»
«ولی... وای!»
زِیلی سکندری می‌خورد، روی زمین می‌افتد و خنده‌ی نخودی کودکانه‌ای سر می‌دهد. من هم خنده‌ام را خفه می‌کنم تا کمکش کنم، اما بوی نوشیدنیِ نخل عسلی را احساس می‌کنم.
«پناه بر آسمون‌ها، زِیلی. حالِت خوبه؟»
«نه بابا. هر کس این نوشیدنی رو ساخته به‌وضوح نمی‌دونسته داره چی‌کار می‌کنه.»
دستم را می‌گیرد و به درختی تکیه می‌کند تا نیفتد. «گمونم زیادی با سلیم(۱۰۴) چرخیدیم.»
«می‌رم برات آب بیارم.»
راه می‌افتم که بروم، اما زِیلی بازویم را می‌گیرد.
«نرو.» انگشتانش در دستم می‌لغزند و چیزی در رگ‌هایم جاری می‌شود.
«مطمئنی؟»
سرش را تکان می‌دهد و دوباره می‌خندد. خنده‌ی آهنگینش من را بیشتر به طرفش می‌کشد.

«ازم خواستی باهات برقصم. می‌خوام برقصم.» و برقی از شیطنت در چشم‌های نقره‌گونش می‌درخشد.
«اگه قراره واقعاً برقصیم، باید از جات تکون بخوری، زِل کوچولو.»
ناگهان جدی می‌شود.
«به این اسم صدام نکن.»
«تو می‌تونی به من بگی «شازده کوچولو» ولی من نمی‌تونم به تو بگم «زل کوچولو»؟»
دست‌هایش فرو می‌افتند و صورتش را برمی‌گرداند.
«مامانم این‌جوری صدام می‌کرد.»
پناه بر آسمون‌ها.
عقب می‌روم. به‌زحمت در برابر وسوسه‌ی کوبیدن سرم به درخت مقاومت می‌کنم. «زِل، متأسفم. من نمی...»
«می‌دونم.»
به زمین خیره می‌شود. سرخوشی‌اش در دریایی از اندوه غرق و ناپدید می‌شود و بعد وحشت در وجودش جاری می‌شود.
«حالت خوبه؟»
بدون این‌که هشداری بدهد به من می‌آویزد و وحشتش زیر پوستم رخنه می‌کند و دور گلویم می‌پیچد؛ وحشتش مثل روزی که در جنگل بودیم ناب و قدرتمند است و تمام وجود او را در خود می‌کشد. اما حالا فقط پادشاهی نیست که او را وحشت‌زده می‌کند، سایه‌های مرگی که از دستان خودش بیرون می‌ریزند هم او را می‌ترسانند..
حاضرم هر کاری بکنم تا وحشتش را از بین ببرم. مدتی طولانی همان‌جا می‌مانیم و در کنار یکدیگر ناپدید می‌شویم.
«بوی دریا می‌دی.»
سرش را بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند.

منظورم را روشن‌تر می‌گویم: «روحِت. همیشه بوی دریا می‌ده.»
خیره نگاهم می‌کند و چهره‌اش حالتی دارد که درک نمی‌کنم. وقت چندانی برای کشف رمز آن صرف نمی‌کنم. همین فرصت برای گم شدن در چشمانش و برای غرق شدن در آن نگاه نقره‌گون کافی است. دسته مویی را پشت گوشش می‌زنم.
می‌گوید: «امروز اختیارم رو از دست دادم.» صدایش می‌شکند. «بهش آسیب زدم؛ به زِین.»
ذهنم را کمی بازتر می‌کنم، تنها اندکی بیشتر از آسودگی محض. خاطره‌ی زِیلی، مثل موجی که به ساحل می‌ریزد، در آن جاری می‌شود.
همه‌چیز را احساس می‌کنم، کلمات نیش‌دارِ زِین و سایه‌های خروشان را، احساس گناه و نفرت و شرمی را که از پس جادویش به‌جا ماند.
می‌گویم: «من هم یه بار اختیارم رو از دست دادم.»
«کسی آسیب دید؟»
بی‌صدا می‌گویم: «یه نفر مُرد. کسی که دوستش داشتم.»
قدمی عقب می‌رود و نگاهم می‌کند، چشم‌هایش پر از اشک می‌شوند. «برای همینه که این‌قدر از جادوت می‌ترسی؟»
با حرکت سرم جواب مثبت می‌دهم. احساس گناه از مرگ کایا چاقویی را درونم می‌پیچاند. «نمی‌خواستم کس دیگه‌ای آسیب ببینه.»
زِیلی نفسش را بیرون می‌دهد. «نمی‌دونم چی‌کار کنم.»
«با چی؟»
«جادو.»
چشم‌هایم گِرد می‌شوند. هرگز خیال نمی‌کردم درباره‌ی چنین چیزی تردید داشته باشد.
زِیلی با دستش به شادیِ جشنواره اشاره می‌کند. «این چیزیه که من می‌خوام. این همون چیزیه که براش می‌جنگیدم، ولی وقتی به اتفاقی که افتاد فکر می‌کنم...» سکوت می‌کند و ذهنش از شانه‌ی خونین زِین پر می‌شود. «این‌ها آدم‌های خوبی هستن. قلب‌های پاکی دارن، ولی اگه من جادو رو برگردونم و جادوگر ناجوری سعی کنه به قدرت برسه چی؟»

ترسش چنان آشناست که گویی متعلق به من است، اما به اندازه‌ی قبل قدرتمند به نظر نمی‌رسد. حتی وقتی به کوامِه‌ی آتشین فکر می‌کنم، اولین تصویری که به ذهنم می‌آید خاموش شدن شعله‌ها به دستور زلیخا است.
زِیلی دهانش را باز می‌کند تا حرفش را ادامه بدهد، اما کلمه‌ای از دهانش خارج نمی‌شود. به برجستگی لبش نگاه می‌کنم. آن‌قدر به او خیره می‌شوم که لبش را می‌گزد.
آهی می‌کشد. «عادلانه نیست.»
نگاهش می‌کنم. باور کردن این‌که هر دو بیداریم سخت است.
«تو می‌تونی توی ذهن من واسه خودت این‌ور و اون‌ور بری، ولی من نمی‌دونم توی ذهن تو چه خبره.»
«واقعاً می‌خوای بدونی؟»
«معلومه که می‌خوام بدونم! هیچ‌می‌دونی چقدر خجالت‌آوره که...»
حرفش را می‌برم. فکرم را نشانش می‌دهم؛ فکری را که تمام مدت ذهنم را اشغال کرده بود.
همه‌چیز واضح می‌شود. همه‌چیز معنا می‌گیرد.
لازم نیست از جادو بترسیم.
فقط باید کنار هم باشیم.

فصل پنجاه ونه: زِیلی

نمی‌تونی این کار رو بکنی.
نمی‌تونی این کار رو بکنی.
نمی‌تونی این کار رو بکنی.
هرچقدر هم این کلمه‌ها را تکرار کنم فرقی نمی‌کند، مثل توسنی شده‌ام که از کنترل خارج شده.
اگر زِین بفهمد ما را می‌کشد، ولی حتی وقتی این فکر از سرم می‌گذرد هم دست‌بردار نیستم.
«با من برگرد لاگوس.»
چشم‌هایم را به‌زور باز می‌کنم، مطمئن نیستم حرفش را درست شنیده‌ام یا نه. «چی؟»
«اگه آزادی چیزیه که می‌خوای، با من برگرد لاگوس.»
مثل شیرجه زدن در دریاچه‌های سرد ایبادان است؛ وجودم از هراسی ناگهانی لبریز می‌شود و من را از دنیای خیالی‌مان بیرون می‌کشد؛ دنیایی که در آن اینان فقط پسری است که کفتان زیبایی به تن دارد و یک جادوگر است، نه یک شاهزاده.
«تو قول دادی سد راهم نمی‌شی...»
اینان وسط حرفم می‌پرد. «سر قولم می‌مونم، ولی زِیلی، منظورم که این نیست.»
آرام‌آرام دیوارهایی دور قلبم شکل می‌گیرند و می‌دانم او هم احساسشان می‌کند. قدمی عقب می‌رود.
«وقتی جادو رو برگردونی، نجیب‌زادگان با چنگ‌ودندون می‌جنگن تا جلوت رو بگیرن. شبیخون دوباره و دوباره تکرار می‌شه. جنگ تا وقتی یک نسل کامل از اوریشایی‌ها کشته نشدن به آخر نمی‌رسه.»

رویم را برمی‌گردانم، اما در اعماق وجودم می‌دانم حق با او است. به همین‌خاطر است که وحشتم از بین نمی‌رود، به همین خاطر است که نمی‌توانم به خودم اجازه بدهم واقعاً شادی کنم. زو یک بهشت ساخته، اما وقتی جادو برگردد، رؤیا به آخر می‌رسد. جادو برای ما آرامش نخواهد آورد.
تنها فرصتی برای مبارزه در اختیارمان خواهد گذاشت.
می‌پرسم: «برگشتن من به لاگوس چطور می‌تونه این مشکل‌ها رو حل کنه؟ همین الان که داریم حرف می‌زنیم، پدرت منتظره سرِ من رو براش ببرن!»
اینان سرش را تکان می‌دهد. «پدرم وحشت‌زده‌ست. اشتباه می‌کنه، ولی حق داره بترسه. پادشاهی تا به حال چیزی جز خرابی‌هایی که جادوگران می‌تونن به بار بیارن ندیده. اون‌ها هیچ‌وقت همچین چیزی رو تجربه نکردن.» به اردوگاه اشاره می‌کند، چنان نور امیدی در چهره‌اش هست که انگار لبخندش در تاریکی می‌درخشد. «زلیخا این‌جا رو فقط توی یک ماه درست کرده و توی لاگوس بیشتر از هر جای دیگه‌ای ایزدسان هست. فقط تصور کن با داشتن امکانات پادشاهی چه کارهایی می‌تونیم بکنیم.»
مخالفت می‌کنم: «اینان...» اما دسته‌ای از موهایم را پشت گوشم می‌زند.
«اگه پدرم می‌تونست این رو ببینه... تو رو ببینه...»
همین برای از بین بردن تردیدهایم کافی‌ست.
اینان می‌گوید: «چیزی رو که به من نشون دادی می‌بینه. جادوگران امروز همون جادوگرانی نیستن که اون باهاشون جنگید. اگه یه شهرک مثل این توی لاگوس بسازیم، می‌فهمه چیز ترسناکی وجود نداره.»
«این شهرک فقط به این خاطر دَووم آورده که هیچ‌کس نمی‌دونه کجاییم. پدرت هیچ‌وقت اجازه نمی‌ده جادوگرها جایی غیر از میون غُل و زنجیرِ اردوگاه‌های کار دورِ هم جمع بشن.»
جرقه‌ای از سرکشی برای اولین بار در وجود اینان می‌درخشد. «چاره‌ی دیگه‌ای نداره. وقتی جادو برگرده، قدرت از بین بردنش رو نخواهد

داشت. اولش چه با من موافق باشه و چه نه، بالاخره متوجه می‌شه بهترین راه چیه. می‌تونیم برای اولین بار به عنوان یه پادشاهیِ واحد با هم متحد بشیم. من و آماری رهبریِ دورانِ گذار رو به عهده می‌گیریم. اگه تو کنارمون باشی، از پَسِش برمی‌آیم.»
شعله‌ای از امید، که باید خاموشش کنم، در وجودم زبانه می‌کشد. خیال‌های اینان کم‌کم در ذهنم مجسم می‌شوند؛ ساختمان‌هایی که خاک‌سازها می‌توانند بنا کنند و تکنیک‌هایی که مامان آگبا می‌تواند به همه‌مان بیاموزد. بابا دیگر هرگز مجبور نخواهد بود نگران مالیات باشد. زِین می‌تواند تا آخر عمرش آگا...
قبل از این‌که بتوانم فکرم را به آخر برسانم، احساس گناه وجودم را پر می‌کند. خاطره‌ی خونی که از زیر دست برادرم می‌چکید تمام هیجانم را خاموش می‌کند.
زیرلب می‌گویم: «نمی‌شه. جادو همچنان خیلی خطرناکه. ممکنه آدم‌های بی‌گناه آسیب ببینن.»
اینان قدمی عقب می‌رود. «چند روز پیش خودم هم همین حرف رو می‌زدم، اما امروز صبح تو بِهِم ثابت کردی اشتباه می‌کنم. من فقط با یه درس متوجه شدم یه روزی می‌تونم واقعاً جادوم رو کنترل کنم. اگه بتونیم توی شهرک‌های مشخص به جادوگران یاد بدیم همین کار رو بکنن، می‌تونن بعد از این‌که آموزش دیدن، دوباره به اوریشا برگردن.»
چشم‌های اینان می‌درخشند و کلمه‌هایش شتابان از پِی هم می‌دوند.
«زِیلی، فقط تصور کن اوریشا چه‌جور جایی می‌شه. درمانگرهایی مثل زو بیماری‌ها رو از بین می‌برن. گروهی از خاک‌سازها و آهن‌گدازان می‌تونن کاری کنن دیگه به اردوگاه‌های کار نیازی نداشته باشیم. محض رضای آسمون‌ها، فکرش رو بکن اگه روح‌واره‌های تو وارد حمله بشن، ارتشمون چطوری می‌جنگه.»
پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد. آن‌قدر نزدیکم است که نمی‌توانم درست فکر کنم.
کمی آرام می‌شود. «یه اوریشای تازه می‌شه. اوریشای ما. بدون جنگ، بدون درگیری، فقط صلح و آرامش.»
آرامش...

مدت‌ها از آخرین باری که این کلمه را احساس کردم گذشته. آرامشی که تنها در سرزمین رؤیا تجربه‌اش کرده‌ام؛ آرامشِ بودن در کنار اینان.
لحظه‌ای به خودم اجازه می‌دهم پایان درگیری‌های جادوگران را تصور کنم؛ پایانی که نه با شمشیر و انقلاب، که با صلح و آرامش به دست می‌آید.
با اینان.
«جدی می‌گی؟»
«کاملاً جدی می‌گم. زِل، من به این نیاز دارم. می‌خوام به تک‌تک قول‌هایی که بهت دادم عمل کنم، ولی تنهایی نمی‌تونم. فقط با جادو نمی‌تونی این کار رو بکنی، ولی با هم...» لبخند دلپذیری روی لب‌هایش می‌نشیند. «هیچی جلودارمون نیست؛ تیمی می‌شیم که اوریشا شبیهش رو ندیده.»
به پشت سرش، به ایزدسان‌های رقصان نگاه می‌کنم و چشمم به پسرکی می‌افتد که می‌چرخاندمش. سلیم آن‌قدر دایره‌وار دور خودش می‌چرخد که روی چمن می‌افتد.
اینان دستم را می‌گیرد و زمزمه می‌کند: «من می‌دونم تقدیر ما اینه که با هم کار کنیم. منظورم اینه که... تقدیرمون اینه که کنار هم باشیم.»
سرم گیج می‌رود، نمی‌دانم به‌خاطر حرف‌های اوست یا نوشیدنی، اما با وجود گیجی هم می‌دانم حق با او است. این تنها راهی است که می‌تواند امنیت همه را تأمین کند. همان تصمیمی که می‌تواند این جنگ بی‌پایان را به آخر برساند.
«باشه.»
اینان با چشم‌هایش مرا می‌کاود. امید، مثل ضرب ضعیفِ طبل‌ها، در وجودش به جنب و جوش می‌افتد.
«واقعاً؟»

با حرکت سرم تأیید می‌کنم. «باید زِین و آماری رو راضی کنیم، ولی اگه تو جدی می‌گی...»
«زِل، تا حالا توی عمرم هیچ‌وقت این‌قدر جدی حرف نزدم.»
«خانواده‌م هم مجبور می‌شن بیان لاگوس.»
«من هم چیزی جز این نمی‌خوام.»
«ولی همچنان باید ایلورین رو بازسازی کنی...»
«اولین کارِ خاک‌سازها و موج‌گیرها همینه!»
قبل از این‌که بتوانم چیز دیگری بگویم، چنان لبخندی روی لبش می‌نشیند که نمی‌توانم در جوابش لبخند نزنم، وقتی من را روی زمین می‌گذارد، می‌خندم، اما لحظه‌ای طول می‌کشد تا جهان از چرخش بایستد.
«گمونم نباید وقتی داریم توی جنگل واسه خودمون می‌چرخیم درباره‌ی سرنوشت اوریشا تصمیم بگیریم.»
زیر لب می‌گوید. «گمونم حق با تو باشه.»
«اینان...»
قبل از این‌که بتوانم بگویم تبر تازه تیزشده‌ی زِین چند خیمه آن طرف‌تر است، وجودم گرم می‌شود و لبخندی روی لب‌های اینان می‌نشیند.
«ببخشید... می‌خوای برگردیم تو؟»
بله.
می‌دانم باید چه کنم. می‌دانم چه کاری لازم است انجام شود. اما فعلاً دلم نمی‌خواهد برگردم.

فصل شصت: آماری

با زِین دور خودمان می‌چرخیم و می‌چرخیم و من سال‌هاست این‌طور نخندیده‌ام. زِین خم می‌شود تا بلندم کند. لبخند بزرگی که بر چهره دارد ناگهان همراه قطره‌های عرق به زمین می‌چکد. ردّ نگاهش را دنبال می‌کنم و چشمم به اینان و زِیلی می‌افتد که با هم خلوت کرده‌اند.

پناه بر آسمون‌ها!

می‌دانستم رابطه‌شان با هم بهتر شده، فقط نمی‌دانستم این‌قدر. اما حالا که به طرز نگاه کردن اینان به زِیلی دقت می‌کنم، سؤال‌هایم بیشتر می‌شود...

گونه‌هایم سرخ می‌شوند و رویم را برمی‌گردانم. خلوتشان خصوصی‌تر از آن است که کسی تماشایش کند، اما زِین مثل من معذب نیست و انگار بیشتر از قبل بِهِشان خیره می‌شود. تمام ماهیچه‌های بدنش منقبض می‌شوند؛ چشم‌هایش از خشم می‌درخشند و تمام شادی‌اش از میان می‌رود.

«زِین...»

از کنار من می‌گذرد و آماده است با خشمی بی‌مانند به آن‌ها حمله کند.

«زِین!»

طوری حرکت می‌کند که انگار نمی‌تواند من را ببیند، انگار تا وقتی دست‌هایش دورِ گلوی برادرم حلقه نشوند، از حرکت نخواهد ایستاد.

سپس وقتی زیلی به اینان نزدیک‌تر می‌شود، زِین ناگهان می‌ایستد و طوری که انگار چیزی به بدنش برخورد کرده تلوتلو می‌خورد و مثل شاخه‌ی خشکیده‌ای در مشت، در خود می‌شکند.

از کنار من می‌گذرد و وارد جمعیت ایزدسان‌ها می‌شود، از جشنواره می‌گذرد و به محوطه‌ی اردوگاه می‌رود و وارد خیمه می‌شود. به‌زحمت سعی می‌کنم پابه‌پایش بروم. از کنار نایلا و کوله‌ی زِیلی می‌گذرد و دسته‌ی تبرش را در دست می‌گیرد...

«زِین، نه!»
اما بی‌توجه به جیغ‌های من، تبرش را با شنل و غذایش در کوله‌اش می‌ریزد و... بقیه‌ی وسایلش را هم جمع می‌کند!
«چی‌کار می‌کنی؟»
زِین من را نادیده می‌گیرد، طوری شنلش را توی کیفش فشار می‌دهد که انگار او بوده که با خواهرش خلوت کرده. دستم را به طرفش دراز می‌کنم، اما خودش را کنار می‌کشد. «زِین...»
فریاد می‌زند: «چیه؟» و من از جا می‌پرم. مکث می‌کند و آه بلندی می‌کشد. «ببخشید، فقط... نمی‌تونم به این وضع ادامه بدم. دیگه بَسه.»
«منظورت چیه که «بسه»؟»
زِین بندهای چرمی کوله را دور کمرش می‌پیچد و آن‌ها را می‌کشد و محکم می‌کند. «من دارم می‌رم. اگه دلت بخواد تو هم می‌تونی باهام بیای.»
«وایستا ببینم، چی؟»
زِین مکث نمی‌کند تا به من جواب بدهد. قبل از این‌که بتوانم چیز دیگری بگویم، از میانِ درِ پارچه‌ای خیمه می‌گذرد و من را در این شبِ پرشور رها می‌کند.
«زِین!»
دست‌پاچه دنبالش می‌دوم، اما حاضر نیست صبر کند. خشمگین از محوطه‌ی اردوگاه می‌گذرد و جشنواره را پشت سر می‌گذارد. میان علف‌های وحشی می‌دود و خروش ضعیف رود گُمبه به گوشم می‌رسد. بالاخره وقتی موفق می‌شوم به او برسم که به دره‌ی بعدی رسیده.
«زِین، خواهش می‌کنم!»
می‌ایستد، ولی ماهیچه‌های پاهایش چنان منقبض شده‌اند انگار هر لحظه ممکن است شروع کند به دویدن.
ملتمسانه می‌گویم: «می‌شه یه کم یواش‌تر بری؟ فقط... فقط نفس بکش! می‌دونم از اینان بدت می‌آد، ولی...»

«من هیچ اهمیتی به اینان نمی‌دم. هرکی می‌تونه هر غلطی دلش می‌خواد بکنه، فقط پای من رو وسط نکشه.»
خشونتِ کلامش باعث می‌شود سینه‌ام یخ ببندد و تمام گرمایی را که قبلاً خودش به قلبم داده بود در هم می‌شکند. با این‌که پاهایم می‌لرزند، وادارشان می‌کنم پیش بروند. «ناراحت شدی. درک می‌کنم، ولی...»
چهره‌ی زِین در هم می‌رود. «ناراحت؟ آماری، خسته شدم از بس واسه زنده موندن جنگیدم، خسته شدم از بس تاوان اشتباه‌های دیگران رو دادم. حالم به هم می‌خوره که هر کاری از دستم برمی‌آد انجام می‌دم تا از خطر دور نگهش دارم، ولی اون فقط خرابش می‌کنه!» سرش را پایین می‌اندازد و شانه‌هایش فرو می‌افتند. از وقتی او را دیده‌ام، این اولین بار است که کوچک به نظر می‌رسد؛ دیدن او در این وضع باعث می‌شود دست‌پاچه شوم. «همه‌ش انتظار دارم بزرگ شه، ولی وقتی من همیشه کنارشم چرا باید همچین کاری بکنه؟ وقتی من کنارش ایستادم و منتظرم خرابکاری‌هاش رو جمع کنم، چرا باید تغییر کنه؟»
قدمی جلوتر می‌روم و دستش را می‌گیرم. «می‌دونم رابطه‌شون گیج‌کننده‌ست... ولی بِهِت قول می‌دم نیت برادر من و دلش پاکه. زِیلی بیشتر از همه از اینان متنفر بود. اگه حالا همچین حسی بِهِش داره، حتماً بی‌دلیل نیست.»
زِین از من فاصله می‌گیرد. «دلیلش همون چیزیه که همیشه بوده؛ زِیلی باز داره یه کار احمقانه می‌کنه و دیر یا زود همه‌چی روی سرش خراب می‌شه. تو اگه بخوای می‌تونی منتظر انفجار بمونی، ولی من دیگه بسمه.» صدایش می‌شکند. «اصلاً از اول هم نمی‌خواستم تو این کار دخالت کنم.»
زِین دوباره به راه می‌افتد و چیزی را در وجود من از هم می‌درد. این همان مردی نیست که می‌شناختم، همان مردی نیست که کم‌کم داشتم...
عاشقش می‌شدم؟
این کلمه در ذهنم شناور می‌شود، اما نمی‌توانم این اسم را روی حسم بگذارم. عشق زیادی قدرتمند است، شدت آن، در برابر احساسی که من دارم، احساسی که من اجازه دارم داشته باشم، خیلی زیاد است. ولی با این حال...
پشت سرش فریاد می‌زنم: «تو هیچ‌وقت وِلِش نمی‌کنی. هیچ‌وقت. حتی یه بار. حتی وقتی به قیمت همه‌چیزت تموم می‌شه، همیشه کنارشی.»

مثل بینتا. لبخندِ پرشیطنتِ دوستم در ذهنم ظاهر می‌شود و شب سرد را نورانی می‌کند. زِین هم، مثل او، با تمام وجودش عشق می‌ورزد، بدون قید و شرط... حتی وقتی نباید این کار را بکند.

ادامه می‌دهم: «چرا حالا؟ بعد از همه‌ی اتفاق‌هایی که افتاده، چرا به‌خاطر این؟»

زِین ناگهان به طرفم برمی‌گردد و چنان فریاد می‌کشد که رگ گردنش بیرون می‌زند. «چون اون خونه‌مون رو نابود کرد! مردم غرق شدن. بچه‌ها کشته شدن. به‌خاطر چی؟ اون هیولا چند هفته‌ست داره سعی می‌کنه ما رو بکشه و حالا زِیلی می‌خواد اون رو ببخشه و بپذیره؟» صدایش می‌گیرد، مکث می‌کند و آرام‌آرام مشت‌هایش را باز و بسته می‌کند. «من می‌تونم در برابر خیلی چیزها ازش محافظت کنم، ولی اگه قراره این‌قدر احمق و بی‌مسئولیت باشه... آخرش خودش رو به کشتن می‌ده. من نمی‌خوام این‌جا بمونم و شاهدش باشم.»

این را می‌گوید و برمی‌گردد، بند کوله‌اش را محکم‌تر می‌کند و در تاریکی پیش می‌رود.

فریاد می‌زنم: «صبر کن.» اما این بار زِین نمی‌ایستد. با هر قدمی که برمی‌دارد، قلبم محکم‌تر در سینه می‌کوبد. واقعاً می‌خواهد برود.

واقعاً می‌رود.

«زِین، خواهش می‌کنم...»

شیپوری به صدا درمی‌آید و شب را می‌شکافد.

شیپورهای بیشتری به آن می‌پیوندند، طبل‌های جشنواره را ساکت می‌کنند و ما خشکمان می‌زند.

من برمی‌گردم و وقتی نشان سلطنتی که همیشه مایه‌ی وحشتم بود، می‌درخشد و روی زره از پی زره نمایان می‌شود، دلم می‌ریزد. انگار چشمان پلنگون‌های برفی در تاریکی برق می‌زنند.

سربازان پدر این‌جا هستند.

فصل شصت ویک: زِیلی

«اینان...»

«باور کن، زِیلی. حسی که تو به من داری، در برابر حسی که تو باعث می‌شی من داشته باشم، هیچی نیست.»

قلبم پر می‌کشد و چشم‌هایم را می‌بندم...

صدای شیپور بلندی می‌غرّد و در آسمان می‌پیچد.

می‌پرسم: «این دیگه چی بود؟» غرّش دیگری به گوش می‌رسد و ما را از جا می‌پراند.

عرق سردی به تنش می‌نشیند. «باید بریم.»

«چه خبره؟»

«زِل، بیا...»

خودم را از او جدا می‌کنم و به سوی حاشیه‌ی محوطه‌ی جشنواره می‌دوم. موسیقیِ جشن ساکت می‌شود و همه سعی می‌کنند منبع این صدا را پیدا کنند. همهمه‌ای خاموش و وحشت‌زده در جمعیت به راه می‌افتد، گسترده می‌شود و سؤال‌هایی به ذهنشان می‌آید، اما کمی بعد منبع صدای شیپورها آشکار می‌شود. سپاهِ سربازان پادشاه، از میان ویرانه‌های دروازه‌ای که تازه تخریب شده، هجوم می‌آورد و به سوی بالای تپه‌ی رو به دره پیش می‌رود. آن‌ها آسمان شب را با شعله‌های سرخ مشعل‌هایشان، که در برابر شب زبانه می‌کشد، روشن می‌کنند.

بعضی از سربازها تیرهایشان را در کمان می‌گذارند و بعضی دیگر تیغه‌های تیزشان را عریان می‌کنند و ترسناک‌ترینشان گله‌ای از پلنگون‌های وحشی را مهار می‌کنند؛ جانوران وحشتناکی که، از اشتیاقِ شکار، کف به دهان آورده‌اند و دهنه‌ی افسارها را بین دندان‌هایشان می‌فشارند.

اینان به من می‌رسد. وقتی منظره را می‌بیند، می‌ایستد و رنگ از چهره‌اش می‌پرد.

فرمانده‌ی سربازها، که با خط‌های طلایی رنگِ حک شده در زرهِ آهنینش شناخته می‌شود، قدمی جلو می‌آید. بلندگویی را مقابل دهانش می‌گیرد تا همه‌مان بتوانیم فریادهایش را بشنویم.
صدایش در سکوت طنین‌انداز می‌شود: «این تنها اخطاره! اگه اطاعت نکنین، به خشونت متوسل می‌شیم. طومار و دختره رو تسلیم کنین تا به هیچ‌کس آسیبی نرسه.»
ایزدسان‌ها زیر لب پچ‌پچ می‌کنند، ترس و سردرگمی، مثل ویروسی، میان توده‌ها گسترده می‌شود. بعضی‌ها تلاش می‌کنند بگریزند. کودکی گریه می‌کند.
اینان بازویم را می‌گیرد و دوباره می‌گوید: «زِل، باید بریم.» اما من پاهایم را گم کرده‌ام. حتی نمی‌توانم حرف بزنم.
فرمانده فریاد می‌زند: «هشدارم رو تکرار نمی‌کنم! تسلیمشون کنید وگرنه به‌زور می‌گیریمشون!»
لحظه‌ای هیچ اتفاقی نمی‌افتد.
سپس جمعیت به جوش‌وخروش می‌افتد.
با این‌که ابتدا حرکتی کوچک است، اما در عرض چند ثانیه جمعیت ایزدسان‌ها را دو نیم می‌کند. همه کنار می‌روند و راهی را باز می‌کنند تا یک نفر از میانشان بگذرد. دختر کوچک پیش می‌آید. گیسوی سفیدش مثل یالی می‌رقصد.
بی‌صدا می‌گویم: «زو...» و در برابر وسوسه‌ی دویدن و کشیدن او میان جمعیت مقاومت می‌کنم.
قدرتمند و راست‌قامت ایستاده و چنان سرکش به نظر می‌رسد که از سال‌های کم‌شمارِ عمرش فراتر است. کفتانِ زمردی‌رنگش در باد می‌پیچد و روی پوست قهوه‌ای‌اش می‌درخشد.
با این‌که فقط سیزده سال دارد، تمام سربازها سلاح‌هایشان را آماده می‌کنند. کمانداران، زِه کمان‌هایشان را می‌کشند و شمشیرزنان افسار پلنگون‌هایش را آماده می‌کنند.
زو فریاد می‌زند و باد صدایش را با خود می‌برد. «من نمی‌دونم کدوم دختر رو می‌گین، ولی بِهِتون اطمینان می‌دم که طومار پیش ما

نیست. این یه جشنِ کاملاً آرومه. ما فقط برای بزرگداشتِ تاریخمون این‌جا جمع شدیم.»
سکوت کرکننده می‌شود و نمی‌توانم در برابر لرزش دست‌هایم مقاومت کنم.
زو قدمی جلو می‌آید. «خواهش می‌کنم...»
فرمانده فریاد می‌زند: «تکون نخور!» و شمشیرش را بیرون می‌کشد.
زو جواب می‌دهد: «اگه می‌خواین، می‌تونین همه‌جا رو بگردین. ما با بازرسی موافقت می‌کنیم، ولی لطفاً سلاح‌هاتون رو بیارین پایین.» دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد. «نمی‌خوام کسی آسی...»
خیلی سریع اتفاق می‌افتد، زیادی سریع است.
یک لحظه زو ایستاده.
لحظه‌ی بعد، تیری در شکمش فرو می‌رود.
جیغ می‌کشم: «زو!»
اما آوایی که از گلویم خارج می‌شود شبیه صدای من نیست.
نمی‌توانم صدای خودم را بشنوم، نمی‌توانم هیچ‌چیز را احساس کنم.
زو پایین را نگاه می‌کند و هوا در سینه‌ام می‌میرد، دست‌های کوچکش بدنه‌ی تیر را می‌گیرند.
دخترکی که لبخندش زیادی برای صورتش بزرگ بود هدف تیر نفرت اوریشا قرار گرفته و آن را از بدنش بیرون می‌کشد.
زور می‌زند، دست‌وپاهایش می‌لرزند، اما به هر ترتیبی که هست، قدمی به جلو برمی‌دارد. رو به عقب و به طرف جایی که ما بتوانیم محافظتش کنیم، نمی‌آید.
جلو می‌رود، تا او از ما محافظت کند.
نه...

اشک، چشم‌هایم را می‌سوزاند و روی صورتم جاری می‌شود. او یک درمانگر بود، یک کودک.
اما آخرین لحظه‌های عمرش به نفرت آغشته شد.
خون روی کفتان ابریشمش پخش می‌شود. رنگ زمردین از خون سیاه می‌شود.
پاهایش فرو می‌افتند و روی زمین می‌افتد.
«زو!» با این‌که می‌دانم نمی‌شود نجاتش داد، به طرفش می‌دوم.
در همان لحظه تمام دنیا از هم می‌پاشد.
تیرها به پرواز درمی‌آیند و شمشیرها می‌درخشند و سربازها حمله‌شان را آغاز می‌کنند.
اینان من را عقب می‌کشد. «زِل، بیا!» اما همین‌طور که او تلاش می‌کند من را برگرداند، یک فکر سرم را پر می‌کند. پناه بر ایزدان.
زِین.
قبل از این‌که اینان بتواند اعتراضی بکند، می‌دوم و سکندری‌خوران به سوی دره برمی‌گردم. شب از جیغ‌های وحشت‌زده پر است و ایزدسان‌ها به هر سو می‌دوند.
بیهوده می‌دویم و درمانده سعی می‌کنیم از دست کمانداران که از آسمان حمله می‌کنند بگریزیم. ایزدسان‌ها، زیر هجوم تیرهایی که انگار به پایان نخواهد رسید، یکی پس از دیگری از پا درمی‌آیند.
اما وقتی نشانِ سلطنتی اوریشا میان جمعیت پراکنده می‌شود، کمانداران به فراموشی سپرده می‌شوند. سربازان، پلنگون‌های وحشی را رها می‌کنند و می‌گذارند نیش‌هایشان را در گوشتِ تن ایزدسان‌ها فرو کنند. سربازهای زره‌پوش، سوار بر آن‌ها، با شمشیرهای تیز و آخته، میان جمعیت پیش می‌روند. بی‌رحم و بی‌پروا، هرکسی را که سر راهشان باشد می‌درند.
جیغ می‌کشم: «زِین!» و صدایم فریادی دیگر میان سرودِ فریادها است. او نباید مثل مامان بمیرد. نمی‌تواند من و بابا را تنها بگذارد.
اما هرچه بیشتر می‌دوم، جسدهای بیشتری به زمین می‌افتند و روح‌های بیشتری زمین را با خون خود پر می‌کنند. سلیم، که در میان جمعیت

گم شده، شیون می‌کند، جیغ‌های گوش‌خراشش از هر فریاد دیگری بلندتر است.
جیغ می‌زنم: «سلیم!» و به طرف پسرک نازنینی که در آغوشم می‌چرخاندم، می‌دوم. سربازی سوار بر یک پلنگونِ وحشی به طرفش می‌تازد. سلیم دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد.
او جادو ندارد. سلاحی ندارد. راهی برای مبارزه ندارد.
سرباز اهمیتی نمی‌دهد.
شمشیرش فرود می‌آید.
وجودم از دیدن این منظره به درد می‌آید و جیغ می‌کشم: «نه!» تیغه‌ی شمشیر، یک‌راست، از میان تن کوچک سلیم می‌گذرد.
قبل از این‌که جسدش به زمین برسد، مُرده.
خونم، قلبم، استخوان‌هایم از دیدن چشمان مرده‌اش یخ می‌بندد.
ما نمی‌توانیم پیروز شویم. ما نمی‌توانیم زنده بمانیم. هرگز نمی‌توانستیم...
این حس، عمیق و قدرتمند، مثل تپش قلبم، در وجودم طنین‌انداز می‌شود.
جادویی را که در خونم است، به حرکت می‌اندازد و هوا را از ریه‌هایم بیرون می‌کشد.
کوامِه دوان‌دوان از کنارم می‌گذرد و به طرف قلب میدان نبرد می‌رود. خنجری را محکم در دستش می‌فشارد.
سپس کف دستش را با آن می‌بُرد.
جادوی خون.
وحشت در استخوان‌هایم رخنه می‌کند.
انگار دنیا آرام‌آرام از حرکت می‌ایستد و ثانیه‌های میان این لحظه و آخرین لحظه‌ی عمر کوامِه کِش می‌آیند. نور سفیدی در خونش می‌درخشد، می‌چکد و به زمین می‌خورد و بعد به آسمان می‌پاشد.

یک لحظه طول می‌کشد احاطه‌اش کند و پوستِ تیره‌اش را، مثل یکی از ایزدان آسمان، نورانی کند.
وقتی نور به بالای سرش می‌رسد، سرنوشتش رقم می‌خورد.
آتش از روی پوستش فوران می‌کند.
شراره‌های سوزان از تنش فرو می‌ریزند. شعله‌ها در اطرافش زبانه می‌کشند. آتش از بندبندِ وجودش بیرون می‌زند و از دهان و دست‌ها و پاهایش جاری می‌شود. انفجار، چندین متر در آسمان، بالا می‌رود و شعله‌هایش چنان قدرتمندند که کابوسِ این شب را روشن می‌کند. وقتی کوامِه حرکت می‌کند، سربازها از شوکِ شعله‌ها دست از حمله برمی‌دارند.
با مشت‌هایش به شعله‌ها ضربه می‌زند. جریان‌های آتشین، موج‌زنان، در شهرک می‌خروشد. شعله‌ها هر چیزی را که سر راهشان هست می‌سوزانند، میان سربازها زبانه می‌کشند و اردوگاه را ویران می‌کنند.
بوی گوشتِ سوخته با بوی خون می‌آمیزد و فضا را پر می‌کند.
مرگ با چنان سرعتی می‌آید که سربازها حتی فرصتِ فریاد ندارند.
«آآآآآ!» فریادِ دردِ کوامِه، که به شب رنگ سرخ می‌زند، بلندتر از هر صدای دیگری به گوش می‌رسد. جادوی خون، درنده و بی‌رحم، تنش را از هم می‌شکافد.
شعله چنان عظیم است که هیچ جادوگری به‌تنهایی نمی‌تواند مانند آن را ظاهر کند. او با نیروی ایزدش می‌سوزد؛ نیرویی که خودش را هم می‌سوزاند.
صورتِ تیره‌اش سرخ می‌شود، رگ‌هایش از درون در هم می‌شکنند. پوستش می‌جوشد و می‌سوزد، از تنش ورمی‌آید و رشته‌های ماهیچه و استخوانِ سخت را عریان می‌کند. نمی‌تواند جادو را کنترل کند. نمی‌تواند از آن جان به در ببرد.
جادوی خون او را زنده‌زنده می‌خورد، اما او تا آخرین نفس مبارزه می‌کند.
فولاکِه از حاشیه‌ی دره جیغ می‌زند: «کوامِه!» ایزدسانِ قدرتمندی او را عقب می‌کشد و نمی‌گذارد به آتشِ خروشان بزند.

شعله‌های پیچ‌درپیچ از گلوی کوامِه بیرون می‌ریزد و سربازها را بیشتر از قبل عقب می‌راند. وقتی در آخرین ثانیه‌های عمرش، آتش را روانه‌ی سربازهای مهاجم می‌کند، ایزدسان‌ها جان می‌گیرند. مردم من از همه‌سو می‌گریزند و از دیوارهای آتشین فرار می‌کنند و زمین مُرده‌ی سر راهشان را ترک می‌کنند.
آن‌ها از حمله‌ی دیوانه‌وار سربازها می‌گریزند و زنده می‌مانند.
به‌خاطر کوامِه و جادوی او است که زنده می‌مانند.
به شعله‌ها خیره می‌شوم و انگار تمام دنیا از حرکت می‌ایستد. جیغ‌ها و فریادها خفه می‌شوند و از بین می‌روند. جشنواره در سیاهی غرق می‌شود. وعده‌های اینان برابر چشم‌هایم ظاهر می‌شوند؛ اوریشای ما، پیمانی که دنیا اجازه نمی‌دهد به آن پای‌بند بماند. آرامش.
ما هرگز به آرامش نخواهیم رسید.
حرف‌های بابا در ذهنم می‌جوشد: تا وقتی جادو نداشته باشیم، با احترام با ما رفتار نخواهند کرد. باید بدونن می‌تونیم باهاشون مقابله کنیم. اگه اون‌ها خونه‌های ما رو بسوزونن، ما هم خونه‌هاشون رو می‌سوزونیم.
کوامِه آخرین فریادش را سر می‌دهد و مثل ستاره‌ای مرده از هم می‌پاشد. آتش به همه‌سو فوران می‌کند و آخرین ذره‌های باقی‌مانده از وجودش روی زمین می‌ریزد.
وقتی آخرین شراره‌ها فرو می‌ریزند، انگار قلبم در سینه شکافته می‌شود. باورم نمی‌شود حقیقت حرف‌های بابا را انکار کردم. آن‌ها هرگز به ما اجازه‌ی پیشرفت نخواهند داد.
ما همیشه وحشت‌زده خواهیم بود.
مبارزه تنها امید ماست؛ مبارزه و پیروزی.
و برای پیروزی به جادویمان نیاز داریم.
به آن طومار نیاز دارم.

«زِیلی!»
ناگهان سرم را بالا می‌آورم. نمی‌دانم چقدر بی‌حرکت ایستاده بودم. انگار حرکت جهان آهسته شده، گویی وزن فداکاریِ کوامِه بر آن سنگینی می‌کند و رنج و احساس گناه من مانع حرکتش می‌شود.
زِین و آماری، سوار بر نایلا، از دور سر می‌رسند. زِین، نایلا را از میان آشوب به سوی من می‌آورد. آماری کوله‌ام را به سینه‌اش چسبانده.
اما همین‌طور که اسم من از دهانش بیرون می‌آید، بقیه‌ی نگهبان‌ها متوجه می‌شوند. رو به یکدیگر فریاد می‌زنند: «دختره‌ست. دختره‌ست! خودشه!»
قبل از این‌که بتوانم قدم دیگری بردارم، دست‌هایی به بازوهایم، به سینه‌ام، به گلویم چنگ می‌اندازند.

فصل شصت ودو: آماری

خورشید در دره بالا می‌آید، هِق‌هِقی راه گلویم را می‌بندد. پرتوهای نور، دشتِ سوخته را روشن می‌کند؛ جایی که مراسم در آن اجرا شد و حالا بازمانده‌ی سیاهی از خیمه‌های شاد است.

به زمین سوخته‌ای که من و زِین با هم بر آن رقصیدیم نگاه می‌کنم، یادم می‌آید که می‌چرخیدیم و صدای خنده‌اش را به یاد می‌آورم.

حالا چیزی جز خون، جنازه‌های توخالی و خاکستر به جا نمانده.

چشم‌هایم را می‌بندم، دستم را جلوی دهانم می‌گذارم و بیهوده تلاش می‌کنم مانع پیش چشم آوردن آن منظره‌ی دردناک شوم. با این‌که دشت ساکت است، فریاد ایزدسان‌ها هنوز در گوشم می‌پیچد و فریاد سربازهایی که آن‌ها را کشتند و صدای ضربه‌ی شمشیرهایی که بر تن‌ها فرود می‌آمد سرم را پر می‌کند. من تابِ نگاه کردن به آن را ندارم، اما زِین با دقت به ویرانی نگاه می‌کند و میان تک‌تک چهره‌های به‌خاک‌افتاده، دنبال زِیلی می‌گردد.

«نمی‌بینمش.»

صدای زِین چندان بلندتر از زمزمه نیست، انگار اگر با صدای بلندتری حرف بزند، تمام وجودش از هم می‌پاشد: خشمش، رنجَش و اندوهِ از دست دادن عضو دیگری از خانواده‌اش.

اینان به‌زور راهش را به ذهنم باز می‌کند: قول‌هایش، دروغ‌های احتمالی‌اش. با این‌که نمی‌توانم خودم را به جست‌وجو در میان کشتگان راضی کنم، اما در اعماق وجودم احساسش می‌کنم.

جسد اینان روی زمین نیست.

هیچ بخشی از وجودم نمی‌خواهد بپذیرد این اتفاق کار او بوده، اما نمی‌دانم باید چه فکری بکنم. اگر او نبود که خیانت کرد، پس

سربازها چطور پیدایمان کردند؟ برادرم حالا کجاست؟
نایلا پشت سرمان می‌نالد و من پوزه‌اش را نوازش می‌کنم، همان‌طور که زِیلی این کار را می‌کرد. وقتی پوزه‌اش را به دستم می‌زند، بغض می‌کنم.
با نهایت ظرافت ممکن می‌گویم: «گمونم بردنش. این دستوریه که پدرم می‌ده. اون‌قدر مهمه که نمی‌کشنش.»
امیدوارم این حرف امیدوارش کند، اما چهره‌ی زِین بی‌حالت می‌ماند. به جسدهای روی زمین خیره می‌شود و نفس‌هایش بریده‌بریده از او می‌گریزند.
«قول دادم.» صدایش می‌شکند. «وقتی مامان مرد، قول دادم. گفتم همیشه کنارش می‌مونم. قسم خوردم مواظبش باشم.»
«این کار رو کردی، زِین. همیشه همین کار رو کردی.»
اما او در دنیای خودش گم شده؛ جایی دوردست‌تر از آن‌که حرف‌های من بتوانند به‌گوشش برسند.
«بابا...» بی‌حرکت می‌ماند. دست‌هایش را مشت می‌کند تا سعی کند مانع لرزیدنشان شود. «به بابا گفتم. به... بهش گفتم من...»
دستم را روی به طرفش دراز می‌کنم، اما خودش را عقب می‌کشد. انگار تک‌تک قطره‌های اشکی که زِین تا به حال پس زده یک‌جا از تنش جاری می‌شود. به خاک می‌افتد و مشت‌هایش را با چنان قدرتی به سرش فشار می‌دهد که نگران می‌شوم به خودش آسیب بزند. قلبش شکسته و دردمند است و تک‌تکِ دیوارهای وجودش را در هم می‌شکند.
«نباید تسلیم شی.» کنار زِین زانو می‌زنم تا اشک‌هایش را پاک کنم. او با وجود همه‌ی اتفاق‌هایی که افتاده بود، قدرتمند باقی ماند، اما این غم آن‌قدر بزرگ است که نمی‌تواند تحمل کند. «هنوز طومار و سنگ و خنجر رو داریم. تا وقتی پدرم گنجینه‌ها رو به دست نیاره، به افرادش می‌گه زنده نگهش دارن. می‌تونیم نجاتش بدیم و خودمون رو به معبد برسونیم. هنوز می‌تونیم اوضاع رو درست کنیم.»
زِین زیر لب می‌گوید: «حرف نمی‌زنه. اگه ما در خطر باشیم حرف نمی‌زنه. شکنجه‌ش می‌کنن.» دست‌هایش به زمین چنگ می‌زنند. «با مردن فرقی نداره.»

«زِیلی از هر کسی که من تا حالا دیدم قوی‌تره. زنده می‌مونه. مقاومت می‌کنه.»
اما سرش را تکان می‌دهد و هرقدر هم که تلاش کنم، راضی نمی‌شود. چشم‌هایش را می‌بندد و محکم فشار می‌دهد. «می‌میره. من رو تنهای تنها می‌ذاره.»
صدای ناله‌های نایلا بلندتر می‌شود، پوزه‌اش را به زِین می‌مالد و سعی می‌کند اشک‌هایش را بلیسد. دیدن این منظره همه‌چیز را در وجودم از هم می‌پاشد و آخرین تکه‌های سالم وجودم را هم ویران می‌کند. مثل تماشای انفجار نور جادویی از دست‌های بینتا و شکافته شدن سینه‌اش با شمشیر پدر است. پدر باعث شده چند خانواده این‌طور در هم‌شکسته و ترمیم‌نشدنی و تا ابد سوگوارِ مردگانشان بمانند؟ چند بار دیگر به او اجازه خواهم داد این کار را تکرار کند؟
روی تپه می‌ایستم و به شهر گُمبه، که مثل لکه‌ی دودی مقابل رشته‌کوهِ اولاسیمبو به هوا برمی‌خیزد، نگاه می‌کنم. نقشه‌ای که در اتاق جنگِ پدر بود و Xهایی که پایگاه‌های نظامی‌اش را مشخص می‌کردند دوباره در ذهنم ظاهر می‌شود. همین‌طور که طرح آن در سرم شکل می‌گیرد، نقشه‌ی جدیدی به ذهنم می‌آید. نمی‌توانم بگذارم زِین چنین داغی را تحمل کند.
نمی‌گذارم پدر پیروز شود.
می‌گویم: «باید راه بیفتیم.»
«آماری...»
«همین حالا.»
زِین سرش را از روی زمین بلند می‌کند. دستم را دراز می‌کنم و خاکی را که به صورت اشک‌آلودش چسبیده پاک می‌کنم.
«سربازها بیرونِ گُمبه یه قلعه دارن. حتماً بردنش اون‌جا. اگه بتونیم واردش بشیم، می‌تونیم زِیلی رو بیاریم بیرون.»
می‌توانیم به ظلم پدر پایان دهیم.
زِین، با چشم‌های در هم‌شکسته، به من خیره می‌شود و در برابر جرقه‌ی امیدی که تلاش می‌کند جان بگیرد، مقاومت می‌کند. «چطوری باید

وارد شیم؟»
به شبح شهر گُمبه در آسمان شب خیره می‌شوم. «یه نقشه دارم.»
«کارسازه؟»
با حرکت سرم جواب مثبت می‌دهم و برای اولین بار از مبارزه نمی‌ترسم. اسم من زمانی شیرگون بود.
به‌خاطر زِین و زِیلی، دوباره شیرگون خواهم شد.

فصل شصت وسه: زِیلی

مُچ‌بندهای پادجادو بر پوستم داغ می‌زند و دست‌ها و پاهایم را می‌سوزاند و می‌بُرد. زنجیرهای سیاه، من را بر فراز زمینِ سلولم معلق نگه داشته‌اند تا وِرد خواندن برایم غیرممکن شود. جریان هوای گرم از دریچه خارج می‌شود و عرق از روی پوستم جاری می‌شود. این حرارت حتماً عمدی است.

حرارت باعث می‌شود دردی که در راه است بدتر شود.

حرفِ لِکان در ذهنم طنین‌انداز می‌شود: زنده بمون... و انگار هنگام رویارویی با مرگ، به من طعنه می‌زند.

به او گفته بودم این کار اشتباه است. به او گفتم، به همه گفتم. التماسشان کردم که این فرصت را برای من هدر ندهند؛ حالا ببین چه کرده‌ام. خندیدم و چرخیدم و خوش بودم و پادشاه آماده‌ی کشتارمان می‌شد.

صدای پوتین‌هایی با کفیِ آهنین از بیرون به گوش می‌رسد. وقتی صدا به در سلولم نزدیک می‌شود، می‌لرزم. اگر سلولم میله داشت، راحت‌تر بود. دست‌کم آن‌وقت می‌توانستم خودم را آماده کنم. اما آن‌ها در یک جعبه‌ی آهنین زندانی‌ام کرده‌اند که تنها روشنایی‌اش نور اندک دو مشعل است.

نقشه‌شان هر چه هست می‌خواهند نگهبان‌ها از آن باخبر نشوند.

به‌زحمت آب دهانم را فرو می‌دهم؛ تلاشی بی‌فایده برای رفع تشنگیِ دهانِ خشکیده‌ام. به خودم یادآوری می‌کنم: قبلاً هم تجربه‌ش کردی، اون‌قدر زیاد که تعدادش از دستت در رفته. یک لحظه فکر می‌کنم شاید تازیانه‌های همیشگیِ مامان آگبا تنبیه نبوده و می‌خواسته آماده‌مان کند. آن‌قدر من را می‌زد که خوب یاد گرفته بودم چطور تحملش کنم، خوب یاد گرفته بودم بدنم را شل کنم تا دردِ ضربه‌ها کمتر شود. یعنی احساس کرده بود زندگی من این‌طوری به آخر می‌رسد؟

لعنتی. از شرم آن‌همه جنازه‌ای که به جا گذاشته‌ام چشم‌هایم از اشک می‌سوزد؛ بیسی کوچولو، لِکان، زلیخا.
فداکاری‌شان هیچ فایده‌ای نخواهد داشت.
همه‌ش تقصیر منه. نباید می‌ماندیم. حتماً ارتش را به سوی آن اردوگاه راهنمایی کرده‌ایم. اگر به‌خاطر ما نبود، شاید حالا زنده بودند. زو می‌توانست زنده بماند...
مغزم کنده می‌شود.
نگاه خشمگین زِین از ذهنم می‌گذرد. قلبم از فکر آن به درد می‌آید. آیا ممکن است اینان این کار را کرده باشد؟
نه.
وحشت را مثل زردآب فرو می‌دهم و گلویم را می‌سوزاند. او چنین کاری نمی‌کند. بعد از همه‌ی چیزهایی که از سر گذرانده‌ایم، نمی‌توانست چنین کاری بکند. اگر می‌خواست به من خیانت کند، موقعیت‌های بی‌شماری داشت. می‌توانست بدون گرفتن جان همه‌ی آن آدم‌های بی‌گناه با طومار فرار کند.
چهره‌ی آماری جای نگاه زین را می‌گیرد و ترحم از چشم‌های کهربایی‌رنگش می‌چکد. یا قراره بِهِمون خیانت کنه یا اتفاق دیگه‌ای داره می‌افته.
لبخند اینان و نگاه مهربانش نفرت آن‌ها را در هم می‌شکند، اما تصویرش سیاه می‌شود، پیچ‌وتاب برمی‌دارد و می‌سوزد و دور گلویم می‌پیچد و با قدرتِ دستانش آن را می‌فشارد...
«نه!» چشم‌هایم را می‌بندم و زمانی را به یاد می‌آورم که نجاتم داد. جونم رو نجات داد. دو بار هم این کار را کرد و سعی کرد باز هم نجاتم دهد. او این کار را نکرد. نمی‌توانست چنین کاری بکند.
صدای جِرِنگ‌جِرِنگی به گوش می‌رسد.
اولین قفلِ بیرون در سلولم باز می‌شود. خودم را برای درد آماده می‌کنم و به آخرین چیزهای خوبی که برایم باقی مانده چنگ می‌زنم.

دست‌کم زِین زنده است. دست‌کم او و آماری زنده ماندند. با سرعتی که نایلا دارد، حتماً توانسته‌اند فرار کنند. باید روی همین تمرکز کنم. یک چیز درست از کار درآمد. بابا...

وقتی خنده‌ی کجکی‌اش را که دعا می‌کردم یک بار دیگر بتوانم ببینم به یاد می‌آورم، چشم‌هایم از اشک می‌سوزند. وقتی از این اتفاق خبردار شود، دیگر هرگز لبخند نخواهد زد.

چشم‌هایم را می‌بندم، اشک‌ها، مثل چاقوهای کوچک، زخم می‌زنند و فرو می‌ریزند. امیدوارم مُرده باشد.

امیدوارم هرگز آن رنج را تجربه نکند.

آخرین قفل هم باز می‌شود و در با ناله‌ای به حرکت درمی‌آید. خودم را آماده می‌کنم.

اما وقتی اینان در ورودی ظاهر می‌شود، تمام راهکارهای دفاعی‌ام در هم می‌شکند.

وقتی شازده کوچولو با دو ستوان که پشت سرش می‌آیند وارد می‌شود، بدنم زیر زنجیرها می‌لرزد. بعد از روزهایی که او را با کفتان‌های رنگ و رو رفته و داشیکی‌های قرضی دیده‌ام، یادم رفته بود با یونیفرم سربازی‌اش چقدر سرد می‌شود.

نه...

وجودش را می‌گردم تا نشانی از پسری بیایم که دنیا را به من وعده داد؛ پسری که چیزی نمانده بود همه‌چیز را به‌خاطرش رها کنم.

اما چشم‌هایش دورند. حق با زِین بود.

«دروغگو!» صدای جیغم در سلول می‌پیچد.

واژه‌ها کافی نیستند؛ آن‌قدرها که دلم می‌خواهد گزنده نیستند، اما نمی‌توانم درست فکر کنم. زنجیرهای فلزی را چنان محکم می‌گیرم که پوستم را می‌شکافند. به درد آن نیاز دارم که حواس خودم را پرت کنم، وگرنه هیچ‌چیز نمی‌تواند جلوی ریختن اشک‌هایم را بگیرد.

اینان طوری نگاهم می‌کند انگار هیچ نیستم و به ستوان‌هایش فرمان می‌دهد: «بیرون.» انگار نه انگار همین چند ساعت پیش کنار هم بودیم.

«خطرناکه، والاحضرت. نمی‌تونیم...»

«دستور دادم، نظر نخواستم.»
سربازها به هم نگاه می‌کنند، اما برخلاف میلشان از اتاق بیرون می‌روند. ایزدان شاهدند که نمی‌توانند از فرمان مستقیم شاهزاده‌ی عزیزکرده‌شان سرپیچی کنند.
هوشمندانه‌ست. سرم را تکان می‌دهم. حدس این‌که چرا اینان می‌خواهد با من تنها باشد دشوار نیست. دسته‌موی سفیدی که میان موهایش می‌درخشید زیر لایه‌ی جدیدی از رنگ سیاه پنهان شده. هیچ‌کس نباید حقیقت را درباره‌ی شازده کوچولو بفهمد.
از اول هم نقشه‌اش همین بود؟
با تمام وجودم تلاش می‌کنم صورتم را بی‌حالت نگه دارم. او شاهد رنج من نخواهد بود؛ حق ندارد بداند چقدر رنجم داده.
در بسته می‌شود و تنها می‌مانیم. وقتی به صدای دور شدن سربازها گوش می‌کنیم، به من نگاه می‌کند. وقتی دیگر صدایشان شنیده نمی‌شود، صورت سختش محو می‌شود و پسری که می‌شناختم برمی‌گردد.
اینان قدمی پیش می‌آید، نگاهش به بزرگ‌ترین لکه‌ی خون روی پیرهنم می‌افتد و چشم‌های کهربایی‌اش از وحشت پر می‌شود. جریانی از هوای گرم، ریه‌هایم را پر می‌کند... نمی‌دانم کی نفسم بند آمده بود. نمی‌دانم از کی این‌جور محتاجش شدم.
سرم را تکان می‌دهم. زیر لب می‌گویم: «خونِ من نیست.» فعلاً خونِ من نیست. «چی شد؟ چه‌جوری پیدامون کردن؟»
اینان سرش را پایین می‌اندازد. «جشنواره. ایزدسان‌ها برای خرید آذوقه رفتن گُمبه. چندتا از سربازها مشکوک شدن و تعقیبشون کردن.»
یا ایزدان. لبم را می‌گزم تا جلوی موج تازه‌ای از اشک را که می‌خواهد سرازیر شود بگیرم. به‌خاطر یک جشن قتل‌عام شدند؛ جشنی که هرگز نباید برگزارش می‌کردیم.
با صدایی گرفته و خَش‌دار، عجولانه می‌گوید: «زِل، زیاد وقت نداریم. نتونستم زودتر از این خودم رو بِهِت برسونم، ولی یه کاروان نظامی تازه لنگر انداخته. یه نفر داره می‌آد و وقتی بیاد...» اینان به طرف در برمی‌گردد، صدایی به گوشش رسیده که وجود ندارد. «زِل، باید بِهِم بگی چطور می‌تونم طومار رو نابود کنم.»

«چی؟» امکان ندارد حرفش را درست شنیده باشم. بعد از همه‌ی این ماجراها نمی‌تواند معتقد باشد که راه‌حل مشکلمان این است.
«اگه بِهِم بگی چطور می‌شه نابودش کرد، می‌تونم ازت محافظت کنم. اگه احتمالِ برگشتنِ جادو تهدیدمون کنه، پدر تو رو می‌کشه.»
محض رضای ایزدان.
حتی نمی‌فهمد قبلاً شکست خورده‌ایم. طومار، بدون وجود کسی که آن را بخواند، بی‌ارزش است، اما نمی‌توانم اجازه بدهم از این موضوع خبردار شود.
اگر بفهمند، همه‌مان را قتل‌عام می‌کنند؛ تک‌تک مردان، زنان و کودکان را از بین می‌برند. تا وقتی همه‌ی ما از بین نرفته باشیم و ما را با نفرتشان از صفحه‌ی جهان پاک نکنند، دست برنمی‌دارند.
«اون‌ها بی‌رحمن، زِل...» اینان به‌زحمت آب دهانش را فرو می‌دهد و من را به زمان حال برمی‌گرداند. «اگه نگی، زنده نمی‌مونی.»
«پس زنده نمی‌مونم.»
چهره‌ی اینان در هم می‌رود. «اگه حرف نزنی، خونِت رو می‌ریزن تا به حرف بیای!»
بغضی راه گلویم را می‌گیرد؛ چنین چیزی را حدس زده بودم. نمی‌توانم حرف بزنم.
«پس خونم رو می‌ریزن.»
«زِل، خواهش می‌کنم.» قدمی جلو می‌آید و دست‌هایش را روی صورت کبودم می‌گذارد. «می‌دونم نقشه‌هایی داشتیم، ولی باید متوجه باشی که همه‌چی تغییر کرده...»
جیغ می‌کشم: «معلومه که همه‌چی تغییر کرده! سربازهای پدرت زو، سلیم و همه‌ی اون بچه‌ها رو کشتن!» سرم را تکان می‌دهم. «حتی نمی‌تونستن مبارزه کنن و سربازها همه‌شون رو به قتل رسوندن!»
اینان اخم می‌کند و چهره‌اش از درد پر می‌شود. سربازهای او، افراد او، یک بار دیگر جان ما را گرفتند.
«زِیلی، می‌دونم.» صدایش می‌شکند. «می‌دونم. هربار چشم‌هام رو می‌بندم، جسدش تنها چیزیه که می‌بینم.»

رویم را برمی‌گردانم و در برابر اشک‌های تازه مقاومت می‌کنم. لبخند شاد زو، شادی بی‌پایان و نور وجودش ذهنم را پر می‌کند. حالا باید نصف راه را برای رفتن به زاریا طی کرده باشیم، او و کوامِه باید هنوز زنده باشند.
اینان زمزمه می‌کند: «نباید حمله می‌کردن. زلیخا لیاقت داشت فرصت زندگی داشته باشه، اما سربازها خیال می‌کردن تو داری برای درست کردن سپاه جادوگران از طومار استفاده می‌کنی. بعد از کاری که کوامِه کرد...»
صدای اینان ساکت می‌شود. انگار تمام اندوهی که تا پیش از این وجودش را پر کرده بود کوچک می‌شود و جای خود را به ترس می‌دهد.
«کوامِه در عرض چند ثانیه سه جوخه رو از بین برد. زنده‌زنده سوزوندشون. تمام اون اردوگاه رو به آتش کشید. اگه خودش هم نسوخته بود و از پا درنیومده بود، احتمالاً ما هم مرده بودیم.»
خودم را با نفرت عقب می‌کشم. محض رضای ایزدان هیچ معلوم هست چه می‌گوید؟ «کوامِه خودش رو فدا کرد تا از ما محافظت کنه!»
اینان می‌گوید: «ولی تصور کن از نظر سربازها چه‌جوری بوده. من می‌دونم کوامِه نیت بدی نداشته، ولی خیلی زیاده‌روی کرد. سال‌ها درباره‌ی چنین جادویی به ما هشدار داده بودن. کاری که کوامِه کرد از هر حرفی که پدر تا حالا زده بدتر بود!»
پلک می‌زنم و صورت اینان را می‌کاوم. آن پادشاه آینده که آماده‌ی نجاتِ جادوگران بود کجاست؟ شاهزاده‌ای که خودش را مقابل شعله‌های آتش انداخت تا من را نجات دهد کو؟ من این پسرِ وحشت‌زده را، که برای همه‌ی چیزهایی که ادعا می‌کرد ازشان متنفر است بهانه می‌تراشد، نمی‌شناسم یا شاید هم خوب می‌شناسم.
شاید حقیقت این باشد: شازده کوچولوی در هم‌شکسته.
«شکی وجود نداره که این حمله کار پلیدی بود. می‌دونم باید باهاش برخورد کنیم، ولی حالا وقت عمله. سربازها می‌ترسن جادوگری مثل کوامِه دوباره حمله کنه.»
زنجیرهایم را فشار می‌دهم تا لرزش دستانم را پنهان کنم. «خوبه. بذار بترسن.»
بگذار طعم وحشتی را که به خوردِ ما می‌دهند، بچشند.

اینان دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد. «زِیلی، خواهش می‌کنم. این رو انتخاب نکن. ما هنوز هم می‌تونیم مردممون رو متحد کنیم. با من همکاری کن تا راهی پیدا کنم که به لاگوس برگردی. اوریشا رو از راهی که کم‌خطرتر باشه نجات می‌دیم، راهی بدون جادو...»
«تو چِتِه؟ چیزی برای نجات دادن باقی نمونده! بعد از کاری که الان کردن، دیگه هیچی باقی نمونده!» و دیوارها فریادم را منعکس می‌کنند.
اینان به من خیره می‌شود و اشک در چشم‌هایش می‌درخشد. «خیال می‌کنی این چیزیه که من می‌خوام؟ خیال کردی بعد از برنامه‌ریزی برای ساختن یه پادشاهی جدید در کنار تو، این چیزیه که من می‌خوام؟» اندوه خودم را می‌بینم که در چشم‌هایش منعکس می‌شود؛ مرگ رؤیایمان و آینده‌ای که اوریشا هرگز نخواهد دید. «خیال می‌کردم بشه اوضاع رو تغییر داد. می‌خواستم تغییرش بدم، اما بعد از چیزی که شاهدش بودیم، راه دیگه‌ای نیست. نمی‌تونیم چنین قدرتی رو به مردم بدیم.»
با عصبانیت می‌گویم: «همیشه راهی هست و سربازهای تو راه خودشون رو انتخاب کردن. اگه قبلاً از جادو می‌ترسیدن، حالا باید ازش وحشت‌زده باشن.»
«زِیلی، کاری نکن خودت هم به جمع مرده‌ها اضافه بشی. فقط به‌خاطر اون طومار بود که تونستم راضی‌شون کنم زنده نگهت دارن. اگه بِهِمون نگی چطور نابودش کنیم...»
صدای تَق دیگری از آن‌سوی در به گوش می‌رسد. به محض این‌که در باز می‌شود، اینان قدمی عقب می‌رود.
«مگه من بِهِتون اجازه‌ی ورود دا...»
ساکت می‌شود و رنگ از چهره‌اش می‌پرد.
دهان اینان از حیرت باز می‌ماند. «پدر؟»
حتی با این‌که تاجی به سر ندارد، نشناختن پادشاه غیرممکن است.
مثل توفانی وارد می‌شود و حضورش فضا را تیره و تار می‌کند. وقتی در بسته می‌شود، موجی از احساسات به من هجوم می‌آورد. وقتی چشمم

به چشم‌های بی‌روح مردی می‌افتد که مامان را کشت، نفس کشیدن را از یاد می‌برم.
ایزدان، کمکم کنید.
نمی‌دانم در رؤیا هستم یا کابوس. پوستم از خشمی که هرگز مانند آن را تجربه نکرده‌ام داغ می‌شود، اما تپش قلبم با وحشت می‌خروشد. از اولین روزهای بعد از شبیخون، این لحظه را تصور کرده‌ام، ملاقاتِ رو در رو با او را تصور کرده‌ام. آن‌قدر مرگش را در ذهنم برنامه‌ریزی کرده‌ام که می‌توانم کتاب قطوری را با جزئیات انواع شیوه‌های کشتنش پر کنم.
شاه ساران دستش را روی شانه‌ی اینان می‌گذارد. پسرش طوری از جا می‌پرد انگار منتظر ضربه‌ای باشد. با وجود همه‌ی اتفاق‌هایی که افتاده، دیدن برق وحشت در چشم‌های اینان ناراحتم می‌کند. قبلاً هم او را در هم‌شکسته دیده‌ام، اما این چهره‌اش را نمی‌شناسم.
«سربازها می‌گن تا محلِ شورش ردیابی‌ش کردی.»
اینان راست می‌ایستد و دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.
«بله، قربان. الان وسط بازجویی هستم. اگه تنهامون بذارین، اطلاعاتی رو که احتیاج داریم، به دست می‌آرم.»
صدای اینان چنان بی‌حالت می‌ماند که چیزی نمانده من هم دروغش را باور کنم. سعی می‌کند من را از پدرش دور نگه دارد. حتماً می‌داند چیزی به مرگم نمانده.
این فکر لرزه‌ای به اندامم می‌اندازد، اما بی‌درنگ با آرامشی عجیب همراه می‌شود. وحشت حضور ساران قابل انکار نیست، اما در برابر میل شدیدم به انتقام رنگ می‌بازد.
تمام یک پادشاهی در این مرد ـ در همین مرد فرومایه ـ خلاصه می‌شود. قبیله‌ای از نفرت و بیداد به چهره‌ی من خیره شده. درست است که آن روز، سربازها بودند که درِ خانه‌مان را در ایبادان شکستند، اما آن‌ها فقط آلت دست او بودند.
قلبش این‌جاست.
ساران صدایش را پایین می‌آورد. «آدمیرال کایا چی؟ قاتلش اینه؟»

چشم‌های اینان گِرد می‌شوند و به سوی من برمی‌گردند، اما وقتی ساران رد نگاهش را دنبال می‌کند، اینان متوجه اشتباهش می‌شود. حالا دیگر هرچه هم بگوید، نمی‌تواند مانعِ نزدیک شدن پادشاه اوریشا به من شود.
حتی در این اتاق داغ و سوزان هم حضور ساران کاری می‌کند خون در تنم یخ ببندد. وقتی با تیغه‌ی پادجادویش نزدیکم می‌شود، سوزش پوستم شدت می‌گیرد. حالا که این‌قدر به او نزدیکم، می‌توانم زخم‌های آبله را در پوست قهوه‌ایِ تیره‌اش ببینم و موهای سفیدِ پیری را لابه‌لای ریش‌هایش پیدا کنم.
منتظر توهین‌هایش می‌مانم، اما حالتی که نگاهم می‌کند بدتر است؛ سرد و دوردست است، انگار من حیوانی باشم که از گِل بیرون کشیده شده.
«به نظر می‌رسه پسرم فکر می‌کنه تو می‌دونی آدمیرال چطور کشته شده.»
چشم‌های اینان گِرد می‌شوند. همه‌چیز در صورتش پیداست.
حرف‌هایی را که در جشنواره به من گفته بود به‌یاد می‌آورم. یه نفر مُرد. کسی که دوستش داشتم.
اما فرد بی‌اهمیتی نبود...
کایا بود.
صدای ساران دوباره به گوشم می‌رسد. «ازت یه چیزی پرسیدم. چه بلایی سر آدمیرالم اومد؟»
پسرِ جادوگرِ خودت کشتش.
پشت سرِ ساران، اینان عقب می‌پرد، انگار از فکرهای من وحشت کرده، از رازهایی که باید رو به دنیا فریاد بزنم، رازهایی که باید روی همین زمین جاری کنم، اما وحشت اینان باعث می‌شود شکستن برایم ناممکن شود.
در عوض رو برمی‌گردانم، دیگر نمی‌توانم هیولایی را که دستور مرگ مامان را داد تحمل کنم. اگر اینان واقعاً طرف من باشد، شاید وقتی من بمیرم، شازده کوچولو تنها امید ایزدس...
دستِ سختِ ساران صورتم را به طرفش می‌کشد. تمام بدنم از جا می‌پرد. آرامشی که تا پیش از این در چشم‌های ساران بود، با خشمی

بی‌رحمانه، منفجر می‌شود.
«به نفعته جواب من رو بدی، بچه.»
همین‌طور هم هست. واقعاً هم به نفعم است.
اگر ساران همین‌جا از حقیقت آگاه شود و سعی کند خودش اینان را بکشد، عالی می‌شود. آن‌وقت اینان چاره‌ای نخواهد داشت جز این‌که حمله کند، پدرش را بکشد، به تاج‌وتخت برسد و اوریشا را از نفرت ساران رها کند.
ساران می‌پرسد: «داری نقشه می‌کشی؟ اون طلسم‌های عزیزت رو سر هم می‌کنی؟» ناخن‌هایش را چنان محکم به پوستم فرو می‌کند که چانه‌ام خون می‌آید. «اگه تکون بخوری، خودم شخصاً دست‌های نفرت‌انگیزت رو از بدنت جدا می‌کنم.»
«پ... پدر.» صدای اینان ضعیف است، اما به‌زور خودش را پیش می‌کشد.
ساران به پشت سرش نگاهی می‌اندازد، خشم هنوز در چشم‌هایش می‌سوزد. با این‌حال چیزی درون اینان هست که در وجودش رخنه می‌کند. با حرکت خشنی صورتم را رها می‌کند. چهره‌اش در هم می‌رود و انگشت‌هایش را با ردایش پاک می‌کند.
آرام با خودش می‌گوید: «گمون کنم باید از دست خودم عصبانی باشم. توجه کن، اینان. وقتی من هم‌سن تو بودم، خیال می‌کردم بچه‌های کرمک‌ها می‌تونن زنده بمونن. فکر می‌کردم لازم نیست خونشون ریخته بشه.»
ساران زنجیرهایم را می‌گیرد و وادارم می‌کند به چشم‌هایش نگاه کنم.
«بعد از شبیخون، باید با تمام وجودتون تلاش می‌کردین جادو رو از خودتون دور نگه دارین. قرار بود بترسین و فرمان‌بردار باشین. حالا می‌بینم به امثال شما نمی‌شه آموزش داد. همه‌ی شما کرمک‌ها به طرف مرضی که خونتون رو آلوده می‌کنه کشیده می‌شین.»
«می‌تونستی جادو رو بدون کشتن و از پا درآوردن ما از بین ببری.»
زنجیرهایم را مثل یک شیرگون وحشی می‌کشم و از جا می‌پرد. خیلی دلم می‌خواهد جادوی جان‌گرفته از سیاه‌ترین بخش خشمم را رها کنم؛ این خشم را ساران با از بین بردن چیزهایی که دوست داشتم به وجود آورد.

در برابر پادجادو تقلا می‌کنم، با تمام نیرویم تلاش می‌کنم جادویم را با وجود نیروی زنجیر سیاه، فرا بخوانم و درد تازه‌ای تنم را می‌سوزاند. بیهوده مبارزه می‌کنم و دودی جلزوولزکنان از پوستم برمی‌خیزد.
ساران چشم‌هایش را در هم می‌کشد، اما نمی‌توانم سکوت کنم؛ نه حالا که خونم به جوش آمده و ماهیچه‌های لرزانم برای آزادی تقلا می‌کنند.
اجازه نمی‌دهم وحشت من حقیقت را ساکت کند.
«تو ما رو لِه کردی تا پادشاهی‌ت رو روی خون و استخون ما بسازی. اشتباهت این نبود که ما رو زنده گذاشتی، این بود که خیال کردی هیچ‌وقت باهات مبارزه نمی‌کنیم!»
اینان قدمی جلو می‌آید، دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد و چشم‌هایش بین ما می‌دوند. خشم در نگاه ساران زبانه می‌کشد و خنده‌ی بلند و آرامی سر می‌دهد.
«می‌دونی چی درباره‌ی امثال تو هست که من رو شگفت‌زده می‌کنه؟ این‌که همیشه از وسط قصه شروع می‌کنین. انگار پدر من برای حقوق شما مبارزه نکرد. انگار شما کرمک‌ها خانواده‌ی من رو زنده‌زنده نسوزوندین.»
«نمی‌تونی یه ملت رو به‌خاطر سرکشیِ یه عده به بند بکشی.»
ساران دندان‌هایش را نشان می‌دهد. «وقتی پادشاه باشی هر کاری بخوای می‌تونی بکنی.»
به صورت ساران تُف می‌کنم. «نادونیِ تو باعث سقوطت می‌شه. چه جادو داشته باشیم چه نه، تسلیم نمی‌شیم. چه جادو داشته باشیم چه نه، چیزی رو که مال ماست پس می‌گیریم!»
لبِ ساران جمع می‌شود و می‌غرّد. «به عنوان کرمکی که قراره بمیره، حرف‌های شجاعانه‌ای می‌زنی.»
کرمک.
مثل مامان.
مثل همه‌ی خواهران و برادرانی که به دستور او سلاخی شدند.

زیر لب می‌گویم: «به نفعته همین حالا من رو بکشی، چون قرار نیست دستت به هیچ‌کدوم از گنجینه‌ها برسه.»
ساران، آرام و خبیثانه، مثل یک گربه‌ی جنگلی لبخند می‌زند.
می‌خندد و می‌گوید: «ای بابا، بچه. من زیاد از این بابت مطمئن نیستم.»

فصل شصت وچهار: اینان

دیوارهای زیرزمین به طرفم می‌آیند. در این جهنم گرفتار شده‌ام. با تمام وجودم تلاش می‌کنم سر پا بمانم و زیر نگاه خشمگین پدر از پا نیفتم، اما وقتی من به‌زحمت نفس می‌کشم، زِیلی مبارزه می‌کند و مثل همیشه سرکش و آتشین است.

هیچ اهمیتی به زندگی‌اش نمی‌دهد.

هیچ ترسی از مرگ ندارد.

می‌خواهم جیغ‌زنان ساکتش کنم: بس کن، حرف نزن!

با هر کلمه، میل پدر به در هم‌شکستنش بیشتر می‌شود.

مُشتش را به در می‌کوبد. دو ضربه‌ی تند می‌زند و در آهنین ناگهان باز می‌شود. پزشک قلعه وارد می‌شود و سه ستوان هم پشت سرش می‌آیند؛ هر سه به زمین چشم دوخته‌اند.

«چه خبره؟» صدایم گرفته است. تلاش برای سرکوب کردن جادویم یک بار دیگر باعث شده حرف زدن هم برایم دشوار شود. جریان دیگری از هوای گرم از دریچه خارج می‌شود و عرق را از سر و رویم جاری می‌کند.

پزشک به من نگاه می‌کند. «نظر والاحضرت...»

پدر حرفش را می‌بُرد. «شما تحت فرمان من هستی، نه اون.»

پزشک دست‌پاچه پیش می‌رود و چاقوی تیزی را از جیبش بیرون می‌کشد. وقتی گلوی زِیلی را می‌بُرد، فریادم را خفه می‌کنم.

داد می‌زنم: «چی‌کار می‌کنی؟» پزشک چاقویش را در پوست زِیلی فرو می‌کند و او دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

وحشت‌زده فریاد می‌زنم: «دست بردار!» حالا نه. این‌جا نه.

قدمی جلو می‌روم، اما پدر چنان محکم شانه‌ام را می‌گیرد که چیزی نمانده بیفتم. وحشت‌زده پزشک را نگاه می‌کنم که ضرب‌در کم‌عمقی را روی گردن زِیلی می‌بُرد و با دستی لرزان یک سوزن کلفت و توخالی را در رگش، که از زیر پوستش بیرون آمده، فرو می‌کند.
زِیلی سعی می‌کند سرش را عقب بکشد، اما یکی از ستوان‌ها آن را بی‌حرکت نگه می‌دارد. پزشک، شیشه‌ی کوچکی پر از یک مایع سیاه را بیرون می‌آورد و محلول را برای ریختن در سوزن آماده می‌کند.
به طرف پدر برمی‌گردم. «پدر این کار عاقلانه‌ست؟ اون خیلی چیزها می‌دونه. گنجینه‌های دیگه‌ای هم هستن. می‌تونه پیداشون کنه. اون تنها کسیه که طومار رو می‌فهمه...»
«بسه!» دست پدر آن‌قدر شانه‌ام را محکم فشار می‌دهد که درد می‌گیرد. حالا دارم عصبانی‌اش می‌کنم. اگر ادامه بدهم، فقط زِیلی را بیشتر آزار می‌دهد.
پزشک برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند، انگار دنبال دلیلی می‌گردد که به او اجازه دهد این کار را نکند. اما وقتی پدر به دیوار مشت می‌کوبد، محلول را در سوزنِ توخالی می‌ریزد و آن را مستقیم به رگ زِیلی وارد می‌کند.
بدن زِیلی تکان‌تکان می‌خورد و ماهیچه‌هایش منقبض می‌شوند. محلول زیر پوستش جاری می‌شود. بریده‌بریده و تند نفس می‌کشد. مردمک‌هایش باز و منبسط می‌شوند.
نفس من هم می‌گیرد و جریان خون در سرم می‌کوبد.
و این‌ها فقط اثرات نگاه کردن به کاری است که با او می‌کنند...
پدر، که ناراحتیِ من را با ناامیدی اشتباه گرفته، می‌گوید: «نگران نباش. هرطور شده، چیزهایی رو که می‌دونه بِهِمون می‌گه.»
ماهیچه‌های زِیلی سخت می‌شوند و زنجیرها را به حرکت درمی‌آورند. پاهایم هم می‌لرزند و خودم را به دیوار می‌چسبانم. به‌سختی صدایم را بی‌حالت نگه می‌دارم. آرام باقی ماندن تنها راه نجات اوست.
«چی بِهِش زدین؟»

پدر لبخند می‌زند. «یه چیزی که کرمک فسقلی رو بیدار نگه داره. نمی‌خوایم قبل از این‌که اطلاعات مورد نیازمون رو بگیریم، از هوش بره.»
یکی از ستوان‌ها خنجری را از کمربندش بیرون می‌کشد و دیگری پیرهن زِیلی را پاره می‌کند تا پوست صاف پشتش نمایان شود. سرباز تیغه‌ی خنجر را مقابل شعله‌ی مشعلی نگه می‌دارد. فلز داغ، سرخ و سوزان می‌شود.
پدر قدمی جلو می‌رود. زِیلی با شدت بیشتری تکان‌تکان می‌خورد و رعشه‌هایش آن‌قدر شدید می‌شود که دو ستوان دیگر ناچار می‌شوند بی‌حرکت نگهش دارند.
«من مقاومتت رو تحسین می‌کنم، بچه. همین که تا این‌جا رسیدی واقعاً حیرت‌انگیزه، ولی اگه بِهِت یادآوری نکنم چی هستی، در انجام وظیفه‌م به عنوان پادشاه کوتاهی کردم.»
چاقو چنان پوستش را می‌سوزاند و در آن فرو می‌رود که عذابش در وجود من هم رخنه می‌کند.
«آآآآی!» جیغ دلخراشی از گلوی زِیلی خارج می‌شود و یک‌راست در قلبم فرو می‌رود.
فریاد می‌زنم: «نه!» می‌دوم و مستقیم به سوی ستوان شیرجه می‌زنم.
یکی از نگهبان‌هایی را که زِیلی را نگه داشته هُل می‌دهم.
لگدی به شکم دیگری می‌کوبم.
مشتم به ستوانی که پشتش را با چاقو می‌خراشد کوبیده می‌شود، اما قبل از این‌که بتوانم کار دیگری بکنم، پدر فریاد می‌زند.
«جلوش رو بگیرین!»
دو نگهبان بی‌درنگ بازوهایم را می‌گیرند. تمام دنیا به رنگ سفید درخشانی درمی‌آید. بوی گوشتِ سوخته مشامم را پر می‌کند.
ناامیدی پدر، میان صدای جیغ‌های زِیلی، به گوشم می‌رسد. «می‌دونستم تابِ تحمل چنین چیزی رو نداری.» سپس با عصبانیت می‌گوید: «ببرینش بیرون. یالا!»

فرمان پدر را، بیشتر از آن‌که بشنوم، احساس می‌کنم. با این‌که تقلا می‌کنم تا پیش بروم، به عقب هُلم می‌دهند و در تمام این مدت، صدای جیغ‌های زِیلی بلندتر می‌شود.
فقط دور و دورتر می‌شود.
گریه‌ها و جیغ‌هایش میان دیوارهای آهنین می‌پیچند. وقتی پوست سوخته‌اش خنک می‌شود، حرف ک را می‌بینم.
و وقتی نفس‌های زِیلی بریده‌بریده می‌شود، ستوان می‌رود سراغ حرف ر.
«نه!»
من را توی راهرو می‌اندازند و در با صدای بلندی بسته می‌شود.
چنان به در مُشت می‌کوبم که انگشت‌هایم بریده و خونین می‌شوند، اما هیچ‌کس بیرون نمی‌آید.
فکر کن! سرم را به در می‌کوبم و همین‌طور که صدای جیغ‌هایش بلندتر می‌شود، جریان خون در سرم ضربان می‌زند. نمی‌توانم وارد شوم.
باید او را از آن‌جا بیرون بیاورم.
در راهرو می‌دوم، اما فاصله هم نمی‌تواند رنجم را کمتر کند. تلوتلوخوران می‌روم و چهره‌های نگران به طرفم برمی‌گردند.
لب‌ها حرکت می‌کنند.
مردم حرف می‌زنند.
نمی‌توانم صدایشان را میان جیغ‌های زِیلی بشنوم. جیغ‌هایش در این‌سوی در هم شنیده می‌شود و صدایش در سرم حتی بلندتر هم هست.
خودم را توی نزدیک‌ترین دستشویی پرت می‌کنم، در را می‌بندم و به هر ترتیبی که هست، قفلش را می‌اندازم.
می‌توانم حس کنم که حالا به م رسیده‌اند و احساس می‌کنم خمِ آن را در پشت خودم حک می‌کنند.
«آآآی!»
روشوییِ چینی را با دست‌های لرزان می‌گیرم؛ هرچه در شکمم بود بیرون می‌ریزد و گلویم از اسید استفراغ می‌سوزد.

دنیا به‌شدت دورِ سرم می‌چرخد و می‌تپد. تلاش می‌کنم از حال نروم، باید دوام بیاورم.
باید زِیلی را بیرون بیاورم...

***

به‌زحمت نفس می‌کشم.
هوای سرد، مثل آجری که به صورتم کوبیده شود، می‌وزد و بوی علف خیس را به ریه‌هایم می‌کشد. نِی‌های پلاسیده پاهایم را قلقلک می‌دهند.
سرزمین رؤیا.
وقتی متوجه می‌شوم، به زانو می‌افتم.
اما وقتی برای تلف کردن ندارم. باید نجاتش بدهم. باید به این‌جا بیاورمش.
چشم‌هایم را می‌بندم، صورتش و رنگِ نقره‌گونِ فراموش‌نشدنی چشم‌هایش را تصور می‌کنم. حالا کدام حرف را روی پشتش، قلبش، روحش حک کرده‌اند؟
چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد که زِیلی ظاهر می‌شود. نفس‌نفس می‌زند و لباس‌هایش پاره‌اند.
دست‌هایش به زمین چنگ می‌زنند.
چشم‌هایش خالی‌اند.
به انگشتان لرزانش خیره می‌شود و انگار نمی‌فهمد کجاست.
انگار نمی‌داند کیست.
«زِیلی؟»
چیزی کم است. لحظه‌ای طول می‌کشد تا بفهمم مشکل چیست. روحش، مثل موج‌های اقیانوس، نمی‌خروشد.

بوی نمک دریاییِ روحش رفته.
«زِل؟»
انگار دنیای اطرافمان کوچک می‌شود و مرزهای سفید و مات را جمع می‌کند. زِیلی بی‌حرکت مانده... چنان بی‌حرکت است که نمی‌دانم صدایم را شنیده یا نه.
دستم را به طرفش دراز می‌کنم. وقتی دستم به او می‌رسد، جیغ می‌کشد و عقب‌عقب می‌رود.
«زِل...»
برق مرگباری از چشم‌هایش می‌گذرد. لرزشش شدیدتر می‌شود.
وقتی به طرفش حرکت می‌کنم، چهاردست‌وپا عقب می‌رود؛ خُرد شده، در هم شکسته.
سر جایم می‌مانم و دست‌هایم را بالا می‌برم. قلبم از دیدن این منظره به درد می‌آید. از جنگجویی که می‌شناختم و مبارزی که به صورت پدر تف کرد، خبری نیست. اصلاً زِل را نمی‌بینم.
پدر فقط پوسته‌ای از او به جا گذاشته.
زمزمه می‌کنم: «جات امنه. هیچ‌کس نمی‌تونه این‌جا بِهِت صدمه بزنه.»
اما چشم‌هایش از اشک پر می‌شوند. فریاد می‌زند: «احساسش نمی‌کنم. هیچی حس نمی‌کنم.»
«چی رو؟»
به طرفش حرکت می‌کنم، اما سرش را تکان می‌دهد و خودش را با پاهایش به عقب و میان نِی‌ها می‌کشد.
دوباره همان حرف‌ها را می‌زند. «رفته. رفته.»
میان نِی‌ها در خودش جمع می‌شود و از دردی به خود می‌پیچد که نمی‌تواند از آن بگریزد.
وظیفه مقدم بر خویشتن.

انگشتانم را در خاک فرو می‌کنم.
صدای پدر، بلند و رسا، در سرم می‌پیچد. وظیفه مقدم بر همه‌چیز.
شعله‌های کوامِه در برابر چشمانم جان می‌گیرند و در همه‌ی چیزهایی که سر راهشان است، زبانه می‌کشند. وظیفه‌ی من جلوگیری از چنین چیزی است.
وظیفه‌ی من باید زنده نگه داشتن اوریشا باشد.
اما این پند از نظرم توخالی است و درست مثل چاقویی که پشت زِیلی را برید، حفره‌ای در وجودم ایجاد می‌کند.
وقتی وظیفه به معنای نابود کردن دختری باشد که دوست دارم، قدرت این پند دیگر کافی نیست.

فصل شصت وپنج: آماری

موفق می‌شیم.
به آسمان‌ها قسم که باید موفق شویم.
به این امیدِ کم‌جان چنگ می‌زنم. همراه زِین در کوچه‌ها و میان ساختمان‌های زنگ‌زده‌ی گُمبه پیش می‌رویم و با سایه‌ها و تاریکی یکی می‌شویم.
کارخانه‌های گُمبه، که شهر آهن و کارگاه‌های ریخته‌گری است، تا دیروقت مشغول کارند. سازه‌های آهنینی که پیش از شبیخون به دست آهن‌گدازان بنا شده‌اند، قد کشیده و شکل‌های عجیب‌وغریبی دارند.
بر خلاف رده‌هایی که طبقه‌های مختلف مردم لاگوس را از هم جدا می‌کند، گُمبه به چهار بخش تقسیم می‌شود و زندگی ساکنان را از صادرات آهن جدا می‌کنند. در آن‌سوی پنجره‌های غبارگرفته، ایزدسان‌ها مشغول آهنگری‌اند و برای روز بعد، کالاهای اوریشایی می‌سازند.
«وایستا.» زِین من را عقب می‌کشد و یک گروه گشت‌زن از سربازهای زره‌پوش، تلق‌تلوق‌کنان، می‌گذرند. وقتی می‌روند، بی‌صدا می‌گوید: «خیلی‌خب.» اما صدایش از آن سرسختیِ همیشگی خالی است. در سرم تکرار می‌کنم: موفق می‌شیم. و آرزو می‌کنم می‌توانستم زِین را هم راضی کنم. وقتی این ماجرا تموم شه، اوضاع زِیلی روبه‌راه می‌شه.
زمان می‌گذرد و خیابان‌های پر از کارخانه‌های پرسروصدا و در هم‌تنیده جای خود را به گنبدهای بلند و آهنینِ قسمت مرکزی شهر می‌دهند. زنگ‌ها به صدا درمی‌آیند و کارگرانی که ساعت کارشان تمام شده، پوشیده با غبار و سوختگی‌های ناشی از کار با آهن، اطرافمان را پر می‌کنند. به دنبال انبوه جمعیت به سوی صدای موسیقی و طبل‌هایی که شب را پر کرده‌اند می‌رویم. رایحه‌ی نوشیدنی‌ها جای بوی گند دود را می‌گیرد و توده‌ای از میخانه‌ها نمایان می‌شوند که هر یک زیر گنبدهای کوچک و زنگ‌زده جا گرفته‌اند.

وقتی به طرف یکی از ساختمان‌هایی که حسابی درب‌وداغان به نظر می‌رسد و سروصدایش از بقیه کمتر است، می‌رویم، می‌پرسم: «یعنی این‌جاست؟»
«بهترین جاییه که می‌تونیم دنبالش بگردیم. پارسال که واسه بازی‌های اوریشایی اومده بودم گُمبه، کِنیان(۱۰۵) و تیمش هر شب من رو می‌آوردن این‌جا.»
به‌خاطر زِین، به‌زور لبخند می‌زنم. «خوبه. فقط همین رو لازم داریم.»
«زیاد مطمئن نباش. حتی اگه پیداش کنیم هم شک دارم بخواد کمک کنه.»
«یه ایزدسانه. راه دیگه‌ای نداره.»
زِین به درِ آهنین ضربه می‌زند. «معمولاً راه‌های زیادی پیشِ پای ایزدسان‌ها نیست. وقتی هم که باشه، معمولاً انتخابشون اینه که خودشون رو از خطر دور نگه دارن.»
قبل از این‌که بتوانم جوابی بدهم، دریچه‌ی کوچکی توی در باز می‌شود. صدای خشنی فریاد می‌زند: «رمز عبور؟»
«لو ـ ایش.»
«قدیمیه.»
«اِاِاِ...» زِین مکث می‌کند، انگار کلمه‌ی صحیح قرار است همین‌طور در هوا ظاهر شود. «فقط همین یکی رو می‌دونم.»
مرد شانه بالا می‌اندازد. «رمز عبور هر ربع‌ماه عوض می‌شه.»
زِین را کنار می‌زنم، روی نوک انگشتانم بلند می‌شوم و سعی می‌کنم قدّم را به دریچه برسانم. «ما توی گُمبه زندگی نمی‌کنیم، قربان. خواهش می‌کنم کمکمون کنین.»
مرد چهره‌اش را در هم می‌کشد و از میان دریچه تُف می‌کند. من خودم را با نفرت کنار می‌کشم. با عصبانیت می‌گوید: «هیچ‌کس بدون رمز عبور وارد نمی‌شه. مخصوصاً اگه نجیب‌زاده باشه.»
«قربان، خواهش می‌کنم...»

زِین من را کنار می‌کشد. «اگه کِنیان اون‌جاست، می‌شه بِهِش بگین من این بیرونم؟ زِین آدِبولا، اهل ایلورین؟»
دریچه محکم بسته می‌شود. من با ناامیدی به در آهنین خیره می‌شوم. اگر نتوانیم وارد شویم، کار زِیلی تمام است.
می‌پرسم: «راه دیگه‌ای واسه وارد شدن نیست؟»
زِین می‌نالد: «نه. از اول هم معلوم بود موفق نمی‌شیم. داریم وقت تلف می‌کنیم. حالا که ما این‌جا وایستادیم، لابد زِل مُر...» صدایش می‌شکند، چشم‌هایش را می‌بندد و وجودش را سخت می‌کند.
«زِین، به من اعتماد کن. ناامیدت نمی‌کنم. اگه کِنیان این‌جا نباشه، می‌تونیم یه نفر دیگه رو پیدا کنیم...»
در باز می‌شود و ایزدسانی درشت‌هیکل، که خالکوبی‌های چشم‌نوازی پوستِ تیره‌ی بازوهایش را آراسته‌اند، بیرون می‌آید. «یا ایزدان. گمونم یه سکه‌ی طلا به کانی(۱۰۶) بدهکارم.»
توده‌ی موهای سفید و بلندش محکم طناب‌بافی شده و همه را به حالت گوجه‌ای بالای سرش جمع کرده. زِین را بغل می‌کند و انگار هیکل زِین در آغوشش ناپدید می‌شود.
«این‌جا چی‌کار می‌کنی، پسر؟ هنوز دو هفته مونده تا تیمت رو شکست بدم.»
زِین به‌زور می‌خندد. «من نگران تیم خودتم. شنیدم زانوت پیچ خورده؟»
کِنیان پاچه‌ی شلوارش را بالا می‌زند و آتِل آهنینی را که دورِ رانش بسته شده نشان می‌دهد. «دکتر می‌گه تا قبل از مرحله‌ی انتخابی خوب می‌شه، ولی من که نگران نیستم. من توی خواب هم شکستت می‌دم.» نگاهش آرام و تحسین‌کننده به سوی من می‌چرخد. «خواهش می‌کنم بگو یه خانم مثل تو فقط واسه تماشای باختن زِین این‌همه راه نیومده این‌جا.»
زِین، کِنیان را هُل می‌دهد و او، خندان، دستش را دور گردن زِین می‌اندازد. از این‌که کِنیان نمی‌تواند درماندگیِ پنهانِ زِین را حس کند حیرت‌زده می‌شوم.
کِنیان به طرف نگهبانِ میخانه برمی‌گردد. «می‌تونه بیاد تو، دی(۱۰۷). قول می‌دم. من ضمانتش رو می‌کنم.»

صاحب صدای خشن، به این سوی در سرک می‌کشد. به نظر می‌رسد بیست‌وچندساله باشد، اما صورتش پر از جای زخم است. با سرش به من اشاره می‌کند. «حتی دختره؟»

زِین هم ضمانت من را می‌کند. «مشکلی نداره. هیچی نمی‌گه.»

«دی» تردید می‌کند، اما قدمی عقب می‌رود تا کِنیان ما را به داخل راهنمایی کند. با این‌حال تا وقتی از دیدرسش خارج شوم، چپ‌چپ نگاهم می‌کند.

وقتی به میخانه‌ی تاریک وارد می‌شویم، صدای طبل‌ها زیر پوستم لرزه می‌اندازد. اتاق گنبدی پر است و مشتری‌ها همه جوان‌اند؛ هیچ‌کدام چندان بزرگ‌تر از کِنیان یا زِین به نظر نمی‌رسند.

همه در سایه‌ها در رفت‌وآمدند و با سوسوی نور کم‌جان شمع‌ها پوشیده شده‌اند. نور شمع، رنگِ پوسته‌پوسته‌شده و لکه‌های زنگار روی دیوارها را روشن می‌کند.

در گوشه‌ی انتهایی سالن، دو مرد، آرام، بر پوستین طبل‌های آشیکو(۱۰۸) می‌کوبند و مرد دیگری به کلیدهای چوبیِ بالافون(۱۰۹) ضربه می‌زند. آن‌ها روان و ماهرانه ساز می‌زنند و دیوارهای آهنین را با صدای سرزنده‌شان پر می‌کنند.

در گوش زِین می‌گویم: «این‌جا کجاست؟»

با این‌که هرگز به چنین جایی پا نگذاشته بودم، اما طولی نمی‌کشد تا متوجه می‌شوم چرا وارد شدن به این‌جا رمز عبور می‌خواهد. تقریباً موهای همه‌ی مشتری‌ها با رنگ سفید می‌درخشد و به دریایی از ایزدسان‌ها شبیه است. کاملاً مشخص است کوسیدان‌های انگشت‌شماری که موفق شده‌اند وارد شوند همراهِ ایزدسان‌هایی هستند که این‌جا شناخته‌شده‌اند. چندین زوج کنار هم نشسته‌اند و خلوت کرده‌اند.

زِین جواب می‌دهد: «به این‌جا می‌گن توجو(۱۱۰). چند سالی هست که ایزدسان‌ها ساختنشون رو شروع کردن. توی بیشتر شهرها هست. یکی از معدود جاهاییه که ایزدسان‌ها می‌تونن با خیال راحت دور هم جمع بشن.»

و خصومت مرد دربان دیگر به نظرم نابجا نمی‌آید. می‌توانم تصور کنم سربازها با چه سرعتی چنین جمعی را از بین می‌برند.

کِنیان ما را به سوی میزی در عقب سالن راهنمایی می‌کند و زِین در گوشم می‌گوید: «من سال‌هاست دارم باهاشون آگابون بازی می‌کنم. وفادارن، ولی محافظه‌کار هم هستن. بذار من باهاشون حرف بزنم. آروم‌آروم راضی‌شون می‌کنم.»
در جوابش زمزمه می‌کنم: «وقت نداریم آروم‌آروم راضی‌شون کنی. اگه نتونیم وادارشون کنیم مبارزه کنن...»
زِین سُقُلمه‌ی آرامی به من می‌زند. «اگه من نتونم راضی‌شون کنم، دیگه مبارزه‌ای در کار نخواهد بود. می‌دونم وقتمون تنگه، ولی با این‌ها نباید با عجله حرف زد...»
«زِین!»
وقتی به میزی می‌رسیم که چهار ایزدسان پشت آن نشسته‌اند فریاد هیجان بلند می‌شود، حتماً این چهار نفر بقیه‌ی اعضای تیم آگابونِ کِنیان هستند. هر بازیکن از دیگری درشت‌هیکل‌تر است. حتی دخترهای دوقلویی که زِین با نام‌های کانی و ایمانی(۱۱۱) صدایشان می‌زند هم تقریباً هم‌قد خودش هستند.
با دیدن زین می‌خندند و لبخند می‌زنند. همه از جایشان بلند می‌شوند، روی دست زِین می‌زنند، به پشتش ضربه می‌زنند و درباره‌ی مسابقه‌ی آگابون، سربه‌سرش می‌گذارند. حرف‌های زِین را درباره‌ی آرام‌آرام حرف زدن به یاد دارم، اما دوستانش چنان غرقِ مسابقه‌شان هستند که اصلاً نمی‌فهمند دنیای زِین رو به فروپاشی است.
در میان سروصدا می‌گویم: «به کمکتون احتیاج داریم.» و این اولین جمله‌ای است که موفق می‌شوم به زبان بیاورم. اعضای تیم ساکت می‌شوند و خیره نگاهم می‌کنند، انگار اولین بار است که متوجه حضور من شده‌اند.
کِنیان جرعه‌ای از نوشیدنیِ نارنجی‌رنگش را می‌نوشد و به طرف زِین برمی‌گردد. «بگو ببینم. چی لازم داری؟»
آرام می‌نشینند و زِین وضعیت خطرناکمان را برایشان توضیح می‌دهد و وقتی ماجرای شهرک ویران‌شده‌ی ایزدسان‌ها را می‌شنوند، در سکوت فرو می‌روند. او همه‌چیز را، از آغازِ ماجرای طومار تا مراسمی که پیشِ رو داریم، برایشان می‌گوید و حرفش را با دستگیری زِیلی تمام می‌کند.

من اضافه می‌کنم: «همه‌ش دو روز تا انقلاب خورشیدی مونده. اگه بخوایم به‌موقع برسیم، باید سریع دست‌به‌کار شیم.»
ایفِه(۱۱۲) آهی می‌کشد و سرِ تراشیده‌اش نور شمع را بازمی‌تاباند. «لعنتی. متأسفم ولی اگه اون‌جا باشه، هیچ راهی برای بیرون آوردنش وجود نداره.»
زِین می‌گوید: «حتماً یه کاری از دستمون برمی‌آد!» و به فِمی(۱۱۳)، ایزدسان درشت‌هیکلی با ریشِ کوتاه، اشاره می‌کند. «پدر تو نمی‌تونه کمک کنه؟ هنوز هم به سربازها رشوه می‌ده؟»
چهره‌ی فِمی در هم می‌رود. بدون این‌که کلمه‌ای به زبان بیاورد، خودش را عقب می‌کشد و با چنان سرعتی بلند می‌شود که چیزی نمانده میز را برگرداند.
کانی صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید: «چند ماه پیش پدرش رو گرفتن. ماجرا از یه اشتباهِ مالیاتی شروع شد، ولی...»
ایمانی جمله‌اش را تمام می‌کند: «سه روز بعد جسدش رو پیدا کردن.»
پناه بر آسمون‌ها. به فِمی نگاه می‌کنم که جمعیت را کنار می‌زند و راهش را باز می‌کند؛ یکی دیگر از قربانیانِ قدرتِ پدر، یک دلیل دیگر برای این‌که همین حالا باید دست‌به‌کار شویم.
چهره‌ی زِین بی‌روح می‌شود. دستش را دراز می‌کند و یکی از لیوان‌های آهنیِ روی میز را چنان فشار می‌دهد که فلز قُر می‌شود.
می‌گویم: «هنوز تموم نشده. اگه نتونیم با رشوه وارد شیم، می‌تونیم فراری‌ش بدیم.»
کِنیان ریشخندی می‌زند و جرعه‌ی بزرگ دیگری از نوشیدنی‌اش را سر می‌کشد. «ما گنده هستیم، ولی احمق نیستیم.»
می‌پرسم: «کجاش احمقانه‌ست؟ به هیکلت احتیاج نداری، فقط به جادوت نیاز داری.»
تمام کسانی که پشت میز نشسته‌اند، با شنیدن کلمه‌ی جادو، خشکشان می‌زند، انگار ناسزای آزاردهنده‌ای را به زبان آورده باشم. همه برمی‌گردند و به هم نگاه می‌کنند، اما کِنیان نگاه خشمگینش را به من می‌دوزد.
«ما جادو نداریم.»

طومار را از کوله‌ام بیرون می‌کشم. «فعلاً ندارین، ولی ما می‌تونیم قدرت‌هاتون رو بِهِتون برگردونیم. دسترسی به اون قلعه برای آدم‌های معمولی غیرممکنه، نه جادوگرها.»
انتظار دارم اقلاً یک نفرشان نگاه دقیق‌تری بیندازد، اما همه طوری به طومار خیره می‌شوند انگار بمبی است که چیزی نمانده منفجر شود. کِنیان کمی از میز فاصله می‌گیرد.
«دیگه وقتشه از این‌جا بری.»
ایمانی و کانی در چشم‌برهم‌زدنی بلند می‌شوند و هر کدام یکی از بازوهای من را می‌گیرند.
زِین فریاد می‌زند: «هی!» و تقلا می‌کند تا از دست ایفِه و کِنیان که نگهش داشته‌اند رها شود.
«ولم کنین!»
همه‌ی مشتری‌ها ساکت می‌شوند، انگار نمی‌خواهند این سرگرمی را از دست بدهند. با این‌که فریاد می‌کشم و لگد می‌زنم، دخترها رهایم نمی‌کنند و در عوض با چنان سرعتی به سوی در می‌روند انگار جانشان به این کار بسته است. اما وقتی نفس ایمانی بریده‌بریده می‌شود و خِس‌خِس می‌کند و کانی من را محکم‌تر می‌گیرد، تازه متوجه می‌شوم.
عصبانی نیستند...
وحشت‌زده‌اند.
با حرکتی که اینان ماه‌ها پیش یادم داده بود، خودم را از چنگشان بیرون می‌کشم. قبضه‌ی شمشیرم را به دست می‌گیرم و تیغه‌اش را باز می‌کنم.
صدایم را آرام نگه می‌دارم و می‌گویم: «من نیومدم این‌جا که بِهِتون آسیب بزنم. تنها خواسته‌ی من اینه که جادوتون رو برگردونم.»
ایمانی می‌پرسد: «اصلاً تو کی هستی؟»
زِین بالاخره خودش را از دست ایفِه و کِنیان آزاد می‌کند. از میان ایزدسان‌ها و دوقلوها می‌گذرد و خودش را به من می‌رساند.

ایمانی را وادار می‌کند عقب برود. «با منه. همین‌قدر بدونین، کافیه.»
«اشکالی نداره.» از سایه‌ی زِین بیرون می‌آیم و از دایره‌ی حمایتش خارج می‌شوم. تک‌تک چشم‌های مشتری‌های میخانه به من دوخته می‌شود، اما برای اولین بار خودم را کنار نمی‌کشم. مادر را در برابر جمعی از اولویه‌ها تصور می‌کنم که می‌تواند اتاقی را تنها با کوچک‌ترین حرکت ابرویش در اختیار بگیرد. حالا باید از آن توانایی نیرو بگیرم.
«من شاهدخت آماری هستم، دختر شاه ساران و...» با این‌که قبلاً هرگز این کلمه‌ها را به زبان نیاورده‌ام، حالا متوجه می‌شوم چاره‌ی دیگری نیست. نمی‌توانم اجازه بدهم سلسله‌مراتبِ رسیدن به سلطنت مانعم شود. «و من ملکه‌ی آینده‌ی اوریشا هستم.»
ابروهای زِین از حیرت در هم می‌رود، اما به خودش اجازه نمی‌دهد مدت زیادی در بُهت و حیرت باقی بماند. تمام سالن، یک‌سره در همهمه‌ای فرو می‌رود که ساکت کردنش مدت‌ها طول می‌کشد. بالاخره زِین موفق می‌شود جمعیت را ساکت کند.
«یازده سال پیش، پدر من جادوی شما رو ازتون گرفت. اگه همین حالا دست به کار نشیم، تنها فرصتی رو که برای برگردوندنش داریم از دست می‌دیم.»
به اطراف توجو نگاه می‌کنم و منتظر می‌مانم کسی با من مخالفت کند یا سعی کند دوباره من را بیرون بیندازد. چند نفر از ایزدسان‌ها می‌روند، اما بیشترشان که می‌خواهند بیشتر بدانند می‌مانند.
طومار را باز می‌کنم و آن را بالا می‌گیرم تا بتوانند نوشته‌های باستانی آن را ببینند. یکی از ایزدسان‌ها خم می‌شود تا آن را لمس کند، اما وقتی جریانی از هوا از دستش خارج می‌شود فریادی می‌زند. به این نمایشِ تصادفی برای ثابت کردن حرفم به جمعیت نیاز داشتم.
«یه مراسم مقدس هست؛ مراسمی که یک بار دیگه ارتباط شما رو با ایزدان برقرار می‌کنه. اگه من و دوستانم این مراسم رو تا زمان انقلاب خورشیدیِ سده که دو روز دیگه‌ست انجام ندیم، جادو برای همیشه از بین می‌ره.» و پدرم در خیابون‌ها راه می‌افته و دوباره تمام مردمتون رو قتل‌عام می‌کنه. شمشیرش رو به قلب‌هاتون فرو می‌کنه و همون‌طوری که دوست من رو کشت، شما رو هم می‌کشه.
به گوشه‌وکنار اتاق نگاه می‌کنم و به چشم تک‌تک ایزدسان‌ها چشم می‌دوزم. «چیزی فراتر از جادوی شما در خطره. حالا دیگه بحث

ادامه‌ی زندگی‌تون در میونه.»
پِچ‌پِچ‌ها ادامه پیدا می‌کنند تا این‌که کسی از میان جمعیت فریاد می‌زند: «باید چی‌کار کنیم؟»
قدمی جلو می‌آیم، شمشیرم را غلاف می‌کنم و سرم را بالا می‌گیرم. «یه دختر توی قلعه‌ی نظامی بیرونِ گُمبه اسیره. اون کلید این ماجراست. من برای بیرون آوردنش به جادوی شما نیاز دارم. اگه اون رو نجات بدین، خودتون رو نجات دادین.»
سالن مدتی طولانی ساکت می‌ماند. همه بی‌حرکت ایستاده‌اند، اما کِنیان دست‌به‌سینه تکیه می‌دهد، حالتی در چهره‌اش هست که نمی‌توانم معنایش را بفهمم.
«حتی اگه می‌خواستیم کمک کنیم هم هر جادویی که اون طومار بتونه بِهِمون بده، به اندازه‌ی کافی قوی نیست.»
دستم را در کوله‌ی چرمیِ زِیلی فرو می‌کنم و سنگ خورشید را بیرون می‌کشم. «نگران نباش. اگه حاضر باشین کمکمون کنین، ما می‌دونیم باید چی‌کار کنیم.»

فصل شصت وشش: اینان

جیغ‌های زِیلی ساکت شده‌اند، اما تا مدت‌ها ذهنم را تسخیر می‌کنند.
بلندند.
گوش‌خراش‌اند.
با این‌که ذهن ازهم‌گسسته‌اش در سرزمین رؤیا استراحت می‌کند، ارتباط من با بدنش باقی می‌ماند. طنینِ رنج او پوستم را می‌سوزاند. گاهی وقت‌ها، دردش چنان شدید است که نفس کشیدن هم آزارش می‌دهد. وقتی درِ اتاقِ پدر را می‌زنم به‌سختی تلاش می‌کنم درد را پنهان کنم.
با جادو یا بی‌آن، باید او را نجات بدهم. قبلاً یک بار باعث آزار زِیلی شده‌ام.
اگر بگذارم این‌جا از دست برود، دیگر هرگز خودم را نمی‌بخشم.
«بیا تو.»
در را باز می‌کنم، جادویم را پایین می‌رانم و وارد اقامتگاهِ فرمانده می‌شوم که در اختیار پدر است. ردای مخملِ شبش را به تن دارد و نقشه‌ی رنگ و رو رفته‌ای را وارسی می‌کند. نه اثری از نفرت در چهره‌اش هست و نه ذره‌ای انزجار.
حک کردن کلمه‌ی کرمک روی پشت یک دختر، تنها بخشی از کار روزانه است.
«می‌خواستین من رو ببینین.»
پدر تصمیم می‌گیرد مدتی طولانی ساکت بماند. نقشه را برمی‌دارد و آن را زیر نور می‌گیرد. X سرخ‌رنگی محل دره‌ی ایزدسان‌ها را نشان می‌دهد.
حالا متوجه می‌شوم: مرگ زلیخا و جیغ‌های زِیلی برای او هیچ اهمیتی ندارد. آن‌ها جادوگرند، پس هیچ نیستند.

او نصیحت می‌کند که وظیفه بر خویشتن مقدم است، اما آن‌ها بخشی از اوریشا نیستند. هرگز نبوده‌اند.
او نمی‌خواهد فقط جادو را از بین ببرد.
می‌خواهد آن‌ها را از بین ببرد.
بالاخره به حرف می‌آید. «تو باعث سرافکندگی‌م شدی. نباید در طول بازجویی چنین رفتاری نشون بدی.»
«به نظر من که به این کار نمی‌گن بازجویی.»
پدر نقشه را زمین می‌گذارد. «عذر می‌خوام؟»
هیچی.
این چیزی است که انتظار دارد بگویم.
اما زِیلی در گوشه‌وکنار ذهنم می‌گرید و می‌لرزد.
نام دیگری روی «شکنجه» نخواهم گذاشت.
«من که چیز به‌دردبخوری متوجه نشدم، پدر. شما چیزی فهمیدین؟» صدایم اوج می‌گیرد. «تنها اطلاعاتی که به دست آوردم این بود که صدای جیغ یه دختر چقدر می‌تونه بلند باشه.»
از دیدن لبخند پدر، حیرت می‌کنم، اما لبخند او از خشمش خطرناک‌تر است.
سرش را تکان می‌دهد. «سفرهای تو باعث شدن قوی‌تر بشی. خوبه، ولی نیروت برای دفاع از اون...»
کرمک.
مدت‌ها قبل ازخارج شدن این ناسزا از دهان پدر، می‌دانم چه می‌خواهد بگوید. همه‌شان را به همین چشم می‌بیند.
من را هم به همین چشم خواهد دید.
حرکت می‌کنم و آن‌قدر جابه‌جا می‌شوم تا بتوانم تصویر خودم را در آینه ببینم. رگه‌ی سفیدِ موهایم یک بار دیگر زیر یک لایه رنگ

سیاه پوشیده شده، اما فقط آسمان‌ها می‌دانند چقدر دوام می‌آورد.
«ما اولین کسانی نیستیم که ناچار شدن این بار رو به دوش بکشن و این کارها رو برای دور نگه داشتن پادشاهی‌شون از خطر انجام بدن. براتونیایی‌ها و پُرلتوگانِه‌ها... همه فقط به این خاطر نابود شدن که به اندازه‌ی کافی برای مبارزه با جادو تلاش نکردن. تو می‌خوای من از جونِ این کرمک بگذرم و بگذارم اوریشا هم به همین سرنوشت دچار بشه؟»
«من این رو نگفتم، ولی...»
پدر ادامه می‌دهد: «کرمکی مثل اون مثل یه توسنِ وحشیه. به‌سادگی بِهِت جواب نمی‌ده، باید اراده‌ش رو در هم بشکنی و قدرت تازه‌ت رو بهش ثابت کنی.» نگاهش را به سوی کاغذ برمی‌گرداند. X دیگری را روی ایلورین رسم می‌کند. «می‌دونی اگه تواناییِ موندن داشتی، این رو می‌فهمیدی. تا آخر کار، کرمکه هر چیزی رو که می‌خواستم بدونم، بِهِم گفت.»
قطره‌ی عرقی از روی پشتم پایین می‌ریزد. دست‌هایم را مشت می‌کنم. «همه‌چی؟»
پدر با حرکت سرش جواب مثبت می‌دهد. «طومار رو فقط می‌شه با جادو نابود کرد. بعد از ناکامیِ آدمیرال اِبیلِه، خودم هم بو برده بودم، اما دختره تأییدش کرد. حالا که اون به چنگمون افتاده، بالاخره همه‌ی چیزهای مورد نیازمون رو به دست آوردیم. وقتی طومار رو پس بگیریم، وادارش می‌کنیم کار رو انجام بده.»
انگار قلبم در گلویم می‌تپد. مجبور می‌شوم چشم‌هایم را ببندم تا آرام بمانم. «پس زنده می‌مونه؟»
«فعلاً.» پدر دستش را روی X دره‌ی ایزدسان‌ها می‌کشد. جوهرِ سرخ غلیظ است و مثل خون چکه می‌کند.
آهی می‌کشد. «شاید این‌جوری بهتر باشه. اون کایا رو کشت. لیاقت یه مرگ سریع رو نداره.»
بدنم خشک می‌شود.
محکم پلک می‌زنم؛ زیادی محکم.
تِته‌پِته‌کنان می‌گویم: «چ... چی؟ خودش گفت؟»

تلاش می‌کنم چیز بیشتری بگویم، اما کلمه‌ها در گلویم می‌خشکند. نفرتی که در چهره‌ی کایا بود دوباره مقابل چشمانم می‌درخشد. کرمک.
پدر طوری حرف می‌زند انگار جواب سؤال مشخص است. «اعتراف کرد توی معبد بوده. جسد کایا رو هم اون‌جا پیدا کردن.»
بلور فیروزه‌ای‌رنگِ کوچک و خونینی را برمی‌دارد. آن را رو به نور می‌گیرد و معده‌ام در هم می‌پیچد.
می‌پرسم: «اون چیه؟» اما خودم جواب را می‌دانم.
لب‌های پدر چین می‌خورند. «یه‌جور پس‌مونده‌ست. کرمکه این‌ها رو توی موهای کایا جا گذاشته بود.»
پدر بازمانده‌ی جادویم را فشار می‌دهد و خرد می‌کند تا به غبار تبدیل شود. وقتی می‌شکند، بوی آهن و مِی به مشامم می‌رسد.
بوی روح کایا است.
پدر، که انگار بیشتر با خودش حرف می‌زند، می‌گوید: «وقتی خواهرت رو پیدا کردی، کارش رو بساز. تعداد آدم‌هایی که من حاضرم قربانی کنم تا هر دوی شما رو از خطر دور نگه دارم کم نیست، اما نمی‌تونم اون رو به‌خاطر هر نقشی که تو مرگ کایا داشته، ببخشم.»
قبضه‌ی شمشیر را در دستم فشار می‌دهم و به‌زور سری تکان می‌دهم. انگار می‌توانم حرکت چاقو را روی پشتم احساس کنم که کلمه‌ی خائن را حک می‌کند.
«متأسفم. می‌دونم...» اون خورشیدت بود. «می‌دونم... چقدر براتون اهمیت داشت.»
پدر انگشترش را می‌چرخاند، در احساساتش غرق شده. «نمی‌خواست بره. می‌ترسید همچین اتفاقی بیفته.»
«گمونم از ناامید کردنِ شما بیشتر از مرگِ خودش می‌ترسید.»
همه‌ی ما همین‌طوریم. همیشه بودیم.
من بیشتر از همه.
می‌پرسم: «چی‌کارش می‌کنین؟»
«کی رو؟»

«زِیلی.»
پدر با تعجب نگاهم می‌کند.
فراموش کرده او هم اسم دارد.
«پزشک الان داره به حالش رسیدگی می‌کنه. فکر می‌کنیم طومار پیش برادرش باشه. فردا از دختره به عنوان طعمه استفاده می‌کنیم تا پَسِش بگیریم. بعد از این‌که به دست آوردیمش، اون برای همیشه نابودش می‌کنه.»
دست برنمی‌دارم. «بعدش، بعد از این‌که از بین رفت چی؟»
پدر به طرف نقشه‌اش برمی‌گردد و مسیری را روی آن مشخص می‌کند. «می‌میره. جسدش رو توی اوریشا می‌چرخونیم تا به همه یادآوری کنیم اگه از ما سرپیچی کنن، چی می‌شه. اگه حتی ذره‌ای بوی شورش به مشامم برسه، همه‌شون رو از بین می‌بریم؛ درجا و بی‌معطلی.»
می‌گویم: «اگه راه دیگه‌ای هم باشه چی؟» به شهرهای روی نقشه نگاه می‌کنم. «اگه بتونیم مشکلاتشون رو بشنویم و از دختره به عنوان یه سفیر استفاده کنیم چی؟ آدم‌هایی هستن که... دوستشون داره. می‌تونیم از اون‌ها استفاده کنیم تا سربه‌راه نگهش داریم. جادوگری می‌شه که در اختیار ماست.» معنی هر کلمه‌ای که از دهانم بیرون می‌آید خیانت است، اما وقتی پدر حرفم را قطع نمی‌کند، ادامه می‌دهم. چاره‌ای ندارم. مجبورم به هر قیمتی شده او را نجات بدهم. «من در طول سفرهام چیزهای زیادی دیدم، پدر. حالا ایزدسان‌ها رو درک می‌کنم. اگه بتونیم وضعیتشون رو بهتر کنیم، احتمال هر شورشی رو کاملاً از بین می‌بریم.»
«پدرم هم همین فکر رو می‌کرد.»
بی‌صدا نفسی می‌کشم.
پدر هرگز از خانواده‌اش حرف نمی‌زند.
چیزهای کمی درباره‌شان می‌دانم که از پِچ‌پِچ‌ها و زمزمه‌های گوشه‌وکنار قصر شنیده‌ام.
«خیال می‌کرد می‌تونیم سرکوبشون رو تموم کنیم و پادشاهیِ بهتری بسازیم. من هم همین فکر رو می‌کردم، اما کشتنش. اون و همه‌ی

عزیزانم رو کشتن.» پدر دست سردش را روی گردنم می‌گذارد. «وقتی بِهِت می‌گم هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره، حرفم رو باور کن. خودت دیدی اون آتش‌افروز با اردوگاهشون چی‌کار کرد.»
سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم، اما آرزو می‌کنم ندیده بودم. دیدنِ آدم‌هایی که چنان سریع به خاکستر تبدیل شدند و حتی فرصت نکردند جیغ بکشند باعث شده نتوانم با پدر مخالفت کنم.
دست پدر گردنم را آن‌قدر می‌فشارد که کمی درد حس می‌کنم. «حرفم رو بشنو و همین حالا ازش درس بگیر، قبل از این‌که خیلی دیر شه.»
پدر قدمی پیش می‌آید و مرا در آغوش می‌گیرد؛ حرکتی چنان بیگانه که خودم را از حیرت عقب می‌کشم. آخرین باری که بازوهایش را دور من حلقه کرد، بچه بودم؛ بعد از این‌که آماری را زخمی کردم.
مردی که بتونه با خواهر خودش این کار رو بکنه مردیه که می‌تونه پادشاه بزرگی بشه.
یک لحظه به خودم اجازه دادم احساس غرور کنم.
خونِ خواهرم روی زمین می‌ریخت و من خوشحال بودم.
عقب می‌رود. «من به تو باور نداشتم. فکر نمی‌کردم موفق بشی، ولی تو اوریشا رو از خطر دور نگه داشتی. همه‌ی این‌ها از تو یه پادشاه بزرگ می‌سازه.»
نمی‌توانم حرف بزنم، سرم را تکان می‌دهم. پدر به طرف نقشه‌هایش برمی‌گردد. کارش با من تمام شده. حرف دیگری برای گفتن ندارم، از اتاق بیرون می‌آیم.
به خودم فرمان می‌دهم: احساس کن. یه چیزی احساس کن. پدر هر چه را که می‌خواستم به من داد؛ بعد از این‌همه وقت، بالاخره باور دارد من پادشاه بزرگی خواهم شد.
اما وقتی در بسته می‌شود، پاهایم زیر وزنم فرو می‌افتند. روی زمین می‌نشینم.
وقتی زِیلی به زنجیر کشیده شده، این حرفش برایم هیچ ارزشی ندارد.

فصل شصت وهفت: اینان

صبر می‌کنم تا پدر بخوابد.
تا نگهبان‌ها پست‌هایشان را ترک کنند.
در سایه‌ها می‌نشینم و نگاه می‌کنم. وقتی پزشک از سلولش خارج می‌شود، در آهنی می‌نالد.
صورتش از خستگی رنگ‌پریده و لباس‌هایش از خون او رنگین است. دیدن او باعث می‌شود برای رسیدن به خواسته‌ام ثابت‌قدم‌تر شوم.
پیداش کن. نجاتش بده.
به‌سرعت به طرف مقابل می‌روم و کلیدم را وارد قفل می‌کنم. وقتی در، نالان، باز می‌شود خودم را برای منظره‌ی پیشِ رویم آماده می‌کنم.
هیچ‌چیز نمی‌توانست آماده‌ام کند.
زِیلی بی‌حرکت آویزان است، بدنش تقریباً بی‌جان است و پیرهن پاره‌اش خیسِ خون است. دیدنِ این منظره وجودم را خالی می‌کند.
و پدر خیال می‌کند این جادوگران هستند که حیوان‌اند.
وقتی کلیدِ مناسب را انتخاب می‌کنم، شرم و خشم در وجودم می‌خروشند. نه به‌خاطر جادو، بلکه برای یک بار هم که شده به‌خاطر او.
قفل مچ‌بندهایی را که به دست‌ها و پاهایش بسته شده باز می‌کنم و زِیلی را از بندشان آزاد می‌کنم. نگهش می‌دارم و دهانش را می‌گیرم. وقتی بیدار می‌شود، صدای جیغ‌هایش را ساکت می‌کنم.
رنجَش در وجودم موج می‌زند. بخیه‌های پزشک از همین حالا دارند پاره می‌شوند و خون از میانشان می‌چکد.
نالان می‌گوید: «نمی‌تونم احساسش کنم.» جای دستم را طوری تنظیم می‌کنم که روی باندهای پانسمانِ پشتش فشار بیاورد.
سعی می‌کنم آرامش کنم. «احساس می‌کنی.» محض رضای آسمون‌ها، منظورش چیه؟

ذهنش مثل دیواری است و شکنجه‌اش را پی‌درپی دوره می‌کند.
اقیانوسی نیست، روحی نیست. بوی دریا نیست. جز رنج، چیزی نمی‌بینم. او در زندان رنج خود زندگی می‌کند.
وقتی از راه‌پله‌ای خالی بالا می‌رویم، ناخن‌هایش را در شانه‌ام فرو می‌کند. «این کار رو نکن. به همین زودی دارم خونریزی می‌کنم، ولم کن.»
خون گرمش از میان انگشتانم چکه می‌کند. پشتش را محکم‌تر فشار می‌دهم.
«یه درمانگر پیدا می‌کنیم.»
صدای پوتین‌های سربازان از گوشه‌ی راهرو شنیده می‌شود. به یک اتاق خالی می‌روم و منتظر می‌شوم تا بگذرند. او به خود می‌پیچد و در برابر جیغ زدن مقاومت می‌کند. محکم‌تر نگهش می‌دارم.
وقتی راهرو خالی می‌شود، از پلکان دیگری بالا می‌روم. با هر قدمی که برمی‌دارم، ضربان قلبم شدیدتر می‌شود.
همین‌طور که می‌دوم در گوشم زمزمه می‌کند: «تو رو می‌کُشنِ. اون تو رو می‌کُشه.»
در برابر حرف‌هایش مقاومت می‌کنم.
حالا نمی‌توانم به آن فکر کنم. تنها چیزی که اهمیت دارد همین است. باید زِیلی را از این‌جا ببرم بی...
اول صدای فریادها به گوش می‌رسد.
و بعد حرارتش را احساس می‌کنم.
انفجار بالای سرمان دیوارهای قلعه را در هم می‌شکند و به زمین می‌افتیم.

فصل شصت وهشت: آماری

قلعه، مثل قصری آهنین، برفراز افق گُمبه قد می‌کشد و بر شب سایه می‌اندازد. سربازها در هر گوشه و کنار کشیک می‌دهند و حتی یک متر را هم بیشتر از چند ثانیه بدون محافظ رها نمی‌کنند. وقتی منتظریم تا نگهبان‌های دیوار جنوبی بگذرند، قلبم در گلویم می‌زند. فقط سی ثانیه وقت خواهیم داشت. به ایزدان آسمان‌ها دعا می‌کنم به بیشتر از سی ثانیه نیاز نداشته باشیم.

در گوش فِمی می‌گویم: «از پَسِش بر می‌آی؟» و از بوته‌ی هَرَس‌نشده‌ی کِنکیلیبا(۱۱۴) که پشت آن پنهان شده‌ایم فاصله می‌گیرم. از وقتی که سنگ خورشید را لمس کرده، دست‌هایش بی‌حرکت نمی‌مانند، آن‌ها را روی انگشتانش، ریشش و دماغِ کجش می‌کشد.

سر تکان می‌دهد. «آماده‌م. توضیحش سخته، ولی می‌تونم احساسش کنم.»

دوباره به نگهبان‌هایی که در حال گشت‌زنی‌اند نگاه می‌کنم «خیلی‌خب. دفعه‌ی بعدی که رد شدن، می‌ریم.»

به محض این‌که نگهبان‌ها از انتهای دیوار می‌پیچند، من و فِمی به آن سوی چمنِ وحشیِ آراسته می‌دویم. زِین، کِنیان و ایمانی به‌سرعت دنبالمان می‌آیند و در سایه‌ها باقی می‌مانند تا از بالا دیده نشوند. با این‌که بسیاری از ایزدسان‌های توجو حاضر بودند کمک کنند، فقط کِنیان و هم‌تیمی‌هایش حاضر شدند به طومار دست بزنند و جادویشان را بیدار کنند. امیدوار بودم آن‌ها برای تسخیر قلعه کافی باشند، ولی حتی هر پنج نفرشان هم توانایی مبارزه نداشتند.

معلوم شد کانی یک درمانگر است و ایفِه هم نیروی رام‌گیری داشت. بدون جادویی که بتواند به‌سرعت حمله کند، وارد شدن آن‌ها به این مبارزه خطرناک بود. خوشبختانه کِنیان یک آتش‌افروز، فِمی یک آهن‌گداز و ایمانی یک سرطاناک شدند. سپاهِ جادوگرانی که من امید داشتم نشدند، ولی با نیروی سنگ خورشید، می‌توانستند سربازانی باشند که نیاز داریم.

وقتی به دیوار جنوبی می‌رسیم، نفس‌نفس‌زنان و بی‌صدا می‌گویم: «پونزده ثانیه.» فِمی دست‌هایش را روی آهنِ سرد می‌گذارد و آن را

با وقار یک آهن‌گدازِ کارآزموده روی شیارها و صفحه‌ها حرکت می‌دهد. آهسته و آرام با دستش دنبال چیزی می‌گردد که من نمی‌توانم ببینم و وقتمان می‌گذرد.
«ده ثانیه.»
فِمی چشم‌هایش را می‌بندد و دیوار فلزی را محکم‌تر فشار می‌دهد. زمان می‌گذرد و قلبم می‌گیرد.
«پنج ثانیه!»
ناگهان هوا سنگین می‌شود. نور سبزرنگی در دستان فِمی می‌درخشد و دیوار فلزی مثل آب موج می‌زند و باز می‌شود.
همگی از میان شکاف تازه می‌گذریم و با نهایت سرعتی که می‌توانیم وارد قلعه می‌شویم. به محض این‌که فِمی هم وارد می‌شود صدای قدم‌های محکمی از بیرون به گوش می‌رسد و او موفق می‌شود تنها چند ثانیه قبل از این‌که گشت بعدی از کنارمان بگذرد، دیوار را ببندد.
شکر آسمون‌ها.
نفس عمیق و آرامی می‌کشم و قبل از آغازِ نبردِ بعدی، از این پیروزی کوچک لذت می‌برم. وارد شده‌ایم.
ولی حالا قسمت سخت کار آغاز می‌شود.
شمشیرهایی با تیغه‌های درخشان دیوارهای اطرافمان را آراسته‌اند و چهره‌های مضطربمان را نشان می‌دهند. این‌جا باید اسلحه‌خونه باشه... اگر ساختمان این قلعه هم مثل همانی باشد که در لاگوس بود، حتماً نزدیک اقامتگاهِ فرمانده در طبقه‌ی بالایی هستیم. این یعنی سلول‌های زندان باید پایین باشند...
دستگیره‌ی در می‌چرخد. دستم را بالا می‌آورم، به همه علامت می‌دهم که از جلوی چشم پنهان شوند و درِ اسلحه‌خانه با ناله‌ای باز می‌شود. سروصدای سرباز را که نزدیک می‌شود می‌شنوم و وقتی وارد می‌شود، تصویرش را در تیغه‌های براق می‌بینم.
سرباز را نگاه می‌کنم، منتظر می‌مانم و هر قدمی را که برمی‌دارد می‌شمارم. نزدیک است. یک قدم دیگر پیش بیاید، می‌توانیم...
بی‌صدا می‌گویم: «حالا!»

زِین و کِنیان حمله می‌کنند و سرباز را روی زمین می‌اندازند. وقتی پارچه‌ای در دهانش فرو می‌کنند، من به طرف در می‌دوم و قبل از این‌که صدایی به بیرون درز کند، آن را می‌بندم. وقتی برمی‌گردم، فریادهای سرباز خفه شده‌اند. زانو می‌زنم، تیغه‌ی شمشیرم را باز می‌کنم و فلز سرد را روی گردنش فشار می‌دهم.

«اگه داد بزنی، گلوت رو پاره می‌کنم.»

زهری که در صدایم هست باعث تعجبم می‌شود. چنین نیشی را تنها در صدای پدر شنیده‌ام، اما کارساز است.

سرباز آب دهانش را به‌زحمت فرو می‌دهد و پارچه را از دهانش بیرون می‌کشم.

با عصبانیت می‌گویم: «جادوگر زندانی کجاست؟»

«چ... چی؟»

زِین تبرش را بیرون می‌آورد و آن را بالای سر نگهبان نگه می‌دارد تا اگر جرئت دارد دوباره خودش را به ندانستن بزند.

«سلول توی زیرزمینه! پایینِ همه‌ی پله‌ها، آخری سمت راست!»

فِمی لگدی به پیشانیِ سرباز می‌کوبد و او را بیهوش می‌کند. سرباز با صدای خفه‌ای می‌افتد و ما به طرف در می‌دویم.

زِین از من می‌پرسد: «حالا چی؟»

«منتظر می‌مونیم.»

«چقدر؟»

به ساعتِ شنیِ کوچکی که دورِ گردن کِنیان آویخته شده نگاه می‌کنم و دانه‌های شن را که از علامتِ ربع می‌گذرند می‌خوانم، پس موج دوم کجاست؟

«باید تا حالا می‌زد...»

صدای غرّش انفجاری می‌پیچد و در آهنِ زیر پایمان طنین‌انداز می‌شود. قلعه می‌لرزد، ما خودمان را به دیوار می‌چسبانیم و از

سرهایمان دربرابر شمشیرهایی که از دیوار می‌بارند محافظت می‌کنیم. صدای انفجارهای بیشتری از بیرون شنیده می‌شود و بعد صدای فریادهای نگهبان‌هایی که می‌دوند در قلعه می‌پیچد. در را کمی باز می‌کنم و سربازها را می‌بینم که دوان‌دوان می‌گذرند و به سوی نبردی می‌شتابند که دعا می‌کنم هرگز درنگیرد.

ایزدسان‌هایی که حاضر نشدند نیروهایشان را بیدار کنند، قبول کردند از دوردست مبارزه کنند. با استفاده از الکل توانستیم حدود پنجاه بمب آتشین بسازیم و دیگران هم فلاخن‌هایی را برای پرتاب کردنِ مواد منفجره ساختند. با این فاصله، ایزدسان‌ها باید بتوانند بعد از حمله و قبل از رسیدن سربازها سوار بر توسن‌هایشان بگریزند. وقتی سربازها آن‌ها را تعقیب می‌کنند، ما فرار می‌کنیم.

صبر می‌کنیم تا خروش قدم‌ها ساکت شود و بعد از اسلحه‌خانه فرار می‌کنیم و به سوی پلکان مرکزی قلعه می‌دویم. شتابان از پله‌ها پایین می‌رویم و از طبقه‌های برج آهنین می‌گذریم. تنها چند طبقه باقی مانده تا بتوانیم زِیلی را آزاد کنیم. یک‌راست به سوی جزیره‌ی ایزدان حرکت خواهیم کرد. حالا که دو روز باقی مانده، درست وقتِ انجام مراسم به آن‌جا می‌رسیم.

اما وقتی از پلکان دیگری پایین می‌رویم، گروهی از سربازها راهمان را می‌بندند. آن‌ها شمشیرهایشان را بالا می‌آورند تا حمله کنند و من چاره‌ای ندارم جز این‌که فریاد بزنم.

«حمله!»

اول کِنیان حمله می‌کند و وقتی هوا از حرارتش گرم می‌شود، پوستم از وحشت به گِزگِز می‌افتد. درخشش سرخ و قدرتمندی دورِ مشتش به چرخش درمی‌آید؛ با مشتش ضربه‌ای می‌زند، جریانی از شعله‌ها فوران می‌کند و سه سرباز را به دیوار می‌کوبد.

سپس فِمی جلو می‌آید و از جادوی آهنش استفاده می‌کند تا تیغه‌ی شمشیرهای سربازان را ذوب کند. وقتی می‌ایستند، ایمانی که سرطاناکِ ما است و شاید ترسناک‌ترینمان باشد پیش می‌آید.

او نیرویی را به رنگ سبز تیره از دستانش جاری می‌کند و مردان را در ابری بیماری‌زا به دام می‌اندازد. به محض این‌که ابر به سربازها می‌رسد، نقش زمین می‌شوند، بیماری در تنشان می‌خروشد و پوستشان زرد می‌شود.

سربازهای بیشتری می‌آیند، اما نیروهای جادوگران شکوفا شده و با قدرتی تهدیدآمیز آزاد می‌شود. با غریزه‌شان پیش می‌روند و از خروش ناشکستنیِ سنگ خورشید نیرو می‌گیرند.

می‌گویم: «بریم.»

زِین از آشوب استفاده می‌کند، به دیوار می‌چسبد و از میدان نبرد خارج می‌شود. من هم دنبالش می‌روم و در طرف دیگر به او می‌پیوندم و شتابان از پلکان دیگری پایین می‌رویم تا زِیلی را نجات دهیم. با این قدرت، هیچ‌کس جلودارمان نخواهد بود. حتی یک سرباز هم سد راهمان نخواهد شد. می‌توانیم لشکر را شکست دهیم. حتی می‌توانیم در برابر...

پدر؟

سربازها از همه‌سو پدر را احاطه کرده‌اند تا او را که به طبقه‌ی بالاتر می‌دود از خطر حمله دور نگه دارند. وقتی مشغول وارسی همهمه است، چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش چشم‌های من را می‌یابند و مثل صیادی که طعمه‌اش را یافته به من خیره می‌شود. حیرت‌زده، قدمی عقب می‌رود، اما حیرتش لحظه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد. وقتی متوجه نقش من در این حمله می‌شود، خشمش غلیان می‌کند.

«آماری!»

نگاه خشمگینش باعث می‌شود خون در رگم یخ ببندد، اما این بار شمشیرم را در دست دارم. این بار از مبارزه نمی‌ترسم.

شجاع باش، آماری.

صدای بینتا بلند و رسا در گوشم می‌پیچد و ذهنم از خونش پر می‌شود. حالا می‌توانم انتقامش را بگیرم. می‌توانم پدر را از پا درآورم. وقتی جادوگران مشغول از پا درآوردنِ سربازها هستند، شمشیر من می‌تواند بارِ سرِ پدر را از روی شانه‌هایش بردارد. مکافاتِ تمام کشتارهایش و تک‌تک آدم‌های بخت‌برگشته‌ای که تاکنون کشته...

«آماری؟»

زِین حواسم را پرت می‌کند و پدر فرصت می‌کند پشت یک در آهنین در انتهای راهرو ناپدید شود؛ دری که فِمی می‌تواند به‌آسانی ذوب کند...

«چی‌کار می‌کنی؟»
پلک می‌زنم و به زِین نگاه می‌کنم و دهانم را بسته نگه می‌دارم. برای توضیح دادن وقت ندارم. بالاخره روزی با پدر خواهم جنگید.
امروز باید برای زِیلی بجنگم.

فصل شصت ونه: اینان

صدای انفجار دیگری به گوش می‌رسد. از زِیلی محافظت می‌کنم. قلعه می‌لرزد، دود سیاهی هوا را پر می‌کند، صدای جیغ در دیوارهای آهنی می‌پیچد و فریادها از درِ سوخته می‌گذرند.

وارد تالاری می‌شوم و از پنجره‌های میله‌دار به بیرون نگاه می‌کنم؛ با این‌که شعله‌ها به دیوارهای قلعه کوبیده می‌شوند، اما دشمنی دیده نمی‌شود. در عوض سربازها آتش می‌گیرند و فریاد می‌کشند. پلنگون‌ها از وحشت رم کرده‌اند.

آشوبی است که مانند آن را ندیده‌ام و کابوسِ شعله‌های کوامِه را به یادم می‌آورد. جادوگران دوباره حمله کرده‌اند. آن‌ها جولان می‌دهند و سربازان من از پا درمی‌آیند.

«نه!»

شتابان از پنجره دور می‌شوم، از درِ آهنی بیرون را نگاه می‌کنم و صدای جیغ وحشتناکی از طبقه‌ی بالا می‌شنوم. آتش، آهن و بیماری می‌خروشند و بی‌وقفه سربازان را از پا درمی‌آورند.

مردانی که حمله می‌کنند، میان شعله‌های یک آتش‌افروز، می‌سوزند. یک آهن‌گداز به تیراندازها حمله می‌کند؛ جادوگرِ ریشویی که سر هر تیر را برمی‌گرداند و آهنِ تیز را یک‌راست به سوی تیرانداز می‌فرستد و آن را از زرهش می‌گذراند.

اما بدتر از همه دختری کک‌مکی است؛ یک سرطاناکِ منادیِ مرگ. ابرهایی از بیماری به رنگ سبز تیره از دست‌هایش بیرون می‌ریزد و بدن سربازها را با یک نفس مبتلا می‌کند.

قتل‌عام...

قتل‌عام است، نه مبارزه.

تنها سه جادوگر می‌جنگند، اما سربازها از پا درمی‌آیند.
از ویرانی اردوگاه ایزدسان‌ها هم بدتر است. دست‌کم آن موقع سربازها بودند که اول حمله کردند، ولی حالا ترسشان منطقی به نظر می‌رسد.
حق با پدر بود...
حالا دیگر قابل انکار نیست. خواسته‌ی من هرچه باشد، اگر جادو برگردد، پادشاهیِ من این‌گونه خواهد سوخت.
زِیلی می‌نالد: «اینان...» خونِ گرمش روی دست‌هایم چکه می‌کند. کلیدِ آینده‌ی اوریشا در میان دستانِ من در حال خونریزی است.
بارِ وظیفه قدم‌هایم را سنگین می‌کند، اما فعلاً نمی‌توانم به آن گوش کنم. هر اتفاقی هم که بیفتد زِیلی باید زنده بماند. بعد از این‌که او را از خطر دور کردم، می‌توانم راهی برای متوقف کردنِ جادو پیدا کنم.
در راهروی خالی می‌دوم و مبارزه ادامه پیدا می‌کند. از پلکان دیگری بالا می‌روم و صدای انفجار دیگری می‌پیچد.
قلعه می‌لرزد و من را از روی پله‌ها پایین می‌اندازد. همین‌طور که می‌افتیم، زِیلی را محکم می‌گیرم؛ این بار نمی‌تواند صدای جیغش را ساکت کند.
وقتی صدای انفجار دیگری می‌آید، کنار دیوار پناه می‌گیریم. با این وضعیت، زِیلی قبل از این‌که فرار کند، از شدت خونریزی خواهد مرد.
فکر کن.
چشم‌هایم را می‌بندم و سر زِیلی را محکم نگه می‌دارم. نقشه‌ی قلعه را در ذهنم مرور می‌کنم. دنبال راهی به بیرون می‌گردم. نگهبان‌ها و جادوگران و بمب‌های آتشین راه فراری برایمان باقی نمی‌گذارند، اما نیازی نیست فرار کنیم... آن‌ها به دنبال او آمده‌اند. لازم نیست او را بیرون ببرم.
آن‌ها باید وارد شوند.
سلول! بلند می‌شوم. حتماً مقصدشان آن‌جاست. وقتی شتابان از پله‌ها پایین می‌رویم، زِیلی جیغ می‌کشد و فریادهای او هم به ضجه‌های شب می‌پیوندند.

وقتی در راهروی آخر می‌پیچیم، زیرلب می‌گویم: «رسیدیم. طاقت بیار. دارن می‌آن. برمی‌گردیم به سلول. اون‌وقت زِین...»
آماری؟
اول خواهرم را نمی‌شناسم. آن آماری که من می‌شناسم از شمشیرش فراری است.
این زن آماده‌ی کشتار به نظر می‌رسد.
آماری به‌سرعت از پله‌ها پایین می‌دود و به سوی ما می‌آید و زِین هم با فاصله‌ی کمی پشت سرش است. وقتی نگهبانی با شمشیر آخته به سویش هجوم می‌برد، آماری بی‌درنگ رانَش را می‌بُرد. زِین هم بعد از او ضربه‌ای به سرش می‌کوبد و سرباز را بیهوش می‌کند.
فریاد می‌زنم: «آماری!»
پاهایش روی زمین سُر می‌خورند تا می‌ایستد. وقتی چشمش به زِیلی که در دستان من است می‌افتد، دهانش باز می‌ماند. او و زِین به طرفمان می‌دوند و این‌جاست که آن‌همه خون را می‌بینند.
آماری دست‌هایش را جلوی دهانش می‌گیرد، اما وحشت او در برابر زِین هیچ نیست. صدای خفه‌ای از میان لب‌هایش خارج می‌شود... چیزی میان ناله و شیون. انگار کوچک می‌شود. کوچک به نظر رسیدن کسی به درشت‌هیکلی او عجیب است.
زِیلی سرش را بلند می‌کند. «زِین؟»
زِین تبرش را می‌اندازد و به طرفش می‌دود. وقتی زِیلی را به برادرش می‌دهم، می‌بینم باندِ پانسمانِ روی پشتش سرخ شده.
زِین زمزمه می‌کند: «زِل؟» پانسمانش شُل شده و شدت جراحت‌هایش را نشان می‌دهد. باید بِهِشان هشدار می‌دادم.
اما هیچ‌چیزی نمی‌توانست برای کرمک خونینی که روی پشت زِیلی حک شده آماده‌شان کند.
دیدن آن قلبم را می‌شکند و احساس زِین حتی در خیالم هم نمی‌گنجد. خواهرش را در آغوش می‌گیرد؛ زیادی محکم بغلش کرده، اما فرصتی برای ایراد گرفتن نیست.
به آن‌ها می‌گویم: «برین. پدر این‌جاست. الان سربازهای بیشتری می‌آن، هرچی بیشتر معطل کنین، فرار کردن سخت‌تر می‌شه.»

«باهامون می‌آی؟»
امیدی که در صدای آماری است آزارم می‌دهد. فکر رها کردنِ زِیلی باعث می‌شود قلبم بگیرد، اما این نبرد من نیست. نمی‌توانم در جبهه‌ی آن‌ها باشم.
زِیلی به طرف من برمی‌گردد و چشم‌های اشک‌آلودش از وحشت پر می‌شوند. پوستش داغ و تب‌دار است.
زمزمه می‌کنم: «پیدات می‌کنم.»
«ولی پدرت...»
یک انفجار دیگر؛ راهرو از دود پر می‌شود.
قلعه می‌لرزد و فریاد می‌زنم: «برین! تا هنوز فرصت هست، برین بیرون!»
زِین می‌دود و زِیلی را هم در همهمه‌ی دودآلود با خودش می‌برد. آماری قدمی برمی‌دارد، اما تردید می‌کند. «من وِلِت نمی‌کنم.»
اصرار می‌کنم: «برو. پدر نمی‌دونه من چی‌کار کردم. اگه من بمونم، می‌تونم سعی کنم از داخل ازتون محافظت کنم.»
آماری دروغم را می‌پذیرد، سر تکان می‌دهد و با شمشیر آخته دنبال زِین می‌رود. کنار دیوار نقش زمین می‌شوم، نگاهشان می‌کنم که از پله‌ها بالا می‌روند و ناپدید می‌شوند و میل همراهی با آن‌ها را سرکوب می‌کنم. آن‌ها در نبرد خود پیروز شده‌اند و وظیفه‌شان را تکمیل کرده‌اند.
نبرد من برای نجات اوریشا تازه آغاز شده.

فصل هفتاد: زِیلی

فرارمان از قلعه، مثل طرحی از درد و جنون، مبهم است.
در آن مدت، زخم‌های پشتم بارها باز می‌شوند و هر بار درد آن تنم را می‌سوزاند. چشمانم جز سیاهی چیزی نمی‌بینند، اما وقتی از گرمای قلعه به هوای خنک شب قدم می‌گذاریم، می‌فهمم فرار کرده‌ایم. وقتی سوار بر پشت نایلا از خطر دور می‌شویم، هوای خنک به پوستِ پاره‌پاره‌ام تازیانه می‌زند.
این‌همه آدم...
این‌همه جادوگر برای نجات من آمده‌اند. وقتی حقیقت را بفهمند، چه خواهند کرد؟ وقتی بفهمند که ازکارافتاده شده‌ام، که به هیچ دردی نمی‌خورم.
چیزی را در تاریکی امتحان می‌کنم، هر چیزی که باعث شود جریان جادو را احساس کنم، اما هیچ گرمایی در رگ‌هایم نمی‌خروشد و چیزی در قلبم فوران نمی‌کند. تنها چیزی که احساس می‌کنم برش سوزانِ چاقوی سرباز است. تنها چیزی که می‌بینم چشم‌های سیاه ساران است.
قبل از این‌که ترس‌هایم اوج بگیرند، بیهوش می‌شوم و نمی‌فهمم چقدر زمان گذشته یا کجا رفته‌ایم. وقتی بیدار می‌شوم، دست‌های پینه‌بسته‌ای دورم حلقه می‌شوند و من را از روی زین نایلا بلند می‌کنند.
زِین...
هرگز حالت درمانده‌ای را که وقتی چشمش به من افتاد بر چهره‌اش حک شد فراموش نمی‌کنم. تنها وقتی که آن حالت را دیده بودم، بعد از شبیخون بود، وقتی جسد مامان را در غل و زنجیر پیدا کرد. بعد از همه‌ی کارهایی که کرده، نباید کاری کنم دوباره آن حالت به چهره‌اش بیاید.

زِین در گوشم می‌گوید: «طاقت بیار، زِل. نزدیکیم.» من را به شکم روی زمین می‌خواباند و کابوسِ روی پشتم را نمایان می‌کند. سروصدای حیرت‌زده‌ی جمعیت از دیدن زخم‌ها بلند می‌شود؛ پسری به گریه می‌افتد.
یکی از دخترها سعی می‌کند کسی را راضی کند. «فقط سعی کن.»
«من... من فقط روی بریدگی و چندتا کبودی کار کردم. این...»
زنی به پشتم دست می‌زند، از جا می‌پرم و وقتی درد در پشتم می‌پیچد، ماهیچه‌هایم منقبض می‌شوند.
«نمی‌تونم...»
زِین فریاد می‌زند: «یالا دیگه، کانی. تا از خونریزی نمرده یه کاری بکن!»
آماری دلداری‌اش می‌دهد. «عیبی نداره. بیا، سنگ رو لمس کن.»
یک بار دیگر وقتی دستِ زن به پشتم می‌خورد از جا می‌پرم، اما این بار دست‌هایش گرم‌اند و مثل آبگیرهای اطراف ایلورین، که با جزرومد ایجاد می‌شوند، گرمم می‌کنند. گرما در بدنم جاری می‌شود و دردها و کوفتگی‌ها را تسکین می‌دهد.
همین‌طور که زیر پوستم موج می‌زند، اولین نفس آسوده را می‌کشم و با آن، بدنم از جا می‌پرد و اولین فرصتِ به خواب رفتن را می‌قاپد.

***

زمینِ نرم، زیر پاهایم، گسترده می‌شود و بی‌درنگ می‌فهمم کجا هستم. نِی‌ها به پاهای برهنه‌ام کشیده می‌شوند و آبشاری در آن نزدیکی می‌غرّد و می‌خروشد. اگر روز دیگری بود، آبشارها مرا به سوی خود می‌خواندند.
امروز صدای آب مثل همیشه نیست، مثل جیغ‌هایم گوش‌خراش است.
«زِیلی؟»
اینان ظاهر می‌شود، چشم‌هایش از نگرانی گِرد شده‌اند. قدمی پیش می‌آید، اما می‌ایستد، انگار اگر جلوتر بیاید، در هم می‌شکنم.

من هم می‌خواهم.
می‌خواهم ترک بردارم.
به خاک بیفتم و گریه کنم.
اما بیشتر از هر چیز، نمی‌خواهم او بفهمد پدرش چطور من را ویران کرده.
اشک در چشم‌های اینان حلقه می‌زند و نگاهش را به زمین می‌دوزد. من هم همین کار را می‌کنم و انگشتان پایم در خاک نرم فرو می‌روند.
می‌گوید: «متأسفم.» گمان نمی‌کنم هرگز از عذرخواهی کردن دست بردارد. ادامه می‌دهد: «می‌دونم باید بذارم استراحت کنی، ولی باید می‌دیدم حالِت...»
«خوبه؟» با این‌که می‌دانم چرا حرفش را به زبان نمی‌آورد، جمله‌اش را کامل می‌کنم.
بعد از همه‌ی اتفاق‌هایی که افتاده، نمی‌دانم هنوز توانایِی «خوب بودن» را دارم یا نه.
می‌پرسد: «درمانگر پیدا کردین؟»
شانه بالا می‌اندازم. بله. درمان شده‌ام. این‌جا، در سرزمین رؤیایمان، نفرتِ جهان بر پشتم حک نشده. می‌توانم وانمود کنم جادو هنوز در رگ‌هایم جاری است و حرف زدن، احساس کردن و نفس کشیدن برایم دشوار نیست.
«من...»
در آن لحظه، چهره‌ی دیگری را می‌بینم که پشتم را مثل زخم دیگری می‌خراشد.
از روزی که با اینان آشنا شدم، چیزهای زیادی را در چشم‌های کهربایی‌اش دیده‌ام؛ نفرت، وحشت، حسرت. همه‌چیز را دیده‌ام، همه‌چیز را.
اما هرگز چنین چیزی ندیده‌ام.
هرگز ترحم ندیده‌ام.
نه. وجودم از خشم پر می‌شود. نمی‌گذارم ساران این را هم از من بگیرد. من آن چشم‌هایی را می‌خواهم که طوری به من نگاه می‌کرد،

انگار در اوریشا غیر از من دختر دیگری نیست. چشم‌هایی که به من می‌گفتند می‌توانیم دنیا را عوض کنیم، نه چشم‌هایی که ویرانی من را می‌بینند. چشم‌هایی که می‌بینند دیگر هرگز کامل نخواهم شد.

«زِل...»

وقتی نگاهش می‌کنم، ساکت می‌شود. با نگاه او می‌توانم درد را پس بزنم و همان دختری شوم که در جشنواره بود.

دختری که کلمه‌ی کرمک را روی پشتش حک نکرده‌اند.

عقب می‌روم. چشم‌های اینان مثل اولین‌باری که با هم خلوت کردیم بسته می‌مانند. اما این‌بار چهره در هم می‌کشد. انگار بودن در کنار من باعث رنجش می‌شود.

گرچه در کنار همیم اما حضورش مثل قبل نیست. دست‌هایش در هوا معلق مانده‌اند، انگار می‌ترسند حرکت کنند، احساس کنند.

زمزمه می‌کنم: «می‌تونی بهم دست بزنی.» و سعی می‌کنم نگذارم صدایم بشکند.

پیشانی‌اش چروک می‌افتد. «زِل، این اون چیزی نیست که می‌خوای.»

«تو نمی‌دونی من چی می‌خوام.»

چشم‌هایش آرام‌آرام باز می‌شوند و این بار برقی از آن‌چه اشتیاقش را دارم در آن‌ها هست؛ پسری مشتاق را می‌بینم و نگاهی را که می‌گذارد وانمود کنم همه‌چیز روبه‌راه است.

به صورتم نگاه می‌کند؛ خودداری‌اش را می‌سنجم، به چانه‌ام خیره می‌شود و...

... دستِ ساران محکم چانه‌ام را می‌گیرد و صورتم را با خشونت به طرف خودش برمی‌گرداند. تمام تنم منقبض می‌شود. آرامش چشم‌هایم جای خود را به خروش خشم می‌دهد و نفسم در گلو می‌گیرد. با تمام وجودم سعی می‌کنم فریاد نزنم و وقتی ناخن‌هایش پوستم را می‌خراشند و خون می‌اندازند، وحشتم را فرو بخورم.

«به نفعته جواب من رو بدی، بچه...»
ناخن‌هایم را توی مشتم فرو می‌کنم. به این فشار نیاز دارم تا جلوی لرزش دست‌هایم را بگیرم، به آن نیاز دارم تا جلوی فریاد زدنم را بگیرم.
«زِل؟ چی‌شده؟»
نگرانی، مثل عنکبوتی که روی چمن می‌خزد، باز در صدایش رخنه می‌کند. نگاهی که به آن نیاز داشتم دارد از هم می‌پاشد.
درست
مثل
من.
«زِل...»
با چنان نیرویی به سوی او کشیده می‌شوم که تردید، تنفر و شرمش را در هم می‌شکند. قطره‌های اشک از چشم‌هایم فرو می‌ریزند و سخت‌تر از قبل به سویش کشیده می‌شوم؛ درمانده، سعی می‌کنم احساسی را که قبلاً داشتم پیدا کنم. انگار اینان هم می‌داند که اگر رهایم کند، همه‌چیز تمام می‌شود و نمی‌شود از چیزی که بعد از آن انتظارمان را می‌کشد گریخت.
بر بستری از نی آرمیده‌ام.
بی‌صدا می‌گوید: «زِل...»
می‌شتابیم و نمی‌توانیم از سرعتمان بکاهیم. چون وقتی رؤیا تمام شود، همه‌چیز تمام می‌شود و واقعیت، بُرّان و بیدادگر و بی‌رحم، از راه می‌رسد.
دیگر هرگز قادر نخواهم بود بدون دیدن چهره‌ی ساران به اینان نگاه کنم.
پس کنار هم می‌مانیم تا همه‌چیز از بین برود، تا همه‌چیز محو شود؛ تک‌تک زخم‌ها، تک‌تک دردها. در این لحظه من تنها در کنار او

زنده‌ام؛ تنها در آرامش حضور او وجود دارم.
اینان از من فاصله می‌گیرد؛ رنج و محبت، پشت چشمان کهربایی‌اش در چرخش‌اند. چیز دیگری هم هست، چیزی سخت‌تر، شاید یک خداحافظی.
این‌جاست که می‌فهمم این را می‌خواهم.
بعد از همه‌ی اتفاق‌هایی که افتاده، به آن نیاز دارم.
چشمان اینان من را می‌کاوند، اما هنوز خودداری‌اش را احساس می‌کنم.
«مطمئنی؟»
سر تکان می‌دهم و چشمانم را می‌بندم تا رنجم در حضورش ساکت شود، حتی اگر تنها لحظه‌ای دوام داشته باشد.

فصل هفتادویک: زِیلی

بدنم قبل از ذهنم بیدار می‌شود. با این‌که آن دردِ سوزان بهتر شده، اما پشتم هنوز زوق‌زوق می‌کند. وقتی بلند می‌شوم، می‌سوزد و خودم را از درد جمع می‌کنم. این چیه؟ من کجام؟

به خیمه‌ی پارچه‌ای که دورِ تختم برپا شده نگاه می‌کنم. همه‌چیز، به‌جز بازتاب تصویر اینان، در ذهنم مبهم است. قلبم از فکر آن از جا می‌جهد و مرا به سرزمین رؤیا برمی‌گرداند. حس می‌کنم بخش‌هایی از او هنوز نزدیکم‌اند، ولی پاره‌هایی از وجودش به همین زودی چنان دوردست به نظر می‌رسند گویی یک عمر از آن‌ها گذشته؛ حرف‌هایی که زد، اشک‌هایی که ریختیم. نِی‌ها که پشتم را قلقلک می‌دادند، نِی‌هایی که دیگر هرگز نخواهم دید...

... چشم‌های سیاه ساران ستوان را نگاه می‌کنند که پشتم را می‌بُرد.

«اگه بِهت یادآوری نکنم چی هستی، در انجام وظیفه‌م به عنوان پادشاه کوتاهی کردم...»

به ملحفه‌های زبر چنگ می‌زنم. درد در پوستم موج می‌زند. وقتی کسی به خیمه وارد می‌شود، ناله‌ام را خفه می‌کنم.

«بیداری!»

جادوگرِ درشت‌هیکلی که صورت کک‌مکی، پوست قهوه‌ای روشن و گیس‌باف‌های سفید دارد به طرفم می‌آید. وقتی لمسم می‌کند، اول خودم را کنار می‌کشم، اما وقتی حرارت انگشتانش در تن‌پوشِ نخی‌ام موج می‌زند، نفس آسوده‌ای می‌کشم.

خودش را معرفی می‌کند: «من کانی‌ام. خوشحالم که می‌بینم بیداری.»

دوباره نگاهش می‌کنم. خاطره‌ی مبهمِ تماشای مسابقه‌ی آگابونِ دو دختر شبیه او به ذهنم می‌آید. «یه خواهر داری؟»

با حرکت سرش جواب مثبت می‌دهد. «دوقلوییم، ولی من خوشگل‌ترم.»

سعی می‌کنم به شوخی‌اش لبخند بزنم، اما از شادی خبری نیست.
«اوضاع چقدر بَده؟»
صدایم دیگر شبیه صدای خودم نیست. ضعیف است. توخالی است. چاهی است که خشکیده.
«خب... مطمئنم با گذر زمان...»
چشم‌هایم را می‌بندم و خودم را برای حقیقت آماده می‌کنم.
«من موفق شدم بریدگی‌ها رو بخیه بزنم ولی... ولی گمون کنم جای زخم‌هاش بمونه.»
اگه بِهِت یادآوری نکنم چی هستی، در انجام وظیفه‌م به عنوان پادشاه کوتاهی کردم.
و چشمان ساران دوباره ظاهر می‌شوند. سردند.
بی‌روح‌اند.
کانی تندتند می‌گوید: «ولی من تازه کارم رو شروع کردم. مطمئنم یه درمانگرِ بهتر می‌تونه کاری کنه از بین برن.»
سرم را تکان می‌دهم، اما مهم نیست. حتی اگر کرمک را هم پاک کنند، درد آن تا همیشه باقی می‌ماند. مُچ دستم را می‌مالم، رنگش عوض شده، پوستش ناصاف است و جایی که پادجادو پوستم را سوزانده، متورم و زخمی است.
زخم‌های دیگری که هرگز ترمیم نخواهند شد.
درِ خیمه دوباره باز می‌شود و برمی‌گردم. آماده نیستم با کس دیگری روبه‌رو شوم، اما صدا را می‌شنوم.
«زِل؟»
صدایش ظریف است. صدای برادرم نیست. صدای کسی است که ترسیده و احساس شرم می‌کند.
وقتی برمی‌گردم، خودش را گوشه‌ی خیمه جمع می‌کند. از روی تخت پایین می‌آیم. به‌خاطر زِین می‌توانم وحشتم را فرو بخورم. می‌توانم اشک‌هایم را پس بزنم.

با صدای بلند می‌گوید: «هی.»
وقتی بازوهایم را دورِ سینه‌ی زِین می‌اندازم، پشتم می‌سوزد. او هم محکم بغلم می‌کند و دردم بیشتر می‌شود، اما می‌گذارم هرقدر می‌خواهد بغلم کند تا مطمئن شود حالم خوب است.
با صدای ضعیفی می‌گوید: «من رفتم. عصبانی شدم و از جشن رفتم. فکرم کار نمی‌کرد... نمی‌دونستم...»
خودم را عقب می‌کشم و لبخندی روی لب‌هایم می‌چسبانم. «ظاهر زخم‌هام خیلی بدتر از چیزی بود که به نظر می‌رسید.»
«ولی پشتت...»
«چیزی نیست. وقتی کارِ کانی تموم شه، دیگه جای زخمی نمی‌مونه.»
زِین به کانی نگاه می‌کند و خوشبختانه او هم موفق می‌شود در جوابش لبخندی بزند. صورتم را می‌کاود و با تمام وجود می‌خواهد دروغم را باور کند.
زیر لب می‌گوید: «به بابا قول دادم. به مامان قول دادم...»
«به قولِت عمل کردی. هر روز به قولِت عمل کردی. خودت رو به‌خاطر این موضوع مقصر ندون، زِین. من هم تو رو مقصر نمی‌دونم.»
دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد، اما دوباره بغلم می‌کند و وقتی ماهیچه‌هایش آرام می‌گیرند، نفسی می‌کشم.
«بیداری.»
چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا آماری را بشناسم؛ گیس‌باف‌های همیشگی‌اش را باز کرده و موهای سیاهش را مثل آبشاری روی پشتش ریخته. وقتی با سنگ خورشید در دستش وارد خیمه می‌شود، موهایش از این‌سو به آن‌سو تاب می‌خورند. نورِ باشکوهِ سنگ به او می‌تابد، اما من چیزی احساس نمی‌کنم. چیزی نمانده از دیدن آن در هم بشکنم. چه اتفاقی افتاد؟
دفعه‌ی قبلی که سنگ خورشید را در دست گرفتم، خشم اویا تک‌تک سلول‌های تنم را به آتش کشید. احساس کردم به ایزدبانویی تبدیل

شده‌ام، حالا حتی احساس نمی‌کنم زنده‌ام.
با این‌که نمی‌خواهم درباره‌ی ساران فکر کنم، ذهنم من را به زیرزمین برمی‌گرداند.
انگار آن عوضی پشتم را درید و جادو را از آن بیرون کشید.
«حالت چطوره؟»
صدای آماری من را از فکرهایم بیرون می‌کشد، چشم‌های کهربایی‌اش سرسخت است. دوباره روی تخت می‌نشینم تا زمان بخرم.
«خوبم.»
«زِیلی...» آماری سعی می‌کند به چشم‌هایم نگاه کند، اما نگاهم را می‌دزدم. او اینان یا زِین نیست. اگر کنجکاوی کند، به او دروغ نخواهم گفت.
درِ خیمه باز می‌شود و کانی بیرون می‌رود؛ خورشید پشت کوه‌ها غروب می‌کند، از پشت قله‌ی ناصافی پایین می‌رود و بر افق نارنجی‌رنگ می‌سُرد.
حرفش را می‌بُرم: «امروز چندشنبه‌ست؟ چندوقت بیهوش بودم؟»
آماری و زِین به چشم‌های هم نگاه می‌کنند. دلم چنان هُرّی می‌ریزد که کنار پاهایم می‌افتد. به‌خاطر همینه که نمی‌تونم جادوم رو احساس کنم...
«انقلاب خورشیدی گذشت؟»
زِین به زمین نگاه می‌کند و آماری لب پایینش را می‌جود. صدای زمزمه‌وارش را می‌شنوم: «فرداست.»
قلبم تا دهانم بالا می‌آید و سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم. چطور باید خودمان را به جزیره برسانیم؟ چطور باید مراسم را اجرا کنم؟ با این‌که نمی‌توانم سرمای مردگان را احساس کنم، اما وِرد را در سرم زمزمه می‌کنم: «اِمی آوُن تی او تی سون، مو کِه پِه یین نی اونی...»

... سرباز با حرکتی تند حرف م را کامل می‌کند. اسید معده‌ام از دهانم بیرون می‌ریزد. جیغ می‌کشم. جیغ می‌کشم، اما درد هرگز تمام نمی‌شود...
کف دست‌هایم می‌سوزد و سرم را پایین می‌اندازم؛ ناخن‌هایم هِلال‌های سرخی را در پوستم بریده‌اند. مُشتم را باز می‌کنم و خون را روی تخت می‌کشم تا پاک شود و دعا می‌کنم کسی نبیند.
دوباره وِرد را امتحان می‌کنم، اما روحی از زمین خاکی برنمی‌خیزد: جادویم از بین رفته.
و نمی‌دانم چطور آن را پس بگیرم.
پی بردن به این نکته حفره‌ی بزرگی را که در وجودم بود دوباره باز می‌کند؛ حفره‌ای که از زمان شبیخون احساسش نکرده بودم. از وقتی بابا را دیدم که در خیابان‌های ایبادان در هم شکست و فهمیدم دیگر هیچ‌چیز مثل قبل نخواهد شد. به اولین وِردی که در تپه‌های شنیِ ایبه‌جی خواندم فکر می‌کنم، به هیجانِ اثیریِ در دست گرفتن سنگ خورشید و لمس کردنِ دست اویا. دردی که وجودم را می‌شکافد از تیغی که پشتم را درید تیزتر است.
انگار دوباره مامان را از دست داده‌ام.
آماری گوشه‌ی تختم می‌نشیند و سنگ خورشید را زمین می‌گذارد. آرزو می‌کنم موج‌های زرینش یک بار دیگر با من سخن بگویند.
«چی‌کار کنیم؟» اگر این‌قدر به رشته‌کوه اولاسیمبو نزدیک باشیم، اقلاً سه روز سواره تا زاریا طول می‌کشد. حتی اگر جادویم را داشتم هم به‌موقع به زاریا نمی‌رسیدیم چه برسد به این‌که بخواهیم فقط سوار بر قایق به سوی جزیره‌ی ایزدان برویم.
زِین طوری به من نگاه می‌کند انگار به صورتش سیلی زده‌ام. «فرار می‌کنیم. بابا رو برمی‌داریم و گورمون رو از اوریشا گم می‌کنیم.»
آماری سرش را تکان می‌دهد. «راست می‌گه. من نمی‌خوام عقب‌نشینی کنم، ولی پدرم حتماً می‌دونه هنوز زنده‌ای. اگه نتونیم خودمون رو به جزیره برسونیم، باید به جای امنی بریم و تجدید قوا کنیم. یه راه دیگه پیدا کنیم که...»
«چی می‌گین شما؟»

سرم را برمی‌گردانم و پسری تقریباً هم‌قدوقواره‌ی زِین از درِ خیمه وارد می‌شود. لحظه‌ای طول می‌کشد تا موهای سفید و طناب‌بافی‌شده‌ی بازیکنی را که یک بار در برابر زِین در زمین آگابون حاضر شده بود بشناسم.
می‌پرسم: «کِنیان؟»
چشم‌هایش به طرف من می‌چرخند، اما در نگاه خشمگینش خبری از دلتنگی نیست. «خوشحالم که می‌بینم تصمیم گرفتی بیدار شی.»
«خوشحالم که می‌بینم هنوز بیشعوری.»
چشم‌غرّه‌ای می‌رود و بعد به طرف آماری برمی‌گردد. «تو گفتی قراره جادو رو برگردونه. حالا می‌خواین فرار کنین؟»
زِین فریاد می‌زند: «وقتمون تموم شده. سه روز طول می‌کشه تا به زاریا برسیم.»
«ولی از راه جیمِتا فقط نصف روز طول می‌کشه!»
«پناه بر آسمون‌ها، دوباره شروع شد...»
کِنیان فریاد می‌زند: «آدم‌ها به‌خاطر این کار کشته شدن؛ به‌خاطر اون. حالا می‌خواین فرار کنین چون از خطرش می‌ترسین؟»
آماری چنان چشم‌غرّه‌ای به او می‌رود که می‌تواند سنگ را هم آب کند. «تو هیچ نمی‌دونی ما چه خطرهایی رو به جون خریدیم، پس بِهِت توصیه می‌کنم دهنت رو ببندی!»
«دختره‌ی...»
می‌گویم: «کِنیان راست می‌گه.» و درماندگی دوباره در وجودم می‌جوشد و بالا می‌آید. نباید این‌جا تمام شود. بعد از همه‌ی اتفاق‌هایی که افتاده نمی‌توانم دوباره جادویم را از دست بدهم. «یه شب وقت داریم. اگه بتونیم خودمون رو به جیمِتا برسونیم، یه قایق گیر بیاریم...» اگر من بتوانم جادویم را پس بگیرم... راهی برای ارتباط با ایزدان پیدا کنم...
زِین خم می‌شود تا مقابل چشم‌هایم قرار بگیرد، مثل همان کاری که برای بابا می‌کند. چون بابا شکننده و در هم‌شکسته است؛ من هم همین‌طور. «زِل، نه. جیمِتا خیلی خطرناکه. احتمال این‌که کشته شیم خیلی بیشتر از اینه که کمک پیدا کنیم. تو باید استراحت کنی.»

«اون باید از جاش پاشه.»
زِین با چنان سرعتی به کِنیان حمله می‌کند که تعجب می‌کنم چطور خیمه را خراب نمی‌کند.
آماری از هم جدایشان می‌کند. «بس کنین. برای دعوا کردن وقت نداریم. اگه نتونیم به جزیره بریم، باید فرار کنیم.»
آن‌ها مشغولِ جرّوبحث می‌شوند و من به سنگ خورشید خیره می‌شوم... می‌توانم دستم را دراز کنم و لمسش کنم. اگر لمسش کنم... فقط دستم را به آن بکشم...
در سکوت دعا می‌کنم. خواهش می‌کنم، اویا. نذار همین‌جا تموم شه.
نفس عمیقی می‌کشم و خودم را برای هجومِ روحِ مادر افلاک و آتشِ روحِ اویا آماده می‌کنم. انگشتانم را به سنگِ صاف می‌کشم...
امید در سینه‌ام می‌پژمرد.
هیچ.
حتی یک جرقه.
سنگِ خورشید سرد است.
از قبل از بیدار شدنِ جادویم و لمس کردنِ طومار هم بدتر است. انگار تمام جادویم همراه خون از تنم خارج شده و کف آن زیرزمین ریخته.
تنها جادوگری که به روح مادر افلاک متصل باشه می‌تونه این مراسم مقدس رو اجرا کنه. حرف‌های لِکان دوباره در سرم طنین‌انداز می‌شوند. بدون او هیچ جادوگر دیگری نمی‌تواند تا قبل از مراسم به مادر افلاک متصل شود.
بدون من اصلاً مراسمی در کار نخواهد بود.
«زِیلی؟»
سرم را بالا می‌آورم و می‌بینم همه به من خیره شده‌اند و منتظر جواب نهایی‌اند.

همه‌چیز تمام شده. باید همین حالا بِهشان بگویم.
وقتی دهانم را باز می‌کنم تا خبر را به آن‌ها بگویم کلمه‌های درست از دهانم خارج نمی‌شوند. نباید فقط همین باشد، نه بعد از همه‌ی چیزهایی که از دست داده‌ایم.
بعد از همه‌ی کارهایی که آن‌ها کرده‌اند.
«بریم.» کلمه‌ها ضعیف‌اند. به ایزدان قسم آرزو می‌کنم می‌توانستم کاری کنم قدرتمندتر باشند. باید موفق شویم. من اجازه نخواهم داد این پایان کار باشد.
مادر افلاک من را انتخاب کرد. من را به کار گرفت. من را از هرچه دوست داشتم جدا کرد. نمی‌تواند این‌طور رهایم کند.
نمی‌تواند حالا که چیزی جز زخم برایم باقی نمانده مرا دور بیندازد.
«زِل...»
با عصبانیت می‌گویم: «اون‌ها کلمه‌ی «کرمک» رو روی پشتم کندن. باید بریم. برام مهم نیست به چه قیمتی تموم می‌شه. نمی‌ذارم اون‌ها پیروز شن.»

فصل هفتادودو: زِیلی

بعد از ساعت‌ها پیش‌روی در جنگلِ اطراف رشته‌کوه اولاسیمبو، جیمِتا کم‌کم در افق نمایان می‌شود و مثل کسانی که شایعه است در آن زندگی می‌کنند بُرنده و خشن است، صخره‌های شنی و پرتگاه‌های سنگی‌اش از دریای لوکوجا(۱۱۵) سر بر آورده‌اند. موج‌ها پای صخره‌هایش در هم می‌شکنند و آوای آشنایی را می‌سرایند که خوب می‌شناسم. با این‌که موج‌های خروشان می‌کوبند و مثل توفان می‌غرّند، نزدیک بودن به آب باعث می‌شود به آرامش برسم.
زِین در گوشم می‌گوید: «یادته می‌خواستی این‌جا زندگی کنی؟» با حرکت سرم جواب مثبت می‌دهم و لبخند نصفه‌ای روی لب‌هایم می‌نشیند. داشتن یک احساس دیگر و فکر کردن به چیزی غیر از همه‌ی راه‌هایی که ممکن است نقشه‌هایمان شکست بخورند خوب است.
بعد از شبیخون، اصرار کردم به جیمِتا برویم. خیال می‌کردم فقط داخل مرزهای بی‌قانونِ جیمِتا می‌توانیم امنیت داشته باشیم. با این‌که قصه‌هایی از جنگجویان مزدور و خلافکارانی که خیابان‌هایش را پر کرده بودند به گوشم خورده بود، این خطرها در برابر لذتِ زندگی در شهری بدون سربازها رنگ می‌باخت. اقلاً مردمی که این‌جا قصد جانمان را می‌کردند لباسی با نشانِ سلطنتی اوریشا به تن نداشتند.
همین‌طور که از کنار خانه‌های کوچکی می‌گذریم که در دل صخره‌هایی جا گرفته‌اند که سر به آسمان می‌سایند، فکر می‌کنم زندگی‌مان چقدر متفاوت می‌شد. درها و چهارچوب‌های چوبیِ پنجره‌ها چنان از میان صخره بیرون زده‌اند که گویی از دل سنگ روییده‌اند. شهر خلافکاران، زیر نور مهتاب، پر از آرامش به نظر می‌رسد و اگر جنگجوهای مزدور در هر گوشه کمین نکرده بودند، شاید حتی به نظرم زیبا می‌آمد.
از کنار گروهی از مردان نقاب‌دار می‌گذریم، صورتم را بی‌حالت نگه می‌دارم و فکر می‌کنم تخصص‌هایشان چیست. طبق چیزهایی که درباره‌ی جیمِتا شنیده‌ام، هر کسی که از کنارش می‌گذریم می‌تواند در پی انجام کاری از دزدیِ عادی گرفته تا قتل‌های سفارشی باشد. شایعه است تنها راه واقعی برای خارج شدن از اردوگاه‌های کار، استخدام یک مزدور است تا فراری‌تان بدهد؛ آن‌ها تنها کسانی هستند که

آن‌قدر قوی و حیله‌گرند که می‌توانند در برابر لشکر بایستند و زنده بمانند.
وقتی از کنار گروه دیگری از نقاب‌داران می‌گذریم، نایلا می‌غرّد؛ در بینشان هم کوسیدان وجود دارد هم ایزدسان، مرد و زن، اوریشایی و خارجی. چشم‌هایشان یالش را می‌کاود و لابد ارزشش را تخمین می‌زنند. وقتی مردی به خودش جرئت می‌دهد قدمی پیش بیاید، می‌غرّم.
با چشم‌هایم تهدیدش می‌کنم: اگه جرئت داری بیا جلو. دلم برای آن بخت‌برگشته‌ای که بخواهد امشب با من سرشاخ شود می‌سوزد.
وقتی مقابل غار بزرگی که پایین صخره‌هاست می‌ایستیم، از کِنیان می‌پرسم: «همینه؟» دهانه‌اش در تاریکی پوشیده شده و نگاه کردن به داخل آن را ناممکن می‌کند.
با حرکت سرش تأیید می‌کند. «بِهِش می‌گن روباهکِ سیمین‌چشم. شنیدم ژنرال گُمبه رو با دست خالی از پا درآورده.»
«قایق داره؟»
«سریع‌ترین قایق رو داره. آخرین بار شنیدم با نیروی باد کار می‌کرد.»
افسار نایلا را می‌گیرم. «خیلی‌خب. بریم.»
کِنیان دستش را دراز می‌کند و قبل از این‌که یک قدم دیگر برداریم، جلویمان را می‌گیرد. «وایستا. نمی‌تونی همین‌جوری با گروه خودت وارد محل زندگی یه قبیله بشی. فقط یه نفرمون می‌تونه بره.»
همگی لحظه‌ای تردید می‌کنیم. لعنتی. آمادگی این یکی را ندارم.
زِین دستش را به طرف تبرش می‌برد. «من می‌رم.»
کِنیان می‌پرسد: «چرا؟ تمام این نقشه دورِ زِیلی شکل گرفته. اونه که باید بره.»
«دیوونه‌ای؟ من تنهایی نمی‌فرستمش اون تو.»
کِنیان ریشخند می‌زند: «بی‌دفاع که نیست. با جادویی که اون داره، از همه‌مون قدرتمندتره.»
آماری می‌گوید: «راست می‌گه. اگه جادوش رو ببینن، احتمال این‌که کمکمون کنن بیشتر می‌شه.»

با آن‌ها موافقت می‌کنم. می‌گویم نمی‌ترسم. قانع کردنِ این جنگجوها باید آسان باشد. جادویم حتماً از همیشه قوی‌تر است.
حقیقت معده‌ام را به هم می‌پیچد و احساس گناه روحم را می‌خورد. اگر فقط یک نفر می‌دانست اصلاً قرار نیست به من تکیه کنیم، همه‌چیز بهتر می‌شد.
این‌که جادو را پس می‌گیریم یا نه، کاملاً به ایزدان بستگی دارد.
زِین سرش را تکان می‌دهد. «نه. خیلی خطرناکه.»
افسار نایلا را به زِین می‌دهم. «از پَسِش برمی‌آم.» باید موفق شوم. هر خبری هم که باشد، حتماً خواست مادر افلاک همین است.
«زِل...»
«حق با اونه. احتمال این‌که من بتونم قانعشون کنم بیشتره.»
زِین قدمی پیش می‌آید. «من نمی‌ذارم تنهایی بری اون‌تو.»
«زِین، ما به جنگجوهاشون احتیاج داریم. به قایقشون احتیاج داریم، ولی هیچی نداریم در عوض بِهِشون بدیم. اگه بخوایم به معبد برسیم، بهتره حرفمون رو با زیر پا گذاشتن قانون‌هاشون شروع نکنیم.» کوله‌ام را با گنجینه‌ی ایزدان به آماری می‌دهم و فقط عصایم را نگه می‌دارم. انگشتم را روی طرح‌های حک‌شده روی آن می‌کشم و نفس عمیقی را به‌زور وارد سینه‌ام می‌کنم.
دعای ساکتی را در فکرم روانه‌ی درگاه اویا می‌کنم. «نگران نباش. اگه کمک لازم داشته باشم، صدای جیغم رو می‌شنوی.»
از دهانه‌ی غار می‌گذرم. هوا سرد و مرطوب می‌شود. به سوی نزدیک‌ترین دیوار می‌روم، دست‌هایم را روی برآمدگی‌های لیز می‌کشم و از سنگ به عنوان راهنما استفاده می‌کنم. هر قدمم آرام و بااحتیاط است، اما حرکت کردن حس خوبی دارد، خوب است که غیر از بازخوانی آن طومار لعنتی و مراسمش که شاید نتوانم انجامش دهم، کار دیگری دارم.
همین‌طور که پیش می‌روم، بلورهای عظیم و آبی‌رنگی را می‌بینم که مثل قندیل از سقف چکیده و تا نزدیکی زمین غار پایین آمده‌اند. نور اندکی از آن‌ها می‌تابد و خُفاشَک‌های دو دُم را که دور هسته‌های درخشانشان جمع شده‌اند روشن می‌کند. انگار همین‌طور که در

غار پیش می‌روم، خُفاشَک‌ها من را می‌پایند. آوازِ جیرجیرمانندشان تنها چیزی است که می‌شنوم تا کم‌کم صدایشان میان همهمه‌ی مردان و زنانی که دورِ آتش جمع شده‌اند گم می‌شود.
می‌ایستم و به قلمروشان نگاه می‌کنم؛ چنان بزرگ است باعث حیرتم می‌شود. زمینِ زیر پایشان یک فرورفتگی گود است و با لایه‌ای از خزه‌ی نازک، که مزدوران از آن‌ها بالشتک می‌سازند، پوشیده شده. پرتوهای نور از میان شکاف‌های سقف به داخل سرک می‌کشند و پله‌های دست‌سازی را، که رو به پایین صخره می‌رود، روشن می‌کنند.
چند قدم دیگر هم می‌روم و غار در سکوت فرو می‌رود.
ایزدان کمکم کنند.
به سمتشان پیش می‌روم، ده‌ها مزدورِ نقاب‌دار و سیاه‌پوش وراندازم می‌کنند، روی سازه‌هایی سنگی که از زمین بیرون زده نشسته‌اند. بعضی‌ها دست به سلاح‌هایشان می‌برند و بعضی دیگر حالت مبارزه به خود می‌گیرند. نیمی از آن‌ها طوری به من خیره می‌شوند گویی می‌خواهند من را بکشند و نیمی دیگر انگار می‌خواهند من را ببلعند.
ستیزه‌جویی‌شان را نادیده می‌گیرم و در دریای چشم‌های کهربایی و قهوه‌ای به دنبال چشمانی خاکستری می‌گردم. صاحب چشم‌ها از مقابل حفره‌ای ظاهر می‌شود و تنها مزدور بی‌نقابی است که می‌بینم. با این‌که او هم مثل بقیه‌ی جنگجوها سیاه‌پوش است، شالِ سرخِ تیره‌ای دور گلویش پیچیده.
گیج، می‌گویم: «تو؟» نمی‌توانم حیرتم را پنهان کنم. آن پوست به رنگ ماسه‌سنگ و آن چشم‌های خیره‌کننده به‌رنگ خاکستریِ توفان؛ جیب‌بُر... همان دزدی که در شهرکِ ایزدسان‌ها بود. با این‌که چیزی از آن روزها نگذشته، اما انگار یک عمر از آن‌ها دور شده‌ام.
روئِن پُکی طولانی به سیگارِ دست‌پیچش می‌زند و چشم‌های موربش وراندازم می‌کنند. می‌نشیند و به سازه‌ی دایره‌واری، که شبیه تختِ شاهی است، تکیه می‌کند. لبخندی شبیه یک روباهک روی لب‌هایش می‌نشیند.
«گفتم دوباره همدیگه رو می‌بینیم.» پُک دیگری به سیگارش می‌زند و دودِ آن را به‌آرامی بیرون می‌دهد. «ولی متأسفانه، موقعیت

مناسبی نیست. مگر این‌که اومده باشی این‌جا تا به من و افرادم بپیوندی.»
«افرادت؟» روئِن تنها چند سال بزرگ‌تر از زِین به نظر می‌رسد. هیکل یک جنگجو را دارد، اما مردانی که رهبری‌شان می‌کند دو برابرِ خودش‌اند.
«به نظرت جالبه؟» لبخندِ کجی روی لب‌های نازکش می‌نشیند و روی تختِ سنگی‌اش خم می‌شود. «می‌دونی برای من چی جالبه؟ یه جادوگرِ کوچولو که بدون سلاح وارد غار من شده.»
«کی گفته سلاح ندارم؟»
«ظاهرت نشون نمی‌ده بلد باشی از شمشیر استفاده کنی. البته اگه برای یاد گرفتن اومده باشی این‌جا، با کمال میل بِهِت آموزش می‌دم.»
افرادش از این حرف به خنده می‌افتند و گونه‌های من سرخ می‌شوند. من را به چشم طعمه می‌بینند. هدف دیگری که به‌راحتی جیبش را بزنند.
نگاهی به گوشه‌وکنار غار می‌اندازم و مزدورانش را می‌شمارم. اگر قرار است به نتیجه‌ای برسیم، باید احترامش را جلب کنم.
صورتم را بی‌حالت نگه می‌دارم. «لطف داری، ولی من اومدم این‌جا که به تو آموزش بدم.»
روئِن خنده‌ی بلندی سر می‌دهد که پژواکش در دیوارهای غار می‌پیچد. «ادامه بده.»
«برای کاری که می‌تونه اوریشا رو تغییر بده، به تو و افرادت احتیاج دارم.»
مردها دوباره مسخره‌ام می‌کنند، اما جیب‌بُر این بار نمی‌خندد و کمی بیشتر در صندلی‌اش خم می‌شود.
ادامه می‌دهم: «شمالِ جیمِتا یه جزیره‌ی مقدس هست که با قایق یه شب تا صبح راهه. می‌خوام تا قبل از بالا اومدنِ خورشیدِ فردا ما رو ببری اون‌جا.»
به تختِ سنگی‌اش تکیه می‌دهد. «کادونا(۱۱۶) تنها جزیره‌ی دریای لوکوجاست.»
«این جزیره فقط هر صد سال یه بار ظاهر می‌شه.»
دوباره صدای متلک‌هایشان بالا می‌رود، اما روئِن با حرکت تند دستش ساکتشان می‌کند.

«توی این جزیره چی هست، جادوگر کوچولوی مرموز؟»
«راهی که بشه جادو رو برای همیشه به همه‌ی جادوگرهای سرزمین برگردوند.»
غار از صدای خنده و متلک‌های مزدوران منفجر می‌شود که رو به من فریاد می‌زنند گورم را گم کنم. مرد فربهی از میان همهمه پیش می‌آید. ماهیچه‌هایش از زیر لباسِ سربازیِ سیاهش بیرون زده‌اند. می‌غرّد: «وقت ما رو با این دروغ‌ها تلف نکن. روئِن، این دختره رو از این‌جا بنداز بیرون وگرنه...»
دستش را روی پشتم می‌گذارد؛ این حرکتش موجی از درد را میان زخم‌هایم می‌فرستد، دردی که من را از آن‌جا بیرون می‌برد و در سلول زندانی می‌کند...
... تقلا می‌کنم، مچ‌بندهای زنگ‌زده دستم را زخم می‌کنند و جیغ‌هایم میان دیوارهای آهنین می‌پیچند.
و در تمام این مدت، ساران با آرامش می‌ایستد و تماشایشان می‌کند که من را پاره‌پاره می‌کنند...
«آآآی!»
مرد را بلند می‌کنم، از روی شانه‌ام پرتابش می‌کنم و با صدای بلندی به زمین سنگی می‌کوبمش. خودش را جمع می‌کند و عصایم را به جناغ سینه‌اش فرو می‌کنم، اما قبل از این‌که صدای شکستن استخوانش را بشنوم، رهایش می‌کنم. صدای فریاد مرد بلند است، اما نه به بلندیِ جیغ‌هایی که هنوز در سرم می‌شنوم.
وقتی خم می‌شوم و نوک عصایم را بالای گلوی مرد می‌گیرم، تمام غار نفسش را حبس می‌کند.
دندان‌هایم را نشان می‌دهم و می‌گویم: «یه بار دیگه بیا طرف من، ببین چه بلایی سرِت می‌آرم.»
وقتی رهایش می‌کنم و فرصتی می‌دهم تا بخزد و برود، از جا می‌پرد. وقتی عقب‌نشینی می‌کند، دیگر خبری از خنده نیست.
زبانِ عصایم را می‌فهمند.
چشم‌های توفانیِ روئِن به رقص درمی‌آیند و حتی بیشتر از قبل سرگرم شده‌اند. سیگارش را خاموش می‌کند، پیش می‌آید و جایی می‌ایستد

که تنها به اندازه‌ی عرض یک انگشت با من فاصله دارد. بوی سیگارش، که مثل شیر و عسل شیرین است، من را در خود می‌گیرد.
«تو اولین کسی نیستی که سعی کرده این کار رو بکنه، عزیزم. کوامِه هم قبلاً سعی کرد جادو رو برگردونه. تا جایی که شنیدم، عاقبت چندان خوبی نداشت.»
شنیدن اسم کوامِه قلبم را به درد می‌آورد و من را به یاد ملاقاتش با روئِن در اردوگاه می‌اندازد. حتماً از همان موقع داشته خودش را آماده می‌کرده.
«این فرق می‌کنه. من راهی دارم که باعث می‌شه همه‌ی جادوگرها هم‌زمان جادوشون رو به دست بیارن.»
«دست‌مزد ما چیه؟»
می‌گویم: «سکه گیرِت نمی‌آد، ولی لطف ایزدان شامل حالِت می‌شه.»
ریشخند می‌زند: «چه‌جوری حساب می‌کنن؟ همین‌جوری از سر بزرگواری‌شون؟»
به چیز بیشتری احتیاج داره. در ذهنم جست‌وجو می‌کنم و دنبال دروغ بهتری می‌گردم. «ایزدان من رو فرستادن پیشِ تو. دو بار هم این کار رو کردن. دوباره با هم روبه‌رو شدنمون تصادفی نیست. اون‌ها تو رو انتخاب کرده‌ن، چون به کمک تو نیاز دارن.»
لبخند کجکی از صورتش می‌رود و برای اولین بار جدی می‌شود. وقتی شرارت و شیطنت از چشم‌هایش می‌رود، نمی‌توانم حالتشان را بخوانم.
«این شاید برای من کافی باشه، عزیزم، ولی افرادم به چیزی فراتر از امداد غیبی نیاز دارن.»
«پس بِهِشون بگو اگه موفق شیم، به ملکه‌ی آینده‌ی اوریشا خدمت خواهی کرد.» قبل از این‌که بتوانم حقیقتِ این ادعا را در ذهنم برآورد کنم، کلمه‌ها از دهانم خارج می‌شوند. زِین برایم گفته بود آماری قصد دارد ادعای تاج‌وتخت کند، اما تمام اتفاق‌هایی که افتاد باعث شد از آن موقع به حرفش فکر نکنم...
حالا به آن چنگ می‌زنم و به عنوان تنها طعمه‌ای که دارم از آن استفاده می‌کنم. اگر روئِن و افرادش به ما کمک نکنند، حتی نمی‌توانیم به آن جزیره نزدیک شویم.

به فکر فرو می‌رود و می‌گوید: «مزدورانِ ملکه. به گوشِ آدم خوش‌آهنگه، مگه نه؟»
سرم را تکان می‌دهم. «همین‌طوره. آهنگش شبیه صدای یه‌عالمه سکه‌ی طلاست.»
ریشخندی گوشه‌ی لب‌هایش را بالا می‌کشد. چشم‌هایش یک بار دیگر من را ورانداز می‌کنند.
بالاخره لبخندی می‌زند و موافقت می‌کند.
می‌پرسم: «کی راه می‌افتیم؟ تا قبل از صبح باید به جزیره برسیم.»
روئِن لبخند می‌زند. «همین حالا، ولی قایق ما کوچیکه. مجبوری کنار خودم بنشینی.»

فصل هفتادوسه: زِیلی

باد، سکوت را پُر می‌کند و سوار بر قایق روئِن به سوی لوکوجا پیش می‌رویم.
کشتیِ روئِن، برخلاف کشتی‌های عظیمِ میدان مسابقه در ایبه‌جی، نرم و زاویه‌دار است و تنها چند متر از نایلا کشیده‌تر است. به جای بادبان، توربین‌هایی فلزی دارد که نیروی باد را به کار می‌گیرند و چرخان و وِزوِزکنان، ما را در آب‌های خروشان پیش می‌برند.
موج بزرگ دیگری به قایق آهنین کوبیده می‌شود و زِین و آماری را می‌گیرم که نیفتم. دریای لوکوجا، برخلاف دریای واری در ایلورین، درخشان است؛ زیر آب، پلانکتون‌های آبی‌رنگ می‌درخشند و کاری می‌کنند دریا هم مثل آسمانی پرستاره بدرخشد. اگر مجبور نشده بودیم خودمان را در چنین قایق کوچکی جا کنیم، منظره‌ی بی‌نظیری می‌شد. تیمِ کِنیان و ده دوازده نفر از افراد روئِن همراهمان‌اند و کوچکی کشتی باعث شده با مردانی که مورد اعتمادمان نیستند تنگِ هم بنشینیم.
به خودم می‌گویم: بِهِشون توجه نکن. و به سوی اقیانوس برمی‌گردم تا از حس آشنای پاشیدنِ آبِ شورِ دریا روی پوستم لذت ببرم. چشم‌هایم را می‌بندم و خیال می‌کنم برگشته‌ام به ایلورین، پیشِ ماهی‌ها، پیشِ بابا. قبل از آغاز شدن این ماجراها و زمانی که بزرگ‌ترین نگرانی‌ام مسابقه‌ی فارغ‌التحصیلی بود.
به دست‌هایم خیره می‌شوم و به همه‌ی اتفاق‌هایی که از آن زمان رخ داده فکر می‌کنم. فکر می‌کردم حالا که این‌قدر به انقلاب خورشیدی نزدیکیم، دوباره چیزی احساس کنم، اما همچنان جادویی در رگ‌هایم جاری نشده.
دست‌هایم را مُشت می‌کنم و دعا می‌کنم. اویا، خواهش می‌کنم. مادرِ افلاک. با همه‌تونم. من بِهِتون اعتماد کردم.
نگذارید کارم اشتباه باشد.
آماری زمزمه می‌کند: «خوبی؟» صدایش مهربان است، اما چشم‌های کهربایی‌اش هشیارند.

«فقط سردمه.»
آماری سرش را کج می‌کند، اما کنجکاوی نمی‌کند. در عوض انگشتانش را میان انگشت‌های من می‌اندازد و دوباره به دریا نگاه می‌کند. دستش مهربان و بخشنده است، انگار حقیقت را می‌داند.
«مهمون داریم، رئیس.»
برمی‌گردم و سایه‌ی ناوهای جنگیِ بزرگ با سه دکل را در افق می‌بینم. تعدادشان آن‌قدر زیاد است که نمی‌توانم بشمرم. مثل هیولاهای چوبی، آب را از هم می‌شکافند و صفحه‌های فلزی، جای توپ‌های روی عرشه‌شان را نشان می‌دهند. با این‌که در مِه دریا ناپدید می‌شوند، اما نور مهتاب به نشان سلطنتی اوریشا می‌تابد. نفسم از دیدنِ نشان می‌گیرد، چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم تصویر را از مقابل چشمانم برانم...
... وقتی چاقو پشتم را پاره می‌کند، حرارت باعث می‌شود دردم شدیدتر شود. هرچه جیغ می‌کشم، از دل تاریکی چیزی بیرون نمی‌آید. طعم خونِ خودم را می‌چشم...
«زِل؟»
چهره‌ی آماری در تاریکی شناور می‌شود. چنان محکم دستش را فشار می‌دهم که قولنج انگشتانش می‌شکند. دهانم را باز می‌کنم که عذرخواهی کنم، اما کلمه‌ای از دهانم خارج نمی‌شود. هِق‌هِقی می‌خزد و از گلویم بالا می‌آید.
آماری دست دیگرش را دورِ من می‌اندازد و به طرف روئِن برمی‌گردد. «می‌تونیم ازشون فاصله بگیریم؟»
روئِن یک تلسکوپ تاشو را از جیبش بیرون می‌کشد و آن را مقابل چشمش می‌گیرد. «اون‌یکی آسونه، ولی ناوگانی که پشت سرش می‌آد، نه.»
تلسکوپ را به طرف من می‌گیرد، ولی آماری به دادم می‌رسد و آن را از دستش می‌قاپد. وقتی منظره را نگاه می‌کند، خشکش می‌زند.
می‌گوید: «پناه بر آسمون‌ها. ناوهای جنگیِ پدر.»
چشم‌های سردِ ساران از ذهنم می‌گذرند، برمی‌گردم و لبه‌ی چوبیِ قایق روئِن را می‌گیرم تا بتوانم به دریا نگاه کنم.

اگه بِهِت یادآوری نکنم چی هستی، در انجام وظیفه‌م به عنوان پادشاه کوتاهی کردم.
موفق می‌شوم ناله‌کنان بگویم: «چندتا؟» اما سؤالی که می‌خواهم بپرسم این نیست.
چند نفر از سربازهایش سوار کشتی‌ها هستند؟
چند نفر منتظرند تا دوباره زخمی‌ام کنند؟
آماری جواب می‌دهد: «اقلاً دوازده‌تا هستن.»
زِین پیشنهاد می‌کند: «بیاین از یه مسیر دیگه بریم.»
برقی از شیطنت دوباره در چشم‌های روئِن می‌درخشد. «احمق نباش. بیاین نزدیک‌ترین کشتی رو بگیریم.»
آماری اعتراض می‌کند: «نه. این‌جوری لو می‌ریم.»
«سرِ راهمونن و این‌طور که معلومه، اون‌ها هم دارن می‌رن سمت همین جزیره. چه راه بهتری واسه رسیدن به جزیره هست جز این‌که سوار یکی از ناوهای خودشون بشیم؟»
به کشتی‌های عظیم در دریای خروشان نگاه می‌کنم. اینان کجاست؟ اگر ساران سوار یکی از این کشتی‌ها باشد، اینان کنارش است؟
به زبان آوردن این حرف خیلی دشوار است. دوباره در سکوت دعا می‌کنم. اگر حتی یکی از ایزدان آسمان‌ها به من اهمیت بدهد، دیگر هرگز ناچار نخواهم شد با اینان روبه‌رو شوم.
«همین کار رو می‌کنیم.» ده‌ها صورت به طرف من برمی‌گردند، اما من به دریا خیره می‌مانم. «اگه همه‌ی اون کشتی‌ها دارن می‌رن به جزیره، ما باید باهوش‌تر و هدف‌دارتر باشیم.»
روئِن سرش را به طرف من خم می‌کند. «دقیقاً. کاتو(۱۱۷)، به طرف نزدیک‌ترین کشتی حرکت کن.»
وقتی سرعتِ قایق بالا می‌رود، قلبم با چنان قدرتی می‌کوبد که می‌تواند از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بزند. چطور باید دوباره با ساران روبه‌رو شوم؟ بدون جادویم به چه دردی می‌خورم؟

عصایم را با دستی لرزان برمی‌دارم و با تلنگری بازش می‌کنم.
«چی‌کار می‌کنی؟»
سرم را بالا می‌آورم و روئِن را کنارم می‌بینم.
«باید ناو رو بگیریم.»
«روش کار ما این‌جوری نیست، عزیزم. تو ما رو برای یه کاری استخدام کردی. حالا بشین کنار بذار کارمون رو بکنیم.»
من و آماری نگاهی به هم می‌اندازیم و به طرف ناوِ غول‌آسا برمی‌گردیم.
آماری می‌پرسد: «واقعاً مطمئنی بدون کمک ما از پس این کار برمی‌آی؟»
«گرفتنش که کاری نداره. تنها مسئله اینه که با چه سرعتی می‌تونیم این کار رو بکنیم.»
با دستش به دو نفر از مردان علامتی می‌دهد. آن‌ها یک کمان صلیبی را با قلاب و طناب بیرون می‌کشند. روئِن مُشتش را بالا می‌آورد، ظاهراً می‌خواهد تیرها را رها کند، اما مکثی می‌کند و به طرف من برمی‌گردد. «تا کجا می‌خوای پیش بری؟»
«چی؟»
«اجازه داریم چه کارهایی بکنیم؟ خودم شخصاً ترجیح می‌دم گلوشون رو تَروتمیز ببُرم، ولی حالا که توی دریاییم، غرق کردن هم به کارِمون می‌آد.»
چنان آسان از گرفتنِ جانِ انسان‌ها حرف می‌زند که پشتم می‌لرزد؛ چنین آرامشی فقط در وجود مردی است که از هیچ‌چیز نمی‌ترسد؛ آرامشی که در چشم‌های ساران بود. با این‌که الان نمی‌توانم روح‌های مردگان را احساس کنم، هیچ دلم نمی‌خواهد تعداد روح‌هایی را که در اطراف روئِن جمع شده‌اند تصور کنم.
«کسی رو نکشین.» این فرمان، خودم را هم شگفت‌زده می‌کند، اما به محض این‌که از دهانم خارج می‌شود، احساس می‌کنم کار درستی است. تا همین‌جا هم خون زیادی ریخته شده. فردا چه پیروز شویم و چه شکست بخوریم، لازم نیست این سربازها بمیرند.

روئِن می‌نالد: «اصلاً باهات خوش نمی‌گذره.» سپس به طرف مردانش برمی‌گردد. «شنیدین چی گفت... اون‌ها رو از پا دربیارین، ولی بذارین نفس بکشن.»
چند نفر از مزدورها می‌غرّند و قلب من می‌پژمرد؛ اغلب کشتن اولین راهکارشان است؟ قبل از این‌که فرصت کنم بپرسم، روئِن با انگشتان باریکش تلنگری می‌زند.
کمانِ صلیبی رها می‌شود و قلاب آن به بدنه‌ی چوبی کشتی می‌گیرد.
درشت‌هیکل‌ترین مردِ روئِن سرِ طناب را دورِ تنِ عظیمش می‌بندد تا آن را بی‌حرکت نگه دارد.
مزدوری که روئِن کاتو صدایش می‌کرد، از پشت سکانِ قایق بلند می‌شود و به سوی طنابی که تازه محکم شده می‌رود.
وقتی کاتو از کنارمان می‌گذرد، به زبان اوریشایی می‌گوید: «ببخشید.» با این‌که نقابی صورتش را پوشانده، رنگ پوست و چشم‌های مورّبش را می‌بینم که شبیه روئِن است، ولی هرچه روئِن گستاخ و زبان‌دراز است، کاتو فقط با جدیت و احترام رفتار می‌کند.
کاتو به طرف دیگر قایق می‌رسد و طناب را می‌کشد تا مطمئن شود محکم است؛ وقتی خیالش راحت می‌شود، روی آن می‌پرد و پاهایش را دورِ آن می‌اندازد. وقتی خودش را می‌لرزاند و با سرعت یک روباهَکِ گوش‌خفاشی از طناب بالا می‌رود، دهانم از حیرت باز می‌ماند. در عرض چند ثانیه، کاتو در آن سوی نرده‌ها ناپدید می‌شود و در تاریکیِ کشتی دیگر محو می‌شود.
صدای ناله‌ی ضعیفی به گوش می‌رسد، یکی دیگر هم به دنبال آن می‌آید و چند لحظه بعد، کاتو دوباره ظاهر می‌شود تا علامت بدهد راه باز است. وقتی آخرین افرادِ روئِن سوار کشتی می‌شوند، به من اشاره می‌کند.
«راستش رو بگو، جادوگر مرموزِ من. اگه این قایق رو بگیرم، ایزدان بِهِم چی می‌دن؟ می‌تونم بگم چی می‌خوام یا خودشون می‌دونن؟»
«اون‌جوری نیست...»
روئِن حرفم را می‌بُرد و نقابش را روی استخوان دماغش می‌کشد. «یا شاید هم باید تحت تأثیر قرارشون بدم؟ فکر می‌کنی اگه این قایق رو توی پنج دقیقه بگیرم، چی گیرم می‌آد؟»

«اگه دهنت رو نبندی و راه نیفتی، هیچی گیرت نمی‌آد.»
چشم‌هایش پشت سوراخ‌های نقابش چین می‌افتد و تردید ندارم لبخند روباهکی‌اش پشت آن می‌درخشد. چشمکی می‌زند، بالا می‌رود و ما را، با یکی از مزدوران که طناب را نگه داشته، تنها می‌گذارد.
نچ‌نچی می‌کنم. «مسخره‌ست.» پنج‌دقیقه برای کشتی به این بزرگی؟ عرشه‌اش چنان بزرگ است که انگار می‌تواند کلّ ارتش را روی خود جا بدهد.
در تاریکی شب می‌نشینیم و با شنیدن صدای ضعیف جیغ‌ها و ناله‌هایی که از بالا می‌آید، می‌لرزیم، اما بعد از کشمکشِ اولیه صداها ساکت می‌شوند.
زِین زیر لب می‌گوید: «همه‌ش ده دوازده نفرن. واقعاً فکر می‌کنی می‌تونن کلّ کشتی رو بگی...»
ساکت می‌شویم، شبحِ سایه‌پوشی از طناب پایین می‌سُرد. روئِن با صدای خفه‌ای در قایق فرود می‌آید، نقابش را برمی‌دارد و لبخند کجش دوباره دیده می‌شود.
می‌پرسم: «موفق شدین؟»
آهی می‌کشد. «نه.» و بلورهای رنگین ساعتِ شنی‌اش را نشانم می‌دهد. «شش دقیقه شد. اگه بخوایم رُندش کنیم، هفت دقیقه. ولی اگه می‌ذاشتی بکُشمشون کمتر از پنج دقیقه می‌شد!»
زِین دست‌به‌سینه می‌نشیند. «امکان نداره.»
«خودت ببین، داداش. نردبون!»
نردبانی از کنار کشتی پرتاب می‌شود، آن را می‌گیرم و بی‌توجه به دردِ پشتم از پله‌ها بالا می‌روم. شوخی می‌کنه. باز هم بازی و دروغ است.
اما وقتی به عرشه می‌رسم، منظره‌ی مقابل چشمانم را باور نمی‌کنم: ده دوازده نفر از اعضای گارد سلطنتی بیهوش افتاده‌اند و سرتاپایشان در طناب پیچیده شده. یونیفرم‌هایشان را از تنشان بیرون آورده‌اند و بدن‌هایشان را مثل زباله سرتاسر عرشه پراکنده کرده‌اند.

وقتی می‌بینم اینان و ساران بین اسیران نیستند، نفسی را که نمی‌دانستم حبس کرده‌ام بیرون می‌دهم. با این‌حال شک دارم آن‌ها به این آسانی تسلیم روئِن و افرادش شوند.
روئِن در گوشم می‌گوید: «زیر عرشه باز هم هست.» و حتی من هم نمی‌توانم جلوی لبخندم را بگیرم. به‌سرعت سرم را با کلافگی تکان می‌دهم، اما روئِن از همین نشان کوچکِ تأیید هم شاد می‌شود.
شانه بالا می‌اندازد و غباری را که وجود ندارد از روی شانه‌اش می‌تکاند. «گمونم طبیعیه که ایزدان انتخابت کردن.»
لبخندش کمی دیگر هم می‌ماند، سپس قدمی پیش می‌رود و به ناخدای کشتی تبدیل می‌شود.
«این‌ها رو ببرین بازداشتگاه. وسایلی رو که ممکنه برای فرار کردن استفاده کنن جمع کنین. رِهِما(۱۱۸) کشتی رو توی مسیر نگه دار. کاتو، قایق خودمون رو پشت سرمون بیار. با این سرعت، طلوع خورشید به مختصات جزیره می‌رسیم.»

فصل هفتادوچهار: اینان

دو روز گذشته.

دو روز بدون او.

هوای اقیانوس، بدون او، سنگین است.

با هر نفس، نام او را زمزمه می‌کند.

به آن‌سوی نرده‌های ناوِ جنگی خیره شده‌ام و زِیلی را در همه‌چیز می‌بینم. آینه‌ای است که نمی‌توانم از آن بگریزم. لبخندش در نور ماه می‌درخشد، روحش در بادِ اقیانوس می‌وزد. دنیا بدون او، خاطره‌ای زنده است.

سیاهه‌ای از همه‌ی چیزهایی که دیگر هرگز از آن‌ها لذت نخواهم برد.

چشم‌هایم را می‌بندم و حس کنارِ زِیلی بودن در نِی‌های سرزمین رؤیا را دوباره زندگی می‌کنم. نمی‌دانستم می‌شود این‌طور کنار شخص دیگری جای گرفت. در آن لحظه ـ در آن لحظه‌ی کامل و بی‌عیب‌ونقص ـ زیبا بود. جادو زیبا بود. نفرین نبود، موهبت بود.

با زِیلی، همیشه همین‌طور است.

سکه‌ی برنزی‌اش را در دستم می‌گیرم، چنان محکم می‌گیرمش انگار آخرین تکه‌ی قلب او است. چیزی در وجودم من را وسوسه می‌کند که آن را به اقیانوس بیندازم، اما جدا شدن از آخرین یادگار او را تاب نمی‌آورم.

اگر می‌توانستم برای همیشه در سرزمین رؤیا بمانم، می‌ماندم. همه‌چیز را رها می‌کردم و هرگز پشت سرم را نگاه نمی‌کردم.

ولی بیدار شدم.

وقتی چشم‌هایم باز شد، می‌دانستم دیگر هرگز مثل قبل نخواهم شد.
«مشغول دیده‌بانی هستی؟»
از جا می‌پرم. پدر کنارم ظاهر می‌شود. چشم‌هایش به سیاهیِ شب‌اند.
همان‌قدر هم سرد به نظر می‌رسند.
رویم را برمی‌گردانم، انگار این کار می‌تواند خواسته‌هایی را که در اعماق قلبم دفن کرده‌ام پنهان کند. شاید پدر یک پیوندگر نباشد، اما اگر در وجودم چیزی جز اراده‌ی استوار احساس کند، عاقبت خوبی برایم نخواهد داشت.
می‌گویم: «فکر کردم خوابیدین.»
پدر سرش را تکان می‌دهد. «هرگز. من هیچ‌وقت قبل از نبرد نمی‌خوابم. تو هم نباید این کار رو بکنی.»
البته. وقتی مطمئن بودم دارم کار درست را انجام می‌دهم، می‌دانستم هر ثانیه یک فرصت است؛ موقعیتی است برای طرح استراتژی یک ضدحمله و برای همه‌ی کارهایی که می‌توانستم به‌راحتی خودم را با آن‌ها سرگرم کنم.
سکه‌ی برنز را محکم‌تر فشار می‌دهم و می‌گذارم لبه‌هایش در پوستم فرو بروند. قبلاً یک بار باعث ناامیدی زِیلی شده‌ام. نمی‌دانم آیا طاقت دارم یک بار دیگر هم به او خیانت کنم یا نه.
به آسمان نگاه می‌کنم و آرزو می‌کنم می‌توانستم اُری را ببینم که از میان ابرها سرک می‌کشد.
صدای زِیلی در سرم می‌پیچد: حتی در تاریک‌ترین لحظه‌ها هم ایزدان همیشه کنارمون هستن. اون‌ها همیشه نقشه‌ای دارن.
درمانده، به دنبال نشانه‌ای هستم و می‌خواهم فریاد بزنم: نقشه‌تون اینه؟ قول‌های ما، اوریشای ما... هرقدر هم که دور باشد، دنیایی وجود دارد که در آن رؤیای ما هنوز در دسترسمان است. دارم اشتباه بزرگی می‌کنم؟ آیا هنوز راه بازگشتی دارم؟
پدر می‌گوید: «تردید داری.»
جمله‌اش خبری است، نه سؤالی. حتماً می‌تواند بوی ضعف را، که از عرقِ روی پوستم بلند می‌شود، احساس کند.

زیر لب می‌گویم: «متأسفم.» و خودم را برای مُشتش آماده می‌کنم، اما در عوض ضربه‌ی آرامی به پشتم می‌زند و به طرف دریا برمی‌گردد.
«من هم یه بار تردید کردم؛ قبل از این‌که پادشاه بشم. وقتی فقط یه شاهزاده‌ی خام بودم و می‌تونستم دنبال کارهای ساده‌لوحانه‌ی خودم برم.»
بی‌حرکت می‌مانم، می‌ترسم کوچک‌ترین حرکتم باعث شود این فرصت کمیاب برای نگاه به گذشته‌ی پدر به آخر برسد، فرصتی برای نگاهی گذرا به مردی که می‌توانست باشد.
«یه همه‌پرسی تو پادشاهی برگزار شد، طرحی پیشنهاد شده بود که رهبرانِ ده قبیله‌ی جادوگران رو به جمع نجیب‌زادگان دربار سلطنتی وارد می‌کرد. رؤیای پدرم این بود که کوسیدان‌ها و جادوگرها رو با هم متحد کنه و اوریشایی رو بسازه که تاریخ هرگز به خودش ندیده.»
دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم، سرم را بالا می‌آورم و با چشم‌هایی گرد شده به پدر نگاه می‌کنم. چنین کاری بسیار عظیم و مهم بود و بنیان پادشاهی‌مان را برای همیشه تغییر می‌داد.
«ازش استقبال شد؟»
پدر می‌خندد. «معلومه که نه. همه به‌جز پدربزرگت باهاش مخالف بودن، اما اون، به عنوان پادشاه، به اجازه‌ی اون‌ها نیازی نداشت. اون کسی بود که حکم نهایی رو صادر می‌کرد.»
«شما چرا تردید کردین؟»
پدر لب‌هایش را محکم به هم فشار می‌دهد. بالاخره جواب می‌دهد: «همسر اولم، آلیکا(۱۱۹)، بیش‌ازحد دل‌رحم بود. می‌خواست من کسی باشم که باعث‌وبانیِ تغییر می‌شه.»
آلیکا...
چهره‌ای را که می‌توانسته متعلق به این نام باشد تصور می‌کنم. این‌طور که پدر درباره‌اش حرف می‌زند حتماً زن مهربانی بوده و چهره‌ی مهربان‌تری هم داشته.

«به‌خاطر اون، از پدرم حمایت کردم. عشق رو قبل از وظیفه‌م قرار دادم. من می‌دونستم جادوگرها خطرناکن، با این‌حال به خودم قبولوندم که اگه بتونیم اطمینانمون رو بِهِشون نشون بدیم، می‌تونیم با هم کنار بیایم. خیال می‌کردم جادوگرها می‌خوان با هم متحد شیم، اما تنها چیزی که اون‌ها می‌خواستن این بود که ما رو شکست بدن.»

با این‌که دیگر چیزی نمی‌گوید، پایان قصه را در سکوتش می‌شنوم. پادشاهی که در راه کمک به جادوگران از بین رفت. همسری که پدر دیگر هرگز در آغوش نکشید.

این ادراک تصویرهای دهشتناک قلعه‌ی گُمبه را به ذهنم می‌آورد: آهن گداخته‌ای که به اسکلت سربازها فرو رفته بود و جسدهای زردِ قربانیانِ بیماری‌های وحشتناک. قلعه سرزمینِ مرگ بود و پر از پلیدی جادوگران.

بعد از این‌که زِیلی فرار کرد، فرشی از جنازه‌ها روی هم انباشته شده بود و زمینِ زیرشان پیدا نبود.

پدر می‌گوید: «الان تردید می‌کنی، چون معنیِ پادشاه بودن همینه. هم وظیفه‌ت رو داری و هم خواسته‌های قلبی‌ت رو. انتخاب یکی از اون‌ها به معنای آسیب دیدنِ دیگریه.»

پدر شمشیرِ سیاهِ پادجادویش را از غلاف بیرون می‌کشد و به نوشته‌ای که روی نوکِ آن حک شده و قبلاً هرگز آن را ندیده بودم اشاره می‌کند:

وظیفه مقدم بر خویشتن.

پادشاهی مقدم بر پادشاه.

«وقتی آلیکا مُرد، دستور دادم این شمشیر رو برام بسازن و این نوشته رو روی تیغه‌ش حک کنن تا همیشه اشتباهم رو به یاد داشته باشم. من عشقم رو انتخاب کردم و به همین دلیل دیگه هرگز نتونستم در کنار تنها عشق حقیقی‌م باشم.»

پدر شمشیرش را به طرف من می‌آورد و معده‌ام به هم می‌پیچد، نمی‌توانم این حرکتش را باور کنم. در تمام عمرم پدر را بدون این شمشیر ندیده‌ام.

«قربانی کردنِ قلبت برای پادشاهی‌ت کار شرافتمندانه‌ایه، پسرم. از همه‌چیز مهم‌تره. معنای پادشاه بودن همینه.»
به تیغه‌ی شمشیر خیره می‌شوم؛ نوشته‌ی آن زیر نور مهتاب می‌درخشد. کلمه‌های حکاکی‌شده مأموریتم را ساده می‌کنند و فضایی برای رنجم می‌سازند.
یک سرباز، یک پادشاه بزرگ؛ تنها چیزی که همیشه می‌خواستم باشم.
وظیفه مقدم بر خویشتن.
اوریشا مقدم بر زِیلی.
قبضه‌ی شمشیر پادجادو را می‌گیرم و سوزش و التهاب دستم را نادیده می‌گیرم.
«پدر، من می‌دونم چطور می‌تونیم طومار رو پس بگیریم.»

فصل هفتادوپنج: زِیلی

وقتی به اقامتگاهِ ناخدا، که زیر عرشه است، می‌روم انتظار دارم به‌راحتی خوابم ببرد. چشم‌هایم برای خواب ضجه می‌زنند و فریاد بدنم حتی از آن هم بلندتر است. در ملحفه‌های نخی و پوستین‌های مخملینِ پلنگون جا گرفته‌ام و فکر نمی‌کنم تا به حال در رختخوابی از این نرم‌تر خوابیده باشم. چشم‌هایم را می‌بندم و منتظر می‌مانم تا به سیاهی کشیده شوم، اما به محض این‌که بی‌خبری می‌آید، دوباره به زنجیر کشیده می‌شوم...

«اگه بِهِت یادآوری نکنم چی هستی، در انجام وظیفه‌م به عنوان پادشاه کوتاهی کردم.»

«اگه بِهِت یادآوری نکنم چی هستی...»

«آآآآآ!»

ملحفه‌ها از عرق خیس‌اند؛ چنان خیس شده‌اند گویی تختخوابِ ناخدا وسط دریا باشد. با این‌که بیدارم، به نظر می‌رسد دیوارهای آهنین من را در خود گرفته‌اند.

بی‌درنگ روی پاهایم می‌ایستم و از در بیرون می‌دوم. وقتی به عرشه‌ی بیرونی می‌رسم، باد دلچسب و خنکی من را در خود می‌گیرد. ماه چنان پایین آمده که گِردی‌اش به دریا بوسه می‌زند و نورِ کم‌جانش به من، که هوای اقیانوس را نفس می‌کشم، می‌تابد.

به خودم می‌گویم: نفس بکش. دلتنگِ روزهایی هستم که وقتی چشم‌هایم را می‌بستم، رفتن به سرزمین رؤیا تنها نگرانی‌ام بود. با این‌که کابوس گذشته و رفته، اما هنوز چاقو را احساس می‌کنم که پشتم را می‌بُرد.

«از منظره لذت می‌بری؟»

به‌سرعت برمی‌گردم و روئِن را می‌بینم که به سکان تکیه داده و دندان‌هایش حتی در تاریکی هم می‌درخشند. «امشب ماه نمی‌خواست

دربیاد، ولی من راضی‌ش کردم که تو ارزشش رو داری.»
«مجبوری همه‌چی رو به شوخی بگیری؟» لحنم خشن‌تر از چیزی است که انتظار دارم، اما خنده‌ی روئِن از قبل هم بزرگ‌تر می‌شود.
شانه بالا می‌اندازد. «نه همه‌چی، ولی زندگی این‌جوری بیشتر خوش می‌گذره.»
حالت ایستادنش را تغییر می‌دهد و مهتاب به لکه‌ی خونی که روی لباسِ سربازی‌اش و انگشتانِ باندپیچی‌شده‌اش می‌تابد.
روئِن انگشتانِ خونینش را تکان‌تکان می‌دهد. «این هم بخشی از کارِمونه دیگه. مجبور بودم کاری کنم اون سربازها یه‌جوری درباره‌ی این جزیره‌ی جادویی‌ت حرف بزنن.»
از دیدنِ منظره‌ی خون روی دست‌هایش حالت تهوع می‌گیرم. آب دهانم را قورت می‌دهم تا کنترلش کنم. بِهِش توجه نکن. به طرف دریا برمی‌گردم و به آرامشی که با خود می‌آورد چنگ می‌زنم.
نمی‌خواهم بلایی را که به روزِ آن مردها آورده تصور کنم. به اندازه‌ی کافی خون دیده‌ام. همین‌جا میان موج‌های نرم و امن خروشان می‌مانم. این‌جا می‌توانم به شنا کردن فکر کنم. به بابا. به آزادی...
صدای روئِن رشته‌ی فکرهایم را پاره می‌کند. «جای زخم‌هات تازه‌ست؟»
چنان چشم‌غُرّه‌ای به او می‌روم انگار یک زنبورعسلِ اوریشایی است که حقّش است له شود. «به تو هیچ ربطی نداره.»
روئِن می‌گوید: «اگه به نصیحت نیاز داشته باشی، می‌تونن بِهِم مربوط باشن.» آستینش را بالا می‌زند و تمام زهری که می‌خواستم نثارش کنم از بین می‌رود. چوب‌خط‌های کج‌ومعوّجی روی دستش حک شده‌اند، از بازویش بالا می‌روند و زیر آستینش پنهان می‌شوند.
سؤالِ نپرسیده‌ام را جواب می‌دهد: «بیست‌وسه‌تا و بله، تک‌تک خط‌ها رو به یاد دارم. با هر خط، یکی از اعضای گروهم رو جلوی چشمم کشتن.»
انگشتش را روی یک خطِ کج‌ومعوجِ خاص می‌کشد و چهره‌اش از خاطره‌ی آن در هم می‌رود. نگاه کردن به او باعث می‌شود جای زخم‌های خودم زوق‌زوق کند. «سربازهای پادشاه؟»
«نُچ. این مردان مهربون و دوست‌داشتنی اهل سرزمین خودم بودن؛ سرزمینی که اون‌ور دریاست.»

به افق خیره می‌شوم و مقصد دیگری را برای کشتی تصور می‌کنم؛ جایی دور از مراسم، دور از جادو و دور از ساران؛ سرزمینی که شبیخون هرگز در آن اتفاق نیفتاده.

«اسمش چیه؟»

نگاهِ روئِن به دوردست‌ها سفر می‌کند. «سوتوری(۱۲۰). ازش خوشِت می‌آد.»

«اگه پر از چوب‌خط و اراذلی مثل تو باشه، مطمئن باش هرگز چشمم به اون مملکت نمی‌افته.»

روئِن دوباره لبخند می‌زند. لبخندش مهربان و گرم‌تر از چیزی است که انتظار دارم. اما با توجه به چیزهایی که تا این‌جا فهمیده‌ام، این لبخند می‌تواند موقع جوک گفتن یا بریدن گلوی مرد دیگری هم روی لب‌هایش بنشیند.

قدمی جلوتر می‌آید و به چشم‌هایم نگاه می‌کند. «راستش رو بگو. طبق تجربه‌ی این حقیر، کابوس‌ها و جای زخم‌ها برای ترمیم شدن به زمان نیاز دارن. فعلاً زخم‌هات تازه‌تر از اونن که خوشم بیاد.»

«چی می‌خوای بگی؟»

روئِن دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد؛ دستش آن‌قدر به زخم‌ها نزدیک است که ناخودآگاه از جا می‌پرم.

«اگه از پَسِش برنمی‌آی، من باید بدونم. نه...» قبل از این‌که بتوانم وسط حرفش بپرم، ساکتم می‌کند. «مشکل از تو نیست. من تا چند هفته بعد از این زخم‌ها نمی‌تونستم حرف بزنم. مطمئناً مبارزه هم نمی‌تونستم بکنم.»

انگار در ذهن من است، انگار می‌داند جادویم خشکیده. در دلم جیغ می‌کشم: نمی‌تونم این کار رو بکنم. اگه یه لشکر منتظرمونه، داریم به سوی مرگ می‌ریم.

اما کلمه‌ها در دهانم می‌مانند، پایین می‌روند و پنهان می‌شوند. باید به ایزدان اعتماد کنم. باید باور داشته باشم که اگر من را تا این‌جا رسانده‌اند، حالا به من پشت نخواهند کرد.

روئِن می‌پرسد: «خب؟»

«آدم‌هایی که این زخم‌ها رو به من دادن همون‌هان که توی اون کشتی‌ها دنبالمونن.»
«من افرادم رو به خطر نمی‌ندازم که تو بتونی انتقام بگیری.»
خودم را عقب می‌کشم. «اگه پوست ساران رو زنده‌زنده بکنم هم نمی‌تونم انتقامم رو بگیرم. اون مهم نیست. حتی من هم مهم نیستم. اگه فردا جلوش رو نگیرم، مردمم رو هم مثل من نابود می‌کنه.»
برای اولین بار از وقتی شکنجه شدم، رگه‌ای از آتشی را احساس می‌کنم که قبلاً با صدایی بلندتر از وحشتم می‌خروشید، اما شعله‌اش حالا ضعیف است؛ به محض این‌که سوسو می‌زند، در باد خاموش می‌شود.
«خیلی‌خب. ولی به نفعته فردا که می‌ریم اون‌جا قوی باشی. افراد من عالی‌ان، ولی قراره با یه ناوگان رو در رو شیم. به همین خاطر نمی‌شه تو هم خشکت بزنه.»
«اصلاً چرا واسه‌ت مهمه؟»
دست روئِن سریع به سوی قلبش می‌رود و تظاهر می‌کند زخمی شده. «من یه حرفه‌ای‌ام، عزیزم. دوست ندارم مشتری‌هام رو ناامید کنم، مخصوصاً حالا که ایزدان من رو انتخاب کردن.»
سرم را تکان می‌دهم. «اون‌ها ایزدانِ تو نیستن. اون‌ها انتخابت نکردن.»
روئِن به نرده‌ها تکیه می‌دهد و لبخند خطرناکی روی لبش می‌نشیند. «مطمئنی؟ بیشتر از پنجاه قبیله‌ی مزدور توی جیمِتا هست، عزیزم. پنجاه‌تا غار که تو و گروهِت می‌تونستین واردشون بشین. حالا چون ایزدان از توی سقف غار من نیفتادن پایین، دلیل نمی‌شه من رو انتخاب نکرده باشن.»
در چشم‌های روئِن دنبالِ شیطنت همیشگی‌اش می‌گردم، اما چیزی نمی‌یابم. «برای روبه‌رو شدن با یه ارتش فقط همین رو می‌خوای؟ باور به امدادِ غیبی؟»
«باور نیست، عزیزم، ضمانته. من نمی‌تونم ایزدان رو بخونم و توی شغل من، بهتره آدم با چیزی که نمی‌تونه بخونه سرشاخ نشه.» به طرف

آسمان برمی‌گردد و فریاد می‌زند: «ولی ترجیح می‌دم به عنوان دست‌مزدم طلا بگیرم!»
می‌خندم و احساسِ غریبی است... فکر نمی‌کردم هرگز دوباره بخندم.
«اگه من بودم، منتظر اون طلاها نمی‌موندم.»
«نمی‌دونم چی بگم. به هر حال یه جادوگرِ مرموزِ کوچولو رو فرستادن توی غارم. مطمئنم گنج‌های بیشتری هم دنبالش می‌آد.»
راه می‌افتد و می‌رود و فقط مکثی می‌کند که رو به من فریاد بزند: «باید با یکی حرف بزنی. شوخی کردن زیاد کمکی نمی‌کنه، ولی حرف زدن چرا.» لبخندِ روباهکی دوباره به لبش می‌آید و برق شیطنت در چشم‌های به رنگ پولادش می‌درخشد. «اگه خواستی، اتاقم کنار اتاق توئه. همه می‌گن شنونده‌ی خوبی‌ام.»
چشمکی می‌زند، کلافه سر تکان می‌دهم و می‌رود. انگار تحمل ندارد بیشتر از پنج ثانیه جدی باشد.
خودم را وادار می‌کنم به طرف دریا برگردم، اما هرچه بیشتر به دریا خیره می‌شوم، بیشتر متوجه می‌شوم حق با اوست. نمی‌خواهم تنها باشم، نه وقتی ممکن است امشب آخرین شب زندگی‌ام باشد. شاید ایمانِ کورکورانه به ایزدان من را تا این‌جا رسانده باشد، اما اگر قرار باشد فردا به آن جزیره قدم بگذارم، به چیز بیشتری نیاز دارم.
با تردیدم مبارزه می‌کنم و در راهروهای باریک کشتی پیش می‌روم، از کنار در اتاق زِین و اتاق خودم می‌گذرم. نیاز دارم کنار کسی باشم.
نیاز دارم حقیقت را به کسی بگویم.
وقتی اتاق مورد نظرم را پیدا می‌کنم، آرام در می‌زنم و وقتی در باز می‌شود، ضربان قلبم شدید می‌شود.
زمزمه می‌کنم: «سلام.»
آماری لبخند می‌زند. «سلام.»

فصل هفتادوشش: آماری

وقتی آخرین دسته‌ی موهای زِیلی را شانه می‌کنم، خودش را جمع می‌کند. طوری زیر دستم تکان‌تکان می‌خورد و به خود می‌پیچد انگار دارم با شمشیرم به سرش ضربه می‌زنم.

«ببخشید.» دهمین بار است که معذرت‌خواهی می‌کنم.

«بالاخره یکی باید این کار رو بکنه.»

«اگه هر چند روز یه بار شونه‌ش کنی...»

«آماری، اگه یه روزی من رو در حال شونه کردنِ موهام دیدی، لطفاً یه درمانگر خبر کن.»

موهایش را سه دسته می‌کنم و صدای خنده‌ام میان دیوارهای آهنین می‌پیچد. با این‌که شانه کردنشان سخت است، اما وقتی گیس‌بافِ آخر را شروع می‌کنم، کمی به او حسودی‌ام می‌شود. موهای سفید زِیلی، که زمانی به‌نرمیِ ابریشم بود، حالا زِبر و پرپشت شده و صورت زیبایش را مثل یالِ شیرگونی قاب می‌گیرد. به نظر می‌رسد متوجه نیست وقتی رو برمی‌گرداند روئِن و افرادش چطور نگاهش می‌کنند.

زِیلی، که انگار بیشتر با خودش حرف می‌زند، می‌گوید: «قبل از این‌که جادو از بین بره، موهام این شکلی بود. مامان مجبور می‌شد با کمک روح‌واره‌ها بی‌حرکت نگهم داره تا بتونه موهام رو شونه کنه.»

دوباره می‌خندم و روح‌واره‌های سنگی را تصور می‌کنم که به‌خاطر این کار ساده دنبالش می‌دوند. «گمونم مادر من عاشقشون می‌شد. پرستارهای قصر واسه این‌که نذارن بی‌لباس توی قصر بدوئم کافی نبودن.»

زِیلی لبخند می‌زند. «چرا همچین کاری می‌کردی؟»

نخودی می‌خندم. «نمی‌دونم. وقتی بچه بودم اون‌جوری حس بهتری داشتم.»

وقتی گیس‌باف به پایین گردن زِیلی می‌رسد، دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. صمیمیتمان از بین می‌رود و این اتفاق مدام بینمان تکرار می‌شود. انگار می‌توانم دیواری را که دورش ساخته می‌شود ببینم؛ آجرهایی که از واژه‌های ناگفته ساخته شده و با خاطره‌های دردناک به هم پیوند خورده‌اند. گیس‌باف را رها می‌کنم و چانه‌ام را روی سرش می‌گذارم.

«هرچی که باشه، می‌تونی با من حرف بزنی.»

سرِ زِیلی فرو می‌افتد؛ دست‌هایش را دورِ ران‌هایش می‌اندازد و زانوهایش را بغل می‌گیرد. شانه‌هایش را فشار می‌دهم و گیس‌باف آخر را تمام می‌کنم.

زمزمه می‌کند: «قبلاً خیال می‌کردم ضعیفی.»

مکث می‌کنم؛ انتظار این را نداشتم. از بین همه‌ی نظرهایی که زِیلی قبلاً درباره‌ی من داشته، حتماً «ضعیف» مهربانانه‌ترینشان بوده.

«به‌خاطر پدرم؟»

با حرکت سرش جواب مثبت می‌دهد، اما نارضایتی‌اش را احساس می‌کنم. «هر بار بِهِش فکر می‌کردی کوچیک می‌شدی. نمی‌فهمیدم چطور کسی می‌تونه مثل تو شمشیر بزنه و همچنان این‌همه وحشت تو وجودش داشته باشه.»

انگشتانم را روی گیس‌باف‌هایش می‌کشم و خط‌های روی پوست سرش را دنبال می‌کنم. «و حالا؟»

زِیلی چشم‌هایش را می‌بندد، ماهیچه‌هایش سفت می‌شوند، اما وقتی بازوهایم را دورش می‌اندازم، انگار می‌توانم ترک خوردنِ سد را احساس کنم. فشار، بیشتر و بیشتر می‌شود و تمام احساس‌ها و رنج‌هایش را می‌فشرد. وقتی تحملش به آخر می‌رسد، هِق‌هِقی که می‌دانستم دارد در برابرش مقاومت می‌کند رها می‌شود.

محکم بغلم می‌کند و اشک‌های داغش روی شانه‌ام می‌چکند. «نمی‌تونم از توی سرم بیرونش کنم. انگار هر بار چشم‌هام رو می‌بندم، داره زنجیر می‌پیچه دور گردنم.»

زِیلی را محکم بغل می‌کنم، او میان بازوانم اشک می‌ریزد و همه‌ی چیزهایی که سعی می‌کرده پنهان کند آشکار می‌شود. من هم از گریه‌های او بغض می‌کنم؛ خانواده‌ی من است که باعث رنج او شده. بغل کردنِ زِیلی باعث می‌شود به یاد بینتا بیفتم و به همه‌ی روزهایی فکر کنم که شاید او هم به چنین چیزی نیاز داشته. او در تمام روزهای سخت زندگی‌ام کنارم بود، اما من هرگز نتوانستم کنارش باشم.

زیر لب می‌گویم: «متأسفم. به‌خاطر کاری که پدرم کرد، به‌خاطر همه‌ی کارهایی که کرده. متأسفم که اینان نتونست جلوش رو بگیره. متأسفم این‌همه طول کشید تا هر دوی ما سعی کنیم اشتباه‌های پدر رو جبران کنیم.»

زِیلی به من تکیه می‌کند تا حرف‌هایم اثر کنند. خطاب به روح بینتا فکر می‌کنم: متأسفم، بینتا. متأسفم که کار بیشتری نکردم.

آرام می‌گویم: «اولین شبی که فرار کردیم، توی اون جنگل، هرقدر که تلاش می‌کردم، خوابم نمی‌بُرد. نیمه‌هوشیار بودم، اما هر بار چشم‌هام رو می‌بستم، شمشیر سیاه پدر رو می‌دیدم که آماده‌ست از پا دَرَم بیاره.» عقب می‌روم، اشک‌هایش را پاک می‌کنم و مستقیم به چشم‌های نقره‌ای‌رنگش خیره می‌شوم. «خیال می‌کردم اگه یه‌روزی پیدام کنه از هم می‌پاشم، ولی می‌دونی وقتی توی قلعه دیدمش چی شد؟»

زِیلی سرش را تکان می‌دهد، آن لحظه دوباره برمی‌گردد و باعث می‌شود قلبم تند بزند. خاطره‌ی خشم پدر در ذهنم زبانه می‌کشد، اما چیزی که به یاد می‌آورم شمشیر در دستم است.

«شمشیر کشیدم، زِیلی. نزدیک بود بدوئم دنبالش!»

به من لبخند می‌زند و صورتش چنان آرام می‌شود که یک لحظه بینتا را در برابرم می‌بینم. به شوخی می‌گوید: «انتظار دیگه‌ای هم از شیرگون ندارم.»

«روزی رو که به شیرگون گفتی خودش رو جمع کنه و مثل یه شازده‌خانمِ کوچولو و ترسو رفتار نکنه خوب یادمه‌ها.»

زِیلی میان اشک‌هایش می‌خندد. «دروغ می‌گی. حتماً خیلی بداخلاق‌تر بودم.»

«اگه باعث می‌شه خوشحال شی، بذار بگم که قبلش هُلم دادی توی شن‌ها.»

زِیلی می‌پرسد: «پس یعنی نوبت منه؟ حالا تو می‌خوای هُلم بدی؟»

سرم را تکان می‌دهم. «به شنیدنش نیاز داشتم. به تو نیاز داشتم. بعد از مرگ بینتا، تو اولین کسی بودی که با من مثل یه شاهدخت کوچولوی احمق رفتار نکردی. می‌دونم شاید خودت متوجه نشی، ولی خیلی قبل از این‌که کسی این اسم رو به زبون بیاره، تو باور داشتی من می‌تونم شیرگون باشم.»
باقی‌مانده‌ی اشک‌هایش را هم پاک می‌کنم و دستم را روی گونه‌اش می‌گذارم. من نتوانستم کنار بینتا باشم، اما حالا که پیشِ زِیلی هستم، احساس می‌کنم حفره‌ی قلبم در حال ترمیم شدن است. اگر بینتا بود به من می‌گفت شجاع باشم. در کنار زِیلی، شجاع هستم.
می‌گویم: «مهم نیست چی‌کار کرده، مهم نیست چی می‌بینی، وقتی بِهِت می‌گم همیشگی نیست، حرفم رو باور کن. اگه تونستی من رو آزاد کنی، برای نجات خودت هم یه راهی پیدا می‌کنی.»
زِیلی لبخند می‌زند، اما لبخندش لحظه‌ای بیشتر دوام نمی‌آورد. چشم‌هایش را می‌بندد و دست‌هایش را مُشت می‌کند؛ همان‌کاری که همیشه وقت تمرین یک وِرد انجام می‌دهد.
می‌پرسم: «چیه؟»
به دست‌هایش نگاه می‌کند. «نمی‌تونم. دیگه نمی‌تونم از جادو استفاده کنم.»
انگار قلبم از کار می‌افتد و در سینه‌ام سنگین و وارفته می‌شود. بازوهای زِیلی را محکم می‌گیرم. «چی داری می‌گی؟»
زِیلی به گیس‌باف‌هایش چنگ می‌زند و درد بر چهره‌اش حک می‌شود. «از بین رفته. دیگه یه دروگر نیستم. دیگه هیچی نیستم.»
چیزی نمانده کمر زِیلی، زیر باری که به دوش می‌کشد، بشکند. فقط می‌خواهم دلداری‌اش بدهم، اما این حقیقتِ تازه، باعث می‌شود بازوهایم مثل سُرب شوند.
«کِی این‌جوری شد؟»
زِیلی چشم‌هایش را می‌بندد و شانه بالا می‌اندازد. «وقتی پوستم رو شکافتن، مثل این بود که جادو رو از توی زخم‌ها بیرون کشیدن. از اون موقع نتونستم چیزی احساس کنم.»

«مراسم چی می‌شه؟»
لرزان، نفسِ عمیقی می‌کشد. «نمی‌دونم. نمی‌تونم انجامش بدم. هیچ‌کس نمی‌تونه.»
حرف‌هایش زمینِ زیر پایم را خالی می‌کنند. احساس می‌کنم در حفره‌ای فرو می‌افتم. لِکان گفت فقط جادوگری که به روح مادر افلاک متصل باشد می‌تواند مراسم را اجرا کند. بدون سینتارویی که دیگران را بیدار کند، هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند جای زِیلی را بگیرد.
«شاید فقط به سنگ خورشید نیاز داشته باشی...»
«امتحانش کردم.»
«چی شد؟»
«هیچی. حتی گرم هم نیست.»
لبِ پایینم را می‌جوم، ابروهایم در هم می‌روند و سعی می‌کنم راه‌حل دیگری پیدا کنم. اگر سنگ خورشید کمکش نمی‌کند، شک دارم از طومار کاری ساخته باشد.
می‌پرسم: «این اتفاق توی ایبه‌جی هم نیفتاد؟ بعد از مبارزه توی اون مسابقه؟ گفتی احساس می‌کنی راه جادوت بسته شده.»
«راهش بسته شده بود، از بین نرفته بود. حس می‌کردم گیر کرده، ولی هنوز بود. الان هیچی حس نمی‌کنم.»
ناامیدی وجودم را پر می‌کند و پاهایم بی‌حس می‌شوند. باید برگردیم. باید یکی از افراد روئِن را بیدار کنیم و کشتی را برگردانیم.
اما چهره‌ی بینتا از میان همه‌ی این‌ها می‌درخشد و بر ترس من و خشم پدر غلبه می‌کند. به روز سرنوشت‌سازی برمی‌گردم که در اتاق کایا ایستاده بودم و طومار را در دستم گرفته بودم، همین یک ماه پیش بود. آن موقع شرایط به نفع ما نبود. واقعیت به ما می‌گفت شکست می‌خوریم، اما دوباره و دوباره مبارزه کردیم، ثابت‌قدم ماندیم و برخاستیم.
زمزمه می‌کنم: «تو می‌تونی.» و وقتی آن را با صدای بلند می‌گویم، حتی بیشتر از قبل احساسش می‌کنم. «ایزدان تو رو انتخاب کردن. اون‌ها اشتباه نمی‌کنن.»

«آماری...»
«از روز اولی که با هم آشنا شدیم، دیدم که از پس کارهای غیرممکن براومدی. به‌خاطر آدم‌هایی که دوست داری با تمام دنیا درافتادی. می‌دونم برای نجات جادوگرها هم می‌تونی همین کار رو بکنی.»
زِیلی سعی می‌کند رو برگرداند، اما صورتش را می‌گیرم و وادارش می‌کنم به چشم‌هایم نگاه کند. کاش می‌توانست آن کسی را ببیند که من حالا می‌بینم... قهرمانی را که در درونش فرمان‌روایی می‌کند.
می‌پرسد: «این‌قدر مطمئنی؟»
«تا حالا توی زندگی‌م از چیزی این‌قدر مطمئن نبودم. تازه، خودت رو نگاه کن... اگه تو نتونی جادو کنی، هیچ‌کس نمی‌تونه.»
آینه را بالا می‌گیرم و شش گیس‌بافِ کلفتی را که تا کمر زِیلی می‌رسند نشانش می‌دهم. در یک ماه گذشته، موهایش چنان فِر شده که اندازه‌ی قبلی‌شان را یادم رفته بود.
انگشتش را روی گیس‌باف‌ها می‌کشد. «قوی به نظر می‌رسم...»
لبخند می‌زنم و آینه را زمین می‌گذارم. «وقتی جادو رو برمی‌گردونی، باید ظاهرت هم شبیه قهرمانی باشه که واقعاً هستی.»
زِیلی دستم را فشار می‌دهد و هنوز هم اندوه از دستانش تراوش می‌کند.
«ازت ممنونم، آماری. به‌خاطر همه‌چیز.»
پیشانی‌ام را روی پیشانی‌اش می‌گذارم، در سکوتی آسوده می‌نشینیم و محبتمان را به همین شکل به هم منتقل می‌کنیم. در خیالم تصمیم خودم را می‌گیرم: شاهدخت و جنگجو. قصه‌ی فردا را با این اسم خواهند گفت.
سرم را عقب می‌برم و به صورت زِیلی نگاه می‌کنم. «پیشم می‌مونی؟ نمی‌خوام تنها باشم.»
لبخند می‌زند. «البته. احساس می‌کنم ممکنه توی همین تخت خوابم ببره.»
غلت می‌زنم تا جا برایش باز شود، او هم دراز می‌کشد و زیر لحاف پلنگون جا خوش می‌کند. دستم را دراز می‌کنم تا مشعل را خاموش کنم،

اما زِیلی دستم را می‌گیرد.
«واقعاً فکر می‌کنی موفق می‌شیم؟»
کمی تردید در لبخندم هست، اما پنهانش می‌کنم.
«من فکر می‌کنم هرچی هم که بشه باید سعی خودمون رو بکنیم.»

فصل هفتادوهفت: زِیلی

طلوع آفتاب نزدیک‌تر می‌شود و آسمان به رنگ‌های صورتی و نارنجی درمی‌آید. ابرهای نرم، آرام و آسوده، از مقابل رنگ‌ها می‌گذرند و علی‌رغم تمام حوادثی که ممکن است در دل این روز نهفته باشد، سرشار از آرامش‌اند. وقتی کلاهخودی را که چهره‌ام را پنهان می‌کند، می‌گیرم، تا ابد قدردانِ زره‌های نیروی دریایی می‌شوم. آن را روی سرم می‌گذارم و گیس‌باف‌هایم را درونش جا می‌دهم که روئِن با لبخند شیطنت‌آمیزش نزدیک می‌شود.

با دلخوری ساختگی، چهره‌اش را تغییر می‌دهد و می‌گوید: «متأسفم که دیشب نتونستیم با هم حرف بزنیم. اگه به‌خاطر موهات بود، باید بدونی که من هم خوب بلدم ببافم.»

چشم‌هایم را در هم می‌کشم و از این‌که یونیفرم این‌قدر به تنش برازنده است، خوشم نمی‌آید. زره را با چنان اعتمادبه‌نفسی به تن کرده که اگر نمی‌دانستم، فکر می‌کردم واقعاً مال خودش است.

«خوشحالم می‌بینم روزی که مرگ حتمی در انتظارمونه هم نتونسته روحیه‌ت رو خراب کنه.»

لبخند روئِن بزرگ‌تر می‌شود. کلاهخودش را می‌بندد و زیر لب می‌گوید: «مثل این‌که حالِت خوبه، آماده‌ای.»

با سوتِ بلندی افرادمان را فرا می‌خواند و همه دور هم جمع می‌شوند. آماری و زِین راهشان را باز می‌کنند و جلو می‌آیند، پشت سر آن‌ها هم کِنیان و چهار عضوِ تیمش. زِین با حرکت سرش به من دلگرمی می‌دهد و من هم خودم را وادار می‌کنم در جوابش سر تکان دهم.

روئِن با صدایی بلندتر از بادهای دریا می‌گوید: «من دیشب سربازهای ساران رو بازجویی کردم. قراره اطراف جزیره و توی خود معبد مستقر بشن. وقتی لنگر می‌ندازیم، هیچ راهی وجود نداره که ازشون دوری کنیم، ولی اگه توجه کسی رو به خودمون جلب نکنیم، نباید مشکوک شن. اون‌ها انتظار دارن زِیلی با یه لشکر از جادوگران حمله کنه، پس تا وقتی زره‌هاشون تنمونه می‌تونیم غافلگیرشون کنیم.»

آماری می‌پرسد: «ولی وقتی وارد معبد شدیم چی؟ پدر به سربازهاش دستور می‌ده با اولین نشونه‌ی ناآرامی تیراندازی کنن. باید نیروهاشون رو از اون‌جا دور کنیم، وگرنه به محض این‌که ما رو با گنجینه‌ی ایزدان ببینن، بهمون حمله می‌کنن.»
«وقتی به معبد نزدیک شدیم، از راه دور بهشون حمله می‌کنیم تا نیروهاشون از اون‌جا دور شن. این‌جوری زِیلی می‌تونه مراسم رو اجرا کنه.»
روئِن به طرف من برمی‌گردد و اشاره می‌کند تا حرفی بزنم. من قدمی عقب می‌روم، ولی آماری هُلم می‌دهد جلو و سکندری‌خوران وسط جمعیت جا می‌گیرم. به‌زحمت آب دهانم را فرو می‌دهم، دست‌هایم را پشتم قلاب می‌کنم و تلاش می‌کنم صدایم قوی باشد.
«فقط طبق نقشه پیش برین. تا وقتی توجه کسی رو به خودمون جلب نکنیم، می‌تونیم راحت به معبد برسیم.»
و اون‌وقته که می‌بینین من نمی‌تونم مراسم رو انجام بدم. اون‌وقته می‌بینین ایزدان یک بار دیگه من رو رها کردن. اون‌وقته که افرادِ ساران حمله می‌کنن. آن‌وقت همه‌ی ما خواهیم مرد.
دوباره آب دهانم را قورت می‌دهم و تردیدهایی را که باعث می‌شوند بخواهم فرار کنم از خودم می‌رانم. باید موفق شیم. مادر افلاک حتماً نقشه‌ای داره، اما چشم‌های کنجکاو و زمزمه‌های مضطرب می‌گویند حرف‌هایم کافی نیست. آن‌ها یک سخنرانیِ انگیزه‌بخش می‌خواهند، خودم هم به چنین چیزی نیاز دارم.
زِین می‌گوید: «یا ایزدان...»
به طرف ناوگان کوچکی که دورتادورِ مختصات جزیره لنگر انداخته برمی‌گردیم. وقتی خورشید از افق سرک می‌کشد، جزیره در برابر چشم‌هایمان ظاهر می‌شود. اول مثل سرابی در دل دریا شفاف است، اما خورشید که بالا می‌آید، جزیره شکل می‌گیرد و به توده‌ی بزرگی از مِه و درختانِ بی‌جان تبدیل می‌شود.
گرمایی در سینه‌ام جاری می‌شود که مثل وقتی مامان آگبا برای نخستین بار جادو کرد، قدرتمند است. در آن لحظه وجودم پر از امید شده

بود. بعد از این‌همه سال، دیگر احساس تنهایی نمی‌کردم.
جادو این‌جاست. زنده است. از همیشه نزدیک‌تر است. حتی اگر همین حالا احساسش نکنم، باید باور داشته باشم که روزی بالاخره دوباره آن را حس خواهم کرد.
این فکر را در سرم نگه می‌دارم و وانمود می‌کنم جادو، قدرتمندتر از همیشه، در رگ‌هایم جاری است؛ جادو امروز خواهد جوشید و به سرخیِ خشم من خواهد سوخت.
«می‌دونم ترسیدین.» همه به طرف من برمی‌گردند. «من هم ترسیدم، ولی می‌دونم انگیزه‌تون برای مبارزه از ترستون قدرتمندتره، چون شما رو تا این‌جا آورده. سربازها همه‌ی ما رو آزار دادن و این پادشاهی، که قسم خورده از ما محافظت کنه، به ما ظلم کرده. امروز به‌خاطر همه‌مون در برابرشون می‌ایستیم. امروز ازشون انتقام می‌گیریم!»
فریادهای موافقت در هوا می‌پیچند و حتی مزدوران هم به آن می‌پیوندند. فریادهایشان روحیه‌ام را تقویت می‌کند و کلمه‌هایی را که در وجودم گرفتار شده‌اند رها می‌کند. «شاید لشکر اون‌ها هزار نفر باشه، ولی ایزدان حتی از یک نفرشون هم حمایت نمی‌کنن. ما جادو رو داریم، پس قوی و محکم باشین.»
وقتی صدای تشویق‌ها ساکت می‌شود، روئِن می‌پرسد: «اگه همه‌چی خراب شد چی؟»
جواب می‌دهم: «حمله کنین. با تمام وجودتون بجنگین.»

فصل هفتادوهشت: زِیلی

وقتی دریای بی‌پایانی از سربازها را می‌بینم که دور محوطه‌ی جزیره گشت می‌زنند، گلویم خشک می‌شود. انگار تک‌تک سربازهای اوریشا برای نگهبانی به این‌جا آمده‌اند.

جنگلی از درختان سیاه، پوشیده در مِه و دودِ چرخان، پشت سرشان برمی‌خیزد. هوای بالای جزیره از نیرویی که آن را احاطه کرده آشفته شده و از نیروی ایزدی پنهان میان درخت‌های آن حکایت دارد.

وقتی آخرین نفر از افرادِ ما با لباس مبدّل از قایقِ پارویی پیاده می‌شود، روئِن ما را به طرف معبد راهنمایی می‌کند. می‌گوید: «بجنبین. باید زودتر راه بیفتیم.»

به محض این‌که به ساحل شرقی قدم می‌گذاریم، وجودِ نیروهای ایزدی را بی‌درنگ احساس می‌کنم. با این‌که استخوان‌های خودم از زمزمه‌ی جادو خالی است، اما انگار از زمین برمی‌خیزد و از درختان سوخته جاری می‌شود. چشم‌های روئِن گِرد می‌شوند و می‌دانم که او هم متوجه شده.

در میان ایزدان گام برمی‌داریم.

این فکر باعث می‌شود تپش عجیبی وجودم را پر کند؛ جادو نیست که جاری می‌شود، چیز بزرگ‌تری است که می‌خروشد. در جزیره پیش می‌رویم و انگار می‌توانم نفس اویا را در سرمای هوای اطرافمان احساس کنم. اگر این‌جا و در کنار من باشند، شاید اعتماد کردن به آن‌ها کار درستی بوده. شاید واقعاً بتوانیم موفق شویم.

اما برای این کار باید از سربازها بگذریم.

وقتی از میان ردیف‌های بی‌پایان سربازهای گشت‌زن می‌گذریم، قلبم در سینه می‌کوبد. با هر قدم مطمئنم آن‌ها می‌توانند درونِ کلاهخودهایمان را ببینند، اما نشانِ اوریشا ما را از نگاه‌هایشان حفظ می‌کند. روئِن با قدم‌هایی مطمئن و باورپذیر پیش می‌رود و

در زرهِ فرمانده راحت به نظر می‌رسد. با پوستی به رنگ ماسه‌سنگ و قدم‌های استوارش، حتی فرماندهان واقعی هم از سر راهش کنار می‌روند.
فکر می‌کنم: دیگه چیزی نمونده، و وقتی یکی از سربازها کمی طولانی‌تر نگاهمان می‌کند، می‌ترسم. هر قدم به سوی جنگل، تا ابدیتی نفس‌گیر ادامه می‌یابد. زِین خنجر استخوان را می‌آورد و آماری کیف چرمینی را که سنگ خورشید و طومار را در آن پنهان کرده در دستش می‌فشارد؛ دست‌های من به حالت آماده‌باش روی عصایم قرار گرفته‌اند، ولی حتی وقتی از آخرین دسته‌ی سربازانِ دورتادور محوطه هم می‌گذریم، هیچ‌کدامشان حتی نگاهمان هم نمی‌کنند. همگی به دریا خیره مانده‌اند و منتظر لشکری از جادوگران هستند که هرگز نخواهد آمد.
وقتی از گوش‌رسِ سربازان می‌گذریم، بی‌صدا با خودم می‌گویم: «پناه بر ایزدان.» آرامشِ شکننده‌ام از هم می‌پاشد و وحشت می‌کنم. به‌زور هوا را به ریه‌هایم می‌کشم.
آماری بازویم را می‌گیرد، زیر کلاهخودش رنگ‌پریده به نظر می‌رسد. «موفق شدیم.» اولین نبردمان به پایان رسید.
حالا نبرد دیگری آغاز می‌شود.
همین‌طور که در جنگل پیش می‌رویم، مِه سردی آغاز می‌شود و درخت‌ها را محو می‌کند. چند کیلومتر بعد، مِه چنان غلیظ می‌شود که خورشید را پنهان می‌کند و دیدن برایمان سخت می‌شود.
آماری، که دست‌هایش را مقابلش دراز کرده تا به درخت‌ها نخورد، در گوشم می‌گوید: «عجیبه. فکر می‌کنی همیشه همین‌طوریه؟»
«نمی‌دونم.» به دلم افتاده که این مِه هدیه‌ای از سوی ایزدان است.
اون‌ها طرفِ ما هستن...
می‌خواهند ما پیروز شویم.
به کلمه‌های سخنرانی‌ام فکر می‌کنم و دعا می‌کنم حقیقت داشته باشند. ایزدان حالا رهایمان نمی‌کنند؛ این‌جا تنهایم نمی‌گذارند. اما وقتی به معبد نزدیک می‌شویم، باز هم گرمایی در رگ‌هایم نمی‌تپد. به‌زودی دیگر مِهی نخواهد بود که پنهانم کند.
حقیقتم در برابر چشم همه آشکار خواهد شد.

وقتی معبد از میان مِه نمایان می‌شود، آن روز سرنوشت‌ساز در بازارچه را به یاد می‌آورم و زمزمه می‌کنم: «از کجا فهمیدی؟ چرا توی لاگوس اومدی سراغ من؟»

آماری برمی‌گردد، چشم‌های کهربایی‌رنگش میان مِه سپید می‌درخشند. آرام جواب می‌دهد: «به‌خاطر بینتا. اون هم درست مثل تو چشم‌های نقره‌ای داشت.»

حرف‌هایش باعث می‌شود متوجه چیزی شوم... وجود دستی قدرتمندتر را احساس می‌کنم. ما به سوی این لحظه راهنمایی شده و به شیوه‌هایی ظریف و نادیدنی هدایت شده‌ایم. پایانِ این روز هر طور که باشد، ما کاری را می‌کنیم که خواست ایزدان بوده، ولی وقتی جادویی در رگ‌های من جاری نیست، هدفشان چه می‌تواند باشد؟

دهانم را باز می‌کنم تا جواب بدهم، اما وقتی نیروی ایزدی شدت می‌گیرد، منصرف می‌شوم. ما را مثل جاذبه به سوی خود می‌کشد و هر قدممان را به پیش می‌راند.

زِین زمزمه می‌کند: «احساسش می‌کنین؟»

«نمی‌شه احساسش نکرد.»

روئِن رو به ما فریاد می‌زند: «چه خبره؟»

«فقط می‌تونه...»

معبد...

شکوهِ هِرمی که در برابرمان است در کلام نمی‌گنجد. سر به آسمان می‌ساید، هر بخش آن از طلای نیمه‌شفاف تراشیده شده و سینباریای در هم‌پیچیده، مثل چاندومبلِه، خواست ایزدان را حکم می‌کند. نمادها، بدون وجودِ نور، می‌درخشند، اما حالا که این‌جاییم، نبرد واقعی آغاز می‌شود.

روئِن فرمان می‌هد: «رِهِما، گروهِت رو به حاشیه‌ی ساحلِ جنوبی ببر. توی ساحل جهنم به پا کنین و بعد توی مِه ناپدید شین. برای

فرار کردن دنبال آشا(۱۲۱) برین.»
رِهِما سرش را تکان می‌دهد و کلاهخودش را به اندازه‌ای بالا می‌کشد که فقط می‌توانیم چشم‌های قهوه‌ای روشنش را ببینیم. مُشتش را به مُشت روئِن می‌کوبد و بعد با دو مرد و دو زن در مِه دور می‌شود.
می‌پرسم: «ما چی‌کار کنیم؟»
روئِن جواب می‌دهد: «ما منتظر می‌مونیم. اون‌ها حواس سربازها رو پرت می‌کنن و راه معبد باز می‌شه.»
دقیقه‌ها به اندازه‌ی ساعت‌ها کِش می‌آیند؛ ابدیتی که مثل مرگ ادامه می‌یابد. هر ثانیه‌ای که می‌گذرد، ذهن من از احساس گناه لبریز می‌شود. اگر گیر بیفتند چه؟ اگر بمیرند چه؟ نمی‌توانم بگذارم آدم‌های بیشتری در این راه کشته شوند.
نمی‌توانم بگذارم دست‌هایم به خون بیشتری آلوده شود.
ابر سیاه‌رنگی در دوردست برمی‌خیزد. حرکتِ انحرافیِ رِهِما است که از میان مِه می‌گذرد و در آسمان اوج می‌گیرد. چند ثانیه بعد، صدای بلند شیپوری هوا را از هم می‌شکافد.
سربازها از معبد بیرون می‌ریزند و به سوی ساحل جنوبی می‌دوند. تعداد افرادی که از معبد بیرون می‌دوند آن‌قدر زیاد است که به‌سرعت متوجه می‌شوم اندازه‌ی حقیقیِ آن در خیالم هم نمی‌گنجد.
وقتی اولین موج سربازها می‌گذرد، روئِن ما را به داخل می‌برد و در جریان سنگین هوا پیش می‌رود. با تمام سرعتمان از پله‌های طلایی بالا می‌رویم و تا به طبقه‌ی اولِ معبد نرسیده و وارد آن نشده‌ایم، نمی‌ایستیم.
طرح‌های نفیسی از گوهرهای درخشان تمام سطح دیوار را پر می‌کنند. تصویر پرشکوهِ پِموجا دیوارهای طلایی اطرافمان را با سنگ‌های توپاز و یاقوتِ کبود می‌پوشاند و زیر نور، موج‌هایی از الماس‌های درخشان از هر سرانگشتش جاری است. بالای سرمان، زمردهای درخشان اوگون(۱۲۲) می‌درخشند و نیروی او را که بر زمین حاکم است گرامی می‌دارند. طبقه‌های دیگر معبد را در آن‌سوی سقف‌های بلورین می‌بینم... هر ده طبقه را که هر کدام به یکی از ایزدان تعلق دارد.

«بچه‌ها...» آماری به پلکانی در مرکز اتاق نزدیک می‌شود که به سوی زیرزمین می‌رود، سنگ خورشید هم در دستش می‌درخشد.
دست‌های عرق‌کرده‌ام را مُشت می‌کنم. همینه...
جایی که باید برویم همین‌جاست.
آماری می‌پرسد: «آماده‌ای؟»
نه. همه‌چیز در صورتم پیداست. اما اولین قدم را با سُقُلمه‌ی او برمی‌دارم و جلوتر از همه از پلکان سرد پایین می‌روم.
از آن فضای باریک که می‌گذرم، زمانی را به یاد می‌آورم که در چاندومبلِه بودیم. این‌جا هم مثل آن معبد، مسیرمان که باریک و باریک‌تر می‌شود، با نور مشعل‌های روی دیوارها، روشن می‌شود و من به زمانی فکر می‌کنم که هنوز ممکن بود موفق شویم.
زمانی که هنوز جادو داشتم.
دستم را به دیوارها می‌کشم و در سکوت، دعایی را روانه‌ی درگاه ایزدان می‌کنم. خواهش می‌کنم... اگه می‌تونین کمکم کنین، الان به کمکتون نیاز دارم. همین‌طور که پایین و پایین‌تر می‌رویم، منتظر می‌مانم؛ با این‌که هوا سرد و خنک می‌شود، عرق از پشتم جاری است. دوباره دعا می‌کنم: خواهش می‌کنم، مادر افلاک. اگه می‌تونی درستش کنی، همین حالا این کار رو بکن.
منتظر نگاهِ چشمانِ نقره‌گون و احساسِ شورانگیزش میان استخوان‌هایم می‌مانم، اما وقتی دوباره مشغول دعا کردن می‌شوم، شکوهِ محوطه‌ی مراسم، تمامِ کلمه‌ها را ساکت می‌کند.
یازده مجسمه‌ی طلا دورتادور گنبدِ توخالی را پر کرده‌اند و هر کدامشان سر به آسمان می‌سایند. ارتفاعشان باورنکردنی است و مثل کوه‌های رشته‌کوهِ اولاسیمبو بالای سرمان قد می‌کشند. ایزدان و ایزدبانوان با ظرافتی چشم‌گیر بر فلزِ ارزشمند حکاکی شده‌اند؛ از چروک‌های پوست مادر افلاک گرفته تا تک‌تک طُرّه‌های گیسویش به تصویر کشیده شده و هیچ خط و خمی نادیده گرفته نشده است.
نگاه هر یک از ایزدان به ستاره‌ی سنگیِ ده‌پَری است که پایینِ پایشان دوخته شده. هر یک از پرّه‌های ستاره به ستون سنگیِ تیزی می‌رسد که بر هر چهار وجهِ آن سینباریا حکاکی شده.

تک‌ستونی از طلا در مرکز ستاره قرار دارد و دایره‌ای روی آن کنده شده که صاف و گِرد است... دقیقاً به‌شکل سنگ خورشید.
وقتی به هوای راکد قدم می‌گذاریم، کِنیان بی‌صدا می‌گوید: «یا ایزدان.»
واقعاً هم «یا ایزدان».
انگار به بهشت پا گذاشته‌ایم.
با هر قدم که در مقابل چشم ایزدان برمی‌دارم، احساس قدرت می‌کنم؛ انگار با نگاهِ اثیری‌شان محافظت می‌شوم.
آماری سنگ خورشید و طومار را به دستم می‌دهد. «تو می‌تونی.» خنجر استخوان را هم از زِین می‌گیرد و آن را در کمر یونیفرمم جا می‌دهد.
سر تکان می‌دهم و دو شیء مقدس را می‌گیرم. تکرار می‌کنم: تو می‌تونی. فقط سعی کن.
قدمی جلو می‌روم و آماده‌ام که این سفر را به آخر برسانم، اما ناگهان شبحی در دوردست تکان می‌خورد.
فریاد می‌زنم: «تله‌ست!»
مردانی که پنهان شده بودند بیرون می‌آیند. عصایم را با تلنگری باز می‌کنم. سایه‌وار حرکت می‌کنند و از پشت هر مجسمه و سکو بیرون می‌خزند. آشفته، شمشیرهایمان را از غلاف بیرون می‌کشیم و چشم‌هایمان در جست‌وجوی حمله‌ی بعدی به این‌سو و آن‌سو می‌دوند، اما وقتی شبح‌ها آرام می‌گیرند، ساران را می‌بینم که ریشخند رضایتمندی به لب دارد. سپس چشمم به اینان می‌افتد که چهره‌اش دردمند است و شمشیر پادجادو را به دست گرفته.
دیدن این منظره قلبم را در هم می‌شکند؛ خیانتی سردتر از یخ. او قول داده بود.
قسم خورد سد راهم نمی‌شود.
اما قبل از این‌که بتوانم واقعاً در هم بشکنم، بدترین بخش ماجرا را می‌بینم. منظره‌ای چنان هراس‌انگیز که اصلاً واقعی به نظر نمی‌رسد.
وقتی او را پیش می‌آورند، قلبم از حرکت می‌ایستد.
«بابا؟»

فصل هفتادونه: زِیلی

قرار بود جایش امن باشد.

این فکر نمی‌گذارد حقیقت را بپذیرم. بین سربازها دنبال چهره‌ی چروکیده‌ی مامان آگبا می‌گردم و منتظر می‌مانم تا حمله کند. اگر بابا همراه سربازهاست، او کجاست؟ چه بلایی سرش آورده‌اند؟ نباید بعد از همه‌ی این ماجراها مرده باشد. بابا نباید این‌جا ایستاده باشد.

با این‌حال میان دستانِ اینان می‌لرزد... لباس‌هایش پاره‌اند، دهانش بسته و صورتش خونین است. او را به‌خاطر اشتباه‌های من کتک زده‌اند و حالا هم او را از من می‌گیرند.

همان‌طور که مامان را از من گرفتند.

چشم‌های کهربایِ اینان، همچون دامی، من را در این حقیقت که او واقعاً خیانت کرده است، اسیر می‌کنند، اما این آن نگاهی نیست که می‌شناسم. غریبه شده. یک سرباز است. تنها پوسته‌ی شازده کوچولو است.

«گمون کنم موقعیت کاملاً روشن باشه، ولی از اون‌جایی که مردم شما خِرِفتن، براتون توضیح می‌دم. گنجینه‌ها رو تسلیم کنین تا پدرتون رو پس بگیرین.»

تنها شنیدن صدای ساران برای این‌که زنجیرهای فلزی دوباره دور دست‌هایم بپیچند کافی است...

«اگه بِهِت یادآوری نکنم چی هستی، در انجام وظیفه‌م به عنوان پادشاه کوتاهی کردم.»

آن‌جا ایستاده، ردای نفیسِ ارغوانی‌رنگی به تن دارد و چهره‌اش سرسخت است، ولی حتی او هم در برابر تندیس‌های ایزدان، که از بالا نگاهش می‌کنند، کوچک به نظر می‌رسد.

کِنیان از پشت سر زمزمه می‌کند: «می‌تونیم شکستشون بدیم. ما جادو داریم، اون‌ها فقط سرباز دارن.»

زِین می‌گوید: «نمی‌تونیم خطر کنیم.» و صدایش می‌شکند.
بابا تکان کوچکی به سرش می‌دهد. نمی‌خواهد نجات پیدا کند.
نه.
قدمی به جلو برمی‌دارم، اما کِنیان بازویم را می‌گیرد و من را به طرف خودش برمی‌گرداند. «نمی‌تونی تسلیم شی!»
«ولم کن...»
«به بقیه هم فکر کن! بدون اون مراسم همه‌ی ایزدسان‌ها می‌میرن...»
جیغ می‌کشم: «همین حالا هم مردیم!» صدایم در گنبد می‌پیچد و حقیقتی را آشکار می‌کند که آرزو می‌کنم می‌توانستم تغییرش بدهم. برای آخرین بار التماس می‌کنم: ایزدان، خواهش می‌کنم. اما اتفاقی نمی‌افتد.
یک بار دیگر رهایم کرده‌اند.
«جادوم از بین رفته. خیال می‌کردم برگرده، ولی برنگشته...» صدایم می‌شکند، به زمین خیره می‌شوم و شرم، خشم و دردم را فرو می‌خورم. ایزدان چطور به خودشان جرئت می‌دهند به‌زور به زندگی‌ام برگردند و بعد این‌طور مرا در هم بشکنند.
با وجود همه‌ی این‌ها، یک بار دیگر هم تلاش می‌کنم و دنبال ذره‌ای از اَشِه می‌گردم که شاید باقی مانده باشد، ولی آن‌ها مرا دور انداخته‌اند.
اجازه نمی‌دهم چیز دیگری را از من بگیرند.
«متأسفم. ولی حالا که نمی‌تونم مراسم رو انجام بدم، پدرم رو هم از دست نمی‌دم.» کلمه‌ها توخالی‌اند، اما جز آن‌ها چیزی ندارم.
کِنیان رهایم می‌کند. نفرتِ نگاه‌های همراهانم وصف‌نشدنی است. تنها در نگاهِ آماری ترحم هست. حتی به نظر می‌رسد روئِن هم غافلگیر شده باشد.
قدمی جلو می‌روم و سنگ خورشید و طومار را به سینه‌ام می‌فشارم. خنجر استخوان به پوستم می‌خورد و با هر قدم چیزی نمانده آن را

ببُرد. به نیمه‌ی راه رسیده‌ام که کِنیان فریاد می‌زند: «ما نجاتت دادیم!» صدایش در دیوارها می‌پیچد. «مردم برای این کار مردن! مردم به‌خاطر تو مردن!» کلماتش در روحم فرو می‌رود، در روح همه‌ی کسانی که پشت سر رها کرده‌ام؛ بیسی، لِکان، زلیخا و شاید حتی مامان آگبا.
همه مرده‌اند.
چون جرئت کردند به من باور داشته باشند.
جرئت کردند خیال کنند می‌توانیم پیروز شویم.
وقتی به اینان نزدیک می‌شوم، بابا شدیدتر می‌لرزد. نمی‌توانم اجازه دهم اراده‌ام را بشکنند. نمی‌خوام اون‌ها پیروز شن، بابا.
ولی نمی‌توانم بگذارم بمیری.
اینان پیش می‌آید و آرام‌آرام بابا را جلوتر از خودش هدایت می‌کند، سنگ و طومار را محکم می‌گیرم. شرمندگی در چشم‌های کهربایی‌رنگش می‌درخشد؛ چشم‌هایی که دیگر هرگز بِهِشان اعتماد نخواهم کرد.
می‌خواهم فریاد بزنم: چرا؟ اما فریاد در گلویم می‌خشکد. با هر قدم، طنین خاطرات در تنم می‌پیچد. به دست‌هایش که روی شانه‌ی بابا است خیره می‌شوم، دست‌هایی که باید خُردشان می‌کردم. قسم خورده بودم بمیرم، اما نگذارم دست سربازها به من برسد، ولی در برابر فرمانده‌شان هیچ مقاومتی نکردم.
من می‌دونم تقدیر ما اینه که با هم کار کنیم. تقدیرمون اینه که در کنار هم باشیم.
دروغ‌های زیبایش در گوشم می‌پیچند و هر یک اشک‌های تازه‌ای را سرازیر می‌کنند.
هیچی جلودارمون نیست؛ تیمی می‌شیم که اوریشا شبیهش رو ندیده.
بدون او ایلورین هنوز پابرجا بود، لِکان هنوز زنده بود و من این‌جا بودم تا مردمم را نجات دهم، نه این‌که به نابودی محکومشان کنم.
چشم‌هایم از اشک می‌سوزند و درد وجودم را از هم می‌شکافد. حتی از سوزش چاقوی ساران هم بدتر است. با وجود همه‌ی چیزهایی که

می‌دانستم، به زندگی‌ام راهش دادم.
من گذاشتم پیروز شود.
بابا برای آخرین بار سرش را تکان می‌دهد؛ این آخرین فرصت من برای فرار کردن است، اما حالا همه‌چیز تمام شده. حتی قبل از این‌که آغاز شود، تمام شد.
بابا را از دست اینان بیرون می‌کشم و طومار و سنگ را روی زمین می‌اندازم. چیزی نمانده دستم را به طرف خنجر استخوان ببرم، اما یادم می‌افتد اینان قبلاً هرگز آن را ندیده. چاقوی زنگ‌زده‌ی زِین را به جای آن می‌اندازم و خنجر استخوانِ حقیقی را در کمربندم پنهان نگه می‌دارم. این یک چیز را می‌توانم حفظ کنم. حالا که همه‌ی چیزهای دیگر را از من گرفته، همین یک گنجینه را برای خودم نگه می‌دارم.
«زِیلی...»
قبل از این‌که اینان بتواند یک کلمه‌ی خائنانه‌ی دیگر به زبان بیاورد، دهانِ بابا را باز می‌کنم و از او فاصله می‌گیرم. همین‌طور که صدای قدم‌هایم در محل اجرای مراسم می‌پیچد، به جای نگاه‌های خشمگین و پر از نفرت، به مجسمه‌ها خیره می‌شوم.
بابا آهی می‌کشد. «چرا؟» صدایش ضعیف ولی سرسخت است. «چرا وقتی این‌قدر نزدیک بودی؟»
هِق‌هِقی را فرومی‌خورم. «هیچ‌وقت نزدیک نبودم. هرگز، حتی یک بار.»
خودم را دلداری می‌دهم: سعی کردی. بیشتر از چیزی که در توانِت بود تلاش کردی.
تقدیر نبود. انتخاب ایزدان اشتباه بود.
اقلاً تموم شد. اقلاً زنده‌ای. می‌تونی سوار اون قایق شی، بری و یه...
«نه!»
صدای گوش‌خراشِ فریادهای اینان میان دیواره‌های تالار می‌پیچد و خشکم می‌زند. بابا من را روی زمین می‌اندازد و صدای وووووش! از بالای سرم می‌گذرد.

حرکتی می‌کنم تا خودم را سپرِ بابا کنم، اما خیلی دیر شده.
تیرها در سینه‌ی پدرم فرو رفته‌اند.
خونش روی زمین جاری می‌شود.

فصل هشتاد: زِیلی

وقتی به سراغ مامان آمدند، نمی‌توانستم نفس بکشم. فکر نمی‌کردم دیگر هرگز بتوانم نفس بکشم. فکر می‌کردم ریسمانی زندگی‌هایمان را به هم وصل کرده باشد و اگر او بمیرد، من هم می‌میرم.

وقتی بابا را تا حد مرگ کتک زدند، مثل یک بزدل پنهان شدم و به زِین تکیه کردم تا به من نیرو دهد. اما وقتی زنجیر را دور گردن مامان انداختند، چیزی در وجودم شکست. با این‌که خیلی از سربازها می‌ترسیدم، اما هیچ‌چیز با وحشت از دست دادن مامان برابری نمی‌کرد.

در آشوبِ ایبادان دنبالش می‌دویدم و خاک و خون به زانوهای کوچکم می‌پاشید. تا جایی که می‌توانستم دنبالش رفتم تا این‌که دیدمش.

همه‌چیز را دیدم.

در مرکز روستای کوهستانی‌مان، مثل آویزی یادآورِ مرگ، از درخت آویخته بود. او، همه‌ی جادوگرانِ دیگر و هرکس دیگری که تهدیدی برای پادشاهی به شمار می‌آمد، نابود شدند.

آن‌روز قسم خوردم دیگر هرگز چنین احساسی نداشته باشم؛ قول دادم هرگز عضو دیگری از خانواده‌ام را از من نگیرند، اما حالا، بی‌حرکت این‌جا افتاده‌ام و خون از لب‌های بابا جاری است. قول دادم.

و حالا خیلی دیر است.

«بابا؟»

هیچ.

حتی پلک هم نمی‌زند.

چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش بی‌حالت است. در هم‌شکسته است. خالی است.

دوباره زمزمه می‌کنم. «بابا، بابا!»
خونش روی انگشتانم پخش می‌شود، دنیا در سیاهی فرو می‌رود و بدنم گرم می‌شود. در تاریکی، همه‌چیز را می‌بینم... او را می‌بینم.
در خیابان‌های کالابرار می‌دود و با برادر کوچک‌ترش یک توپ آگابون را در گِل شوت می‌کنند. لبخندی روی لب‌های کودک است که هیچ‌گاه در چهره‌ی بابا ندیده بودم؛ خنده‌ای که از رنجِ دنیا بی‌خبر است. با تمام وجودش شوت می‌زند، توپ دور می‌شود و چهره‌ی کم‌سن‌وسالِ مامان نمایان می‌شود. زیبا و شاداب است و دل بابا را می‌برد.
چهره‌اش محو می‌شود و جای خود را به آغاز عشق جادویی‌شان می‌دهد، به شگفتی فرزند اولشان. شگفتی محو می‌شود و حالا پسرک دارد خواهر نوزادش را می‌خواباند و دست‌هایش را روی موهای سفید من می‌کشد.
در خونش، لحظه‌ای را می‌بینم که بعد از شبیخون به هوش آمد و دلشکستگیِ بی‌پایانش را.
همه‌چیز را در خونش احساس می‌کنم.
او را در خونش احساس می‌کنم.
روح بابا چنان در جانم می‌خروشد انگار زمین از وسط دو نیم می‌شود. صداها بلندتر شده‌اند و رنگ‌ها درخشان‌ترند. روح او عمیق‌تر از هر جادوی دیگری که تا کنون احساس کرده‌ام، اصلاً عمیق‌تر از خودِ جادو، روحم را می‌کاود. نیروی یک وِرد نیست که در رگ‌هایم جاری شده.
خون اوست.
اوست.
بزرگ‌ترین فداکاریِ ممکن.
قدرتمندترین جادوی خونی که می‌توانستم به کار بگیرم.
«دختره رو بکشید!»
دو سربازِ اول با شمشیرهای آخته و برافراشته به سویم هجوم می‌آورند. کینه‌توزانه می‌دوند.

آخرین اشتباهی است که در زندگی‌شان مرتکب می‌شوند.
نزدیکم که می‌شوند، روح بابا به شکل دو سایه‌ی برّان و چرخان از تنم خارج می‌شود. تاریکی‌شان قدرت مرگ را به کار می‌گیرد و به نیروی خون فرمان می‌دهد. سایه‌ها، بالاپوشِ زره سربازها را می‌شکافند و آن‌ها را مثل گوشت به سیخ می‌کشند. ماده‌ی سیاه از سوراخ‌های سینه‌هایشان بیرون می‌ریزد و خون به هوا می‌پاشد.
آخرین نفس مردها در گلویشان خفه می‌شود و چشم‌های شکست‌خورده‌شان وَق می‌زند. خِس‌خِس می‌کنند و بدن‌هایشان فرومی‌پاشد و خاکستر می‌شود.
باز هم...
باز هم مرگ، باز هم خون.
سیاه‌ترین بخشِ خشمم بالاخره قدرتی را که همیشه می‌خواسته به دست آورده؛ فرصتی برای خونخواهیِ مامان. حالا بابا هم هست. سایه‌های مرگ را به کار می‌گیرم و کارشان را تمام می‌کنم.
تک‌تکشان را.
نه. صدای بابا در سرم می‌پیچد، استوار و قدرتمند است. انتقام بی‌معنیه. هنوز برای درست کردن اوضاع وقت هست.
«چطوری؟»
به آشوب نگاه می‌کنم، روئِن همراه افرادش و کِنیان همراه تیمش وارد میدان نبرد می‌شوند. با خودم تکرار می‌کنم: انتقام بی‌معنیه. انتقام بی‌معنیه...
کلمه‌ها که در ذهنم جا می‌افتند، می‌بینمش. تنها کسی را که از مبارزه می‌گریزد؛ اینان. در میان هیاهو، دست‌پاچه به دنبال سنگ خورشیدِ غلتان می‌دود و خودش را از مقابل شمشیرهای افراد روئِن کنار می‌کشد.
صدای روح بابا طنین‌انداز می‌شود: تا وقتی جادو نداشته باشیم، با احترام با ما رفتار نخواهند کرد. باید بدونن می‌تونیم باهاشون مقابله کنیم. اگه اون‌ها خونه‌های ما رو بسوزونن...

من هم خونه‌هایشان رو می‌سوزانم.

فصل هشتادویک: اینان

از دختری که در رؤیاهایم می‌دیدم اثری نیست.
به جای او، هیولایی می‌خروشد.
هیولایی که نیش‌های مرگبارش را نشان می‌دهد.
دو سایه‌ی سیاه از دست‌های زِیلی بیرون می‌زنند و مثل مارهای سمی می‌جهند. تشنه‌ی خون و انتقام‌اند و تنِ دو سرباز اول را می‌شکافند. سپس چیزی در چشم‌های نقره‌گون زِیلی تغییر می‌کند.
نگاهش به من می‌افتد. سنگ خورشید در دستم می‌درخشد. قبل از این‌که سایه‌ی اول حمله کند، فقط فرصت می‌کنم شمشیرم را بکشم.
سایه مثل شمشیری نازک و بُرنده به شمشیرم کوبیده می‌شود و در هوا عقب می‌رود. حمله‌ی دوم سریع است. آن‌قدر سریع که نمی‌توانم راهش را ببندم...
«شاهزاده اینان!»
سربازی به طرفم می‌جهد. جان خودش را برای من فدا می‌کند. سایه بدنش را می‌شکافد... و او قبل از تبدیل شدن به خاکستر، خِس‌خِس‌کنان نفسی می‌کشد.
پناه بر آسمون‌ها!
به میان هیاهو عقب‌نشینی می‌کنم. سایه‌هایش را برای حمله‌ی بعدی پس می‌کشد. من می‌گریزم و او دنبالم می‌دود. روحش، که بوی نمکِ دریا داشت، مثل توفانِ اقیانوس می‌خروشد.
حتی با نیروی سنگ خورشید هم نمی‌توانم جلوی او را بگیرم. هیچ‌کس نمی‌تواند. خواهم مرد.

همان لحظه‌ای که پدرش به زمین افتاد، مُردم.
پناه بر آسمون‌ها. در برابر اشک‌هایم مقاومت می‌کنم. وجودم هنوز از دل‌شکستگیِ زِیلی می‌تپد؛ اندوهی چنان قدرتمند که می‌تواند زمین را به لرزه درآورد.
قرار بود پدرش زنده بماند. قرار بود خودش نجات یابد. می‌خواستم به عهدی که با او بستم وفادار بمانم. می‌خواستم اوریشا را به جای بهتری تبدیل کنم...
تمرکز کن، اینان. نفسی عمیق و طولانی را به‌زور بیرون می‌دهم و تا ده می‌شمرم. نمی‌توانم تسلیم شوم. جادو هنوز خطرناک است؛ خطری که تنها من می‌توانم آن را از بین ببرم.
دوان‌دوان از تالار گنبدی می‌گذرم و به سوی مجسمه‌ی اُری می‌روم. وضعیت را در ذهنم بررسی می‌کنم. اگر زِل مراسم را اجرا کند، ما را از بین خواهد برد و بعد هم تمام اوریشا در آتش خواهد سوخت. نمی‌توانم بگذارم چنین اتفاقی بیفتد. هر اتفاقی هم که بیفتد، نقشه‌ی من تغییر نخواهد کرد: سنگ و طومار را بگیر.
جادو را از بین ببر.
سنگ خورشید را با تمام نیرویم به زمین می‌کوبم. محض رضای آسمون‌ها خواهش می‌کنم بشکن. اما بی‌آنکه آسیبی ببیند، روی زمین قِل می‌خورد. باید طومار را نابود کنم.
آن را از جیبم بیرون می‌کشم و به میان همهمه بازمی‌گردم. زِیلی دنبال سنگ می‌دود. در این چند ثانیه‌ای که از عمرم باقی مانده، مغزم به کار می‌افتد. حرفی که پدر گفته بود در سرم می‌پیچد: طومار رو فقط می‌شه با جادو از بین برد.
جادو...
جادوی خودم اثر می‌کند؟
نیروی ذهنم را روی کاغذِ پوستی متمرکز می‌کنم و ردّ زِیلی را در میان غوغا گم می‌کنم. درخشش فیروزه‌ای‌رنگی طومار کهنه را در خود می‌گیرد. بوی نعنا و پونه در مشامم می‌پیچد و خاطره‌ی عجیبی ذهنم را پر می‌کند.

بَلوای معبد محو می‌شود. آگاهیِ یک سینتارو در ذهنم می‌درخشد: چندین نسل از زنانی که پوستشان با خالکوبی‌های نفیسِ سفید پوشیده شده و هم‌صدا با هم به زبانی که نمی‌فهمم، نغمه‌ای می‌خوانند.
این خاطره تنها لحظه‌ای دوام می‌آورد، اما تلاشم بی‌فایده است. جادوی من از پس این کار برنمی‌آید.
طومار سالم باقی می‌ماند.
«کمک!»
به سوی فریادها برمی‌گردم؛ سایه‌های زِیلی مردان بیشتری را به سیخ می‌کشند و ماده‌ای سیاه، جسدهای آویخته از پیکان‌های سیاهشان را نابود می‌کند. جسد سربازها، قبل از این‌که به زمین بیفتد، از هم می‌پاشد و خاکستر می‌شود. در آن لحظه، همه‌چیز جا می‌افتد... راه‌حلی که مقابل چشم‌هایم است و نمی‌دیدم.
شاید اگر یک آتش‌افروز بودم، شعله‌هایم می‌توانستند کاغذ را بسوزانند، اما جادوی پیوندگرم به هیچ دردی نمی‌خورد. طومار ذهنی ندارد که من اختیار آن را به دست بگیرم، بدنی ندارد که جادوی من آن را فلج کند. جادوی من نمی‌تواند طومار را از بین ببرد.
ولی جادوی زِیلی می‌تواند.
من هرگز ندیده بودم قدرت‌هایش را این‌طور به کار بگیرد. جادوی او هرچه را که سر راهش هست نابود می‌کند و مثل گردبادی بی‌رحم، در معبد ایزدان می‌چرخد و زوزه می‌کشد. پیکان‌های سیاهش مثل نیزه ضربه می‌زنند، از زره‌ها می‌گذرند و گوشتِ تن‌ها را می‌درند. هر آدم بخت‌برگشته‌ای هم که با آن‌ها روبه‌رو شود، از هم می‌پاشد و خاکستر می‌شود.
اگر این کار را درست انجام بدهم، طومار هم خاکستر خواهد شد.
نفس عمیقی می‌کشم که شاید آخرین نفسم باشد. پیکان‌های مرگبار زِیلی، شکم چهار سرباز دیگر را هم می‌درند و حفره‌هایی را در تنشان به جا می‌گذارند. به زمین می‌افتند و چیزی جز غبار از جسدهایشان باقی نمی‌ماند.

زِیلی تن‌های بیشتری را می‌درد و من به سمتش می‌دوم.
فریاد می‌زنم: «همه‌ش تقصیر توئه!»
زِیلی سُر می‌خورد و می‌ایستد. فکر نمی‌کنم هرگز بیشتر از این لحظه از خودم متنفر شوم، اما باید این درد را از وجودش بیرون بکشم. نباید به خودمان فکر کنم.
از اول هم نباید این کار را می‌کردیم.
فریاد می‌زنم: «لازم نبود پدرت بمیره!» مرزی است که نباید از آن گذشت، ولی باید خشمش را برانگیزم. به ضربه‌ای مرگبار نیاز دارم.
چشم‌هایش می‌درخشد. «راجع بهش حرف نزن!» پر از اندوه و نفرت و خشم است. رنجَش مرا از شرم پُر می‌کند. با این‌حال دست‌بردار نیستم.
«مجبور نبودی بیای این‌جا. اون‌وقت برمی‌گردوندمش به لاگوس!»
سایه‌ها، مثل باد تندی که در گردباد می‌پیچد، اطرافش به گردش درمی‌آیند.
حالا نزدیک است.
چیزی نمانده زندگی‌ام به پایان برسد.
«اگه به من اعتماد کرده بودی، با من همکاری کرده بودی، هنوز زنده بود. هم اون...» آب دهانم را قورت می‌دهم. «هم مامان آگبا...»
سایه‌ها با چنان سرعتی هجوم می‌آورند که نفسم بند می‌آید. تنها می‌توانم طومار را مقابل سینه‌ام بگیرم و در آن لحظه است که متوجه اشتباهش می‌شود... متوجه دامی که برایش پهن کردم.
جیغ می‌زند و دستش را پس می‌کشد، اما خیلی دیر شده.
سایه‌ها جرقه می‌زنند و طومار را می‌درند.
صدای جیغ زِیلی در گنبدِ توخالی می‌پیچد. «نه!» خاکسترِ طومار که از بین رفته به زمین می‌ریزد. سایه‌ها می‌پژمرند و محو می‌شوند و با ذراتی که از دست‌هایش بیرون می‌چکد، از بین می‌روند.

موفق شدی...
این حقیقت دیگر تغییر نمی‌کند. تمام شد. پیروز شدم.
اوریشا بالاخره در امان است.
جادو برای همیشه خواهد مرد.
«پسرم!»
پدر از حاشیه‌ی میدان نبرد به سویم می‌دود. لبخندی که هرگز مانند آن را ندیده‌ام بر چهره‌اش می‌درخشد. سعی می‌کنم در جوابش لبخندی بزنم، اما سربازی از پشت به او نزدیک می‌شود. شمشیرش را بالا می‌برد و پشت پدر را هدف می‌گیرد. سرپیچی از فرمان؟
نه.
یکی از مزدورهاست.
فریاد می‌زنم: «پدر!» هشدارم به‌موقع به او نخواهد رسید.
بدون این‌که فکر کنم جریان نیرویی را که از لمس کردنِ سنگ خورشید برایم باقی‌مانده به کار می‌گیرم؛ نیروی آبی‌رنگی از دست‌هایم به پرواز درمی‌آید.
این‌جا هم مثل چاندومبلِه، جادویم سرِ مزدور را می‌شکافد و او را درجا فلج می‌کند. به اندازه‌ای بی‌حرکت نگهش می‌دارم که یکی از سربازها شمشیرش را در قلبش فرو کند. پدرم را نجات می‌دهم.
اما دیدن منظره‌ی جادویم پدر را به سنگ تبدیل می‌کند.
می‌گویم: «اون‌جوری که فکر می‌کنین نیست...»
پدر عقب می‌رود و طوری خودش را پس می‌کشد گویی هیولایی هستم که نمی‌تواند به او اعتماد کند. لب‌هایش از نفرت جمع می‌شوند. هرچه در وجودم هست می‌پژمرد.

چنان تند حرف می‌زنم که واژه‌هایم محو می‌شوند. «مهم نیست. آلوده شده بودم، ولی داره از بین می‌ره. موفق شدم؛ جادو رو از بین بردم.»
پدر به مزدور لگدی می‌زند و او را با پایش برمی‌گرداند. به بلورهای فیروزه‌ای‌رنگی که در موهای مهاجم به‌جا مانده چنگ می‌زند. به دست‌هایش خیره می‌شود و چهره‌اش در هم می‌رود. می‌بینمش که معما را حل می‌کند. این‌ها همان بلورهایی است که در قلعه در دستش بود.
همان بلورهایی که از جسد کایا برداشته بودند.
برقی از چشم‌های پدر می‌گذرد. قبضه‌ی شمشیرش را در دست می‌گیرد.
«صبر کن...»
شمشیرش به تنم فرو می‌رود.
چشم‌های پدر از خشم سرخ و تپنده است. دست‌هایم شمشیر را می‌گیرند، اما چنان ضعیفم که نمی‌توانم آن را بیرون بکشم.
«متأسفم، پدر...»
با فریاد جگرخراشی شمشیر را بیرون می‌کشد. به زانو می‌افتم و به زخمی که خون از آن جاری است، چنگ می‌زنم.
خونِ گرم از میان انگشتانم جاری می‌شود.
پدر دوباره شمشیرش را بالا می‌آورد تا این بار ضربه‌ی نهایی را بزند. در چشم‌هایش محبتی نیست. از غروری که تنها چند لحظه پیش در آن‌ها می‌درخشید، اثری نمانده.
همان نفرت و وحشتی را که در آخرین نگاهِ کایا می‌جوشید حالا در چشم‌های پدر می‌بینم. من برایش غریبه‌ام. نه. من از همه‌چیز گذشته‌ام تا پسر او باشم.
خِس‌خِس‌کنان می‌گویم: «پدر، خواهش می‌کنم.» نفس‌نفس‌زنان از او طلب بخشش می‌کنم. چشم‌هایم سیاهی می‌روند... تمام رنج زِیلی لحظه‌ای وارد تنم می‌شود؛ سرنوشت ویرانیِ جادوگران، مرگ پدرش. دل‌شکستگی‌اش با اندوه خودم می‌آمیزد و همه‌ی چیزهایی را که از دست داده‌ام پیش چشمم می‌آورد.

چیزهای زیادی را فدا کرده‌ام که این‌طور تمام نشود. به نام او ظلم‌های بسیاری کرده‌ام.
دست لرزانم را به طرفش دراز می‌کنم؛ دستی که از خونِ خودم خیس است. نباید بیهوده باشد.
نمی‌تواند این‌طور تمام شود.
قبل از این‌که لمسش کنم، پدر دستم را زیر پاشنه‌ی پوتین آهنینش لِه می‌کند. چشم‌های تیره‌اش را در هم کشیده.
«تو پسر من نیستی.»

فصل هشتادودو: آماری

گرچه ده‌ها مرد به سویم هجوم می‌آورند، اما حریفِ خونخواهیِ شمشیرم نمی‌شوند. در کنار من، زِین با تبرش میان سربازها می‌خروشد و اشک از چهره‌اش جاری است. با درد او مبارزه می‌کنم؛ او و بینتا و همه‌ی بی‌گناهان دیگری که پدرم جانشان را گرفته. این‌همه خون و مرگ... ننگ بی‌پایانی است که هر نفسم را می‌آلاید.

با شمشیرم میان سربازها می‌خروشم، پیش از آن‌ها ضربه می‌زنم و از پا می‌اندازمشان.

تاندون یکی از سربازها را پاره می‌کنم و زمین می‌خورد.

رانِ پای یکی دیگر را می‌شکافم و می‌افتد.

بجنگ، آماری. خودم را به پیش می‌رانم؛ خودم را وادار می‌کنم چیزی فراتر از نشان اوریشا را ببینم که بر زره‌هایشان نقش بسته، چیزی فراتر از چهره‌هایی که دربرابر شمشیرم به خاک می‌افتند. این سربازها قسم خورده‌اند که از اوریشا و پادشاهی‌اش محافظت کنند، اما به پیمان مقدسشان خیانت می‌کنند. آن‌ها دنبالِ سرِ من هستند.

یکی از آن‌ها با شمشیرش حمله می‌کند، جاخالی می‌دهم و شمشیر در عوض به تن سرباز هم‌قطارش فرو می‌رود. آماده می‌شوم تا نفر بعدی را بزنم که...

«نه!»

سرباز دیگری را با شمشیرم می‌درم و در همان لحظه فریادهای زِیلی از آن‌سوی معبد وادارم می‌کند برگردم. لرزان به زانو می‌افتد و از میان انگشتانش خاکستر بیرون می‌ریزد. به سوی او می‌دوم تا کمکش کنم، اما وقتی پدر شمشیرش را بالا می‌آورد و آن را در شکم یکی از سربازان خودش فرو می‌کند، می‌ایستم. پسر به زانو می‌افتد و کلاهخودش از سرش می‌لغزد؛ سرباز نیست.

اینان.
خون از لب‌های برادرم جاری می‌شود و وجودم یخ می‌بندد.
انگار شمشیری به شکم خودم فرو می‌رود. خونِ خودم است که می‌ریزد. برادری که من را روی شانه‌هایش می‌گذاشت و در تالارهای قصر می‌گرداند.
برادری که وقتی مادر دِسِرم را می‌گرفت، یواشکی از آشپزخانه برایم کیک عسلی می‌آورد.
برادری که پدر مجبورم کرد با او مبارزه کنم.
برادری که زخمی‌ام کرد.
امکان نداره. پلک می‌زنم و منتظر می‌مانم تا این منظره تغییر کند. اون نیست...
کودکی نیست که از همه‌چیزش گذشت تا همان چیزی شود که پدر می‌خواست.
اما همین‌طور که نگاه می‌کنم، پدر دوباره شمشیرش را بالا می‌آورد و آماده است تا سر اینان را از تن جدا کند. می‌خواهد او را از من بگیرد.
همان‌طور که بینتا را گرفت.
اینان فریاد می‌زند: «پدر، خواهش می‌کنم.» و با آخرین نفس‌هایش، دستش را پیش می‌آورد.
اما پدر روی دستش پا می‌گذارد و آن را لِه می‌کند. «تو پسر من نیستی.»
«پدر!»
به سمتش می‌دوم و صدایم شبیه خودم نیست. وقتی چشم پدر به من می‌افتد، خشمش فوران می‌کند.
با غضب می‌گوید: «ایزدان من رو با این فرزندان نفرین کردن؛ خائنانی که خونِ من رو به گند کشیدن.»
عصبانی جواب می‌دهم: «نفرین واقعی خونِ توئه و امروز به آخر می‌رسه.»

فصل هشتادوسه: آماری

اولین فرزندان پدر طعم محبت را چشیده بودند، اما ضعیف و شکننده بودند. وقتی من و اینان به دنیا آمدیم، پدر حاضر نبود بگذارد مثل آن‌ها باشیم.
سال‌ها من و اینان را وادار کرد زیر نگاهِ چشمانِ همیشه‌بیدارش با هم مبارزه کنیم و تنِ هم را کبود کنیم، هرقدر هم که گریه‌هایمان شدیدتر می‌شد، دست‌بردار نبود. هر مبارزه فرصتی بود برای جبران اشتباه‌هایش و برگرداندن خانواده‌ی اولش به زندگی. اگر به اندازه‌ی کافی قوی می‌شدیم، هیچ شمشیری نمی‌توانست ما را از پا درآورد و هیچ جادوگری نمی‌توانست تنمان را بسوزاند. برای جلب رضایت او می‌جنگیدیم و در مبارزه برای محبتش گیر افتاده بودیم؛ مبارزه‌ای که هیچ‌کداممان هرگز در آن پیروز نمی‌شدیم.
ما بر یکدیگر شمشیر می‌کشیدیم، چون هیچ‌کداممان شجاعتِ شمشیر کشیدن روی او را نداشتیم.
حالا که شمشیرم را در برابر چشم‌های سوزان از خشمش بالا می‌آورم، مادر و زِین را می‌بینم. بینتای عزیزم را می‌بینم. همه‌ی کسانی را می‌یابم که سعی کردند با او مبارزه کنند، تمام بی‌گناهانی را که با تیغ او از پا درآمدند.
شمشیربه‌دست پیش می‌روم و زیر لب می‌گویم: «تو من رو برای مبارزه با هیولاها پرورش دادی. خیلی طول کشید تا بفهمم هیولای واقعی تویی.»
می‌جهم و غافلگیرش می‌کنم. نمی‌توانم از او بگذرم؛ می‌دانم اگر این کار را بکنم، این مبارزه چطور تمام می‌شود.
با این‌که شمشیرش را بالا می‌آورد تا حمله‌ام را دفع کند، موفق می‌شوم و ضربه‌ی خطرناکی می‌زنم که خیلی به گردنش نزدیک است. او پشتش را خم می‌کند، اما دوباره حمله می‌کنم. بزن، آماری. مبارزه کن!
شمشیرم را با حرکت قوس‌دار و سریعی فرود می‌آورم و رانش را می‌بُرم. آمادگیِ ضربه‌ای مرگبار از شمشیر من را ندارد و از درد

عقب‌عقب می‌رود. من آن دخترکی نیستم که می‌شناخت. من یک شاهدختم؛ یک ملکه.
من شیرگونم.
پیش می‌روم و راهِ یکی از ضربه‌های پدر به سوی قلبم را سد می‌کنم. حالا که دیگر از حمله‌هایم غافلگیر نمی‌شود، ضربه‌هایش بی‌رحم‌اند.
چکاچک شمشیرهایمان بلندتر از هیاهو طنین‌انداز می‌شود و سربازهای بیشتری از پله‌ها پایین می‌آیند. افراد روئِن، که سربازان حاضر در محل مراسم را از پا درآورده‌اند، برای رویارویی با موج جدید آماده می‌شوند، اما وقتی آن‌ها در حال مبارزه‌اند، زِین از آن‌سوی تالار به طرفم می‌دود و تنها چند ثانیه با من فاصله دارد.
«آماری...»
فریاد می‌زنم: «برو!» و شمشیرم را به شمشیر پدر می‌کوبم. زِین نمی‌تواند این‌جا، در نبردی که تمام عمرم برای آن آموزش دیده‌ام، کمکم کند. حالا فقط منم و پادشاه. تنها یکی از ما زنده خواهد ماند.
پای پدر پیچ می‌خورد. فرصت من فرا رسیده، فرصتی که این رقص بی‌پایان را به آخر برسانم.
همین حالا!
شمشیرم را بالا می‌برم، به سمتش می‌جهم و جریان خون در گوش‌هایم می‌تپد. می‌توانم اوریشا را از شر بزرگ‌ترین هیولایش خلاص کنم و سرچشمه‌ی رنج‌هایش را از بین ببرم.
اما در آخرین لحظه تردید می‌کنم و تیغه‌ام را بالا می‌آورم. شمشیرهایمان به هم کوبیده می‌شوند.
نمی‌توانم این‌طور تمامش کنم. اگر این کار را بکنم، با او فرقی ندارم.
اگر شیوه‌های او را به کار بگیرم، اوریشا دوام نخواهد آورد. پدر باید سرنگون شود، اما شکافتن قلبش، با شمشیرم، زیاده‌روی است...
پدر شمشیرش را پس می‌بَرَد و شتابم مرا پیش می‌کشد.
قبل از این‌که بتوانم بچرخم، پدر شمشیرش را می‌چرخاند و تیغه‌اش پشتم را می‌شکافد.

«آماری!»
صدای فریادهای زِین از دوردست به گوشم می‌رسد و روی یکی از ستون‌های مقدس می‌افتم. پوستم می‌سوزد، دردش مثل همان ضربه‌ای است که وقتی بچه بودم اینان پشتم را با آن شکافت.
رگ‌های گردن پدر برجسته می‌شوند، هجوم می‌آورد و بی‌آن‌که تردید کند، شمشیرش را در زاویه‌ای قرار می‌دهد که ضربه‌ی مرگباری وارد کند.
فکر سلاخی کردنِ دختر خودش، گوشت و خونِ خودش باعث نمی‌شود تعلل کند. تصمیمش را گرفته.
حالا وقتِ تصمیم من است.
خودم را از سر راهش کنار می‌کشم، شمشیرش به ستون برخورد می‌کند و سنگ را می‌خراشد. قبل از این‌که بتواند ضربه‌ی دوم را بزند، بی‌آن‌که تردید کنم، شمشیرم را پیش می‌آورم.
چشم‌های پدر از حدقه بیرون می‌زند.
خونِ گرم از قلبش روی دست‌هایم می‌چکد. خِس‌خِس می‌کند، خون از لب‌هایش بیرون می‌پاشد و مابقی آن هم روی سنگ سرازیر می‌شود.
با این‌که دست‌هایم می‌لرزند، تیغه را بیشتر به تنش فرو می‌کنم. اشک چشم‌هایم را تار می‌کند.
وقتی آخرین نفسش را می‌کشد، زمزمه می‌کنم: «نگران نباش، من خیلی ملکه‌ی بهتری می‌شم.»

فصل هشتادوچهار: زِیلی

«یالا.» تمام نیرویم را به سوی خاکسترِ کاغذِ نابودشده می‌فرستم. نباید این‌طور شود، نه حالا که این‌قدر نزدیکیم.
نیروی بابا در دست‌هایم می‌خروشد و به شکل سایه‌های چرخان از سرانگشتانم فوران می‌کند، اما خاکستر به کاغذ تبدیل نمی‌شود. تمام شد...
شکست خوردیم.
حقیقت چنان دهشتناک است که نفسم بالا نمی‌آید.
تنها چیزی که نیاز داریم به دست من نابود شد.
«نه، نه، نه، نه!» چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم وِرد را به یاد بیاورم. آن طومار را ده‌ها بار خواندم. این مراسم لعنتی چطور آغاز می‌شد؟
اِیا آوُن اُرون، آوا اومو کِپِه او لونی... نه. سرم را تکان می‌دهم و میان تکه‌های کلمه‌هایی که یادم مانده جست‌وجو می‌کنم. این‌طوری بود آوا اومو او رِ کِپِه او لونی.
و بعد...
یا ایزدان.
بعدش چه بود؟
صدای ضربه‌ای در گنبد می‌پیچد و مثل تندر می‌غرّد. صدا می‌کوبد و تمام معبد می‌لرزد. همه خشکشان می‌زند و سنگ و خاک از طاق می‌بارد.
تندیس یِموجا با نور کورکننده‌ای می‌درخشد. تابش نور از پاهای برهنه‌اش آغاز می‌شود و از پیچ‌وخم ردای تراشیده‌شده از سنگش بالا می‌رود. وقتی به چشم‌هایش می‌رسد، چشم‌خانه‌های طلایی به رنگ آبی روشن می‌درخشد و تالار گنبدی را با رنگِ ملایمش پر می‌کند.

سپس تندیسِ اوگون می‌درخشد و جان می‌گیرد؛ نورِ چشم‌هایش سبزِ تیره است. چشم‌های سانگو(۱۲۳) به رنگ سرخِ آتشین و اوچومارِه(۱۲۴) به رنگ زرد درخشان درمی‌آیند.

مسیرشان را تا مادر افلاک دنبال می‌کنم و نفسی می‌کشم. «یه زنجیره‌ست... پناه بر ایزدان...»

انقلاب خورشیدی.

حالاست!

به خاکسترها چنگ می‌کشم، دنبال همه‌چیز و هر چیز می‌گردم. آیینی باستانی بر این طومار نقش شده بود. روحِ سینتاروهایی که آن را به تصویر کشیدند، نباید این‌جا باشد؟

اما وقتی منتظر می‌مانم تا سرمای مردگان من را در خود بگیرد، متوجهِ تعداد جنازه‌هایی می‌شوم که در سرتاسر تالار گنبدی پراکنده است. گذشتن مرگ‌هایشان را از تنم احساس نکردم، هیچ‌چیزی احساس نکردم.

فقط بابا را احساس کردم.

و جادوی خونم را.

«یه ارتباط...» وقتی به این نکته پی می‌برم، انگار آب یخ روی سرم ریخته؛ ارتباطی که به‌خاطر خونم با او دارم. وِرد روی طومار قرار بود ما را از طریقِ جادو به مادر افلاک متصل کند، ولی اگر راه دیگری برای رسیدن به او باشد، چه؟

ذهنم به کار می‌افتد و سعی می‌کند احتمال‌ها را سبک‌سنگین کند. آیا می‌توانم از راهِ خونِ مشترکمان، از ارتباطم با نیاکانمان نیرو بگیرم؟ آیا می‌توانیم به عقب برگردیم و با کمک روح‌هایمان با مادر افلاک و موهبت‌هایش ارتباط تازه‌ای برقرار کنیم؟

آماری شیرجه‌زنان از کنارم می‌گذرد و سربازی را از محوطه‌ی مراسم دور می‌کند. با این‌که خون از پشتش جاری است، اما ضربه‌هایی که در برابر سربازان تازه‌وارد می‌زند، قدرتمند و مُهلک‌اند. با وجود این‌که تمام ارتش وارد معبد می‌شود، روئِن و افرادش پا پس نمی‌کشند.

آن‌ها در شرایط نابرابر می‌جنگند.

اگر آن‌ها تسلیم نشده‌اند، من هم نمی‌توانم.
دست‌پاچه بلند می‌شوم و قلبم در سینه می‌کوبد. تندیس بعدی هم روشن می‌شود و گنبد را از نور آبی پر می‌کند. تنها چند ایزدِ خاموش سر راه مادر افلاک باقی مانده‌اند. چیزی به پایان انقلاب خورشیدی نمانده.
سنگِ خورشید را از زمین برمی‌دارم، در دستم سوزان است. به جای مادر افلاک، خون می‌بینم. استخوان می‌بینم.
مامان را می‌بینم.
وقتی سنگِ خورشید را در تک‌ستونِ طلایی مرکز تالار گنبدی می‌اندازم، تصویر او را می‌بینم. اگر خون او در رگ‌های من است، چرا خون نیاکانش نباشد؟
خنجر استخوانِ واقعی را از کمر شلوارم بیرون می‌کشم و کفِ هر دو دستم را می‌برم. با دست‌های خونین، سنگِ خورشید را فشار می‌دهم و خونِ پیونددهنده را برای فداکاریِ نهایی جاری می‌کنم.
از قدرتشان نیرو می‌گیرم و با صدای بلند جیغ می‌کشم: «کمک! خواهش می‌کنم! کمکم کنین!»
نیروی نیاکانم، چه جادوگر و چه کوسیدان، مثل آتش‌فشانی در وجودم جاری می‌شود. هریک از آن‌ها به ارتباطمان و به قلبِ خونمان چنگ می‌زند. روح‌هایشان با روحِ من و مامان و بابا می‌چرخد. جاری می‌شویم و پیش می‌رویم و روح‌هایمان می‌جنگند تا وارد سنگ شوند.
رو به آن‌ها جیغ می‌کشم: «بیشتر!» و همه‌ی روح‌هایی را که با خونمان پیوند خورده‌اند فرا می‌خوانم. دودمانمان را می‌کاوم و می‌روم تا به اولین کسانی می‌رسم که هدیه‌های مادر افلاک را دریافت کردند. هریک از اجدادم که پیش می‌آید، بدنم فریاد می‌کشد. پوستم چنان از هم می‌شکافد که انگار تکه‌تکه‌اش می‌کنند، اما به این کار نیاز دارم.
به آن‌ها نیاز دارم.
صداهایشان، مثل هم‌سُراییِ مردگانِ زنده، در تالار طنین‌انداز می‌شود. منتظر می‌مانم تا کلماتِ نوشته‌شده بر طوماری را که از بین رفت، بشنوم، اما آن‌ها وِردی را می‌خوانند که هرگز پیش از این نشنیده‌ام. کلمه‌های غریبشان در سرم، قلبم و روحم می‌پیچد و با

این‌که نمی‌دانم این وِرد چه می‌کند، واژه‌ها راهشان را به لب‌هایم باز می‌کنند.
«آوا نی اومو رِ نینو اِجِه آتی اِگونگون!»
شاهراه‌های درونیِ وجودم منفجر می‌شوند. با تمام وجود تلاش می‌کنم کلمه‌ها را میان جیغ‌هایم ادا کنم و سنگِ خورشید زیر دست‌هایم وِزوِز می‌کند. نور از سینه‌ی مادر افلاک بالا می‌رود و از دستی که شیپورش را نگه داشته می‌گذرد. چیزی نمانده تمام شود.
انقلاب خورشیدی تقریباً به پایان رسیده.
«آ تی دِه! ایکان نی وا! دا وا پو ماما! کی ایتانا وا تان پِلو اِیبون آینیِه رِ لِکان سی‌ئی!»
راه گلویم بسته می‌شود و نفس کشیدن را دشوار می‌کند، چه برسد به حرف زدن، اما خودم را وادار می‌کنم ادامه بدهم و هرچه را که برایم باقی مانده به کار می‌گیرم.
فریاد می‌زنم: «جِه کی آگبارا ایدان وا تان کاری» و نور به‌سرعت از استخوان ترقوه‌ی مادر افلاک بالا می‌رود.
صداها چنان بلند در سرم آواز می‌خوانند که حتماً تمام دنیا صدایشان را می‌شنود. نور از استخوانِ بینیِ مادر افلاک بالا می‌رود و روح‌ها درمانده تلاش می‌کنند آخرین بخش وِرد را هم ادا کنند. با خونِ آن‌ها می‌توانم کار را تمام کنم.
با خونِ آن‌ها دیگر کسی جلودارم نیست.
«تان ایمولِه آیه لِکان سی‌ئی!»
آخرین بخش وِردم در تالار طنین‌انداز می‌شود، نور به چشمان مادر افلاک می‌رسد و درخشش سپیدی از آن جاری می‌شود. سنگ خورشید در دست‌هایم در هم می‌شکند. نور زردش در سرتاسر اتاق منفجر می‌شود. نمی‌دانم چه اتفاقی در حال رخ دادن است. نمی‌دانم چه کرده‌ام، اما وقتی نور به بندبندِ وجودم حمله‌ور می‌شود، تمام دنیا می‌درخشد.
افسانه‌ی آفرینش در برابر چشمانم می‌گردد؛ زایش بشر و سرآغاز ایزدان. جادویشان موج‌وار در تالار می‌خروشد و رنگین‌کمانی از تک‌تک رنگ‌های درخشان است.

جادو در تمام قلب‌ها، روح‌ها و تن‌ها می‌شکند. همه‌ی ما را به هم متصل می‌کند و پوسته‌های بشریت را به ریسمان می‌کشد.
نیروی آن پوستم را می‌سوزاند. رنج و شور، هم‌زمان، جاری می‌شوند و از لذت و درد قابل تشخیص نیستند.
وقتی محو می‌شود، حقیقت را می‌بینم... می‌بینمش که برابر چشم‌هایم است، اما در تمام این مدت پنهان بوده.
همه‌ی ما فرزندان خون و استخوانیم.
همه‌ی ما ابزارهای نیکی و مجازاتیم.
این حقیقت من را در آغوش می‌گیرد، مثل کودکی در میان بازوان مادر، تابم می‌دهد؛ من را در عشق خود می‌پیچد و آن‌گاه به چنگال مرگ کشیده می‌شوم.

فصل هشتادوپنج: زِیلی

همیشه مرگ را به شکل بادِ زمستانی تصور می‌کردم، ولی گرما مثل اقیانوس‌های ایلورین من را در خود غرق می‌کند.

در تاریکی و آرامشِ آلافیا فکر می‌کنم: یه هدیه‌ست. پاداشِ فداکاری‌ام.

چه پاداشی بهتر از به آخر رسیدنِ جنگی بی‌پایان؟

«ماما، اوریشا ماما، اوریشا ماما، آوا اون دوپِه پِه اِگبو ایگبِه وا...»

صداها زیر پوستم زمزمه می‌کنند و نوایی گوش‌نواز در تاریکی طنین‌انداز می‌شود. پرده‌های نور نقره‌ای، کفن‌وار، در تاریکی می‌چرخند و من را در آواهای زیبایشان می‌پیچند. آواز ادامه می‌یابد و دانه‌برفی از جنس نور، که آوازش از دیگر صداها رساتر است، در تاریکی می‌افتد؛ صداها را در آوازِ نیایش و ستایش رهبری می‌کند و میان پرده‌های نور می‌پیچد.

«ماما، ماما، ماما...»

صدای نور به صافیِ ابریشم و به نرمیِ مخمل است؛ دورِ من می‌پیچد و من را به گرمایش می‌خواند. گرچه نمی‌توانم بدنم را احساس کنم، شناور در تاریکی به سوی آن می‌روم.

این صدا را قبلاً شنیده‌ام.

این صدا را می‌شناسم. عشقش را می‌شناسم.

صدا بلند و بلندتر می‌شود و به نور جان می‌دهد. دانه‌ی برف رشد می‌کند و در برابر چشم‌هایم شکل می‌گیرد.

اول پاهایش ظاهر می‌شوند، پوستش مثل آسمان شب سیاه است و در کنار ردای ابریشمِ سرخ و نفیسی که بر تن شبح‌وارش موج می‌زند، می‌درخشد. زیورهای طلا از مچِ دست‌ها و پاها و گردنش آویخته و همگی دیهیمِ درخشانی را برجسته می‌کنند که بر پیشانی‌اش آویزان است.

صدای هم‌سرایان طنین‌انداز می‌شود و من، که باورم نمی‌شود مقابل پای اویا افتاده باشم، تعظیم می‌کنم، اما وقتی ایزدبانو دیهیمی را که روی گیسوانِ سفید و انبوهش جا گرفته برمی‌دارد، قلبم از دیدن چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش می‌ایستد.
آخرین باری که این چشم‌ها را دیدم، خالی بودند و زنی که دوستش داشتم در آن‌ها نبود. حالا رقصان‌اند و اشک‌های درخشان از پلک‌هایش می‌چکند.
«مامان؟»
امکان ندارد.
گرچه مادرم چهره‌ی خورشید را داشت، اما انسان بود؛ بخشی از وجود من بود.
وقتی این روح صورتم را لمس می‌کند، عشقِ آشنایش در بدنم گسترده می‌شود. قطره‌های اشک از چشم‌های قهوه‌ای زیبایش می‌چکند و زمزمه می‌کند: «سلام، زِل کوچولوی من.»
اشک‌های داغ چشم‌هایم را می‌سوزانند و در آغوشِ اثیری‌اش می‌افتم. گرمایش در وجودم رخنه می‌کند و شکستگی‌های وجودم را ترمیم می‌کند. همه‌ی اشک‌ها و دعاهایم را احساس می‌کنم. همه‌ی وقت‌هایی را می‌بینم که در آهِرِه‌مان سرم را بالا آوردم و آرزو کردم آن‌جا نشسته بود و نگاهم می‌کرد.
ناله‌کنان می‌گویم: «خیال کردم مُردی.»
من را عقب می‌برد و اشک‌هایم را با ردای نرمش پاک می‌کند. «تو یکی از خواهران اویا هستی، عزیز من. تو می‌دونی که روح‌های ما هرگز نمی‌میرن. من همیشه همراه تو بودم، همیشه کنارت بودم.»
محکم می‌گیرمش، انگار هر لحظه ممکن است روحش از میان انگشتانم بگریزد. اگر می‌دانستم در جهانِ بعد از مرگ در انتظارم است، آن را با آغوشِ باز می‌پذیرفتم و به سویش می‌دویدم. همه‌ی چیزهایی که در زندگی‌ام خواسته‌ام و آرامشی که وقتی مُرد، با خودش برد، در کنار او دوباره جان می‌گیرد. با او بالاخره در امانم.

بعد از این‌همه وقت، بالاخره به خانه رسیده‌ام.
دستش را روی گیس‌باف‌هایم می‌کشد و بعد پیشانی‌ام را می‌بوسد. «فکرش رو هم نمی‌کنی که ما چقدر به همه‌ی کارهایی که کردی افتخار می‌کنیم.»
«ما؟»
لبخند می‌زند. «حالا بابا هم این‌جاست.»
می‌پرسم: «حالش خوبه؟»
«بله، عزیزم. در آرامشه.»
نمی‌توانم اشک‌های تازه‌ام را با پلک زدن پس بزنم. مردان زیادی را نمی‌شناسم که به اندازه‌ی او لایق آرامش باشند. آیا می‌دانست روحش، کنار زنی که دوست می‌داشت، این‌طور قرین رحمت خواهد شد؟
«ماما، ماما، ماما...»
صدای آوازها بلندتر می‌شود. مامان دوباره بغلم می‌کند و بویش را نفس می‌کشم. بعد از این‌همه وقت، هنوز هم بوی ادویه و سس و مایه‌ای را می‌دهد که برای برنج جولافش دم می‌کرد.
«روح‌ها هرگز چیزی شبیه کاری رو که تو توی معبد انجام دادی ندیده بودن.»
سرم را تکان می‌دهم. «وِرد رو نمی‌شناختم. نمی‌دونم چی‌کار کردم.»
مامان صورتم را میان دست‌هایش می‌گیرد و پیشانی‌ام را می‌بوسد. «به‌زودی یاد می‌گیری، زِل قدرتمندِ من. من هم، در تمام طول راه، هرگز ترکت نخواهم کرد. هر احساسی هم که داشته باشی، وقتی فکر می‌کنی که تنهایی با هر چیزی روبه‌رو بشی...»
ناگهان چیزی را متوجه می‌شوم. «زِین...» اول مامان، بعد بابا و حالا هم من؟ وحشت‌زده می‌گویم: «نمی‌تونیم تنهاش بذاریم. چطوری می‌تونیم بیاریمش این‌جا؟»
«ماما، اوریشا ماما، اوریشا ماما...»

صداها کرکننده می‌شوند، مامان من را محکم‌تر می‌گیرد و پیشانیِ صافش چین می‌افتد.
«جای اون این‌جا نیست، عزیز من. هنوز نه.»
«ولی مامان...»
«جای تو هم نیست.»
صداهای آوازخوان چنان گوش‌خراش شده‌اند که دیگر نمی‌فهمم ستایش می‌کنند یا جیغ می‌کشند. وقتی متوجه حرف‌های مامان می‌شوم، دل‌ورودهام به هم می‌پیچد.
«مامان، نه... خواهش می‌کنم!»
«زِل...»
دوباره به او چنگ می‌زنم و وحشت راه گلویم را می‌بندد. «من همین رو می‌خوام. می‌خوام همین‌جا پیشِ تو و بابا بمونم!»
نمی‌توانم به آن دنیا بازگردم. نمی‌توانم آن رنج را تاب بیاورم.
«اوریشا هنوز به تو نیاز داره، زِل.»
«برام مهم نیست. من به شما احتیاج دارم!»
نورش، همراه با هم‌سراییِ صداهای آسمانی، آرام‌آرام محو می‌شود و کلمه‌ها سریع‌تر از بین لب‌هایش می‌گریزند. سیاهیِ اطرافمان روشن می‌شود و در موجی از نور غرق می‌شود.
«مامان، تنهام نذار... خواهش می‌کنم، مامان! دوباره تنهام نذار!»
چشم‌های تیره‌اش می‌درخشند، اشک‌هایش فرومی‌ریزند و گرمایشان روی صورتم می‌چکد.
«هنوز تموم نشده، زِل کوچولو. تازه اول راهه.»

پایان

وقتی چشم‌هایم باز می‌شوند، می‌خواهم ببندمشان. می‌خواهم مادرم را ببینم. می‌خواهم در سیاهیِ گرمِ مرگ پیچیده شوم نه این‌که به رنگ‌های ارغوانیِ آسمان نگاه کنم.

انگار هوای بالای سرم پس‌وپیش می‌شود و من را آرام تاب می‌دهد؛ هر جا که باشم باز هم تکان‌هایش را می‌شناسم؛ موج‌های دریا بالا و پایین می‌روند.

وقتی متوجهش می‌شوم، درد و سوزش، تک‌تک سلول‌های تنم را پر می‌کند؛ دردی که بُرنده است؛

دردی است که به معنای زندگی است.

ناله‌ای از میان لب‌هایم می‌گریزد و صدای قدم‌هایی را می‌شنوم.

«زنده‌ست!»

لحظه‌ای بعد، چهره‌های پرشماری جلوی چشم‌هایم نمایان می‌شوند: آماری که امیدوار است و زِین که خیالش آسوده شده. وقتی همه‌ی آن‌ها عقب می‌روند، روئِن با ریشخندش ظاهر می‌شود.

موفق می‌شوم حرف بزنم. «کِنیان؟ کاتو؟ رِهِما...»

روئِن به من اطمینان می‌دهد: «زنده‌ن. روی کشتی منتظرن.» با کمک او می‌نشینم و به چوبِ سردِ قایق پارویی تکیه می‌دهم که ما را به جزیره‌ی ایزدان رساند. خورشید در افق پایین می‌رود و ما را با سایه‌ی شب می‌پوشاند.

درخشش معبد ایزدان در ذهنم جاری می‌شود و خودم را، برای به زبان آوردن سؤالی که جرئت پرسیدنش را ندارم، آماده می‌کنم. به چشم‌های قهوه‌ای تیره‌ی زِین چشم می‌دوزم؛ شنیدن خبر شکست از لب‌های او کمتر آزارم خواهد داد.

«موفق شدیم؟ جادو برگشت؟»

بی‌حرکت می‌ماند. سکوتش باعث می‌شود قلبم در سینه بشکند. بعد از همه‌ی این‌ها، بعد از اینان، بعد از بابا...
به‌زحمت می‌گویم: «موفق نشدیم؟» اما آماری سرش را تکان می‌دهد. دستِ خونینش را بالا می‌آورد و نورِ آبیِ درخشانی در تاریکی می‌تابد. دسته‌مویی به سفیدی آذرخش در موهای سیاهش می‌درخشد.
اول نمی‌دانم این منظره چه معنایی دارد.
سپس خون در رگ‌هایم یخ می‌بندد.

یادداشت نویسنده

قبل از نوشتن این کتاب، اشک‌های بسیاری ریختم. هنگام بازخوانیِ آن هم اشک‌های بسیاری ریختم. حتی حالا که در دست‌های شماست هم دوباره اشک خواهم ریخت.

گرچه سوار شدن بر پشت شیرگون‌های عظیم‌الجثه و انجام مراسمِ جادویی در قلمروِ خیال جا می‌گیرد، اما تمام درد، ترس، اندوه و غصه‌ای که در این کتاب هست حقیقی است.

فرزندان خون و استخوان در دوره‌ای نوشته شد که اخبار پر بود از ماجرای مردان، زنان و کودکانِ سیاه‌پوستِ غیرمسلحی که هدف تیراندازیِ پلیس قرار می‌گرفتند. احساس ترس و خشم و درماندگی می‌کردم، اما این کتاب باعث می‌شد احساس کنم کاری از دستم برمی‌آید.

به خودم گفتم اگر حتی یک نفر این کتاب را بخواند و تغییری در قلب و ذهنش احساس کند، آن‌وقت برای حل مشکلی که بسیار بزرگ‌تر از من به نظر می‌رسد، کارِ معناداری کرده‌ام.

حالا این کتاب این‌جاست و شما در حال خواندن آن هستید.

از اعماق قلبم، از شما ممنونم.

اما تنها خواسته‌ی من این است که اگر این داستان کمترین اثری بر شما گذاشته، نگذارید تأثیرش با بستن کتاب به پایان برسد.

اگر برای زلیخا و سلیم گریستید، برای کودکان بی‌گناهی مثل جُردن ادواردز، تَمیر رایس و آیانا استنلی ـ جونز هم بگریید. وقتی آن‌ها هدف گلوله‌های پلیس قرار گرفتند و کشته شدند، پانزده، دوازده و هفت‌ساله بودند.

اگر اندوه زِیلی از مرگ مادرش قلبتان را شکست، پس قلبتان برای تمام قربانیان خشونت پلیس که از نزدیک شاهد از دست رفتن عزیزانشان بوده‌اند، بشکند؛ بازماندگانی مثل دایموند رِنولدز و دختر چهارساله‌اش که وقتی پلیس خودروی فیلاندو کَستیل را متوقف کرد، به او تیراندازی کرد و او را کشت، همراه او در خودرو بودند.

جِرانیمو یانِز، مأمور پلیسی که او را کُشت، از تمام اتهامات تبرئه شد.
این‌ها تنها چند نام از فهرست بلندبالای سیاهپوستانی است که نابهنگام، از دست رفته‌اند. مادرانی که از دخترانشان جدا شدند و پدرانی که پسرانشان را از دست دادند و والدینی که تا آخر عمر با اندوهی زندگی خواهند کرد که هیچ پدرومادری نباید ناچار شود آن را احساس کند.
این تنها یکی از مشکلاتی است که گریبانِ دنیای ما را گرفته و روزهایی هست که این مشکلات بسیار بزرگ‌تر از ما به نظر می‌رسند، اما بگذارید این کتاب شاهدی باشد بر این‌که همیشه کاری هست که می‌توانیم در راه مقاومت انجام دهیم.
همان‌طور که زِیلی در مراسم خود می‌گوید: «آبوگبو وا نی اومو رِ نینو اِجِه آتی اِگونگون.»
ما همه فرزندان خون و استخوانیم.
و مثل زِیلی و آماری، قدرتِ تغییر دادنِ بدی‌های این دنیا را داریم.
مدت‌های زیادی سرکوب شده بودیم.
حالا باید به پا خیزیم.

۱.Jollof Rice: نوعی غذای آفریقایی که با برنج، گوجه، پیاز و گوشت درست می‌شود

۲.Tzain

۳.Agbön: بازی گروهی اصلی در اوریشا

۴.Zélie

۵.نوعی درخت بلوط که بومیِ غرب و جنوب آفریقا است

۶.Agba

۷.نوعی ردای سنتی گشاد و بلند

۸.Yemi

۹.Ahéré: کلبه‌ی کوچک

۱۰. Orïsha

۱۱. Zel: کوتاه‌شده‌ی زِیلی

۱۲. Yem: کوتاه‌شده‌ی یِمی

۱۳. Bisi

۱۴. Saran

۱۵. لباس‌های زنانه و مردانه‌ی رنگارنگی که مردم غرب آفریقا به تن می‌کنند

۱۶. Yoruba: نام یکی از اقوام بزرگِ ساکن آفریقای غربی؛ دین و زبان این قوم هم به همین نام شناخته می‌شود

۱۷. Ibadan

۱۸. Oya

Kosidán.۱۹

Akofena.۲۰

Akoma.۲۱

Ilorin.۲۲

Ndulu.۲۳

Kana.۲۴

Nailah.۲۵

Warri.۲۶

Calabrar.۲۷

۲۸. Lagos

۲۹. Amari

۳۰. Gele: سربند سنتیِ زنان غرب و جنوب آفریقا

۳۱. Oloye: در فرهنگ یوروبا به معنی درباری یا نجیب‌زاده است

۳۲. Buba: بلوزِ سنتی زنان یوروبا

۳۳. Iro: دامن سنتی زنان یوروبا که به شکل پارچه‌ی بلندی دورِ کمر پیچیده می‌شود

۳۴. Ronke

۳۵. Zaria

۳۶. Olasimbo

۳۷. Adetunji

۳۸. Samara

۳۹. Binta

۴۰. Inan

۴۱. Minna

۴۲. Agbada: ردای سنتی مردان غرب آفریقا که بلند، گشاد و آستین‌بلند است

۴۳. Admiral Ebele

۴۴. Kaea

۴۵. Banjoko

M'ballu.۴۶

Adebola.۴۷

Kayin.۴۸

Gombe.۴۹

Alâfia.۵۰

Ashê.۵۱

Sênet.۵۲: یک بازی تخته‌ای باستانی که قدمت آن به سه هزار سال پیش از میلاد مسیح می‌رسد و در مصر رواج داشته

Britaunis.۵۳

Porltoganes.۵۴

Spani.۵۵

Bratonians.۵۶

Orunmila.۵۷

Funmilayo Jungle.۵۸

Chândomblé.۵۹

Sêntaro.۶۰

Apadi.۶۱

Abeni.۶۲

Sokoto.۶۳

Natal Mahogany.۶۴

Mongix.۶۵

Jimeta.۶۶

Lula.۶۷

Sênbaría.۶۸

Lekan.۶۹

Olamilekan.۷۰

Yemúja.۷۱

Omi.۷۲

۷۳. Sàngó

۷۴. Ayao

۷۵. Ikú

۷۶. Mamaláwo

۷۷. انقلابین یا انقلاب‌های تابستانی و زمستانی روزهایی از سال است که جایگاه خورشید نسبت به زمین باعث می‌شود، به‌ترتیب، بلندترین و کوتاه‌ترین روزهای سال را تجربه کنیم. انقلاب تابستانی (بلندترین روز سال) معمولاً روز ۳۱ خرداد رخ می‌دهد و آغاز رسمی تابستان است. انقلاب زمستانی (کوتاه‌ترین روز سال) روز ۳۰ آذر و همان شب چله یا یلداست

۷۸. Orinion

۷۹. Ibeji

۸۰. Tubani: نوعی خوراک آفریقایی که از پیچیدنِ خمیر آردِ لوبیا در برگ سبز تهیه می‌شود

۸۱. Ikoyi

۸۲. Babalúayé

۸۳. Apâdi

۸۴. Ipélè: نوعی شال که در لباس سنتی یوروبا روی شانه می‌اندازند

۸۵. Orí

۸۶. Minoli

۸۷. Abi

۸۸. Dele

۸۹. Baako

۹۰.نوعی نوشیدنی که در غرب آفریقا رایج است

۹۱.Zu

۹۲.Kwame

۹۳.Folake

۹۴.Jailin

۹۵.Folly

۹۶.نوعی دِسِر نیجریایی که با لوبیا چشم‌بلبلی، پیاز و فلفل درست می‌شود

۹۷.Zulaikha

۹۸.Àjoy۰

Dreadlocks.۹۹

Baajis.۱۰۰

Roën.۱۰۱

Irukere.۱۰۲

Shuku Shuku.۱۰۳: نوعی شیرینی نارگیلی نیجریایی

Salim.۱۰۴

Kenyon.۱۰۵

Khani.۱۰۶

D.۱۰۷

۱۰۸. Ashiko Drum

۱۰۹. Balafon: نوعی ساز چوبی آفریقایی که شبیه زیلوفن است

۱۱۰. Tóju

۱۱۱. Imani

۱۱۲. Ife

۱۱۳. Femi

۱۱۴. Kenkiliba: نوعی گیاهِ بوته‌ای که در غرب آفریقا می‌روید و به عنوان چای و گیاه دارویی کاربرد دارد

۱۱۵. Lokoja

۱۱۶. Kaduna

Käto.[۱۱۷]

Rehema.[۱۱۸]

Alika.[۱۱۹]

Sutōrī.[۱۲۰]

Asha.[۱۲۱]

Ogun.[۱۲۲]

Sàngó.[۱۲۳]

Ochumare.[۱۲۴]